



دراشوند

اسمال در نیوپورک

اثر :

حسین مدلن

این داستان در سالهای ۱۳۳۴-۳۳
 بصورت پاورقی در مجله گرامی
 ((سپید و سیاه)) منتشر گردید.

هرگونه تقلید و اقتباس و چاپ و تهیه سناриو

و نمایشنامه و بروی سن آوردن از داستان

اسمال در نیویورک

بدون اجازه کتبی این جانب ممنوع است

حسین مدنی

چاپ هشتم این کتاب در پنج هزار نسخه در تیرماه ۱۳۴۸ در چاپخانه سکه تهران بطريق چاپ مسطح با سرمایه موسسه مطبوعاتی صدف چاپ گردید.

مقدمه چاپ اول بقلم جناب آقای دکتر ناظر زاده کرمانی چند نکته درباره کتاب «اسمال در نیویورک»

نویسنده با ذوق این کتاب آقای حسین ملنی است که پیش از بیست سالگی پای در عالم شاعری و نویسنده‌گذارده و سالها با امضاهای گوناگون ح غریبه، ح. مطلق، لکلکمیرزا وغیره آثار نظمی و نثری خود را نخست در جراید فکاهی وسپس در مجلات ادبی انتشار داده وهم‌اکنون باکوشش فراوان در راه پیشرفت هنر خود بدل‌همت می‌کند.

آقای ملنی از جوانان هنرمندیست که میتوان در نوشه وشعر فکاهی اوتshan های زیبائی از حسن قریحه وابتکار باز یافت وائز خواننده گرامی آثار دیگر او را ندیده باشد شاید پس از خواندن همین کتاب (اسمال در نیویورک) بامن همداستان شود وذوق نویسنده را بیسنند.

قهرمانی که مؤلف در این اثر سرگرم کننده انتخاب کرده وبا رفتار وگفتار او صحنه‌های دلپذیر وحیرت‌انگیز پدید آورده یکی از افراد باز طبقه ایست که در پایتخت کشور ما آثار وجودی بسیار دارند وهر کس ممکن است در زندگانی روزانه شاهد ماجراهای گوناگون آنان باشد.

داستان کتاب، در اثنای جنک دوم جهانگیر آغاز می‌شود ودر آنوقت که متفقین یعنی دو همسایه دلسوز برای حفظ ایران ناگهان کشور بیطرف وغفلت زده ما را غافلگیر وسرعت اشغال کردند ومتلاعک آن دولت نیرومند آمریکا نیز بیاری آنها شتافت واساس مملکت در مدت کوتاهی زیورو شد در میان عده بسیاری از رانندگان که بوجود آنان برای رساندن کامیون واسلحة و مهمات بسرزمین و میدان های جنک اتحاد جماهیر شوروی احتیاج پیداشده بود سروکله پهلوان این کتاب یعنی اسمال (اسماعیل) نیز ظاهر می‌شود.

اسمال بقول نویسنده کتاب از (جاهله) و(یکه بزنها)ی تهران است که از سی سال عمر خود ده سال آنرا بعلت شرارت در گوشة زندان گذرانیده و از کسانیست که بدنیال ماجرا می‌رود و از معركه نمی‌گریزد. باداب ورسومی

پایبند است و دست از آن بهیج قیمت برنمیدارد.

پیش‌آمد روزگار چنین جوانگستانخ وحادثه طلب را بهمراه یکی از سربازان امریکا بآن دیار میکشاند و از نخستین روزیکه درکشته می‌نشیند زور و بازو و بیباکی خود را برای سایرین آشکار و آنان را مرعوب می‌کند. از خطر نمی‌هراشد و در برابر هرگزدن کلفت پایداری و بی‌اعتنائی خویش را بروز می‌دهد.

اما با همه بزن و بهادریها و برخلاف محیط رفتار کردنها اسمال بتعییر خود او، ازلات‌های (بامعرفتدار!) است حق و حساب سرش می‌شود، از بدبختی و پریشانی زیر دست متأثر می‌گردد و تا آنجا که بتواند ازیاری ناتوان دریغ نمی‌کند.

نیروی تخیل و قدرت تجسم وذوق فکاهی نویسی نویسنده پنداری فیلم پرماجرانی بقهرمانی اسمال از پیش چشم خواننده می‌گذراند که از تماشای آن با وجود زندگی برخی از صحنه‌ها باز اسمال دوست داشتنی بنظر می‌آید و دور نیست آشنای اخلاق زشت و زیبای این جوان خودسر و متور دراندیشه فرو رود که چرا باید استعدادی چنین شایان توجه، دراير نداشتن تربیت صحیح و قصور اجتماع نسبت باو، مانند گیاه بیابان هرزه پروردش یابد و رفتار وی موجب نگرانی و شرم همسفرش گردد. زورآزمائی و کشمکش و زد و خورد و نبرد اسمال در موارد گوناگون همه جا به پیروزی پایان می‌ابد و بهمین جهت او همچنان با آداب و عادات خویش دلخوش و مفرور است آرزوی عرق‌کشمش، خوردن دیزی، مستهمال در حمام، گتبه یا بند نماخواستن از مسافرین نیویورک - میل به کله پاچه صبحانه دکان حاج رمضان در هتل‌های امریکا، یادمنار جنبان اصفهان در خم و پیچ مجسمه فرشته آزادی و حسرت نشستن لب‌نهر کرج و گذشتن از کتل خاکی و یونجهزار، همواره او را غمگین و متأثر می‌کند. اسمال چون بقول خود او آدم (بامعرفت داری) است در هر جا از ایراد و انتقاد بزندگی مردم امریکا خودداری ندارد و این خردگیری‌ها اترگاهی عجیب و خنیم آور بنظر می‌آید در باره‌ای اوقات حقا در خور نامل است مثلا آنجا که با کاترین گارسون هتل سرمحبتش باز می‌شود و می‌فهمد که این دختر جوان در عرض دو سه سال سه چهار شوهر عوض‌گرده بی‌اختیار می‌گوید: «..... ایواله صدرحمت بهمهین سالگی...»

وهمچنین وقتی با ویلیام بمحله «هارلم» که جای زندگی سیاهپوستان بینواست می‌روند و تفاوت اوضاع آنجا را بامحلا دیگر می‌بینند اعتراضات اسمال آغاز می‌شود که چطور عده‌ای باید (اینطور توی بدبختی لول بزنن).

و از متلکهای بسیار بجای او یکی درباره قدردانی هموطنانش از مرحوم ادیسن است که چون علت خاموشی ناگهانی چراغ برق را میپرسد و باو جواب میلهندکه همه ساله در امریکا بیاد ادیسن مخترع برق یکدیگر چراغ خاموش میشود ، شانه ها را بالا آنداخته میگوید :

(پس معلوم میشه ایرونیها قدر این مرد بزرگوار رو بیشتر از امریکائیها میشناسن چون آنه اینجا به دقیقه واسه احترام اون مرحوم چراغها خاموش میشه در کشور ما ۲۴ ساعته برق خاموشه ...)

اما بهر حال اسمال وطن عزیزش را بسیار دوست میدارد اولین شبی که پس از چند هفته وطن خودرا بیاد میآورد (مانند طفلی که از آغوش مادر دور شده باشد بغض غلویش را میفرشد و هر لحظه که بیاد کوچه و خیابانهای تهران و دورنمای کوه عظیم البرز و رو دخانه کرج و سایر نقاط شهرستانهای ایران میافتد بی اختیار قلبش میگرفت و بجز یاد ایران همه چیز را فراموش میگرد...) باری گذشته از این شیرین کاری ها که در کتاب اسمال در نیویورک با لحن فکاهی دیده میشود و قسمتی از آن شامل (رفتار) پهلوان داستان است ، نویسنده هنر دیگری بکار برده که شاید از عهده همه کس خاصه نویسنده ای که اهل تهران نیستند بر نیاید و آن (گفتار) یا طرز حرف زدن اسمال و استعمال الفاظ و جملات و مصطلحات اوست که در نهایت زبردستی و اطلاع ، عین تعبیرات و کلمات و مصطلحات طبقه ای که اسمال فرد مشخص آن است مطابق تلفظ ادا شده بقسمی که اگر یک تن از اهالی ولایات یا یک محقق بیکانه بخواهد طریقه صحبت کردن طبقه مشخص از ساکنین پایتخت ایران امروز را بداند کمتر نمونه ای بهتر از این کتاب بدبست می آورد .

زبان اسمال نمزبان علمی است و نه اداری و نه حتی بازاری ، بلکه زبان مردمی است که غالباً یا بکلی بیسوداند و یا سواد آنان چندان ناچیز است که در حکم بیسودایست ، کودکی را بدون بهره از تربیت بچوانی می پیوندند و در آغاز شباب بابن خال کوبیده و داشتن ضامن دار (چاقو) در جیب و (چتول) عرق در بغل و (مت) یا (نشمه) در محلات پست خودرا برای هر پیش آمد بد و خوبی در زندگی مهیا کرده اند .

هر کس بازبان اسمال آشنا شود تقریباً بطرز سخن گفتن این طبقه آشنا میگردد و از صفحات اول این کتاب خواننده با صحبت کردن اسمال سروکار پیدا میکند و دور نیستگاهی پاره ای از فارسی زبانان غیر تهرانی نیز درست معنی گفتار اسمال را ندانند و (حلف و تخفیف و اضافه) او موجب تأمل آنان برای فهم عبارت شود مثلاً اسمال در آغاز سفر با جعفر رفیق خود بدینسان

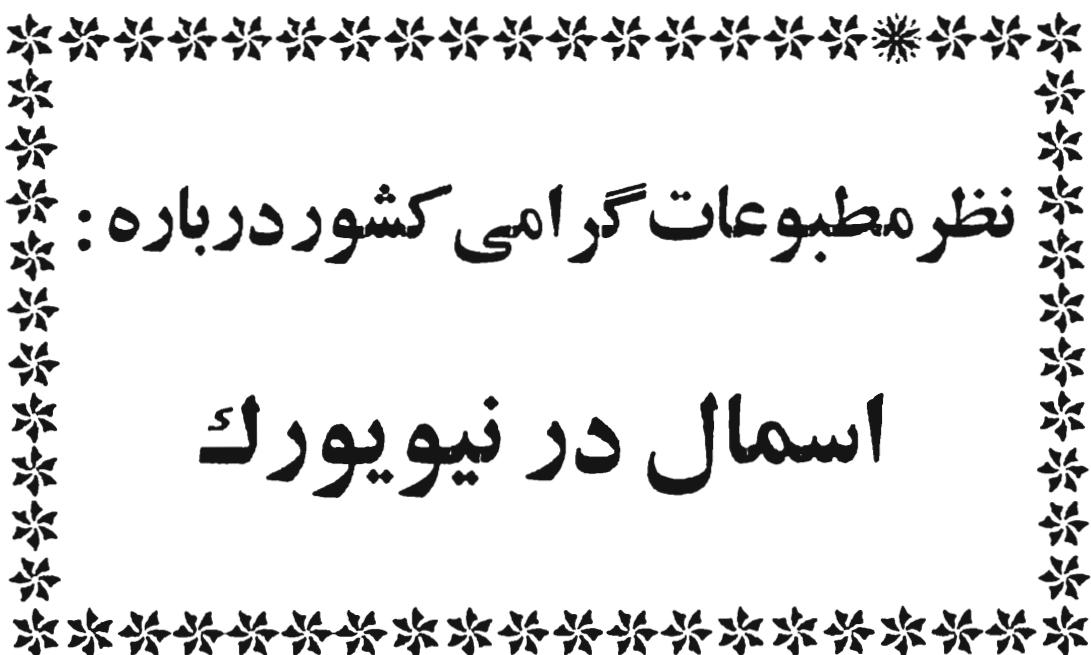
خدا حافظی میکند :

«جعفر جون مرک من غصه نخوری ، هر بدبی و خوبی از مادیدی حلال مون کن..
به (ملوکی) هم از قول من بگو نسناس (انقره) بمن جفا کردی مارو (منو)
عشق خودت به (لنگه دنیا) فرستادی ، خلاصه دیگه (شخص) میشوم قربون تموم
بچه های (بامعرفتدار تهرون) (زت زیاد) (وای وای)
تا اندک آشنائی بازبان اسمال و طبقه او نباشد شاید خواننده غیروارد
نداند که (ملوکی) یعنی (ملوک رفیقه اسمال) وانقره (آنقدر) و (لنگه دنیا)
(ینگه دنیا) و (شخص) (مرخص) (بامعرفتدار) (بامعرفت) و (زت زیاد) (عزت
زیاد) و (وای وای) (بای بای) یعنی (خدا حافظ) و همچنین مت یانشمه (یعنی
مشوقة)

سراسر این کتاب پراز اصطلاحات و الفاظ طبقه ایست که بخصوصیات
کلی افراد آن مختصرآ اشاره کردیم و از این لحاظ برآرژش و شیرینی آن
میافزاید و شاید در اثر همین امتیاز است که داستان فکاهی اسمال در نیویورک
خواننده فراوان در مجله سپید و سیاه پیدا کرده و نویسنده بچاپ جدگانه آن
تشویق شده است .

تهران آبان ۱۴۳۳

دکتر ناظرزاده کرمانی



روزنامه وزین کیهان مورخه ۱۹ اردیبهشت ۳۴

جلد دوم اسمال در نیویورک بقلم آقای حسین مدنی نویسنده با ذوق اخیرا منتشر شد داستان اسمال بطوریکه اغلب میدانند سفرنامه یکی از «جاهل» های ایرانی است که در زمان جنگ باتفاق یک سرباز امریکائی بنام ویلیام بامریکا میرود.

داستان اسمال در نیویورک علاوه بر جنبه عامیانه و اصطلاحات خاص کلام مخلع‌ها و داش‌های تهران که آن را ممتاز ساخته شامل نکات دقیق انتقادی و قابل توجهی نیز از زندگی مردم امریکاست داستان اسمال از بد و انتشار چون بزبان مردم بود و باروح و فکر عوام انس و الفتی داشت مورد توجه بسیار قرار گرفت بطوریکه از هر جلد تاکنون سه چاپ انتشار داده شده و باز هم محتاج تجدید چاپ است تیراژ دو جلد اسمال که ۲۵۰۰۰ عدد بوده نسبت به تیراژ کتاب‌های دیگر که اغلب بین هزار تا دوهزار است بیسابقه بوده و سال گذشته طبق آماری که در مجله سخن بچاپ رسیده بود بزرگترین تیراژ را در میان کتب فارسی داشته است.

هیچیک از مطالبی که «حسین مدنی» نویسنده جوان و باذوق ها از «اسمال» نقل میکند بی‌هدف و سربهوا و جمله‌پرانی نیست، جنک‌وبرادر کشی در پشت مطابیات اسمال بشدت تقبیح شده، عدم برابری سفیدپوست و سیاه پوست در امریکا مورد سرزنش قرار گرفته، بی‌بندوباری امریکائی، مسابقه تسلیحاتی و بسیاری نکات دیگر اجتماعی را «اسمال» شوفر بی‌سواد ایرانی که با «ویلیام» دوست امریکائیش سرتاسر امریکا را می‌پیماید مانند یک جامعه شناس دقیق تجزیه و تحلیل می‌کند از بدی‌ها و عدم برابریها بشدت انتقاد می‌کند.

توفیق دوست باذوق و نویسنده خوش سخن خود آقای حسین مدنی را خواستاریم.

مجله گرامی سپید و سیاه مورخه ۱۷ اردیبهشت ۳۴

اسمال در نیویورک پاورقی شیرین و جالب توجهی است که بقلم شیوای آقای حسین مدنی در سپید و سیاه چاپ می‌شود و بطوری مورد استقبال واقع شده است که چاپ دوم از جلد دوم و چاپ سوم از جلد اول آن هم اکنون در دست تهیه است، جلد دوم این کتاب در عرض دوهفته تا

آخرین نسخه بفروش رسیده آقای حسین مدنی نویسنده فاضل و نکته‌سنجد
آخرین نسخه بفروش رسیده آحای حسین مدنی نویسنده فاضل و نکته‌سنجد
اسمال در نیویورک با استعداد شگفت‌آور طرح این داستان انتقادی و بی‌نظیر
را ریخت و با مهارت فوق العاده بنوشتند آن پرداخت و اصطلاحات عامیانه
ربابامهارت زیاد در آن بکار برد و آن چنان که می‌خواست نوشته او مورد
استقبال واقع شد، همچنین توجه مردم بداستان اسمال در نیویورک دلیل
قاطع و کامل ارزش فراوان «اسمال در نیویورک» است. موفقیت بیشتری
را در خدمات ادبی برای همکار ارجمند و دانشمند خود آقای حسین مدنی از
خداآوند خواستاریم.

روزنامه وزیر اتحاد ملی مورخه ۹ آذر ۳۳

در نظر بگیرید یکی از آن لوطیها و جاهلها و بیزن بهادرهای تهران
بنام اسمال ((اسمعیل)) یکدفعه در نیویورک پیدا شود و آنهمه شگفتی‌ها و عجایب دنیا
جدید را ببیند چه حالی می‌شود - چه میکند و چه روحیه‌ای باودست میدهد
را ببیند چه پالی می‌شود - چه میکند و چه روحیه‌ای با دست میدهد
افکار او - محیط او - گردن گلftی او - روحیه خاص و لوطیگری او عینا
از چاله میدان تهران و خیابانهای جنوب شهر با مریکا منتقل می‌شود و
مجموعه آن داستان شیرین و خواندنی و تخیلی بسیار عالی را تشکیل میدهد
که در این چند روز از طرف مجله ترامی سپید و سیاه و بقلم آقای حسین
مدنی در تهران منتشر شده است این کتاب هفته بهفته در صفحات مجله
مذبور چاپ گردید و چون مورد استقبال خوانندگان قرار گرفت بصورت
 جداگانه تجدید چاپ شد و حقیقتا خواندن آن لذت بخش است و ریزه کاری‌ها
و انتقادات ظریفدارد موفقیت نویسنده را از خداوند خواستاریم.

نشریه با ارزش آژنگ مورخه ۲۵ بهمن ۳۳

همانطور که برای یک جامعه نویسنده‌گان صاحب فلسفه و عقیده
ضرورت دارند وجود شعر و نویسنده‌گانی هم واجب است که بتوانند با قلم
شیرین خود معايب معمولی و عادی اجتماع را برشمرند و آثار ایشان موجب
شود که جامعه بطرف کمال برود.

اسمال در نیویورک از جمله کتبی بحساب می‌آید که نویسنده آن
با احاطه بفلکلور زبان خود و ذوق لبریز باضافه کینه‌ای که نسبت بسیاستهای
دول خارجی دارد دست به تحریر آن زده است.

حسین مدنی سالهاست که در روزنامه های ایران اشعار و مطالب متنوع فکاهی مینویسد و علاقه و پشتکار عجیبی به پیشرفت کار خوددارد . اسمال در نیویورک حسین مدنی بعلت انطباقی که از لحاظ روانشناسی با محیط داشت بنحو بیسابقه‌ای مورد استقبال واقع گشت بصورتی که تاکنون چاپ سوم آن در دست تهیه است این موفقیت باید موجب شود که مدنی بیش از پیش در آثار خوب‌سیماهی مبارز داشته باشد و هرگز مردم را فراموش نکند و همانطور که تاکنون بوده است جز برای منافع مردم چیز ننویسد .

روزنامه‌گرامی مهر ۱ ایران مورخه ۱۱ خرداد ۳۴

کمتر کسی است که با مطبوعات سروکار داشته و داستان شیرین (اسمال در نیویورک) را نخوانده باشد . حسین مدنی نویسنده باذوق که نوشته‌های انتقادی او از سالها پیش در مطبوعات ایران بچاپ رسیده بقدرتی در تحلیل و تجزیه خصوصیات روحی و اخلاقی تیپ (اسمال) که نمونه‌ای از یک «جاهل» ایرانی است توفیق یافته که اینک حرکات و کارهای اسمال در میان مردم بصورت ضربالمثل درآمده و بهمین جهت نیز جلد اول این کتاب تاکنون سه بار چاپ شده و در ۲۵ هزار نسخه بفروش رفته است و در میان کتاب‌هایی که سال گذشته و جاری در ایران بچاپ رسیده از لحاظ تیراز رتبه اول را حائز گشته است.

حسین مدنی در کتاب اسمال در نیویو رکانتقاد جالبی نیز از اوضاع اجتماعی امریکا و مطامع سیاسی دول بزرگرده و این انتقادها را در میان جملات و سخنان جاهلانه و شیرین اسمال پنهان داشته است و با نکته سنجه بموقع خود ادا کرده است .

مجله‌گرامی پیکار زندگی مورخه آذرماه ۳۳

حسین مدنی نویسنده خوش قریحه که آثار او سالهاست در مطبوعات فکاهی چاپ میشود داستانی را در مجله سپیدوسیاه زیر عنوان اسمال در نیویورک شروع کرده که مورد توجه و استقبال خوانندگان آن مجله واقع گشت. قسمت اول داستان مذکور اکنون بصورت کتاب زبانی چاپ و منتشر شده است . ارزش اسمال در نیویورک گلشته از جنبه فلکلور یک جنبه‌های انتقادی آنست . نویسنده در این داستان نیز این وظیفه را فراموش نکرده .

موفقیت او را خواستاریم و مطالعه کتاب را توصیه میکنیم .

روزنامه وزین پست تهران مورخه ۱۱ آذرماه ۳۳

داستانی که بنام اسمال درنیویورک مرتبا در مجله سپیدوسیاه منتشر میشد ، بتازگی بصورت کتابی مستقل منتشر شده است . این کتاب جالب که قطعی مرغوب و پشت جلد زیبا دارد بقلم آقای حسین مدنی نویسنده جوان هنرمند و باذوقی است که در مطبوعات جوان ایران شهرتی کافی دارند و همین کتاب اسمال درنیویورک نماینده کمال ذوق و دقت ایشان است . این کتاب هرچند جنبه شوختی دارد ولی برآز مطالب دقیق و حساس است و نتیجه جدی و مستدلی دارد «اسمال» یک ایرانی تمام عیار است که در عین بیسادی و بی اطلاعی از اوضاع ممالک دیگر ، استعداد خاص و هوش خاص ایرانی را حفظ کرده و بسادگی هرچه تمامتر از آمدن دنیای ماشینی زمان ، و نظر سیاسی خارجیان نسبت بکشور ما انتقاد صریح و کوبنده‌ای می‌نماید و همه‌جا دور از وطن بیاد وطن خود می‌باشد و در برابر خارجیان از ایران و تمدن آن دفاع می‌کند .

ما این توفیق بزرگ را بدوزت عزیز خود آقای حسین مدنی نویسنده خوش قریحه تبریک می‌گوئیم و موفقیت ایشان را در ادامه خدمات فرهنگی و اجتماعی خواستاریم .

روزنامه گرامی صبح امروز مورخه ۱۱ آذرماه ۳۳

اخیراً کتاب فکاهی اسمال درنیویورک با پشت جلد سه‌رنگ از طرف مجله سپیدوسیاه منتشر گردیده است .
نویسنده کتاب اسمال درنیویورک آقای حسین مدنی یکی از فکاهی نویسان باذوق می‌باشد که با نوشتن ماجراهای سراسر خنده مسافرت اسمال بامریکا (که با کنایه‌های فراوانی نیز توأم می‌باشد) محبوبیت فوق العاده در میان خوانندگان مجله سپیدوسیاه بدست آورده است .

روزنامه وزین اولیاء چاپ اصفهان : مورخه ۱۵ آذر ۳۳

شیرین‌ترین کتابی که تاکنون بلهجه عامیانه منتشر شده است .

« واقعاً نجابت از سر و کله شما خارجیها می‌بیزد ! »
 « آدم! این چیرارومی بینه قدر آب و خاک خودشومی فرمده؟! »

اسمال یکی از داش مشدیهای تهران است که در زمان جنگمسافرتی با مریکا میکند . دربین راه در چند جزیره توقف می‌نماید . پس از ۲۰ روز به نیویورک میرسد و در هتل معروف « والبروف استریا » وارد می‌شود و بالاخره بگردش می‌پردازد و بازبان عامیانه خودش که مخصوص بچه‌های تهران است در طی مدت کوتاه توقف خود در نیویورک شیرین کاریهای میکند که بقول اصفهانیها آدم از خنده روDem بر می‌شود ، مجموع آنها در ۱۳۶ صفحه بقلم نویسنده زبردست آقای حسین مدنی تدوین یافته است که بهترین وجهی قدرت قلم را می‌رساند ، نمونه شهامت و شجاعت اخلاقی یکفرد ایرانی که برای اولین دفعه پابکشورهای خارجی میگذارد بخوبی نشان داده می‌شود اسمال قهرمان این کتاب است و بهمین جهت از زبان شیرین و عامیانه او دریزه کاریهای بچشم میخورد که حقاً باید قلم سحار نویسنده را طلاً گرفت کتابخانه ما متجاوز از چهارهزار جلد کتاب دارد ولی اعتراف می‌کنم که کتابی باین شیرینی که در ظرف دوشب خوانده با ولع خاصی آنرا بیان برساند و لذت مخصوصی در خود احساس کند کمتر نوشته شده است ، اکنون ما یکصفحه از این کتاب را برای نمونه منعکس می‌کنیم و اطمینان داریم همانطور که صد جلد آن در ظرف یکروز در اصفهان فروش رفت اگر خوب دربین مردمی نظری « اسمال » تبلیغ شود در همین ایران که کتاب‌کمتر خریدار دارد یکمیلیون نسخه آن بفروش میرسد . موفقیت آقای حسین مدنی را خواستاریم .

نشریه باارزش «خبرهای روز آبادان» مورخه ۳۸ دیماه ۱۳۴۵

هربرت ویلکاس : میگوید «هرگز در هر حال که هست آنقدر غم و غصه دارد که دیگر لازم نیست مابفهم و غصه او اضافه کنیم» والحق راست گفته بود ما آنقدر با تصادفات نامطلوب و گرفتاری‌های دردناک مواجه می‌شویم که خود بخود همیشه متناسب و غمناک هستیم و معموم ساختن کسانی که طبیعتاً آماده غصه خوردن هستند اگر هم هنری محسوب شود هنری است که خریدارش خیلی کم است . برعکس ، مردم بیش از هر چیز احتیاج بتفریح دارند ، چیزی میخواهند که آنها را بخنداند و غم و غصه را از

یادشان ببرد اتفاقا خنداندن اشخاص هم کارآسانی نیست ، هنری است که کمتر کسی از عهده آن بر می‌آید و همانطور که می‌گویند «نبات یکدفعه شیرین است» هر شوخی هم یکبار خنده دارد و تکرار آن بدتر آدم را کسل می‌کند از اینجهت فکاهی نویس علاوه بر اینکه باید خوب بداند چطور می‌توان بانیش قلم اشخاص را قلقک داد لازم است قوه ابتکار خاصی هم داشته باشد که بتواند مرتبا موضوعات تازه پیدا کند اینست که نویسنده‌گان و شعرای فکاهی گو و هنرپیشگان کمی تعدادشان نسبتاً کمتر است و در اروپا و امریکا این عده از هنرمندان قدر مقام بیشتری دارند .

از نویسنده‌گان فکاهی نویس معاصر ، یکی آقای حسین‌مدنی است که برآستی خیلی شیرین شوخی می‌کند و همیشه مطالب بکری برای خواننده‌گان آثار خود تهیه می‌نماید . موضوعی که مدتی است دریکی از مجلات تهران شروع کرده و هنوز تمام نشده «اسمال در نیویورک» می‌باشد. یکی از داش مشدی‌ها بنام «اسمال» را به نیویورک برده و از دیده یک چنین آدمی اوضاع آنجا را مشاهده مینماید . اسمال در هر قسمت از مشاهدات خود قضایت مسخره آمیزی می‌کند و بزبان داشی حرفه‌ای می‌زنده که هم خنده دار است و هم انسان را متوجه معايب و محاسن تمدن امروزی مینماید .

این کتاب علاوه بر آنکه شمارا می‌خنداند مانند بسیاری از کتابهای جدی که راجع ب امریکا نوشته شده ، شما را از اوضاع مادی و معنوی امریکائیان نیز مطلع می‌سازد .

روزنامه‌گرامی نوروز چاپ قزوین : مورخه ۱۴۵ دیماه ۳۳

اسمال یکی از جا هلها و یکه بزنهای تهران است که دست حوادث او را بدیار آسمان خراشها می‌کشاند و دچار ماجراهایی می‌کند که سرگذشت وی توسط قلم شیوای نویسنده مبتکر و انتقادی آقای حسین‌مدنی بر شته تحریر درآمده است که بسیار مورد توجه مردم قرار گرفته و ظرف مدت کوتاهی هزاران نسخه از این کتاب بفروش رسیده است ، حسین‌مدنی طنزنویس معروف درنگارش این کتاب چنان مسائل راموشکافی کرده و لغات عامیانه مردم را در خلال داستان بکار برده است که مهارت وی را در شیوه طنز نویسی و تسلط او را بر فرهنگ زبان عامه مردم میرساند . موفقیت روزافرون حسین‌مدنی را خواهانیم .

مقدمه ناشر

شش سال بودکه میخواستم «اسمال در نیویورک» را منتشر کنم ، در طی این سالها ، هر وقت که این کار آغاز میگردید بنحوی بعده تعویق میافتاد وامکانات فراهم نمیشد ولی از آنجا که سخت به حسین مدنی و نوشته هایش علاقمند بودم این کار را با پی گیری تمام دنبال کردم و اینک خوشحالم که اسمال در نیویورک بصورت یک کتاب بزرگ در دسترس عموم قرار میگیرد .
بیگمان آنچه که در کتاب آمده است ، آنچنان زنده و جاندار است که نمیتوان برآن مهر فرسودگی و کهنه‌گی زد . زیرا با آنکه سالهای سال است از انتشار آن گذشته هنوز تازگی و ارزش خود را حفظ کرده و هنوز هم در ردیف آثار با ارزش و پر فروش کشور قرار دارد و آنان که چاپهای گذشته آن را دارند سخت بدان علاقمند بوده و اگر ترا ف نگفته باشم بیش از ده بار مطالعه کرده‌اند .
اصل مهم در اثر مدنی ، وجود یک نوشته سلیس و روان و عامیانه است که میتواند بعنوان یک کتاب خوب ایرانی زنده‌گی و آداب و رسوم طبقه‌ای از مردم کشور ما را تجزیه و تحلیل کند و از سوی دیگر کتابی باشد برای محققینی که مشغول مطالعه در گفتارها و اصطلاحات عامیانه مردمند . سخت مفید واقع گردد .
با آنکه در طی سالها کار مطبوعاتی و نشر کتاب ، آثار متعددی خوانده‌ام و انتشار داده‌ام . اما بجرات میتوانم بگویم که اسمال در نیویورک در رأس همه آنها قرار دارد .

این امید برایم وجود دارد که بعد از انتشار این کتاب بتوانم سایر نوشته‌های حسین مدنی را نیز که تمام آنها نایاب و بندرت نسخه‌ای از آنها را میتوان یافت ، بقطع این کتاب چاپ و در دسترس عموم قرار دهم .

علی - هر تصوی

مقدمه نویسنده

در نیمه دوم سال ۱۳۴۴ که جلد اول کتاب (اسمال در نیویورک) منتشر گردید آنچنان مورد توجه واستقبال خوانندگان بازوق و هموطنان نکته سنج قرار گرفت که پس از یکماه کلیه نسخه کتاب بفروش رسید بطوریکه در بازار سیاه هر جلد آن به سه الی چهار برابر قیمت دست بدست میگردید ، بلا فاصله اقدام بچاپهای مجدد بعدی شد و باز همانطور که انتظار میرفت ظرف مدت کوتاهی حتی در کتابخانه‌های کشور جلدی از آن باقی نماند .

بزودی شهرت این کتاب از مرزهای کشور گذشت و در میان محافل ادبی برخی از کشورهای خارج نیز ایجاد بحث و گفتگو نمود بطوریکه جناب آقای «پروفسور دکتر محمد باقی» رئیس محترم قسمت فارسی دانشگاه پنجاب پاکستان در سال ۱۹۵۷ نشريه‌ای بربان های اردو و فارسی از طرف آن دانشگاه انتشار داد که توانست نظر مردم ایران دوست پاکستان و علاقمند بربان عامیانه فارسی را نسبت به کتاب «اسمال در نیویورک» جلب نماید ، بدین ترتیب در خلال سالهای ۱۳۴۴-۱۳۴۳ ، جلد های دوم و سوم نیز انتشار یافت ، توجهی که هموطنان گرامی درمورد کتاب مبذول داشتند و نامدهای فراوانی که از طرف ایرانیان عزیز چه در داخل

وچه آنها که مقیم کشورهای خارج بودند بدست نویسنده میرسید خود بهترین تشویق و پاداش شش سال زحمت و کوشش در تهیه و نگارش کتاب بود.

در همان سال مجله وزین «سخن» رپرتاژی درباره انتشار کتب و چگونگی استقبال مردم ایران از کتابهای مختلف نوشته بود و ضمن انتشار آماری از تیراژ کتابهای سال بحثی پیرامون کتاب (اسمال در نیویورک) نمود این کتاب را از لحاظ تیراژ و تعداد فروش در صدر قرار داده و اظهار نظر کرده بود که تا پیست سال دیگر هیچ کتابی نخواهد توانست تا این حد تیراژ بدست آورد. از طرفی دیگر دانشگاه مسکو اقدام به ترجمه و چاپ این کتاب نمود که در هزاران نسخه چاپ و منتشر گردید که بیاندازه مورد توجه قرار گرفت.

اینک باری خداوند و تشویق دوستان اقدام به چاپ هشتم کتاب (اسمال در نیویورک) میشود و چون در گذشته تهیه جلد های سه گانه آن خوانندگان گرامی را دچار اشکال مینمود لذا تصمیم گرفته شد که هر سه جلد در یک جلد چاپ و منتشر گردد که امیداست این اقدام مورد پسند و توجه دوستان و هموطنان نکته سنج و با ذوق قرار گیرد.

تیرماه ۱۳۴۸ . حسین مدنی



داستانی از زمان جنگ

جنک جهانسوز بین‌الملل دوم ممالک بزرگجهان بخصوص اروپا را یکی پس از دیگری در شعله‌های وحشتناک خود سوزانده و خاکستر می‌ساخت، صدای انفجار بمبهای آتشزا و خمپاره‌های مخرب عمارت‌ها را درهم واژگون مینمود و هر روز هزاران سر باز در میدان‌های جنک براثر انفجار توپهای دشمن در خون می‌غله‌یدند، هوای‌پماهای جنگنده با پرتاب بمب شهرهای آباد را در یک لحظه به تلی خاکستر مبدل می‌ساخت و صدها خانواده را دریک آن بدیار نیستی می‌فرستاد، صدای ضجه‌های دلخراش کودکان بی‌مادر و فریادهای جگرسوز مادران داغدیده و ناله‌های پدران رنج کشیده هر روز و شب از گوشه‌های ویرانه‌ها با آسمان بلند بود و تنها چیزی که بین نواهای دردناک پاسخ میداد آتش مسلسلهای سبک و سنگین دشمن بود، جوانان که قلبشان از امیدها و آرزوها مالامال بود هدف تیرهای کشنده واقع می‌شدند و پیرمردان که جز به آینده جوانان خود فکر نمی‌کردند رهیان دودو آتش ناظر کشtar فجیع و جانخراش عزیزان خود بودند.

دیری نگذشت که شعله‌های آتش خانمانسوز جنک از باختر بسوی خاور زبانه کشید و در مدت کوتاهی ممالک کوچک خواه و ناخواه با جبار اعلام جنک داده و خود را برای میدانهای نبردآماده می‌ساختند جهانخواران پیوسته دستور حمله صادر مینمودند و فرماندهان خون آشام با یک اشاره دست حکم اعدام صدها هزار نفر را در کوره‌های آتش سوزی صادر و اجرا می‌کردند.

دولت امریکا که در آن موقع کمتر از سایر دول آسیب دید دبود تمام کارخانجات صنعتی خود را به ساختن مهمات جنگی بمنظور حفظ صلح (!) اختصاص داده و شب و روز کامیونهای اسلحه

و مهمنات را بسوی خاور روانه می‌ساخت.

شوروی نیز یکی از ممالکی بود که از طرف امریکا برای پیشرفت قوای هیتلری کمک می‌گرفت و این کمک از خلیج فارس و مناطق غربی ایران بشوروی فرستاده می‌شد، عده‌ای از افراد بیکار ایرانی در آنروز برای آوردن کامیونها از سرحدات جنوب استخدام شده واز هر ز خسروی مهمنات را بسرحد شوروی تحویل میدادند.

پس از ۷ سال جنک بالاخره دنیاروی صلح و صفا دید و جنایتکاران در چنگال عدالت گرفتار آمده تحویل چوبه‌های دار شدند، شهرهای خراب بفاسله کمی دوباره آباد گردید، دردها پایان یافت و به بی‌سر و سامانیها خاتمه داده شد، ملت‌ها بار دیگر جان گرفته و باز خدمات زیاد دست بساختن و پرداختن خانه‌ها و شهرها و کشورهای ویران خود شدند و خویش را برای ادامه زندگی نوینی آماده ساختند ...

مردم از این حادثه شوم عبرتها گرفتند، و برای ملت ماهی خاطرات تلغخ و شیرینی بجای ماند. هر کس از دوران جنک سرگذشت‌ها بیاد دارد و گاه‌گاه برای دیگران تعریف می‌کند و اغلب در میان آنها بداستانهایی بر می‌خوریم که در عین شیرینی و لطفداری نکات انتقادی می‌باشد و من یکی از این داستانها را که از دوستم شنیده‌ام برای شما تعریف می‌کنم.

شوفر «کوپنی!»

قهرمان داستان ما «اسمال» نام دارد او یکی از جاهلها و باصطلاح یکه بزنهای تهران بود، اسمال با اینکه بیش از سی سال نداشت ولی ده سال از عمر خود را در کنج زندان گذرانیده و آب محبس را خورده بود، عده زیادی از بچه‌های محل از او حساب می‌بردند و در قمار «تسیه» یا «شیتلی» اسمال محفوظ بود زیرا در غیر اینصورت چند نفر باضامنده او «ناکار» می‌شدند، در کاوه‌ها همینکه سروکله اسمال پیدا می‌شد همه حساب خود را می‌گردند واز

هر طرف با صدای «خوش آمدین ... بفرما» او را سرمیز خود دعوت مینمودند، جنک همه چیز را نابود ساخته و قحطی و بی پولی، قدرت و نیرو را از مردم سلب کرده بود، اسماں هم دیگر آن دل و دماغ گذشته را نداشت و مجبور بود کار کند، بالاخره او هم جزو هزاران نفر دیگر برای آوردن ماشین از مرز جنوب در مرکز آمریکائی‌ها نام نویسی کرد و صبح یکی از روزهای پائیز قطار بجنوب حرکت کرد، چهارماهه تبار میان «کامواها» کامیون‌میراند تالقب «شوفر کوپنی» را اخذ نمود و در این مدت چون آدمی خوش مشرب و درویش مسلک بود با امریکائی‌ها گرم گرفته و یکی دو کامه انگلیسی یاد گرفته بود اما در خوی او این آمیزشها و معاشرتهای اثیری نکرده و رفتار گذشته‌اش کما فی السابق طابق النعل بهالمیخ! اجرا میشد مثلاً اگر ودکا را با شیشه سر نمی‌کشید بدش نمی‌چسبید و یا اگر در موقعیت کاری بارفقا دو دست «سه‌قاب» نمی‌زد خستگیش مرتفع نمی‌شد در هر حال از آنجائی که بخت بعضی اوقات بدون اطلاع قبلی بانسان روی می‌آورد بسرا غ اسماں خان هم آمد و دستی پسرو گوشش کشید از اینرو یا یکی از سربازان دریائی آمریکائی آشنا شد و هر شب با تفاوت چند سرباز آمریکائی دیگر کنار شط چطول‌ها را بسلامتی یکدیگر خالی می‌کردند.

— اسماں در عین اینکه باصطلاح «لات» بود ولی نست بساير لاتها قدری «بامعرفت» و حق و حسابدان بود واز اينگونه شبها که پيش مي‌آمد اغلب مخارج مشروب وساير متعلقات را مي‌پرداخت ناگفته نماند که اسماں داراي يك جفت سبيل پرپشت بود که دقيقه بدقيقه آنها را تاب ميداد و گاه گاهي هم درمورد بعضی کارها به سبيل مردانه خود قسم ميخورد و خلاصه باداشتن اين يك جفت سبيل مردانگی‌اش تكميل می‌شد.

صحبت نیویورک

یکی دیگر از رفقای اکیپ اسماں «جعفر» نام داشت که زبان انگلیسی را مانند زبان مادری خود تکلم مینمود و در جلسات

شبانه سمت مترجم اسمال را داشت.

آن شب اسمال در عالم مستی صحبت‌هایی از هر طرف بمبان آورد که توسط جعفر برای دوست امریکائیش «ویلیام» ترجمه می‌شد و ویلیام از شنیدن داستانهای او بسیار می‌خندید مخصوصاً موقعیت‌های اسمال از ماجراهای یک دعوای خود برای آنها صحبت می‌کرد که منجر بزندانی شدن او شد، سه چطول خالی شد و بعد رشته سخن بدست ویلیام افتاد و پس از آنکه جامها را بسلامتی یکدیگر سرکشیدند ویلیام گفت:

با اینکه محیط ایران باکشور ما از زمین تا آسمان فرق دارد ولی در این مدت شش ماه کاملاً بوضع اینجا عادت کرده واز شنیدن داستانهای شما لذت می‌برم در امریکا در مورد معاشرت بین زن و مرد آزادی بیشتر از هر مملکتی رعایت می‌شود مثلاً در نیویورک شما اگر مایل باشید با فلان دختر موخر مائی شام بخورید یا بر قصید یا به سینما بروید تنها با ادای چند کلمه خواهش شما پذیرفته خواهد شد ولی اینرا هم بگوییم امریکا برای ما چندان «انترسان» نیست فقط برای آنها یکه آنجا را ندیده‌اند تازگی دارد خیابانهای بزرگ، مغازه‌های چند طبقه با فروشندگان زیبا، عمارتهای آسمان خراش صد طبقه. اتوبیلهای آخرین سیستم خلاصه اگر تعریف از کشور خودمان نکنم واقعاً دیدنی است البته تا نروید و نبینید نمی‌توانید قضاوت کنید.

اسمال با اینکه سرش از باده‌های پی در پی می‌چرخید از شنیدن سخنان ویلیام مستی را فراموش کرده و چشم بدھان او دوخته و کلمات ویلیام مانند «هیپنوتیزور» با او اثر کرده و او را به بقیه صحبت مشتاق‌تر نموده بود، ویلیام حرف خود را قطع کرد و پاکت سیگار «کامل» را از جیب شلوارش درآورد و جلوی اسمال گرفت و به جعفر هم تعارف کرد سپس بسخنان خود چنین ادامه داد.

ماجرای یک عشق

البته باید بدانید که سربازی در امریکاییک موضوع مهم و اجباری است ولی افراد هم بانجام وظیفه اشتیاق فراوان دارند من

موقعیکه خود را برای سر بازی معرفی کردم ۲۱ سال داشتم پس از پایان خدمت سر بازی با حقوق مکفى در نیروی دریائی استخدام شدم شش سال بعد بادختر یکی از ثروتمندان آشنا شدم . کم کم این آشناei ما مبدل بیک عشق سوزان و جنون آمیز شد و چون پدر دختر بازدواج ما مخالف بود یکشب بادختر ک قرار گذاشتیم که شبانه بوسیله یک کشته فرار کنیم قبل از استعفای خود را از نیروی دریائی بمقامات مر بوطه تسلیم نمودم و همان روز در یک کشته بار برقی برای کارنام نویسی کردم و شبی که کشته ما از بندر سانفرانسیسکو حرکت میکرد دختر ک نیز بایک چمدان خود را رسانید و هردو با هم بدنبال سرنوشت مجھول خود حرکت کردیم .

دنیا پستی و بلندی دارد

اسمال که از یکنواخت بودن صحبت های ویلیام به دهندره افتاده بود گیلاس خود را سر کشید و گفت :

— راستی که عجب دنیائیه ... آدم و اسد یک لقمه نون چقره باهاس صدمه بکشه ، «اصلن» این زندگی به چه درد میخوره همش بد بختی ... فلاکت ... در درسر ... ولی خب دنیا پستی و بلندی زیاد داره ... آدم باهاس با این روز گار «بی بفا» بسازه و جیکش هم در نیاد . اسمال ادامه داد .

— خوب تعریف میکردی ؟ .. بالاخره عشقتو بادختره کردی هان ؟ ... جعفر این حرفها را برای ویلیام ترجمه کرد و ویلیام هم در حالیکه تهسیگار خود را خاموش میکرد گفت :

— بالاخره شش ماه در کشته باهم بودیم .. یکوقت من متوجه شدم که دخترک باردار شده واز این پیش آمد اظهار نگرانی میکند هرچه سعی میکردم او را آرام کنم میسر نمیشد رفته رفته شکمش بالا میآمد تا پس از ۹ ماه هنگامیکه دریکی از شهرها برای تخلیه بار اقامت کرده بودیم وضع حمل نمود و یک پسر بدنیا آورد .. خلاصه در درست ان ندهم امروز ۱۵ سال از آن تاریخ میگذرد وزن و بچه من که یکسال است از آنها جدا شده ام در یکی از دهات

کالیفرنیا زندگی میکنند و امیدوارم هرچه زودتر به مملکت خودم
برگردم و دوباره زن و فرزندم را بینم.

اسمال که کلاه مخلع خود را با تلنگر گردگیری میکرد
با صدای بلند گفت: ایشاله ایشاله ولی مسیو ویلیام میخواستم
پرس چطورشد که شما دومرتبه او مدین تو سر بازی!

— جنک که پیش آمد دولت عده زیادی را احضار کردند
جز و آنها بودم و ماموریت ما در خاورمیانه بود که با کشتی با ایران
آمدیم و موقع مراجعت هم با کشتی خواهیم رفت.

— راستی وضعیت کار تو مملکت شما چطوره؟.. مثلاً یکنفر
مثل چاکر که شوفری بکنه روزی چقدرش میدن؟
در امریکا حد وسط دستمزد کارگر «۸» دلار است یعنی
به پول شما ۵۰ تومان.

— عجب شهر خوبیه.. ما تو ایران بیست و چهار ساعته
جون میکنیم روزی ۱۵ تومان میگیریم تازه نه به عرق من میرسد نه به
عشق من همیشه هم «ناکیم» بمول اگه یک کسی پیدا میشد مارو
بیره امریکا تا عمر داشتیم دعاش میکردیم اما یک کسی پیدا بشه
بمن بگه خاک برسر «ناکس» تورو چه به امریکا! بجون تو «جعفر»
امشب لول لولم مخصوصاً که مسیو ویلیام هم یخورد و اسمون
کارشو کرد!

آخرین قطرات چطول چهارم در گیلاس‌ها خالی شد و
هریک به سلامتی هم بالا رفتند.

یک مسافر از کشور گل و بلبل!

اسمال در طفو لیت پدر و مادر خود را از دست داده و بیکس
و تنها زندگی میکرد و این خود موجب شد که فکر مسافرت با امریکا
در مغزش تقویت شود از اینرو با ویلیام قرار گذاشت که وسیله
مسافرت‌ش را فراهم آورده و باتفاق او با امریکا برود ویلیام هم قول
داد تا بمحض اینکه مأموریتش تمام شدو قصد مراجعت داشته باشد اسمال
را هم بنام کارگر در یک کشتی استخدام نموده و با خود با امریکا

بیرد این قضیه پس از ۵ ماه انجام یافت ، پاسپورت اسمال صادر شد همچنین یکماه بعدهم بویلیام ابلاغ شد که باید یا یک کشتی تجاری که از بمبئی بندر شاهپور برای تخلیه بار می‌آمد و سپس به مقصد امریکا حرکت می‌کند روانه شود .

اسمال از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و هر وقت فرصت می‌کرد بسر و گوش ویلیام می‌پرید و مانند گربه او را لیس میزد هرچه ویلیام در این مدت فارسی یاد گرفته بود بهمان نسبت هم اسمال انگلیسی «بلغور» می‌کرد و خلاصه هردو پس هم برمی‌آمدند .

کشتی روز سهشنبه در بندر شاهپور لنگر انداخت و صبح جمعه بندر را بهقصد امریکا ترک نمود ولی لحظه‌ای که اسمال و ویلیام از دوستان خود خدا حافظی می‌کردند اسمال جعفر را کناری کشیده و گفت :

— جعفر جون مرک من غصه نخوری‌ها هر بدی هر خوبی، از ما دیدی حلال‌مون کن، از قول من از آق‌آبرام و مش رجب و اصغر و همه بچها خدا حافظی کن — راستی «بیست چوب» به خاچیک عرق فروش بدھکارم بهش بده بعد با هم حساب می‌کنیم، هر وقت هم بابچه‌ها رفته‌اند کافه گلشن یادی از ما بکنین به «ملوکی» هم از قول من بگو «نسناس» انقره بمن جفا کردی تا منو از عشق خودت به «لنگه دنیا» فرستادی ! خلاصه دیگه «خص» می‌شم قربون تموم بچه‌های «بامعرفت‌دار تهرون» «زت زیاد» «وای وای!»

اسمال در حالیکه کلاه محملی خود را بعلامت خدا حافظی تکان میداد با تفاوت ویلیام با قایق کوچکی بطرف کشتی حرکت کردند و لحظه‌ای بعد کشتی تجاری حامل یک مسافر از کشور گل و بلبل دامن آبهای متلاطم خلیج فارس را شکافت و بندر شاهپور را ترک نموده از دیده ساکنین ساحل ناپدید شد .

گردش در کشتی

در یک ساعت اول اسمال ساکت روی یک صندلی چوبی کنار ویلیام نشسته و بفکر فرو رفته بود ولی دیری نگذشت که رو

به ویلیام نموده و با لهجه فارسی و انگلیسی گفت :

— ویلیام خیلی دیگه مونده به امریکا برسیم ؟

ویلیام خنده‌ای کرد و گفت نه چیزی نمانده فقط یکماه

دیگر در راه هستیم!... معلومه خیلی مایلی امریکارو ببینی.

— بهه ، یکماه دیگه ؟ خدا پدرتو بیامزه من الان داره

حوصله‌ام سر میره یک فکری بکن.

— ناراحت نباش بلند شو بریم قدری در کشتی گردش

کنیم بعد باید خودمان را برئیس قسمت باربری معرفی کرده و

مشغول کار شویم .

— راستی ویلیام این کشتی کافه‌ماffe نداره بریم چندتا

گیلاس «کارشو» بکنیم ؟

— همه چیز داره اماحالا وقت‌نشیست بلندشو بریم گردش...

هردو از جا برخاسته و بسمت عرشه کشتی از پله‌ها بالا آمدند هم‌جا

امواج دریا بچشم می‌خورد ، سطح متلاطم و آبی رنگ دریا منظره

زیبائی داشت ، باد ملایمی موهای زرد رنگ ویلیام را برروی

چهره‌اش پخش می‌کرد اسمال گوشه‌ای نشست و پس از لحظه‌ای

بویلیام گفت : مسبو ویلیام «خوش دارم و است یک غزل کارشو

بکنم» واسه اینکه خیلی «دمقم» توبشین کیف کن ، ویلیام گفت

مانعی ندارد بخوان منهم گوش می‌کنم اسمال اول سینه خود را

صف کرد و بعد کلاهش را جلوی دهان گرفته با صدای دور گه

بخواندن غزل مشغول شد.

تنها کسی که از آواز اسمال خوش می‌آمد خود اسمال

بود که بعداز هر شعر با صدای بلند می‌گفت «به... به... ناز نقطت»

و دوباره ادامه میداد بالاخره آواز تمام شد و هر دو پائین آمدند.

پهلوان کشتی !

در طبقه پائین مسافرین اجتماع کرده و هر چند نفر با هم

مشغول صحبت بودند یکی از کارگران کشتی کیس‌دای را که از

پشتیش افتاده بود می‌خواست بردارد ولی نمی‌توانست در این بین اسمال

جلو آمد و مانند رستم دو طرف کیسه را گرفت سر دست بلند کرد و روی پشت بار بار نهاد و زیر لب گفت: برو بابا همش یک مشقال وزن داره، عده‌ای از مسافرین که در میانشان هندی زیاد دیده میشد از حرکت و قیافه اسمال بخنده افتادند و اسمال که متوجه جریان شد بود برق غیرتش برخورد و بالهجه مخصوص مسافرین را مخاطب قرارداده گفت:

— خنده نداره، بی معرفتا می‌توینین دومی شو و ردارین؟
بعد قدری زیر لب قرقر کرد در این اثناء بار بار برگشت و همینکه اسمال را دید دستی به پشت او زد و گفت:
— خیلی مشکرم شما خیلی نیرومند هستید.
— اختیار دارین ... اما اینکه چیزی نبود از این گنده ترهاش پیش ما دو مشقاله
بار بار گفت می‌خواستم یکی از دوستانم را که در زورمندی دست کمی از شما ندارد بشما معرفی کنم.
در اینوقت مرد قوی هیکلی تزدیک شد واو را با اسمال نشان داد و گفت آقای «جمس» پهلوان کشتی

آهای زکی!

اسمال با جمس دست داد و بعد بالهجه تمسخر آمیز گفت:
— اگه این «جمسه» پس من «انترناس» ده تن هستم!
همه از این حرف بخنده افتادند ولی جمس قیافه‌اش در هم رفت ویلیام که موضوع را فهمیده بود جمس را شناخت و فهمید که او «بوکسور» معروف است آهسته جریانرا به اسمال رسانید اسمال که باین زودیا زیر بارزور نمیرفت با صدای بلند گفت:
— ولش کن ... بمولا بایک مشت درب و داغونه!
جمس همانطور که به اسمال چشم غره میرفت گفت: شما بایک مشت من «نکاوت» می‌شوید، ولی اسمال معطل نکرد. دستش را تزدیک دهان برد و یک شیشکی محکم بست و بعدم با صدای بلند گفت: ... آهای زکی؟! اونکه منو بایک مشت میزنه هنوز از

شیکم مادرش بیرون نیومده! قرار شد هردو لخت شده باهم دست و پنجه نرم کنند ولی اسماں پیشنهاد کرد که روی این مسابقه شرط بندی شود که هر کس از دیگری خورد ۵ چطول عرق کشمش بدهد چون عرق کشمش در کشتی وجود نداشت روی سه بطری ویسکی شرط بندی شد و برای انجام کشتی بگوشهای رفته و لخت شدند.

حالکوبی روی سینه!

تمام مسافرین از اینکه یک سرگرمی پیدا کرده بودند خوشحال بمنظیر میرسیدند و همه منتظر بودند که دو نفر پهلوان بوسط میدان آمده بهزور آزمائی مشغول شوند تعداد تماشاچی زیاد شده بود و آنها که از موضوع بی اطلاع بودند از دیگران موضوع را سوال میکردند، همه بگوشهای که آندو برای لخت شدن رفته خیره شده بودند لحظه‌ای بعد اول جمس با هیکل ورزیده و بازوan قوی در حالیکه یک «مایو» پیا کرده بود ظاهرشد و قدری برای نرم کردن اندام خود بالا و پائین پرید ولی یک دقیقه بعد صحنه‌ای هویدا شد که صدای خنده تماشاچی‌ها حتی بگوش ملوانان و سایر کارکنان کشتی رسید.

این صحنه را اسماں بوجود آورده بود زیرا یک لنک به کمر بسته و سینه پر از خال خود را لخت نموده و با یک قیافه خنده آور وارد میدان شد اول اوهم برای نرم شدن بدن خود قدری بالا و پائین پرید و بعد بصورت شنا روی زمین افتاد و بسبک شیرخدا شروع بخواندن نمود و مرتبآ شنا می‌رفت جمس از دیدن بدن حالکوبی اسماں بتشویش افتاده بود بالاخره اسماں پس از شنا برخاست و شروع بچرخیدن نمود و ده ثانیه مانند فرفره دور خود چرخید بطوریکه جمس و تماشاچیان از این عمل که برای آنها تازگی داشت به حیرت افتاده بودند و یلیام نیز در این مسابقه رل داور را ایفا میکرد و لی فکر میکرد اسماں بالاخره مسابقه را خواهد باخت و سه بطری ویسکی جریمه خواهد داد.

گوسفند انداز !

مسابقه شروع شد جمیں سعی می کرد با ضربہ فنی حریف خود را به خاک رساند اما اسماں این حرفها سرش نمیشد و چون بفنون کشتی آشنا نبود هرجا که دستش بند میشد دیگر ول نمیکرد دو دقیقه این دو حریف بایکدیگر زور آزمائی کردند ولی معلوم نبود برنده کدامیک خواهند بود.

ویلیام نیز در این میان مانند اسپند مرتبأ بالا و پائین و اینطرف و آنطرف میپرید و گاهگاه با صدای بلند میگفت : او کی! جمیں بنفس نفس افتاده بود و اسماں سعی میکرد باحیلهای پشت او را بخاک برساند سرانجام با تردستی بهزیر دوشاخش رفت و او را گوسفند انداز کرد ولی جمیں بایک حرکت برخاست این دفعه اسماں معطل نکرد و خود را لای دوپای جمیں انداخت و بایک «یاعلی» گفتن او را از زمین کند و پس از چند دور چرخیدن مانند یک لنگه برنج محکم بزمین زد در این موقع صدای هورا از هر طرف بلند شد و دنباله این هیاهو یک صحنہ مضحك بوجود آمد که همه از خنده رودهبر شدند.

لنك از کمر اسماں باز شده بود و ویلیام بادستیاچگی فوراً لنك را از زمین برداشته بکمر اسماں بست او را از وسط معر که خارج کرد.

«پوکر» یا «سه قاپ»

تقریباً همه مسافرین باهم آشنا شده واژ مصاحبت یکدیگر رنج سفر را برخود کوتاه میساختند با اینکه وجود اسماں در کشتی باعث تفریح و خنده مسافرین بود معدّل چون در این مسابقه برنده شده بود تا اندازه‌ای به او احترام میگذاشتند.

بالاخره شب فرا رسید و رستوران کشتی از مسافرین پر شده بود کنار دریچه‌ای که بخارج دریا باز میشد یک میز قراردادشت که چهار نفر گرد آن نشسته بودند (سه بطری و یکی روی میز

گزارده شده بود) و این چهار نفر عبارت بودند از باربر و پهلوان و ویلیام و اسمال، گارسن مقداری غذا روی میز نهاد و اسمال که از دریچه منظره امواج زیبای دریا را که از پرتو ماه مانند شبق برق میزد تماشا میکرد یکمرتبه برگشت و آماده برای صرفشام شدولی مثل آنکه از غذا ایرادی داشته باشد باعصبانیت مشت محکمی روی میز زد و با عربده صدا زد: «آهای گارسن!»

تمام مشتریان متوجه اسمال شدند، گارسن باعجله بطرف میز آنها آمد و مؤدب ایستاد اسمال خیال میکرد در کافه رستوران جمشید نشسته است بادی در گلو انداخت و گفت:

— بی معرفت... این چی چیه آوردی؟ مگه پول نمیگیری... زودباش یک چطول و دکا مخصوص سهپرس هم چلوکباب بیار یک کاسه ماست هم بزار پهلوش ...

ویلیام که دست و پای خود را گم کرده بود واژ طرفی جرات نمیکرد حرفی بزنند قدری ملایمتر بگارسن دستور غذا داد و بعد هم رو با اسمال کرده گفت... اینجا که ودکا پیدا نمیشود این سه بطری ویسکی جایزه‌ای که شما برده‌اید و آقای جمس هم امشب ما را مهمان کرد هاست.

هنگامیکه گارسن غذا را روی میز چید اسمال با خونسردی آستین‌هایش را بالازد اول قدری نان در ظرف «ترید» کرد و پس از آن بادست همه را خورد چند گیلاس ویسکی هم بالا رفت و سپس یک لنک جوجه را در دست گرفت و شروع کرد بخوردن — این منظره گرچه برای مسافرین و مشتریان رستوران که همه متجدد و متمدن بودند ناراحت کننده بود ولی باشتباق تمام به اسمال خیره شده واو را بالانگشت بیکدیگر نشان داده میخندیدند.

شام تمام شد جمس یکدست ورق از جیب خود در آورده روی میز نهاد آنگاه رو با اسمال کرد و گفت:

(حاضرم با شما پوکر بزنم)

اسمال شانه‌ها را بالا انداخت و گفت ما از این قرتی بازیها «بلت» نیسیم اگه راس راسی میخواین قمار کنیں بلند شین مث بچه آدم روی زمین بشینیم و «سه قاپ» بزنیم! بدنباله این حرف دست در

جب خود کرد و سه عدد قاپ در آورده روی میزانداخت در این موقع صدای خنده‌اش همه را متوجه ساخت بعد گفت:
«دستخوش بیان ویلیام ... سه پلشک او مدا»

سه روز بعد

همانطور که قبل گفته شد اسماں بسمت باربر در کشتی استخدام شده بود و در این مدت سه روز تا اندازه‌ای به رموز کار آشناشی پیدا کرده و کارهای خود را بخوبی انجام میداد واز اینکه بارهای سنگین را با مهارت حمل میکرد او را «جر ثقیل» مینامیدند بعدها ظهر روز سوم ویلیام با خوشحالی خود را با اسماں رسانیده و گفت یک ساعت دیگر بجزیره‌ای خواهند رسید و پس از یک روز توقف دوباره حرکت خواهند کرد: خمناً داستانی هم از جزیره هزبور برای او تعریف کرد و باو متذکر شد که هنگام تفریح در جزیره متوجه باشد خطای از او سر نزند زیرا ساکنین این جزیره سیاه پوست هستند و با سفید پوستان خصوصت فوق العاده دارند اسماں از شنیدن این خبر خوشحال شد و بلا فاصله پرسید آیا در این جزیره عرق کشمش هم پیدا میشے؟ ویلیام گفت دوست عزیز ... بجز کشور خودتان در هیچ‌جا عرق کشمش پیدا نمیشود زیرا هرجائی مشروب مخصوصی دارد، اسماں اخمهایش در هم رفت و برای اولین مرتبه خاطرات کشور خودش را بیاد آورد و سپس آهی کشید و در حالی که سرش را پشت بر گردانید گفت «قربون مملکت خودمون!»

در جزیره سیاه پوستان

کشتی در کنار بندر لنگر انداخت و تمام مسافرین در طبقه فوچانی کشتی آمده جزیره را تماشا میکردند اسماں که از شدت گرما عرق از پیشانیش میریخت بدون اینکه توجه به جزیره و مسافرین داشته باشد لخت شد و لنگی بکمر خود بست و پس از

اینکه با اشاره ویلیام را صدا کرد مانند آنکه در «چاله حوض حمام» شنا میکند بایک پرش خود را در دریا افکند و بشنا مشغول شد یک ربع شنا کرد در اینمدت قایق های کشتی روی آب افتاد و عده‌ای برای گردش در جزیره پاروزنان بطرف ساحل حرکت کردند منجمله ویلیام و جمس نیز در یک قایق نشسته و با کمک یکدیگر اسماں را باهمان حال از آب بیرون کشیدند. اسماں بمحض اینکه سوار قایق شد دستش را دم گوش خود نهاده و با صدای بلند فریاد کرد: «بیار... خشک!» «قدیقه بیار» از حرکات بی‌ادبانه! اسماں که گاهگاهی از او سر میزد ویلیام شرمگین میشد و چاره‌ای جز سکوت نداشت.

قایق‌ها در کنار ساحل ایستاده و مسافرین پیاده شدند. در کنار ساحل چند نفر سیاه پوست مشغول ماهیگیری و چند نفر دیگر هم از دیدن کشتی باسر نیزه های دو متری منتظر ورود مسافرین بودند و بمحض آنکه مسافرین پیاده شدند دور آنها حلقه زده با صدای مخصوصی شروع باواز خواندن و رقصیدن نمودند.

رئیس قبیله سیاه پوستان

جمس تاندازه‌ای بروجیه و اخلاق ساکنین این جزیره واقف بود لذا جلوتر از سایرین حرکت میکرد. صدای طبله‌ای ممتد بومیان از دور بگوش میرسید و اسماں از شنیدن این صداها بیاد زورخانه افتاده بود و مرتب بادست و پا حرکات مخصوصی میکرد ویلیام بالشاره باو فهماند که از این حرکات دست بردارد ولی اسماں بکار خود همچنان مشغول بود بالآخره ویلیام طاقت نیاورد و گفت:

— این عمل تو عاقبت ما را بکشتن میدهد زیرا سیاه پوستان خیال میکنند که آنها را مسخره میکنی اسماں از شنیدن این حرف عصبانی شد و گفت «توبمیری بدفهمیدی منو اسماں میگن نه بلک چغندر! به «ابوالفرض» جیک بزنن سیرا ب و شیردو شونو میریزم بیرون!». لحظه‌ای بعد آنها را تزد رئیس قبیله آوردند و جمس جلو

رفت و باست سلام مخصوصی داد.

رئیس قبیله جلو آمد و بمنظور جواب سلام با دو دست محکم بسینه جمس زد که جمس چند قدم بعقب رفت اسمال خیال کرد رئیس قبیله قصد دارد جمس را کتک بزنند لذا مانند گربه جلو پرید و با صدای بلند گفت :

— «ناکس» چرا میز نی مگه صغیر گیر آوردى بخيالت هير سه؟ بمولًا با يك نيش چاقو «نفلت» ميكونم ها ... اهه ويلیام دست او را کشيد و گفت اسمال چه ميگوئي اورئیس قبیله است وجواب سلام جمس را مبدهد مگه بتو نگفتم بي احتیاطی نکن.

— برو بابا خدا پدر تو بیامر زه اين چه جور جواب سلام دادنه پسره رو داره میز نه خبر مرگش درست جواب سلام بده، رئیس قبیله که حرکات و مخصوصاً بدن لخت خالکوبی شده اسمال را دیده بود گفت بگو این مرد بیاد جلو جمس باشاره اسمال را صدا زد واوهم با همان حال جلو آمد و مقابل رئیس قبیله ایستاد. رئیس قبیله دستش را بین اسمال تزدیک کرد و بخيال اينکه بيدنش نقاشی کرده دستش را روی خالهای او کشید واز جمس پرسید اينها چيست؟ جمس جواب داد اينها خال است که جوانان نير و مند با سوزن روی بدن شان ميکوبند.

رئیس قبیله دستش را دراز کرد و با اسمال گفت از اينها روی دست من تقاضی کن اسمال هم که دل پری از دست رئیس قبیله داشت سنجاقی از يقه ويلیام کشید و سه چهار ضربه محکم بدست رئیس قبیله زد که صدای او بلند شدو بدن بال اين صدا سیاه پوستان بخيال آنکه آنها نسبت برئیشان سوء قصدی دارند و مخصوصاً آنکه خون از دست او سرازیر شده بود بطرف آنها هجوم آورده و زد و خورد کوچکی در گرفت ولی رئیس قبیله فریادی کشید و دوباره آنها را بجای خود بر گردانید بالاخره پس از مذاکره کوتاهی که میان جمس و رئیس قبیله صورت گرفت قرار شد مقداری میوه برای افراد سیاه پوست بیاورند و یك دست لباس هم بشخص رئیس قبیله هديه کنند تا در اينصورت در جزيره آزاد باشند.

شکار تمساح !

روز بعد با اجازه رئیس قبیله افراد برای گردش در جزیره بچند دسته تقسیم شده و عده‌ای تفنگها را برداشته مشغول شکار شدند.

اسمال و ویلیام وجمس و دونفر دیگر ویکن دسته‌ای بودند که برای شکار قرقاوی بطرف جنگل روی آوردند. اسلحه اسمال فقط یک ضامن‌دار بود که در دست داشت و مرتباً با او بازی میکرد خانم مزبور که از روز اول حرکت بیش از همه از حرکات اسمال خوش میآمد پابپای او راه میرفت و منتظر بود که از او عملی سربزند و او تفریح کند. این دونفر باساخیرین بیش از صد قدم فاصله داشتند و این موجب شد که اسمال سر صحبت زا باخانم باز کند.

— من تو تهرون یه «شمده» داشتم خیلی شبیه شما بود منظورم از نشه رفیقه است بجون شما لنگه نداشت ...

روزی سه دفعه واش میمیرم نمیدونی چه لعبتی بود سه چهار مرتبه بالاش چاقو خوردم اما آخر بمن «نارو» زد و رفت با یکی دیگه ریخت روهیم. بموتون قسم انقره ازش شیکار شدم که لامصبو ولش کردم و دیگه هم محلش نداشتم ما تو نهرون صدتا خاطر خواه داشتیم حالا او مدمیم تو این مملکت غریب باهاس و اسه یکیش «انک» بندازیم.

خانم که از حرفهای او کم و بیش می‌فهمید گفت شما اهل کجا هستید اسمال جواب داد :

— من بچه چهارراه سو سکیم اما تاز گهها تو گود زنبور کخونه

می‌شینم

— شما یونانی هستید ؟

— عرض کردم بچه تهرونم

— تهرون کجاست ؟

— شوما هم مارودست انداختین ؟ چطور نمیدونین تهرون کجاست اونجا که کافه گاشن داره. اونجا که در بند و کافه عبدالوهاب

داره. اونجا که ناحیه «جفت پنج» داره. اونجا که آب کرج داره
اوچا که نفت داره! حالا فهمیدین کجاس!
— او... اونجا که نفت داره! حالا فهمیدم!

— خانم و اسماں هردو سرگرم سئوال وجواب بودند که ناگهان خانم جیغی کشید و خود را در آغوش اسماں انداخت و با دست گوشهای را باونشان داد. اسماں از صدای جیغ از جا پرید و متوجه شد که حیوانی از آب بیرون آمده بطرف آنها میآید قیافه هیولا و خوفناک حیوان رنث از صورت اسماں برده بود ولی اسماں هم خود را آماده کرد و خانم را بگوشهای نشاند بعد ضامن‌دار را کشید و بطرف جانور آبی روی آورد. این جانور تماسح بود که برای شکار از آب بیرون آمده بود اسماں نفس‌کش طلبید! و بعد سه چهار مرتبه به چپ و راست پرید و همینکه تماسح خواست باو حمله کند با خامن‌دار محکم به پشتیش فرو کرد تماسح از شدت درد عصیانی تر شده خود را برای حمله مجدد آماده نمود ولی این‌بار هم جرات بخراج داد و خامن‌دار را به پهلوی او فرو نمود تماسح دهانش را که مانند اره بود باز کرد، در این بین اسماں قلوه سنگی برداشت و محکم بطرف دهان او پرتاپ نمود اتفاقاً قلوه سنک بگلوی او فرو رفت و پس از قدری کلنچار رفتن، این جانور عجیب از پای درآمد. جمس و ویلیام که در دویست هتری آنها حرکت میکردند بمحض شنیدن صدا برگشتهند و موقعی رسیدند که تماسح بی‌جان روی زمین افتاده و دست چپ اسماں هم در اثر تماس بادندان حیوان مجروح شده بود بالاخره با کمک هم جسد حیوان را کشان کشان بسمت ساحل آوردن، مسافرین از دیدن آن وحشت کرده و گردانگرد اسماں جمع شده و بادیده تحسین او را ورانداز مینمودند.

حرکت از جزیره

۲ بعد از ظهر به مسافرین اعلام شد که ۲۵ کشتی حرکت خواهد کرد مسافرین خود را آماده میکردند و هر کدام نسبت‌بفراخور حال خود مقداری خوراکی از جزیره تهیه کرده به کشتی حمل

مینمودند ، ده دقیقه مانده بود بوقت حرکت ، قایقها بطرف کشته پاروزنان حرکت کردند ولی از اسمال خبری نبود ویلیام از غیبت او به تشویش افتاده و مرتبا فریاد میزد : اسمال . اسمال ، بالاخره غیبت او بمقامات و فرمانده کشته رسیده ویکعدد ۵ نفری باقایق بدست جزیره حرکت نمودند تا اسمال را یافته به کشته برگردانند ، تا نیم ساعت هرچه گشتند خبری از اسمال بدست نیامد ، همه مایوس شده فکر میکردند ممکن است در دریا غرق شده و یا دچار حیوانات گردیده و یا سیاه پوستان باو صدمه رسانیده باشد در آن میان که همه با حالت یاس بر میگشتند ناگاه از لای درختان صدائی نظر آنها را بخود جلب کرد که میگفت : خوش اومدین بفرما قدمتون بالای چشم ... ؟ همه از شنیدن صدا متوجه سمت چپ خود شده و با کمال تعجب اسمال را در حالیکه کنار چشمهای نشسته و بساط عرق را پهن کرده و مشغول خوردن بود مشاهده کردند.. ویلیام سخت عصبانی شده بود ، از دیدن آن منظره بنای داد و بداد را گذاشت ولی اسمال با خونسردی در مقابل داد و بداد ویلیام مرتباً جواب میداد...
— سخت نگیر ... جون من ترمز کن بده اون دستت ..

ویلیام قدری خاموش شد و به اسمال گفت زودباش کشته فقط بخار تو ایستاده و همه از غیبت تو به تشویش افتاده‌اند ولی اسمال گوشش باین حرفها بدھکار نبود و در برابر اصرار آنها میگفت : ... ولش کن . غمت کم .

پس از اینکه بنا بتعارف اسمال همه یک گیلاس نوشیدند بجانب قایقها و سپس به کشته نزدیک شدند . تمام مسافرین در کشته منتظر آنها بودند و بالاخره اسمال را با هزار زحمت بیالا کشیدند وی همینکه قدمش به داخل کشته رسید فریاد زد .

— حالا مسیو ویلیام .. آتیش کن .. بزن برمی
جزیره را با سیاه پوستانش که مشغول رقص بودند پشت سر گذاشت.

طوفان و تلاطم

اسمال که از شدت افراط در مشروب بیهوش شده بود مانند

————— اسمال در نیویورک ————— صفحه ۳۴

مرده‌ای در یک گوشه افتاده و بخواب فرو رفته بود بطوریکه صدای خرفاسداش تاشعاع ۵۰ متر بگوش میرسید. دستش را که در اثر تماس بادندان تماسح مجروح شده بود پانسمان کرده و هنوز لکه‌های خون روی آن دیده میشد. تنها کسی که از او مواظبت میکرد ویلیام دوستش بود.. او با اینکه در اثر رفتارهای ناپسند اسمال پیوسته رنج میبرد و با اینکه اغلب مورد حملات و دشناام و بیاحترامی‌های اسمال واقع میشد معدله‌ک مانندیک برادر با علاقمند بود. اصولاً اسمال جوان با محبت و خون گرمی بود ولی در اثر عدم تربیت و پرورش در محیط فاسد یعنی همان محیطی که خارجیان متمند بوجود آورده بودند آنطور بار آمده بود. او اینک بار سفر را بسته وبکشوری که مرکز تمدن و مظهر علم و فرهنگ بود میرفت، در طول این چهار روز تقریباً تمام مسافرین از مصاحبیت اسمال لذت میبردند مخصوصاً شبی که یکی از مسافرین با طعنه به اسمال گفت: تو خیال نداری به امریکا که رسیدی بایکی از دوشیز گان موطلائی آنجا ازدواج کنی؟ او در جوابش گفت: خیر من خیال ندارم زن بگیرم و اگر هم روزی خواستم ازدواج کنم حتماً بدونید با دختران هموطنم ازدواج خواهم کرد زیرا دختران ایرانی اگر سواد ندارند، اگر رقص بلد نیستند اگر زشت و فقیر و بیچاره هستند در عوض قلبشان پاک و نسبت بشوهرشان وفادار وبالاتر از همه قانع هستند این صحبت‌ها ازدهان یکفرد لات. یک آدم بی‌تربیت. یک نفر بی‌سواد خارج میشد و در قلب یکده دکتر و مهندس و پروفسور اثر میکرد. در هر صورت اسمال از همه جا بی‌خبر خفته بود و ویلیام هم بالای سرش چرت میزد هوا کم کم تاریک میشد و خورشید مانند مس گداخته‌ای در سطح متلاطم آب فرو میرفت. بادی سخت میوزید و موهای مسافرین را در صورت آنها پخش مینمود لکه ایر سیاهی بر فراز دریا حرکت میکرد و در اثر وزش باد امواج دریا مانند کوه غرش کنان در هم فرو میریخت و از برخورد آن صداهای مهیب و وحشتناک بر میخواست بطوریکه کم کم مسافرین به اطاق‌های خود روی آورده‌اند. تنها اسمال و ویلیام در سطح فوقانی کشته مانده بودند، باران تک‌تک بر چهره خواب آلوه ویلیام خورد واورا از خواب بیدار کرد.

ویلیام که تا اندازه‌ای بوضع دریا آشنا بود از دیدن تلاطم و باران سراسیمه اسمال را با زحمت به‌اطاق رسانید و سپس به‌عرشه کشته‌آمد و به ملوان گفت: قربان خیال میکنید دریا طوفان میشود؟

ملوان جواب داد: بله ولی ما باید کشته را بسمت مشرق راهنمائی کنیم و در صورت شدت طوفان مجبوریم در وسط دریا توقف نمائیم ویلیام بر گشت و داخل اطاق شد اما ناگهان سوت خطر بعدها درآمد و کارگنان کشته بفعالیت پرداخته و مقدمات توقف کشته را فراهم مینمودند یک ساعت بعد طوفان شدت یافت و کشته مانند یک قوطی کبریت روی امواج متلاطم دریا بالا و پائین میرفت.

قربون آدم چیز فهم

تمام متوجه شده بودند و از ترس خود را در پناهگاه‌ها مخفی میکردند هر تکانی توام با صدای برخورد آب که بکشته وارد میشد زنها جیغ میکشیدند و این سر و صداها باعث شد که اسمال بهوش آمده از خواب بیدار شود. چشمان او کم کم باز شد و پس از قدری سکوت با لحن خسته‌ای بویلیام گفت: چه خبره... چرا انقره سر و صدا راه انداختن؟ ویلیام گفت دریا طوفانی است و وضع کشته بمرحله خطرناکی رسیده ممکن است غرق شود.

— چرا طوفانی شده مگه شوفر کشته بلدنیس دور بزنه!
خبرسرشو بر گردونه رو بشهر! .

— اسمال؟ مگه هنوز مستی؟ بلندشو ببین چه خبره. کشته داره غرق میشه.

— تو بمیری اگه یک مو از سر من کم بشه دخل همتونومیارم منو باهاس صحیح و سالم برسونین من این حرفها سرم نمیشه!

— باز رفتی تو لات بازی، اصلاً باتو نباید حرف زد.

— چرا مگه من چی‌چیم از شما کمتره بی‌معرفت توهم واسه من «دو» میای

— نه من دیگر هیچی نمیگوییم.

اسمال از جای برخاست و قدری چشمان خود را مالید و از اطاق خارج شد در راهرو به جمیں برخورد کرد که هر اسان بسمت بالا میرفت دست او را کشید و گفت : کجا با این عجله ؟
جمس گفت حالا وقت ندارم بعد با شما صحبت میکنم ، اسمال دستش را رها نمود و شروع کرد در راهرو بقدم زدن اتفاقاً در یک اطاق باز بود و داخل آن خانمی که در جزیره هم صحبت او بود با چشمان وحشتناک از دریچه دریا را تماشا میکرد . اسمال از دیدن خانم لبخندی زد و تزدیک درآمد و گفت : لامعليکم خانوم ، پارسال دوست اسمال آشنا ، دیگه یادی از مخلص نمیکونین ؟ انشاء الله کسالت مسالتی که ندارین ؟

خانم صورت خود را بر گرداند اسمال را در پاشنه دردید و حشت زده گفت گمان میکنم عمر ما بسر آمده باشد چون کشتنی تزدیک است غرق شود ، اسمال بالحن ملاطفت آمیزی جواب داد :
— خدانکند انشاعالله صد سال دیگه عمر کنین خوب دم پنجره تماشا میکردم ؟

— مگه خبر ندارین دریا طوفانیه ؟
— نه ، کی تاحالا اینطور شده ؟
— تقریباً نیم ساعت است

— پس چرا کسی بمن حرف نزد که اقلاً فکری و اشن بکنم بالآخره شوما جوش ترنین شیرتون خشک میشه . من الان میرم یه فکری میکنم تا خیال همتون راحت بشه . راس راسی که قربون آدم چیز فهم . اینهمه آدم تو این کشتنی هست هیچ بمن حرف تردن اگه شوما نبودین که دیگه کار ما زار بود !

سریچ بوق بزن

اسمال که تا آن موقع از جریان بی اطلاع بود مستی از سرش پرید و پله هارا سه تایکی طی کرد و خود را به ملوان رسانید .
کار گران کشتنی همه مشغول عملیات بودند و چراغ خطر بالای دکل کشتنی روشن بود ملوان از دیدن قیافه اسمال با کلاه متحملی و

شلوار پاچه گشاد و گیوه کرمانشاهی جا خورد اسمال فوراً دستش را باحترام روی سینه گذاشت و تاکمر خم شد وسلام کرد ملوان جواب او را داد و پرسید چکار دارید؟

— هیچی قربون او مدم سلام عرض کنم
ملوان مرتباً با فرمان کشتنی بازی میکرد و بکار خود مشغول بود.

اسمال کمی ساکت ایستاد ولی بعد شروع بیازدید و تفحص دستگاههای اطاق نمود و سپس گفت: قربون معذرت میخواهم، شوما وقتی فنر میشکونین چطوری «جک» میزینین زیر کشتنی؟ ملوان که خیال میکرد اسمال سربر او میگذارد جوابی نداد باز اسمال پرسید: شما خیلی راحتینا چونکه دیگه کسی نمرتونو ورنمیداره. از دست مأمورین راهنمائی هم خیالتون راحته، ملوان باز هم جوابی نداد. دوباره اسمال گفت راستی اگر ترمز بیرین چیکار میکنین؟ ملوان این دفعه عصبانی شد و در جواب او بالحن تندي گفت: آقا مگه شما کار ندارید؟ بفرمائید بیرون.

در این موقع اسمال معطل نکرده دستش را بدھان برد و یک شبشکی آبدار بست و دنبال آن گفت: نپیچی، سرپیچ که رسیدی بوق بزن! بعد در را بهم زد و از آنجا خارج شد.

یک دیزی دو نفره

اسمال از صدای طوفان پاک خود را باخته بود وسعي میکرد خود را خونسرد نشان بدهد. هر مرتبه که امواج بیدنه کشتنی میخورد و کشتنی را تکان میداد اسمال هزار فحش بهویلیام میداد. او خیال میکرد گناه طوفان بگردن ویلیام است در هر حال از پلهها پائین آمد و دوباره به در اطاق «خانم» رسید.

خانم دستمالی برسش بسته و روی تخت دراز کشیده بود اسمال دوباره سلام کرد و گفت: خانم هوا خبلی خرابه. بنظرم سیل میگیره. خانم گفت در چنین موقعی انسان باید خود را بدلست قضا و قدر بسپارد زیرا من فکر کردم و دیدم کوشش مابیفایده است حالاهم

با خیال راحت خوابیده‌ام و منتظر پیش آمد هستم اگر همه مردند من هم جزو آنها . اسمال از شنیدن حرفهای خانم در صدد دلچوئی برآمده بالحن آمرانه گفت :

— قربون حرف حساب . منم همین عقیده شما را دارم . جلوی همه چیز رو میشه گرفت بغير از مرک . خب راسی میخواسم بپرسم شما شوهر ندارین !

— چرا اتفاقاً شوهر من در همین کشتی است .

— ده پس حالا کجا رفته !

— او ناخدای این کشتی است والآن در عرشه مشغول کار است .

— اوه پس اون مسیو شوهر شماست ؟ عجب شوهر بداخل‌الاقی دارین ، یه دقیقه قبل که من پیش‌بودم همچین خودشو گرفت که خیال میکرد از دماغ فیل افتاده ، خدا بشما رحم بکنه که بیست و چهار ساعت باهاس با او زندگی بکنین . اما این شوهری که من دیدم و اسه اینکه از دست شما راحت بشه حتماً کشتی رو غرق میکنه و همه ماروهمن نفله و نابود میکنه !

پس از ادای این جملات خنده شدیدی کرد و گفت خوب خانم ما «خص» میشیم میخوام برم شام بخورم بنظرم امشب ویلام برآمون سفارش یاک «دیزی دونفره» داده باشد

شربت یا شراب

اسمال پس از اینکه از خانم خدا حافظی کرد در راهرو به جمس بخورد نمود . جمس با عجله بطرف پائین میرفت همینکه اسمال را دید گفت : تو عجب کارگری هستی مزدو تو مطابق مزدم است ولی کارت را چه عرض کنم ... زودباش معطل نکن طوفان به انبارها سرایت کرده و تمام کیسه‌های شکر از بین رفته . یاله بیا کمک کن کیسه‌های سالم را بالا بیاوریم .

اسمال بدنبال جمس روانه شد و شروع کرد به حمل کیسه‌های شکر در عرض نیمساعت تعداد ۲۰۰ کیسه شکر را به تنهاei بالا آورد

چون کیسه ها تمام شد جمส باو گفت حالا بیا در آن انبار کیسه های آبدیده را بیرون بیاوریم هردو داخل انبار شدند ولی طوفان کار خود را کرده بود . تمام کیسه ها در زیر آب فرورفته و آب تا کمر انبار ایستاده بود . اسمال پیشنهاد کرد که جمс بیرون بایستد واو کیسه ها را بدستش بدهد بنابراین شلوارش را درآورد و داخل شد، آب تا زیر کمر او را گرفته بود و تکان کشته اورا بهاینطرف و آن طرف مبیرد بالاخره با زحمت زیاد چند کیسه بالا آمد ولی بقیه دیگر میسر نشد . اسمال بقصد خروج بطرف درآمد که با جمس از انبار خارج شود ناگهان کشته تکانی خورد و مقدار زیادی آب از دریچه بداخیل انبار ریخت و در اثر ریزش آب اسمال با لباس و کلاه محملی در زیر آب فرو رفت لحظه‌ای بعد سرش از زیر آب بیرون آمد و چون آب ب محلقش رفته بود به سرفه افتاد و جمس را بکمک طلبید ، جمس دست او را گرفت و بالا آورد پس از اینکه حال اسمال جا آمد گفت :

— مسیو جمس اسم این دریاچی چیه؟ جمـس جـوـابـدادـ: او قـیـانـوسـ اطلـسـهـ اـسـمـالـ پـرـسـیدـ: آـبـشـ چـهـ مـزـهـ اـیـ مـیـدـهـ؟ جـمـسـ گـفـتـ اـصـوـلـاـ آـبـ تمامـ درـیـاـ هـاـ وـ اـقـیـانـوسـهاـ شـورـهـ ، اـسـمـالـ لـبـخـنـدـیـ زـدـ وـ گـفـتـ: پـسـ چـراـ آـبـ اـیـنـ درـیـاـ شـیرـینـهـ؟ جـمـسـ کـهـ مـلـتـفـتـ قـضـیـهـ شـدـهـ بـودـ لـبـخـنـدـیـ زـدـ وـ گـفـتـ چـونـ اـیـنـ کـشـتـیـ شـکـرـ حـمـلـ مـیـکـنـدـ وـ حـالـ هـمـ درـیـاـ طـوـفـانـیـ شـدـهـ آـبـ بـهـاـنـبـارـ شـکـرـ رـخـنـدـ کـرـدـهـ وـ شـکـرـهـ آـبـ دـیدـهـ درـ تـبـیـجـهـ آـبـ شـیرـینـ شـدـهـ . یـکـمـرـتـبـهـ اـسـمـالـ خـنـدـهـ اـیـ کـرـدـ وـ گـفـتـ پـسـ حـالـ کـهـ عـرـقـ کـشـمـشـ گـیـرـمـونـ نـمـیـادـ یـاـکـ «ـهـورـتـ»ـ بـسـلـامـتـیـ هـمـهـ اـزـ اـیـنـ شـرـبـتـهـ سـرـمـیـکـشـیـمـ .

بعد دستها را از آب پر کرد و «هورتی» بالا کشید .

اما نکته دیگر اینکه آب شور دریا و شیرینی شکرها مخلوط شده یک «لیموناد مسهل» تشکیل داده و بیچاره اسمال را بدردسر انداخته بود و بالاخره قرار شد اسمال با سطل آبهای را از انبار کشیده و از دریچه بدریا خالی کند. دیگر کفرش درآمده بود وزیر لب بد همه بد میگفت ولی چاره‌ای نبود سطل را برداشت و مشغول شد .

ده دقیقه نگذشته بود که از فرط عصبانیت سطل را بگوشدای

پرت کرده از انبار خارج شد جمس در راه رو با او بخورد کرد و جریان را پرسید اسماں که جوشی شده بود با فریاد گفت :

— بین بابا خدا پدر تونو بیام رزا گه من میخواستم آب حوض کشی کونم تو مملکت خودمون میکرم ! اگه واستون صرف نمیکنه همین الان منو بر گردونین ایرون کرا یتونم هرچی میشه نقد میدم ! سپس راه پلهها را گرفت و وارد اطاق خود شد .

ویلیام روی تخت بخواب رفته بود اسماں هم گیوه های خود را زیر سرش گذاشت و همانطور باکت و شلوار و کلاه خروپف کنان بی خبر از همهجا بخواب فرو رفت .

عشق و رسوائی

هوا گرک و میش شده و تک و توک ستاره ها در آسمان سوسو میزدند، اسماں در عالم خواب سرگرم رؤیاهای شیرین بود شاید خواب رفقایش را میدید که گردهم نشسته و راجع باو صحبت میکردن ویلیام روی تختخواب غلطی زد و چشمانش باز شد نگاهی از دریچه بیرون افکند آنگاه قدری بدنش را خاراند و از جای برخاست پتوئی را که روی تختخوابش افتاده بود برداشت و روی اسماں کشیده واز در خارج شد.

طوفان تمام شده و کشتی بحر کت خود ادامه میداد. ویلیام از ماجرائی که دیشب گریبانگیر اسماں شده بود اطلاعی نداشت پس از لحظه‌ای برگشت و اسماں را در حالیکه نشسته و چرت میزد مشاهده کرد اسماں از صدای پای ویلیام بیدار شد. قدری چشمان خود را مالید، چند دهن دره پیاپی کرد واز جای برخاست و بیرون رفت هنگام مراجعت چشمش بخانم افتاد که از پلهها پائین میآمد . خود را مرتب کرد و بمحض اینکه خانم باو تزدیک شد سلام کرد و گفت : خانم صبح شما بخیر کجا بودین صبح باین زودی ؟ خانم که یک سینی با دو فنجان خالی در دست داشت با لبخندی جوابداد : — برای شوهرم صبحانه برد بودم حالا اگر کاری ندارید بفرمائید در اطاق من تاباهم صبحانه بخوریم اسماں از محبت خانم شرمنده شد و

گفت : اختیار دارین . ما نمک پروزده هستیم ، آنگاه با تفاوت خانم وارد اطاق شدند و در پشت سر آنها بسته شد.

خانم با گرمی و محبت یک فنجان شیر کاکائو بامقداری نان شیرینی جلوی اسمال گذارد و یک فنجان هم برای خود ریخت و در حالیکه لبخند میزد و از کلماتش شیطنت و ناز و عشه میبارید گفت : من از تعارف خیلی بدم می‌آید . دوست دارم همه مثل من باشند . اصلاً تعارف یعنی چه ! همه چیز مال همه کس است و هر کس اختیار مال خود را دارد . شما چرا باید ازمن دوری کنید و من چرا باید از شما روی گردان باشم خواهش میکنم فنجان خود را خالی کنید واگر چیز دیگری هم میل دارید بدون تعارف بگوئید اسمال که از صحبت‌های خانم چیزی نفهمیده بود در جواب گفت :

— آره . همین طوره ، اصلن زندگی یعنی همین ، من هم مثل شما اهل تعارف نیسم . سپس یک نان شیرینی در دهان گذاشت و یک مرتبه فنجان را تا ته سر کشید و ادامه داد : بمولا شما زن هستید و از قدیم و ندیم گفتن زن «ناقص العقله!» اما حالا فهمیدم که زنها همه چیز سر شون میشه ! توزنها هم مثل شما با معرفت دار پیدا میشه ! خانم فنجان دوم را جلوی اسمال گذاشت و با همان حالت گفت : شما خیلی ساده و بی‌آلایش هستید و من اصولاً از اشخاص مثل شما خیلی خوش میاد . اما بدبختانه همه هم مانند من نیستند حالا یک سؤالی از شما میکنم . بگوئید آیا شما نظرتان نسبت بهن چیست ؟ اسمال که با چوب کبریت لای دندان خود را پاک میکرد جواب داد : من درسته نوکر همتون ازدم هستم . این تن بمیره من شمارو ده برابر جونم دوست دارم . بی‌رو درواسی بگم . اگه بدتون نمیاد پاک خاطر خواتون شدم قربوتنم میرم . جیگر تو نم میرم .

خانم دیگر پاک خودش را باخته بود . از جای بلند شد و در کنار اسمال روی صندلی نشست ولی همین که خواست دستها یش را بگردن اسمال حلقه زند ناگاه صدای پائی بگوشش رسید هراسان بست دردوید و شوهر خود را دید که از پله‌ها پائین می‌آید باعجله بر گشت با اسمال گفت قادر زیر تختخواب مخفی شود ، اسمال رنگ از چهره‌اش پرید و سراسیمه خود را بزیر تختخواب کشانید و پنهان

شد . ملوان وارد اطاق شد، کلاه خود را روی میز گذارد خانمش فورا جلو دوید و دستهای را که باید تالحظه‌ای قبل دور گردن اسمال حلقه زده باشد بدور کمر او پیچید و چند بوسه از لیان شوهرش گرفت اسمال جریان را از زیر تخت نگاه میکرد و آب دهانش را که از صدای «چلپ چلپ» بوسه‌ها روان شده بود قورت میداد، ملوان لباسهای خود را در آورد و روی تختخواب دراز کشید اسمال هم که رسوانی را در چند قدم خود میدید از زور ترس بتشویش افتاده و مانند کنه بزمین چسبیده بود.

نیمساعت بعد آهسته از زیر تخت بیرون آمد و دزدکی نگاهی روی تخت انداخت و چون از خواب بودن ملوان مطمئن شد خود را بخانم که اوهم در کنار شوهرش خود را بخواب زده بود نشان داد آنگاه پاورچین پاورچین بطرف در اطاق رفت و آهسته در را باز نمود سپس روی خود را بر گرداند و باشاره باخانم خداحافظی کرد و در حالیکه زیر لب میگفت (برخر مگس معرکه نعلت) راه اطاق خود را در پیش گرفت تا تلافیش را برس ویلام بیچاره درآورد .

چند روز بعد

اسمال از روزیکه پابکشتی گذارده بود بجز آب هیچ چیز دیگر ندیده بود، خیلی مانده بود که با مریکا برسد و قدری گردش کند، درخت ببینند. خیابانهای قشنگ و اتومبیل های عالی را ببینند در این بین جمس رسید واعلام کرد که سه ساعت دیگر کشتی با آخرين جزيره خواهد رسید و پس از دو روز توقف دوباره حرکت کرده سه روز بعد هم در بندر نیویورک لنگر خواهد انداخت این خبر رمقي بود که در بدن اسمال و سایر مسافرین میامد همه خوشحال شدند. عده‌ای هم مشغول تهیه و تدارک شده لباس های خود را عوض مینمودند ساعت درست ۱۱ را نشان میداد که جزیره‌ای از دور پیدا شد و همه به عرشه کشتی آمده مشغول تماشا گردیدند .

این جزیره در مسافت با کشتی چندان اهمیت نداشت و باصطلاح مانند قهوه‌خانه‌های بین راه اصفهان و مشهد خودمان بود بالاخره کشتی تا آنجا که میتوانست پیشرفت و لنگر انداخت قایقها از بدنه کشتی با آب انداخته شد و مسافرین دسته درون قایقها جای گرفته پارو زنان بطرف جزیره حرکت کردند اسمال ترد ویلیام آمد و گفت:

— معطل چی هستی؟، زودباش بریم. ولی ویلیام از آمدن امتناع کرد و گفت شما بروید من همینجا میمانم ولی خواهش میکنم بازهم در این جزیره حواست جمع باشد مخصوصاً مواطن باش از مرکز جزیره دور نشوی زیرا این جزیره معروف بجزیره «میمون» است و میمونهای اینجا خطرناک هستند، اسمال گفت: بیخیالش باش. خدا ضامنارو نگهداره سپس خداحافظی کرد و بایک قایق بسمت جزیره حرکت کرد.

حمام آب سرد

موقعی که قایق حامل اسمال بجزیره رسید عده‌ای از بومی‌ها در کنار ساحل در قیافه مسافرین تازه وارد خیره شده بودند اسمال بدون اینکه محلی بآنها بگذارد از قایق پیاده شده و راه کناره را در پیش گرفت یک کیلومتر راه پیمود ولی هرچه پیش میرفت بجاهای ساکت و خلوت تری میرسید، عرق از سرو صورتش میریخت، فکر کرد فعلاً برای رفع گرما از آب دریا استفاده کند بهمین جهت قدری باطراف نگاه کرد و سپس لباسهای خودرا بیرون آورد و داخل آب شد قدری در آب دست و پا زد واز این «حمام آب سرد» طبیعی لذت میبرد بالاخره دلش بجوش افتاد و ترس بر او مستولی شد از آب بیرون آمد و بسراغ لباسهایش رفت اما با تعجب دید که از لباسها واز کلاه خبری نیست، قدری باطراف نگاه کرد بالاخره اثری از ملبوس خود نیافت هراسان شد و بدتر از همه میترسید مبادا سرو کله یکی از مسافرین پیداشده او را با آنوضع لخت ببیند آنوقت دیگر آبرویش میریزد، او فکر میکردم ممکن است رفقایش

سربر او گذارده باشند ولی بعد با خود گفت خیر کار آنها نیست ناچار در حالیکه یک دستش را جلو خود گرفته بود بکاوش پرداخت و در دل بزمین و زمان بد میگفت . ده دقیقه بدنیال لباس خود بهر طرف دوید دیگر داخل جنگل جزیره شده بود . درختهای تنومند سربفلک کشیده آسمان را ناپدید کرده بود . چشمش جائی را نمیدید از عصبانیت تصمیم گرفت اگر دزد لباس خود را پیدا کند باضامدار (دخلش را بیاورد!) در این افکار بود که یکمرتبه شبئی محکم از بالا بپشتی خورد و دنباله آن صدای جیغی بلند شد اسماں از ترس یکمرتبه از جای پرید و مضطربانه باطراف خود نگاه کرد و چون اثری از کسی نیافت وحشت زده قلبش به طپش افتاد . میخواست با همان حال بکشتن بر گردد . با خود گفت: بر پدر مردم آزار لعنت ! در این اثنا دوباره جسم سنگین دیگری بمغزش خورد که سرشن گنج رفت و متعاقب آن باز صدای جیغی برخاست اسماں این مرتبه سرش را بالا کرد و نگاه از دیدن منظره‌ای برجای خشک شد .

میمونی بالای درخت نارگیل در حالیکه کلاه محملی اسماں را بر سر گذارده بود و مرتباً ورجه و ورجه میکرد نظر اسماں راجل نمود در شاخه دیگر دو میمون لباسهای او را آویزان کرده بودند اسماں نزدیک بود سکته کند ولی بخود جرات داده و باشاره از میمونها تقاضای کلاه و لباس خود را نمود بالاخره پس از نیمساعت کلاه و لباس او بدهش رسید و باعجله آن را پوشید و باشتاب از آن محل دور شد .

ایرانی پرجرات است !

اسماں سخت بهن و هن افتاده واز دستپاچگی فراموش کرده بود دکمه های شلوارش را بینند بالاخره بچند نفر از دوستانش برخورد کرد و جریان واقعه را با آب و تاب تمام برای آنها تعریف نمود یکی از رفقا باو تکلیف کرد که برای گردش بواسطه جنگل بروند ولی اسماں اظهار خستگی نمود و گفت من باید قدری استراحت کنم ولی یکساعت بعد حاضرم باویلیام و توشه نفری بگردش در جنگل

بپردازیم. خلاصه اسمال بکشتی برگشت و ویلیام را با هزار من بمیرم و تو بمیری حاضر نمود که از فرصت استفاده کرده ساعتی در جزیره میمونها گردش کنند سرانجام خواهش اسمال مورد قبول ویلیام واقع شد و یکساعت بعداز ظهر پس از صرف نهار از کشتی بساحل آمده بجانب جنگل روی آوردند.

مناظر زیبای جنگل برای آندو خیلی جالب و تماشائی بود بطوری که هردو محو تماساً گردیده هدف خود را فراموش نموده و بلاراراده پیش میرفتند. اسمال در حالیکه از دیدن وضع جنگل در قیافه اش آثار وهم و ترس دیده میشد ویلیام را مخاطب قرار داده گفت : ویلی جون ؟ این همه درختهای بین بزرگی رو کی اینجا کاشته؟ ویلیام جواب داداین درختها طبیعی است و هر کدام بصدھا سال قبل تعلق دارد. اسمال دستش را دراز کرد و یک شاخه از درخت را شکست و شروع کرد بادندان پوستهای آن را کنند در این اثنا ناگهان صدای پائی از پشت بگوششان خورد . همین که روی خود را بر کردانیدند یک دختر سبزه روی لخت که فقط با پارچهای سینه خود را پوشانیده بود رو بروی خود مشاهده نمودند ، ویلیام از ترس رنگ و روی خود را باخته بود و میخواست اسمال را تنها گذاشته فرار کند ولی اسمال بدون هیچ ترس و وحشت اول قدری سراپای او را ورانداز کرد سپس قدری کلاه مخلع خود را در پیشانی کشید و با لبخند گفت : یا حق؟ رسیدم بخیر ، جیگر تو برم . لامصب تا حالا کجابودی؟ ویلی جون؟ میشناسیش؟ تو بمیری خیلی به «لیدا» شباهت داره؟

دختر که تا آن موقع بحرف های اسمال گوش میداد ناگهان چند قدم بعقب برگشت و در میان علفها و بیابان شروع بدو بدن کرد واز دیده آن دو ناپدید گردید، این حرکت دخترک سبزه رو هردوی آنها را مبهوت ساخته بود بطوریکه تا چند دقیقه بیکدیگر خیره شده و با تعجب بصورت هم نگاه میکردند. بالاخره ویلیام گفت: اسمال بنظرم این دخترک رفت به رئیسان خبر بدھد، بیازود ازاين محل فرار کنیم و گرنه بچنگ اهالی اینجا اسیر خواهیم شد اسمال ازاين حرف ابتدا قدری هراسان شد ولی از آنجا که ایرانیها تا اندازه ای

پرجرات هستند بخصوص این دسته که اصولاً شب و روز باحوادث تلخ وشیرین دست بگریبانند ویلیام را مخاطب قرار داده و با لحن دلیرانه گفت : عجب آدم ترسوئی هستی ! کسی که از یک زن بترسه هیکلش واسه لای «جز» خوبه آخه مرد حسابی تو که انقره بزدلی مگه مجبوری بیائی تو جنگل ! من نمیدونم شماها چطور سربازی میکنین ! تا یه تقی به توقی بخوره پارو میزارین بفرار ، حالا واسه اینکه بدونی ما از این چیزها باکی نداریم همینجا وايميسم بهبینم کدوم بی معرفتی می تونه بمن بگه بالای چشمت ابروس ! ویلیام از حرفهای اسمال شرمنده شده و نمیتوانست حتی یک کلمه هم جواب بدهد ناچار تسلیم شدو هردو شروع بقدم زدن در جنگل نمودند.

سیاه پوستان بی معرفت !

یک ربع گذشت ولی از کسی خبری نشد بالاخره اسمال بویلیام گفت : دیدی رفیق میترسیدی ؟ از قدیم گفتن : ترس پسرخاله مرگه ! اصلن هر که گیرما میافته زپرتی و وارفس ! من خجال میکرم این ینگه دنیائیها که انقره بمب و توب و تفنک اختراع میکنن اقلن یخورده دل وجرات هم دارن اماحالا میفهمم که بمبهارو روی سر خلق الله ول میکنن اول خودشون دوتا پا دارن دوتا دیگم قرض میکنن و میزنن بچاک !

ویلیام که از حرفهای نیشدار و دو پهلوی اسمال زیاد ناراحت شده بود گفت : تو همهاش بمن متلك میگوئی در صورتیکه خودت میدانی من جز خوبی چیز دیگری برای تو نمیخواهم حالا اگر موافقی قدری کنار آن نهر استراحت کنیم و بعد هم برگردیم بساحل زیرا ممکن است رفقا نگران شده و بتعقیب ما پردازند اسمال موافقت کرد و هردو بکنار نهر آمدند . ویلیام بعد از آنکه فهمید جانوری مزاحم آنها نخواهد شد باخیال راحت روی سبزهها دراز کشید و اسمالهم از درخت تنومندی بالا رفت و دقیقه‌ای بعد در میان صدای خر خر ویلیام بخواندن غزل مشغول شد . هنوز دقیقه‌ای

از خوابیدن ویلیام و خواندن چند بیت غزل اسمال نگذشته بود که چهار نفر سیاه پوست با تفاوت همان دختر از دور پدیدار شدند اسمال بمحض دیدن آنها صدایش را قطع کرده و فوراً از درخت پائین پرید و بالای سرویلیام آمد واو را صدا کرد ویلیام که خواب شیرینی را طی میکرد غلتی زد و دوباره بخواب رفت اسمال که خطر را صد قدمی خود میدید باعجله چندتکان محکم بهویلیام داد و گفت :

— ویلیام ، ویلیام ! بلن شو اومدن . پاشو الان میرسن ؟
پنج نفر دارن میان ؟

— بمن چه خودت جوابشونو بده .

— آه . عجب نفهمیه‌ها . چی‌چی جوابشونو بدم . پاشو خودتو بخواب نزن ؟ اگه بلند نشی من الان فرار میکنم .

— بمن چه میخواهی برو ، میخواهی نرو

— آه . عجب نفهمیه‌ها . چی‌چی جوابشونو بدم . پاشو خودتو

مبکتن

— بمن چه میخواهیم بخوابم

— انقزه بخواب تاجونت دربره ؟ مامرفتیم زت زیاد ، اسمال گیوه‌های خود را ور کشید ولی همینکه خواست فرار کند سیاه پوستان خود را باو رسانیده و چهار طرف او را محاصره کردند او که خود را در چنگال آنها اسیر یافته بود ایستاد و تن بقضا در داد ولی چون میدانست ویلیام باعث گرفتاری او شده لذا لگد محکمی بشکم او زد که از خواب پرید و بادیدن آن وضع رنگ چهره‌اش را باخت ، آهسته برپا ایستاد اسمال منتظر بود که از طرف چهار نفر سیاه پوست با آنها حمله بشود ولی تابقیافه هریک نظر می‌انداشت آنها بحالت احترام تاکمر خم میشدند و دستها را بمنظور اداء سلام بر سینه مینهادند این عمل برای اسمال بی‌اندازه غیر قابل قبول بود ولی در دل فکر میکرد که ممکن است اهالی این جزیره با تعارف انسان را قطعه کنند ، ویلیام رو با اسمال کرد و گفت حالا تو که جرات داری بیفت جلو ، او هم نگاهی بدخترک کرد و با تبسمی که معلوم بود التماس میکند گفت :

از کدوم طرف بريم ؟ سياه پوستان بدون کوچکترین حرفی همچنان خبردار ایستاده و باو نگاه میکردن، اسمال دوباره گفت : چرا منو نگاه میکنین ؟ گفتم اگه میخواين مارو بيرين پس چرا معطلين از کدوم طرف بريم. باز از آنها کمترین عکس العملی دیده نشد ! سهباره اسمال در حالیکه صدايش را بلندتر کرده بود گفت :

— ده ! مگه ، زبون سرتون نميشه چرا جواب نميدين ؟ گفتم از کدوم طرف باهاش بريم؟ ولی بازهم جز سکوت چيزی از آنها دیده نشد بالاخره حوصله اش سر رفت و رو بويليام كرد و گفت عجب سياه پوستهای بی معرفتی هستن : حالا که اينها جواب نميدن بيا بريم ... دست ويليام را كشيد و برآه افتادند بممحض حرکت پشت سر آنها دخترک و بعدهم سياه پوستان برآه افتادند اسمال از اين عمل سياه پوستان ناراحت شده بود بخصوص آنكه گاهی نيزه دراز يکی از آنها بيازوی چپش میخورد و ميدانست منظور اين پنج نفر اينستکه باید از سمت راست یعنی نزد رئيس قبيله بروند. اسمال تعصيم گرفت بممحض رسيدن پيش رئيس قبيله هفت هشت نفر را باضامن دار «كارتنی» کند تا آنها ديگر بمقدم صدمه و آزار نرسانند بالاخره پس از ده دقيقه از دور مجسمه خدای بزرگ آن قبيله پديدار شد و لحظه اي بعد نيز اسمال و ويليام در مقابل سه نفر سياه پوست که سرو صورت وسينه خود را بطرز عجيبی خط و خالي کرده و قيافه يکی از آنها نشان مداد که رئيس قبيله ميباشد ایستادند سپس عده اي سياه پوست در مقابل بت بزرگ برقص درآمده و شادي میکردن .

انتخاب سلطان

قبل از همه دخترک سبزه رو جلوی رئيس قبيله خم شد و چند کلمه با زبان بومی صحبت کرد آنگاه رو بويليام نمود و گفت رئيس ما بشما خير مقدم ميگويد ! ويليام واسمال از شنیدن اين کلمه درجاي خشک شده و لحظه اي بصورت يكديگر خيره شدند چه

آنها خیال میکرند بمحض رسیدن هر یک خوراک چربی برای افراد بوهی خواهند شده‌همچنین بحیرشان افزوده شدوقتی که دیدند دخترک زبان انگلیسی خوب صحبت میکند لذا ویلیام گفت ماهم از اینکه جناب رئیس نظر لطفشان شامل حال ما شده خوشوقتیم هنوز این جملات برای رئیس ترجمه نشده بود که یک هیئت ده نفری آندورا سردست بلند کرده و در معبدگاه مقابل بت بزرگ بزمین نهاده و در مقابل آن مجسمه کوه پیکر بخاک افتابند، پس از مراسم ستایش. رئیس قبیله برمحل بلندی ایستاد و با صدای رسا ۵ دقیقه برای افراد خود نطق کرد آنگاه بدخترک اشاره‌ای کرد که منظورش این بود: جریان نطق را برای آندو ترجمه کند.

دخترک در حالیکه تبسمی برلب داشت ویلیام واسمال را مخاطب قرار داده گفت رئیس قبیله پس از ستایش بدرگاه بت بزرگ تذکر میدهد که چون همه ساله طی مراسمی سلطان جزیره تعیین میشود بنابراین فردابین دو نفر مهمنان گرامی مسابقه‌ای بعمل خواهد آمد تا یکی از آن دو باین سمت انتخاب گردد! این کلمات مانند آب جوشیده‌ای بود که بسر و صورت اسمال و ویلیام ریختند ولی چون هنوز آنها از ماجراهی انتخاب سلطان چیزی نفهمیده بودند لذا اسمال از دخترک پرسید، منظورتون از انتخاب سلطان چی‌چیه؟ مگه این مملکت! تا حالا سلطان نداشته که فردا میخوان انتخاب کنن! دخترک پاسخ داد رسم این قبیله اینستکه همه ساله از افراد سفید پوست و سیاهانیکه برای سیاحت باین جزیره وارد میشوند سلطانی انتخاب نموده و پس از یکروز سلطنت در میان هلهله و شادی بی‌نظیری او را باطرز فجیعی قطعه میکنند بنابراین شما هم باید خود را برای فردا و شرکت در انتخاب سلطان آماده نمائید. این حرف برک مردانگی اسمال برخورد و با لحن تنده گفت، — اولندش که ما سیاح نیسیم مسافریم دومندش که یک پدری از شون در بیارم تاخودشون بگن ایواله. سومندش میخواستم بپرسم که آبجی تو چطور اینجا او مدی؟ دخترک گفت ماجراهی خودم را بعد برای شما تعریف خواهم کرد فعلاً حرفي نزند که رئیس بطرف ما می‌آید. رئیس نزدیک شدو با دست اشاره بدخترک کرد که در کاخ «آل‌چیق»

برای صرف غذا بر وند اسمال از دیدن قیافه رئیس خلبانی شکار بود زیر لب قرق کنان با تفاوت ویلیام که خود را پاک باخته بود و دخترک بطرف اطاق مخصوص رئیس برآه افتادند.

سر گذشت دخترک

ویلیام رنک و رویش مانند برف سفید شده و در کنج آلاچیق خزیده بود اسمالهم چمباتمه زده در حالیکه سبیلهای خود را تاب میداد بفکر فرو رفت، چند دقیقه بسکوت گذشت بالآخره ویلیام لب بسخن گشود و گفت: تمام این بلاها را تو بسر ما آوردي هی گفتنی امریکائیها کم جرات هستند و ایرانیها خدای شجاعت. حالا کو آنهمه شجاعت که دقیقه بدقيقة دم از آن میزدی پس چرا با آنهمه مردانگی اینگوشه نشسته و بفکر فرورفتهد؟

اسمال که اخمهایش از حرفهای ویلیام درهم رفته بود جواب داد: هر کاری راهی داره آدم نباهاش خودشو نفهمیده تو چاه بندازه، توهمندی انگلیسا که آدمو تیر میکنن و خودشون میرن عقب؟ این هندونهها زیر بغل ما نمیره اما اگه یخورده حوصله کنی بامید حق همه کارهارو روبرا میکنم! فقط ویلیام جوابکه در پاسخ حرفهای اسمال داد گفت تا بهبینیم.

هردو ساکت نشسته و بانتظار پیش آمد بودند که دخترک وارد شد و تبسمی که بر لب داشت آنها را متوجه خبر خوشی نمود ویلیام برخاست و مضطربانه گفت: بهبخشید خانم از دوستان و رفقا کسی بکمک ما اینجا نیامده؟

دخترک پاسخداد: خیر ولی شما خاطر جمع باشید برای کمک بشما بنده خودم حاضرم فقط از شما خواهش میکنم خونسردی را از دست ندهید و هرچه من گفتم عمل نمائید اسمال از شنیدن صحبت های دخترک از جای برخاست و بلا مقدمه گفت:

— خدا سایه شما رو از سرما کم نکنه آبجی شما باین پسره نگاه نکنین این یک آدم ترسو و بی بخاری است. نو کرتون هرچی دستور بدین از جون و دل اطاعت میکنه.

ویلیام که خیره باسمال نگاه میکرد او قاتش تلخ شد و چیزی در پاسخ اسمال نگفت در این موقع دخترک سرش را از آلاچیق بیرون آورد و قدری باطراف نگاه کرد بعد از اینکه خاطر جمع شد کسی مزاحم آنها نمیشود داخل شد و گفت میخواهم در پاسخ سؤال شما که پرسیدید من چطور اینجا آمدهام توضیحی بدhem. من از اهالی مکزیک هستم شش سال قبل با مرد سیاحی ازدواج نمودم ، این مرد سیاح که بعدا معلوم شد یکی از جاسوسان انگلیسی است و با اسم سیاح برای کشور خود جاسوسی میکند اغلب کشورها را گردش کردیم منجمله سال قبل با این جزیره که تحت الحمایه آمریکاست آمدیم او در اثر خراب کاری و جلب نظر اهالی اینجا نسبت بدولت متبوّعه خود وروشی که پیش گرفته بود از بین رفت واز آن بعد من بدستور رئیس جزیره که یک مرد خود خواه و خطرناک بود ودارای موهای بور و اندامی بلند است در اینجا تحت نظر میباشم البته فراموش نشود رئیس این جزیره با رئیس قبیله فرق میکند، در این مدت من خوب فهمیدم که چگونه این مرد سیاستمدار توanstه بومیها را تحت نفوذ خود درآورد واز سلط خود منافع پیشماری عاید دولت خود نماید ، یکی از طریق که این مرد بوسیله آن قید بندگی را بگردن بومیهای این جزیره افکنده همانا تشویق اهالی به بتپرستی و رسوم بی مغز قدیمی بومیان است ومن عقیده دارم ...

اسمال که بسخنان دخترک گوش مداد یکمرتبه در میان صحبت او دوید و گفت: این لامصب حالا کجاست . بمن نشونش بده تا بانیش چاقو تیکه تیکه اش کنم .

دخترک ادامه داد و گفت محل اقامت او در یک کیلومتری واقع است و اینک در بستر راحت غنوده و این آقا تراشی ها اثر فکر خراب اوست شما غصه نخورید فردا برنامه کار را من اجراخواهم کرد.

ماریا و کوکو

ویلیام سری بعلامت تشرک تکان داد و لبخندی از شوق بر لبانش نقش

بست ، اسمال هم که از دیدن دخترک و طرز ادا و اطوار او آب از دهانش راه افتاده بود خنده‌ای کرد و گفت : راسی مامانی استو بمانگفتی میدونیکه مادیگه از این بعده باهم جدائی نداریم ! دخترک گفت اسم حقیقی من «ماریا» است ولی در اینجا مرا بنام «کوکو» مینامند اسمال با تعجب پرسید : کوکو؟ بهه چه اسمی آدم از شنفتنش هوس کوکو میکنه من عقیده دارم استو نیمر و بذاریم و اسه اینکه من بهنیمر و خیلی علاقه دارم ولی خوب کوکو هم بدنیس ! بقول بچه‌ها در بابون لنگه کفش کهنه غنیمته ، حالا کوکو جون بگویینم اینجا عرق مرقم پیدا میشه ؟ ویلیام که از حرفهای اسمال عصبانی شده بود گفت : نه اینجا هیچی پیدا نمیشه وقتی به نیویورک رسیدیم من هرچه خواستی برای تو تهیه میکنم در این موقع اسمالهم معطل نکرد یک شبکی بست و سپس گفت : برو خدا پدر تو بیامرزه شما آمریکائیها همش به آدم و عده میدین تازه کاشکی از صدتا به یکیش بفاکنین خلاصه از اینها گذشته تورو بجون هرچی لو طبیه دیگه پیش ما از این «دو»‌ها نیا و انقره «پز» نده هر وقت رسیدیم به نیویورک و تو عشق مارو جور کردی آنوقت یک مرید داری اونم اسمال نو کرته ؟

ماریا که بحروفهای آندو با علاقه زیادی گوش میداد گفت :

— از اینها گذشته حالا برای شما غذا میا ورند اگرچه مطبوع نیست ولی با اشتیاق میل کنید که آنها بدشان نیاید شما هم آزادید و همه هم بشما احترام میگذارند هر کجا میخواهید بروید ، گردش کنید از تزدیک با بومی‌ها تماس بگیرید منهم باتفاق شما خواهم آمد ، ویلیام گفت خیر من خسته‌ام اینجا دراز میکشم شما بروید و زود بر گردید تانقشه فردا را طرح کنیم اسمال دستی بسبیلهایش کشید و کلاه محملی‌اش را تاپیشانی پائین آورد و گفت : ماری جون من و اسه گردش حاضرم خانمدارم ورمیدارم که اگر کسی بہت نگاه چپ بکنه دخلشو بیارم .

بالاخره ماریا از جلو و اسمالهم پشت سرش از آلاچیق بیرون آمدند و پس از گذشتن از برابر چند نفر نگهبان داخل سبزه‌ها و درختان جنگلی شدند .

یاد آب کرج بخیر!

ماریا آهسته پابر میداشت و پس از چند قدم بعقب بر میگشت و دوباره ادامه میداد بیش از ۵۰۰ قدم نرفته بودند که استخری پیدا شد و ماریا دعوت نمود تا لحظه‌ای در کنار استخر بنشینند اسمال که از دیدن آن مناظر بیاد فرحزاد و آب کرج خودمان افتاده بود اول خودش در کنار استخر روی زمین نشست و بعد هم ماریا را دعوت بنشستن نمود ماریا از این بی‌احترامی اسمال خیلی ملول شد ولی از شنبden این کلمه که اسمال ادا کرد و گفت: جیگر جون بشین بمولا بدخواهتو درب و داغون میکنم! قدرت قیافداش باز شد و مقابل اسمال روی زمین نشست. اسمال چند ریک برداشت و در آب انداخت بعد سر صحبت را با ماریا باز کرد و گفت:

— این ویلیام رفیق ما خیلی پسر خوبیه اما یک عیبی داره زیاد ترسوت تو نمیری صد دفعه بهش گفتم آدم باهاس دل داشته باشه همون وقتی که شما او مدین و در رفتین دستپاچه شده بود گفتم نترس، اما چند تا فحش هم پشت سر شما دادم ایشاله که می‌بخشین! ماریا که حرفهای اسمال را با حرکت دست تشخیص میداد با سرتشکر کرد و گفت من از شما خیلی خوش آمده شما ورزیده و پر جرات هستید.

— اختیار دارین این فرمایشتاکدونه چوب کاری میفرمائید.
— بنابراین قسمتی از برنامه فردا را اکنون بشما یاد میدهم.
— بفرمائید خدا از خواهری کمتوں نکنه!

نقشه فرار

ماریا ادامه داد و گفت فردا بوسیله من از شما دونفر یکنفر بسمت سلطان جزیره انتخاب خواهید شد ولی چون من میدانم شما بهتر میتوانید نقشه را عملی کنید کاری خواهم کرد قرعه بنام شما بیفتند ولی این را هم بدانید که یک تازیانه از دست من نوش جان خواهید کرد.

— تازیانه که سهله دشنه هم از دست شما زهر مار میکنم

چون من تازیانه را بدستور رئیس چندبار دور سر میگردانم و در حالیکه عده‌ای از بومیها مشغول رقص میباشند محکم بر سر شما فرود می‌ورم و بدین ترتیب شما باین سمت انتخاب خواهید شد ، بالافاصله لباس سلطنت بر شما پوشیده میشود و تا فردا همان موقع هر امری بفرمائید اجرا میگردد و بعد هم با تشریفات مخصوصی باید توسط چند نفر بومی قطعه شده در دریا خوراک ماهی‌ها شوید ! اسمال از شنیدن جمله آخر چشمهاش باز شد و هراسان گفت :

— بابا ایواله راس راسی که دستخوش . عجب میخواهی بما کمک کنی آجی ؟ ماریاخنده‌ای کرد و ادامه داد: صبرداشته باش من نمیگذارم کار با آنجا بکشد پس از اینکه لباس سلطنت بتن کردید در مقابل بتاعظم ایستاده چند عربده محکم میکشید آنوقت است که هر دستوری بدهید فوراً اجرا میشود .

اسمال پرسید مثلاً چه دستوری ندهم ماریا جواب داد :
— مثلاً اول دستور بدهید سر رئیس سیاه پوستان را بیرند.
اسمال از تعجب شاخ درآورد و بود سؤال کرد — چطور ممکنه ؟ اما ماری جون الحق که چه جنس نخاله‌ای داری بмолا من باهاس بیام پیش تو لنک بندازم .

ماریا تبسمی کرد و گفت : ولی نقشه تا اینجا تمام نمیشود بلکه دستور میدهی تا وسیله شکار را فراهم آورند آنگاه باتفاق من و دوست ویلیام از این نقطه دور میشویم بقیه کارها بامن .

اسمال که از طرح نقشه خوش آمده بود گفت نو کرتم مثل ریا ! عجب نقشه‌ای کشیدی بذار لباتو ماج کنم — در اینوقت از جا پرید و با دو دست سرماریا را جلو کشید و یک ماج محکم از لبانش گرفت ولی یکمرتبه متوجه شد که این عمل خیلی زننده بود، در حالیکه در قیافه‌اش اثر ناراحتی هویدا بود گفت : ماریا معذرت میخوام . خوب حالا دیگه من و تو با هم این حرفها رونداریم اگه دلخوری تو هم یک ماج بکن اونوقت حساب بی حساب ... بعد ادامه داد : راستی یه شعر بلتم ؟ خیلی خوبه اجازه بده واست بخونم در این موقع یکوری خوابید و سرش را روی پای ماریا گذاشت و کلاهش را تا روی چشم پائین کشید و پس از آنکه سینه خود را

صفحه ۵۶ - اسمال در نیویورک

صف کرد شروع بخواندن نمود .
« گل گندم ، گل گندم مرا کشت
قشنگی دختر مردم مرا کشت
ماریه ماری منو خواستو من ماری رو !
« خداوندا دلم یک جائی بند
همونجایی که ایوونش بلنده
ماریه ماری منو خواستو من ماری رو !»
ماریا خنده‌ای کرد و دستی بصورت اسمال کشید و باو
پیشنهاد نمود که به آلاچیق برگردند تا ویلیام را هم از نقشه خود
مطلع سازند .
هردو از جای برخاسته بطرف آلاچیق روانه شدند .

اسمال سلطان جزیره !

فردا در میدان ، مقابل بت بزرگ هیاهوی عجیبی پا بود
سیاه پوستان از همه جا بی‌خبر مشغول نواختن طبلهای شادی بودند
رئیس قبیله و همچنین رئیس جزیره یعنی همان مرد موبورامریکائی
حضور داشت . در قیافه او همه چیز خوانده میشد . او این آداب
را از اینجهت بوجود آورده بود که بیگانگانیکه باین جزیره قدم
میگذارند سرانجام قطعه شوند تاکسی نتواند از اوضاع آنجا
خبری بدنیای متمن نیز بود . معلوم بود برای از بین بردن نفردویی
در دل خود نقشه‌ای طرح میکند زیرا اگر یکی از آندو نفر فردا
کشته شود باز هم یکی دیگر بجای خواهد ماند همچنین فکر میکرد
چون این دو نفر از کارگران بیسوادکشتنی میباشند محال است در
برابر نقشه‌های او نقشه‌ای طرح کنند در اینموقع اسمال و ویلیام
هردو در حالیکه بدنshan لخت و کلاه های مخصوص بومیها را
بسرا داشته و هر کدام نیزه‌ای در دست گرفته بودند بواسطه میدان
آمدند . مراسم معموله بجای آورده شد رئیس قبیله با اشاره دست
ماریا را برای انتخاب سلطان و زدن تازیانه بواسطه میدان فرستاد
در اینوقت همه ساکت شدند و ماریا پس از چند دور چرخیدن
تازیانه را محکم بین اسمال نواخت بطوریکه اسمال از شدت درد

فریادی کشید و گفت : آخ لامصب سوختم و صدای هورا و همه‌مهه بومیان فریاد او را در خود محو نمود . یک لحظه بعد لباس زیبائی بتن اسمال پوشاندند و او برای ۲۴ ساعت سلطان جزیره گشت.

آهای نفس کش !

اسمال که دل پری از رئیس قبیله و بخصوص رئیس جزیره داشت بلا فاصله جلوی بت بزرگ تعظیم کرد آنگاه روی خود را بجمعیت نمود و فریادی کشید و گفت :

— آهای نفس کش ! .. برین تمام اهل جزیره روبگین اینجا جمع بشن یک دستور فوری دارم ! . پس از آنکه اهالی جزیره در میدان گردآمدند اسمال یک عربده محکم دیگر کشید و گفت : آهای بومیها منکه سلطان شما هستم بمولا بد تونو نمیخام . تو این جزیره یک بد خواه دارین اونم حاجی تون خوب میشناستش ! این بی معرفت موبور از گرده شما سواری میگیره تا خودش تو ناز و نعمت غلت بزنه ! تا حالا هرچی بشما گفته و عده بوده تا صد سال دیگم باز و عده میده یا الله همین الان دستوپاشو بیندین تا بهتون بکم .

فوراً عده‌ای دست و پای رئیس جزیره بخت بر گشته را گرفته و با طنابی محکم بستند ، اسمال بار دیگر فریادی کشید و گفت حالا باون درخت وارونه آویزونش کنین تا هرچه مال مفت شما رو خورده بالا بیاره ؟ فوراً طبق دستور او اینکار را گردند بیچاره رئیس جزیره هرچه فریاد میزد غلط کردم شکر خوردم دیگه از اینکارها نمیکنم کسی بحر فهایش گوش نمیداد بالاخره او را وارونه بدرختی آویختند ولی او حاضر نبود آنچه که بالا کشیده بود پس بدهد . در این موقع اسمال عربده‌ای کشید و دستور داد آنقدر باو تازیانه بزنند تا بمیرد . خدا روز بد نصیب گرک بیابان نکند ۵ نفر بومی بنا بدستور سلطان ! بجان آن بیچاره افتادند و لحظه‌ای بعد جسد بیجان رئیس جزیره بر بالای درخت معلق و بی حرکت آویزان بود ، اسمال از اینکه برای اولین مرتبه اوامرش مورد اجرا قرار میگیرد خوشحال بود ، ویلیام هم از دیدن این منظره بحیرت فرو

رفته گاهی به ماریا و زمانی باسمال نگاه میکرد . همه بجانب سلطان چشم دوخته بودند که یکبار دیگر صدای عربده اسمال بلند شد :
 — آهای نفس کش . زودباشین تیر و کمونو حاضر کنین میخام
 برم شکار ؟ یک دقیقه بعد چند تیر و کمال جلوی اسمال گذاشتند و او هم سه عدد را انتخاب کرد یکی بماریا و یکی بویلیام و یکی را هم خودش برداشت سپس با فریاد گفت : آهای بی معرفتها غذای ما را حاضر کنین و تا از شکار بر نگشتم هیچ کس هم حق نداره از این میدون خارج بشه .

سرها همه بتعظیم در مقابل اسمال خم شد و هرسه بدون کوچکترین مانعی راه جنگل را پیش گرفتند.

کشتی در چه حال است

پنج دقیقه راه پیمودند دورنمای میدان و مجسمه بت بزرگ و اهالی قبیله که از قید زنجیر بندگی راحت طلبان آسوده گشته و دیگر در شهر خود فرمانفرمای بیگانه نمیدیدند درین درختان سر بغل کشیده جنگل ناپدید شدند؟ ویلیام قلباً از این پیش آمد بخصوص استعداد و افکار بلند اسمال و طرز عمل او خشنود بود ولی از آنجاییکه اینگونه مردم باین زودیها حاضر نیستند بالای دست خود دستی بینند بروی خود نمیاورد ولی پس از طی مقداری راه بالاخره بحرف آمده اسمال را مخاطب قرار داد و گفت : راستی کشتی در چه حال است ؟ اما مستر اسمال خوب فرار کردیما ؟ اگر قدری سست میشدیم بدون شک جان سالم بدر نمیردیم و فردا نیز جسد قطعه قطعه ما خوراک حیوانات دریائی میشد اسمال با اینکه خسته بود و عرق از سر و صورتش میریخت ناگهان از شنیدن این حرف رگهای گردش راست شو و با اینکه سعی میکرد کمتر باویلیام صحبت کند معهذا با لحن تمسخر آمیزی جوابداد :

— درشو بذار ! قدرتی خدا یک گره رک تو بدفت پیدا نمیشه ! صد رحمت به سبب زمینی ! مگه ما گوسفنده بودیم که قطعه قطعه کنن بمولاجون تو نباشد بمرک ماری که از یک چطی ودکای مخصوص پیش من عزیزتره دو نه دونشونو «ناکار» میکردم

اما از همه اینها گذشته اصلاً شما خیلی بی چشم و رو هسین روتونم از سنك پای قزوین سفت تره پدر من در او مده تا تو نسیم فرار کنيم.. ماريماز اسمال خواهش کرد فعلاً صلاح در اينست که از جنگل خارج شويم زيرا ممکن است سياه پوستان از نقشهٔ ما مطلع شده دوباره مزاحم ماشوند ، هر سه بطرف ساحل با سرعت حرکت کردند.

آدم با غیرت !

از دور ساحل پیدا شد و آنها بمحض دیدن کشتی با فریادهای شادي بسمت کشتی دويدين ، مسافرين از دیدن آنها باستقبال آمده در حالیکه در قیافه همه آثار تشویش و نگرانی هويدا بود رفقا را سردست برداشته به باقی مسافرين که در انتظار بودند ملاحق شدند چيزی که موجب تعجب مسافرين شده بود وجود ماريما بود که از همديگر در باره او سؤال ميکردن در اين ميان سرو گله جمس پيدا شد و از دیدن اسمال و ويلیام خوشحال شد دست در گردن آنها انداخته پس از روبوسی آهسته سرش را بینخ گوش اسمال برد و گفت : معلوم ميشه با تير و کمان ها شکار خوبی (!) بچنك آورده اي .

اسمال لبه کلاه محملی را از پيشانی بالا کشيد و جوابداد :

— اولندش بچشم خواهر و مادری نیگاش کن ، دومندش حرف دهنتو بفهم و بزن ، شيكار باباته! اين دختره که ميبيني «مت» منه سومندش بگوبيينيم چه وقت حرکت ميکنيم، چهارمندش برای ما غذا چيزی درست کرديen يانه؟ جمس خيال کرد منظور از «مت» راهنماست که آنها را باینجارسانide لذا پرسيد: منظور شما را از «مت» نفهميدم؟

اسمال گفت واقعاً که خيلي بيسواتي ! «مت» يعني «تشمه» يعني «سسک» يعني «رفيقه» يعني «مشوقه» حالا فهميدی ! جمس ابروها را بالا کشيد و گفت آهان فهميدم معذرت ميخواهم ، سپس صورتش را بطرف دخترک برگرداند و در حالیکه تبسمی برلب داشت تا کمر خم شده دست ماريما را گرفت و بوسيد و گفت : بخشيد مادموازل بنده جمس هستم خيلي از آشنائي با شما خوشوقتم — ولی هنوز

کلمه آخر از دهانش خارج نشده بود که اسمال یقه او را گرفت و یک کشیده آبدار بگوش نواخت جمс چند قدمی بعقب رفت ولی اسمال ول کن معامله نبود. کلاهش را برداشت کت خود را درآورد و بار دیگر یقه جمс را گرفت تا جمс آمد بخود تکان بدهد که چند مشت و لگد نوش جان کرد، بالاخره با وساطت ویلیام و چند نفر از مسافرین از ادامه زد و خورد جلوگیری شد. اسمال که حرکت ناشایسته جمс بهغیرتش برخورده بود گفت: لامصبنا کس دست مامان منوماچ میکنی؟ بخيالت رسیده، من ازون بی غیر تاش نیسم، این دفعه رو بخشیدمت اما اگه یه دفعه دیگه از اينكارابکنی شکمتو سفره ميکنم ياله برو گمشو دزد ناموس!

جریمه مشت و سیلی و لگد

ساعت، چهار بعد از ظهر را اعلام کرد، ویلیام و اسمال و ماریا از در رستوران کشتی خارج شده وارد اطاق خود شدند ناگاه پاکتی روی میز نظر آنها را جلب نمود، ویلیام پاکت را باز نموده شروع بخواندن کرد.

(آقای ویلیام و اسمال نظر باينکه بدون کسب اجازه مدت ۳۶ ساعت در جزیره «میمونها» غیبت داشتید و اين عمل شما باعث ۲ ساعت تأخیر حرکت کشتی گردید و همچنین برخلاف قانون کشتی رانی زنی را همراه خود بکشتی آورده‌اید و دیگر آنکه بگوش یکی از کارکنان کشتی بنام جمс سیلی زده و او را مضروب نموده‌اید بنابراین مبلغ ۳۰ دلار باید بعنوان جریمه بصندوقد کشتی پردازید، قبض جریمه جوف اخطاریه است ضمناً یک بلیطهم بمبلغ ۳۰ دلار تا نیویورک برای مسافر جدید از باجه ویژه دریافت دارید، در صورت عدم توجه بمطالب فوق جریمه دوبرابر اخذ خواهد شد) امضاء اسمال پس از خواندن نامه سری تکان داد و بویلیام گفت:

— ۳۰ دلار بلیط و قبول دارم اما ازون ۳۰ دلار دیگه بخورده هم بتولق میگیره، گورپدر مال دنیا بریم صندوق جریمه رو بدیم ولی بمرک تو تا اون شاهی آخرشو از حلقومشون میکشم بیرون سپس

رو به ماریا کرد و گفت :

— ماری جون تو اینجا بشین تا ما برگردیم . هردو از اطاق کشتبی بیرون آمدند ، اسمال صورت جریمه را روی میز گذاشت و بعد خطاب برئیس گفت :

— آقای رئیس ۳۰ دلار پول بلیط درست . خواهش میکنم بفرمائید اون ۳۰ دلار دیگه مال چیه ؟ رئیس صندوق جوابداد

— ۱۵ دلار جریمه غیبت ۳۶ ساعته شماست ، ۱۰ دلار هم برای آنکه زنی را برخلاف قانون با خود بکشتبی آورده اید ، ۵ دلار هم با بت سیلی و مضروب نمودن جمس است ، اسمال قدری فکر کرد و گفت همشو قبول دارم اما از این ۵ دلار یخورده تخفیف بدین ، رئیس پاسخ داد

— جریمه تعیین شده سیلی و مشت و لگد طبق قانون ۵ دلار است . در این موقع اسمال هم معطل نکرد بلافاصله یک سیلی جانانه بگوش رئیس زد و متعاقب آن چند مشت و لگد نیز حواله او نمود و بعد با خونسردی گفت «یک قبض ۵ دلاری دیگه هم صادر کنین !!»

حرکت به سمت نیویورک

مسافرین در عرشہ کشتبی گرد آمده و با دوربین های خود منظرة جزیره را تماشا میکردند ؛ کشتبی آهسته دامن آبهای دریا را می شکافت و بسمت نیویورک پیش میرفت ؛ اسمال و ماریا و ویلیام هم به عرشه آمده و با دوربین ساحل جزیره را تماشا میکردند ؛ در ساحل سیاه پوستانی که بدست اسمال پس از سالها مشقت و رنج آزاد شده واينک در کنار زن و اطفال خود بدون سرخر بزندگی ادامه میدادند اجتماع نموده و بافتحار «یک نفر از مسافرین !» دستها را بعلامت خدا حافظی نکان میدادند ؛ آری ستمدید گان هنگامیکه مقدرات خود را بدست میگیرند و در بالای سر خود دیگر دست ستمگران و زورمندان را نمی بینند شادی میکنند ؛ پای میکوبند و آزادانه بر گونه های گرم کودکان خود بوسه میزنند ضمناً از آنهایی که برای آزادی همنوعان خود فدا کاری کرده اند سپاسگزاری میکنند ! خلاصه در ساحل سیاه پوستان برقص مشغول بودند و شادی میکردند

و دستها را بافتخار یکنفر از مسافرین بعلامت سپاسگزاری و خدا حافظی تکان میدادند.

بیش از همه ویلیام به این صحنه خیره شده بود و از سوراخ تنک دوربین دنیای بزرگی را مشاهده میکرد که مردم آن با چشمان بی نور خود مانند عدسی همان دوربین دشمنان کوچک خود را هزار برابر آنچه که هستند مشاهده میکنند!

کشتی سرعت گرفته بود و کم کم منظره جزیره که خاطره تلخ و شیرینی برای مسافرین بخصوص مسافرما بجای گذاشته بود از دیده ناپدید میشد اسمال از اینکه یاک مصاحب زیبا بچنگ آورده بود خوشحال بینظر میرسید و ماریا هم که یکمرد بتمام معنی در عمرش دیده بود آثار وجود و شعف در چهره اش دیده میشد ولی ویلیام قیافه اش گرفته و اخمهایش درهم بود ، اسمال متوجه آن حالت دوستش ویلیام شده برای فهمیدن علت ناراحتی ، او را مخاطب قرار داده گفت ، ویلی جون . چرا او قاتلت تلخه ؟ نکنه از دست من ناراحتی ؟ اسمالو کفن کردی راس بگو از من دلخور شدی ؟ ویلیام لبخند زهر آگینی زد و جوابداد نه . چرا دلخور باشم. اتفاقاً خوشحالهم هستم ولی این موضوع آخر یعنی دعوای تو و جمس مرا قدری ناراحت کرده است من نمیخواستم بین تو و جمس که هردو از صمیمی ترین دوستان من هستید این جریان پیش بیاید من عقیده دارم باید این کدورت هرچه زودتر بر طرف شود و شما با هم آشتنی کنید . اسمال با پشت دست دهانش را پاک نمود و گفت : — ای بابا خیال کردم کشتی ات غرق شده اینکه اوقات تلخی نداره بالآخره میون دوتا رفیق از این چیزا فراوونه . الان برو جمسو پیداش کن بیارش اینجا تا من صورتشو ماچ کنم اما ویلی جون خودمونیما توهم خیلی نازک نارنجی هستی . برو ... برو بگو جمس بیاد اینجا تا باهم آشتنی کنیم ویلیام خنده ای کرد و بسراغ جمس از عرشه بست طبقه پائین برآه افتاد . اسمال در حالیکه سرش را تکان میداد رو به ماریا نمود و گفت : ماری جون دیدی ؟ لامصب همه این دعواها بالای چشم و ابروی تو بودها ؟ اما خوب عیبی نداره . حالا یه چیزی از تو میپرسم . اینارو کفن کردی ! راس بگو منو دوس داری یانه ؟

ماریا سرش را بعلامت مثبت تکان داد در این موقع اسماں بدون معطلی او را در آغوش کشید و پس از چند بوسه محکم گفت: الهی درد و بلاط بخوره تو سر اقدس! «مت» سابق من! اون لادین پس از دو سال که جد منو کف دستم گذاشت و پدرمو درآورد آخر سرفت با فتح اله ریخت رو هم، انگار نهانگار دیگه اسماں زنده است! حیف اون پولهایکه خرجش کردم اما تو عوضش خیلی لوطنی هستی، سرتاپات معرفته (!)، خلاصه «رک» بگم خاطر خواتم. بجون همه لوطیها بی کم و زیاد درسته شهیدتم. ماریا که بعضی از کلمات را نمی‌فهمید فقط سرش را تکان میداد و در مقابل حرفهای او لبخند میزد، اسماں بار دیگر دستها را دور گردن ماریا حلقه زد. ولی همینکه میخواست لبهاش را بلبهای او نزدیک کند سرو کله ویلیام و جمس پیدا گردید و باعث شد که اسماں از فیض بوسه محروم شود در این اثناء او هم همان لبها را برای صورت زیر جمس بکار برد و بمحض رسیدن آنها دو دستی کله جمس را جلو کشید و چند بوسه به لب و صورتش چسباند! جمس با هزار زحمت خود را از دست اسماں بیرون آورد و گفت: امیدوارم که کدورتی بین ما نباشد اسماں جوابداد: نه رفیق ما از این چیزا زیاد دیدیم ایشاله که تو هم از دست ما «دمق» نشده باشی. بالاخره میان آنها آشتباه شدو قرار گذاشتند شب را با تفاوت هم مشروبی تهیه دیده و در همان عرشه کشته چطولها را بسلامتی یکدیگر خالی نمایند.

آخرین روز!

دو روز دیگر گذشت، این آخرین روزی بود که کشته پس از یکماه مسافرت در دریا به مقصد میرسید و مسافرین خود را، که همه انتظار ورود به نیویورک را داشتند در بندر پیاده میکرد.

اسماں این دو روزه جدی‌تر و گرمتر از همیشه کار میکرد و اغلب ناهار را ۳ ساعت دیرتر صرف مینمود، شاید علتش این بود که سرگرمی تازه‌ای برای خود پیدا کرده و عشق اوست که اینگونه فعالیت میکند، مسافرین مشغول جمع آوری اثاثیه خود بودند زیرا ۷

ساعت دیگر کشتی در بندر زیبای نیویورک لنگر میانداخت و آنها باید پیاده شوند ، همه از هم آدرس میگرفتند تا در نیویورک بسراح هم بروند .

دمی را خوش است !

اسمال که از وجناش معلوم بود خوشحال است نزد ویلیام آمد و گفت : ویلیجون ، من عقیده دارم این دم آخری لبی رو تر بکنیم برو یخورده مشروب تهیه کن تامن مزه شو آماده کنم به جسم بگو بیاد سه چهارتائی چندتا گیلاس بزنیم . پیشنهاد اسمال مورد قبول واقع شد و پس از نیمساعت اسمال و ویلیام و جمس و ماریا در اطاق خود بساط مشروب را گسترد و مشغول گردیدند ، اسمال گیلاس خود را پایپی پر میکرد و بسلامتی ماریا سر میکشید ؛ کله ها از باده ناب گرم شده بود و هر یک به آهنگ مخصوصی آواز میخواندند ...

اسمال پس از خواندن تصنيف « کتان کتابه » آخرین گیلاس را برداشت و با صدای بلند در حالیکه میخندید گفت : رفقا دمی رو خوشی . بخورین بسلامتی « پل پیروزی ! » و بعد صدای خنده شدید آنها در فضای طنبین انداز شد ، جمس با این که حاش خراب شده بود چشمهاش باز شد و از اسمال پرسید : پل پیروزی یعنی چه ؟ ..

او در جوابش گفت : بی معرفت پل پیروزی نمیدونی چی چیه ؟ پل پیروزی اونجاس که پایه هاش روی دوش مردم بد بخت ایرون قرار گرفته و شماها واسه اینکه دنیارو « هورت » بکشین و شبکم کارد خوردتون پر بشه و آتش طمعتون خاموش بشه از روش رد شدین !!

بعد اضافه کرد : راس راسی عجیب دنیائیه ؟ تف بتو دنیا ، چقره این لنگه دنیائیا فراموش کار هسن . در این اثنا آب دهان اسمال در صورت ویلیام و جمس پخش شد که مجبور شدند با دستمال پاک کنند !

بندر نما بجای گنبد نما !

جمس و ویلیام برای انجام کار و تهیه مقدمات و بستن چمدانها و جمع آوری اثاثیه از اطاق خارج شدند ، اسمال پس از آنکه لباسهای کارگری را از تنفس بیرون آورد و لباسهای خود را پوشید چمدانش را بست و دست ماریا را گرفت ، برای گردش و در ضمن خدا حافظی بادوستان از اطاق خارج شدند . اسمال تقریباً مست شده بود گاهی در اثر تکان کشته و مستی باینطرف و آنطرف میرفت ، ماریا دستش را سخت گرفته از پله ها بالا رفتد اول بسرا غ کاپیتان کشته آمدند . کاپیتان مشغول کار بود و از ورود آنها مطلع نشد اسمال قدری بدستگاهها ور رفت ، سپس جلوی کاپیتان آمد و پس از آنکه سلام کرد گفت :

— آقای شوفر خسته نباشین ایشا الله تایکساعت دیگه بشهر میرسیم ؟
کاپیتان همچنانکه مشغول بود جوابی نداد . اسمال دوباره پرسید :
راسی آقای شوفر بنظرم رادیاتات جوش او مده نیگردار یخورده آب
بریز توش ! بازهم کاپیتان جوابی نداد ، اسمال باز قدری بدستگاهها
ور رفت و بار دیگر گفت ، اگه یه وقت « استارت » نزنه یا مثلما
خفه کنه چطوری « هندل » میزین . بازهم کاپیتان جوابی نداد
و همانطور بکار خود مشغول بود این مرتبه اسمال شکار شده دستی
محکم بشانه کاپیتان زد و گفت : بابا شوفری که انفره باد و فیس
نداره خب مام مث تو شوفریم دیگه دو ساعته هی ازت چیز میپرسم
و تو خودتو میزني بنفهمی !

کاپیتان سرش را بر گردانید و گفت : خیلی عذر میخواهم
متوجه نشدم سؤالی داشتید بفرمائید .
اسمال گفت :

— آهان . قربون آدم با معرفت ، حالا شدی یه آدم حسابی .
میخوام ببینم شما وقتی « شاه فنر » میشکونین چطوری فنراشو وا
میکنین ؟ یامثلا اگه پولوس بیرین چه جوری عوض میکنین ؟
کاپیتان دهانش باز شد تا جواب اسمال را بدهد ولی یکمرتبه
چشمش بیندر نیویورک افتاد و گفت :

— ملاحظه کنید آن بندر نیویورک است. اسمال دور بین کاپیتان را گرفت و پس از لحظه‌ای با خوشحالی گفت : آه بی‌فامیل راس میگه ، ماریا بیا بریم بر ققا خبر بدیم و عوض « گنبد نما » بندر نما بگیریم . بعد باعجله از اطاق کاپیتان خارج شدند .

در بندر نیویورک

کشتی بیندر نیویورک ترددیک میشد، مسافرین هم‌مشغول تهیه و تدارک پیاده شدن بودند . ویلیام در اطاق مشغول اصلاح سر و صورت و تعویض لباسهای خود بود که اسمال با تفاوت ماریا وارد شد و خبر ورود را باو داد ویلیام با اسمال گفت :

— خود را آماده کن که قبل از پیاده شدن باید برای دریافت دستور ترد رئیس مربوطه کشتی برویم زیرا مدت توقفما و سایر کارکنان کشتی در نیویورک معلوم نیست . وانگهی چون زمان جنک است ممکن است دولت دستور حرکت کشتی را برای حمل محمولات جنگی بدهد بنابراین ناگزیریم طبق امریه دولت حرکت کنیم . اسمال در حالی که چمدان‌ها را مرتب میکرد جواب داد : ویلی جون بی‌خیالش . حاجیت باهاس دو سه ماه اینجا خستگی در کنده اما برای کسب اجازه و گرفتن حقوق حاضریم برویم . لحظه‌ای بعد هردو ترد رئیس مربوطه آمده و پس از دریافت حقوق اجازه گرفتند تا یکماه در نیویورک بمانند مشروط براینکه هر وقت احضار شدند فوراً خود را معرفی نمایند اسمال که چشمش بیولها خورده بود بشکنی زد و از اطاق خارج شد ، ده دقیقه بعد کشتی در کنار بندر لنگر انداخت و چند قایق موتوری که بوسیله چند افسر نیروی دریائی هدایت میشد بکشتی ترددیک و مسافرین را بطرف ساحل حمل کرد .

منظرة نیویورک از دور بسیار جالب و تماشائی بود ، ساختمان‌های عظیم سر بغلک کشیده . هر مسافر تازه وارد را ساعتها بتماشا و امیداشت . کشتیهای عظیم جنگی و ناو‌های هواپیما بر در نیویورک آماده حرکت برای میدانهای جنک بودند ، سر باز‌ها دسته‌دسته

در حالیکه از اقوام و کسان خود خدا حافظی مینمودند بوسیله قایق در کشتی قرار میگرفتند، نیویورک با آنهمه جلال و جبروت در میان فضای غم و اندوه فرو رفته و مردم آن در دل بجنک افزون نفرین میفرستادند.

اسمال و ویلیام و ماریا از قایق پیاده شده راه اداره گمرک را پیش گرفتند، سالن گمرک مملو از جمعیت بود، در گوشاهی از سالن بمسافرین ورقه های گمرکی میدادند تا پر کنند مامورین تمام لباس اوپیفورم بتن و کلاه لبهدار برس داشتند.

ویلیام هنگامیکه میخواست از مأمور مربوطه پرسشنامه گمرکی دریافت دارد رو باسمال کرد و پرسید: برای ماریا هم باید ورقه گمرکی بگیریم؟ اسمال گفت: من ورقه خودمو بماری میدم احتیاجی نیست؛ ویلیام گفت اسمال باز دری وری میگوئی اینجا که جزیره خانم بغل دستی خود را اشتباهآ گرفت و محکم بطرف خود کشید بطوريکه خانم مزبور ناگاه بزمین افتاد، مردم متوجه او شدند اسمال پس از آنکه فهمید اشتباه کرده بروی خود نیاورد وقدری اطراف خود رانگاه کرد و با کمال تعجب دید که ماریا ناپدید گردیده است لذا با صدای بلند داد زد.

— ماری.. ماری.. ماریا... از ماریا خبری نبود او مانند آبی که بزمین فرو رفته باشد مفقود شده بود. مأمورین از مشاهده حرکت اسمال جلو آمده یکی از آنها گفت خواهش میکنم قبل از ورود بسالن اخطاریه را بادقت مطالعه بفرمائید و سعی کنید از مواد آن تخلف نکنید. اسمال که از ناپدید شدن ماریا حواسش پرت شده بود با عصبانیت جواب داد: برو بابا خدا پدر تو بیامرزه. حالا یعنی شوخیش گل کرده. بزار بین ماری کجا رفته!

مأمور که بی اعتمانی اورا دید گفت: اگر یکمرتبه دیگر اینطور رفتار کنید جلب خواهد شد، اسمال از شنیدن اینحرف ناراحت شد و با دست محکم بسینه مأمور زد بطوري که چند قدم عقب تر نقش زمین شد و متعاقب آن گفت: ننسناس مردنی میدونه من و اسه ماری حواس ندارم هی اطفار در میاره، ویلیام جلو دوید و هراسان باسمال

گفت : اسمال جان خوب نیست اینطور حرف میزند زود برو ازو
عذرخواهی کن والا کار بجاهای باریک خواهد کشید . اسمال جواب
داد : آخه بین من دارم پی ماریا میگردم این او مده سرخر شده ، تو
نمیری میخواسم ضامندا رو در بیارم ، بالاخره ویلیام با عذرخواهی
سروتھ دعوا را جوش داد و قضیه بخیر گذشت ولی مفقود شدن
ماریا بگوش مأمورین رسید و چند نفر برای پیدا کردن او از سالن
خارج شدند .

جوان موپوری در حالیکه زیر لب زمزمه میگرد گذرنامه و
کارتها را بررسی میگرد و اثنایه مسافرین توسط دونفر مأمور دیگر
بررسی میشد . همینکه اسمال مورد بازررسی قرار گرفت از جیب
او ضامندا رو آمد و یک دقیقه بعد در حالیکه ورقهای ضمیمه
آن شده بود ضامندا را ضبط و اسمال را به جرم حمل اسلحه سرد !
و بمنظور برهم زدن صلح (!) و ایجاد جنک به ۵ دلار جریمه
محکوم نمودند !

اسمال که از گم شدن ماریا متوجه شده بود موضوع ضامندا
هم مزید بر علت گردید بنابراین یقه ویلیام را چسبید و گفت :
— اگه ضامندا و نگیری بمولا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ،
من میرم ببینم این ناکس حرومزاده کجا در رفت .
سپس بطرف درب خروجی سالن آمد و خارج شد .

بدنبال معشوقه

جمعیت زیادی در رفت و آمد بودند . باربرها با چرخهای
مخصوصی اثنایه و محمولات را بگمرک انتقال داده و دوباره بر میگشندند
مسافرین که از هر تزاد و مملکت بودند بدنبال کالای خود وارد
گمرک میشدند ، صدای سوت کشتی ها و فریاد افسران نیروی دریائی
بمنظور جمع آوری سربازان و دستورات دیگر آشوب عجیبی پیا
کرده بود یک افسر گمرک مسافرین را راهنمائی مینمود و افسر دیگر
در حالیکه پیشی بر لب داشت حرکات مسافرین را در نظر میگرفت ،
اسمال با عجله خود را بافسر راهنمای رسانید و با دستپاچگی گفت :

— سر کار یه دختر موخر مائی سبزه رو اینجاها ندیدی؟ افسر مزبور که از شدت کار مجال جواب بمراجعین را نداشت بدون پاسخ همچنان بکار خود مشغول بود اسمال عصبانی شد و دوباره بجستجو پرداخت ولی کوچکترین نتیجه‌ای نگرفت بالاخره پس از نیمساعت خسته بگمرک مراجعت کرد واز شدت ناراحتی خطاب بویلیام گفت:

— عاقبت دختره بما «نارو» زد ورفت اما آگه گیرش بیارم بجون تو نفلش میکنم . فعلاً برو بریم ... هردو چمندانهای خود را برداشته از سالن بزرگ خارج شدند .

آهای تاسکی !

با اینکه شهر نیویورک هنگام شب بسیار تماشائی است ولی مسافر تازه واردما از فرط خستگی مجال تماشا را نداشت ، هردو بوسیله یک استیشن که وابسته بنیروی دریائی بود از گمرک بسمت شهر حرکت کردند و در مقابل ایستگاهی توقف نموده پیاده شدند اسمال در حالیکه کت خود را یکوری روی شانه انداخته بود از ماشین پیاده شد ، ویلیام از دیدن اسمال با آن حالت متعجب شده آهسته گفت :

— دوست عزیز لباست رادرست پوش چون اینجا مردم متمند هستند ! و دیدن این قیافه باعث مسخرگی خواهد شد .

اسمال از شنیدن اینحرف ابرو ها را درهم کشید و با عصبانیت گفت :

— بی رودرواسی بہت بگم از حالا آگه بخوای هی ایراد بگیری بمولا کلاهمون تو هم میره ها . من تو مملکت خودم آزاد باراومدم و اینجا هم باهاس آزاد باشم ! برو بر گردم نداره .

ویلیام قدری ناراحت شد و در جواب اسمال گفت :

— خیلی خوب پس سوار تاکسی بشیم و بمهمانخانه بریم هنوز آخرین کلمه از دهانش خارج نشده بود که اسمال با صدای نخراشیده رو بیک تاکسی که از ترددیکش رد میشد کرد و فریاد زد :

— آهای تاسکی ، نیگردار ! تاکسی ایستاد و راننده که از شنیدن عربده و قیافه یک شخص خارجی مبهوت مانده بود در را باز کرده

آنها را سوار نمود و حرکت کرد.

شاخ دارم یا دم!

رانتنده مقصد مسافرین را پرسید، ویلیام گفت هتل «والدرف آستریا» بعد اضافه کرد من درست از وضعیت این شهر اطلاع ندارم دوست منهم ایرانی است و برای اولین مرتبه وارد این شهر میشود. رانتنده همانطور که بحرکت ادامه میداد در آئینه مقابل خود دزد کی بصورت اسمال نگاه میکرد تا اینکه پس از سهربع ساعت تاکسی در مقابل هتل «والدرف آستریا» توقف نمود. اسمال بالا فاصله دست در جیب نمود تا کرایه تاکسی را پردازد ولی ویلیام دست او را گرفت و گفت:

— من حساب میکنم.

اسمال روی دست او بلند شده دست ویلیام را عقب زد و گفت:

— تو نمیری اگه بذارم بدی، مگه من و تو داریم؟

بعد یک ده دلاری بطرف رانتنده پرتاب کرد و گفت:

— وردار باقیشو «اخ» کن معطل نشو.

ویلیام میدید از این کشمکش تبعجهای حاصل نمیشود ساکت شد. رانتنده از روی کیلومتر کرایه خود را برداشت و بقید رابا اسمال پس داد ولی همانطور باو خیره نگاه میکرد تا اینکه اسمال متوجه شد و با لحن مخصوصی برانتنده گفت:

— خوب نیگاه کن بین میشناسی؟ بابا عجب روئی داریا؟

مگه ما شاخ داریم! خب ما هم مث تو آدمیم یخورده هم بیشتر! بالاخره ویلیام دست او را کشیده از تاکسی پیاده شده از پله های هتل بالا رفتند.

هتل والدرف آستریا

حالا قبل از اینکه مسافرین ما وارد هتل شوند قدری راجع باین مهمانخانه که ۴۶ طبقه دارد و جمیعاً در حدود ۲۵۰۰ نفر کارمند از

مهما نان پذیرائی مینمایند با شما صحبت میکنیم : در این مهمانخانه که چندین هزار نفر گنجایش دارد چند آسانسور مسافرین را در مدت چند ثانیه از پائین با آخرین اشکوب میرساند . اغلب کارکنان این مهمانخانه زن هستند و لحظه‌ای لبخند از لبانشان دور نمیشود . هر اطاق دارای حمام ، روشوئی ، یک تختخواب ، یک میز تحریر ، یک دستگاه تلفن یک قفسه بزرگ برای لباس و اثاثیه میباشد که یک مسافر را در مدت یکماه از هر نیازی بی نیاز مینماید دفتر آن در اشکوب اول قرار دارد و در هر اشکوبی یک اطاق وجود دارد که خانمی اطلاعات کافی در دسترس مهمانان و مراجعتین میگذارد .

در راهروها رفت و آمد زیاد است و در رستوران هتل جمعیت از شدت شلوغی درهم لول میزند ، پیشخدمتها دائمً بفعالیت مشغول میباشند و همهمه گوش انسان را آزار میدهد . صدای موزیک بوسیله بلندگوها درهمه جا طنین انداز است ، بطور کلی میتوان گفت جمعیتی که در این هتل اقامت دارند باندازه جمعیت یکی از شهرهای خودمان میباشد .

در نیویورک مردم در آسمان زندگی میکنند و در زمین راه میرونند ، فقط این نکته را هم باید تذکر داد که مردم این شهر با آنهمه وسائل راحتی و داشتن زندگی مرفه روزها جز یکی دو ساعت رنگ آفتاب را نمی بینند زیرا از دو طرف خیابان‌ها آسمان خراشهای ۵۰ الی ۱۰۰ طبقه مردم را از نعمت خورشید محروم ساخته و اغلب روزها خیابانها تاریک است .

گارت ماشین دودی !

مسافرین ما در حالیکه یک پیشخدمت چمدانهای آنها را حمل مینمود وارد سالن شدند جمعیت موج میزد و عبور از میان مردم بسیار مشکل بود . بالاخره با هزار زحمت گوشه خلوتی آمده ووارد دفتر هتل گردیدند اسمال که از دیدن آنوضع بیاد تهران و «گارد ماشین شهری» افتاده بود بویلیام گفت :

— بابا مگه اینجا چه خبره ، صد رحمت به «گارت ماشین دودی» داشتم خفه میشدم خلاصه بد جائی هارو آوردنی بعقیده من اگه میرفتیم تو یه قهوه خونه امشبیو میخوابیدیم بهتر بود . ویلیام جوابداد، اینجا تهران نیست که قهوه خانه داشته باشد الان یک اطاق میگیریم و راحت تا صبح میخوابیم .

اسمال چون دید ویلیام چندین بار باو گفت اینجا تهران نیست ! عصبانی گردید و باصدای بلند گفت : خیلی دلت بخواه اینجا هم مثل تهرون باشه ، مملکتی که نه یه قهوه خونه داشته باشه نه آدم بتونه آزاد راه بره واسه زیر بمب خوبه !

یک ریبع بعد مدیر هتل پس از دریافت نام و نشانی آنها یک شماره بدست یکی از پیشخدمتها داد و گفت اطاق شماره ۱۶۵۷ .. هرسه برآه افتادند ولی اسمال هنوز چند قدم نرفته بود مانند آنکه چیزی بخارش رسیده باشد برگشت و ترد مدیر مهمانخانه آمد و پس از اینکه خوب او را ورآنداز نمود پرسید :

— موسيو شمارو مثل اينکه من تو تهرون ديدم !

— تهرون ؟ نه من الان چندین سال است که در اینجا مشغول کار میباشم .

— عجب پس شما خیلی شباهت به هامبار سوم دارید بمرک خودت عین یه پشكل میمونید که از میون دو نصفتون کرده باشن ، اما اون خیلی آدم خوبی بود هر وقت « حاجیتو » مبدید یک گیلاس و دکار رو شاخش بود خوب فعلا خدا حافظ .

مدیر مهمانخانه که از صحبتهای او چیزی نفهمیده بود با سر خدا حافظی کرد و پس از رفتن آنها رو بخانم منشی خود کرد و گفت :

— بنظرم این آقا هم شرقی باشد زیرا این شرقیها خیلی مؤدب و دوست داشتنی هستند !؟

دایه مهر بانتر از هادر !

پیشخدمت آنها را به آسانسور راهنمایی کرد و پس از آنکه

اسمال در نیویورک — صفحه ۷۲

درب آسانسور بسته شد اسمال خیال کرد اطاق مزبور اینجاست لذا خطاب پیشخدمت گفت : بابا این چه اطاقیه ؟ آدم نمیتوانه تکون بخوره ؟ ما که اهلاش نیسیم اگه اطاق بزرگتر دارین بما بدین اگه هم ندارین الان میریم جای دیگه ، ویلیام تا آمد جریانرا باو حالی کند که درب آسانسور باز شد وهمه بپرون آمدند ، اسمال همانطور به اعتراض خود باقی بود و بخيال آنکه در همان اشکوب اولیه است راه سالن را پیش گرفت ، ویلیام جلو دوید و او را از رفتن باز داشت ؛ بالاخره با هزار قسم و آیه باو قول داد که اطاق آنها محل وسیع واز هر حیث مجهز میباشد ؛ پیشخدمت نیز از دیدن آن حرکات مبهوت شده بود و آنها را با طاق شماره (۱۶۵۷) راهنمائی کرد و پس از آنکه چمدانها را زمین گذاشت گفت اگر فرمایشی داشتید بوسیله تلفن یا زنگ اخبار اطلاع بدھید مادمواzel «کاترین» هم برای اجرای دستورات و خدمت حاضر است آنگاه تعظیم نمود و در را بهم زد و خارج شد .

اسمال از دیدن وضعیت اطاق پی باشتباه خود برده بود لذا رو به ویلیام کرد و گفت :

— ویلی جون اطاق خوبیه، من خیال کردم اون اطاق اولی اطاق ماست راسی اون اطاق فسلیه چی بود ؟
ویلیام جوابداد ، آسانسور بود که بوسیله آن از طبقه اول بالا آمدیم .

ولی دوست عزیز تو بدون دلیل عصبانی میشی ؟ آدم خوبه صبر و حوصله داشته باشه من صد مرتبه بتو گفتم اگر اختیار خود تو بدلست من بدی من نمیگذارم بتو بد بگذره اما تو خیال میکنی من دشمن تو هستم ، اسمال پاسخ داد ، ویلی جون بین من یکی به مولا نو کرتم مثل ریک ! اصلن میخوام بیینم مگه آدم زنده و کیل و وصی میخواد شما ها تا می بینین یکی یخورده ناشیه زود میخواین قاپشو بدزدین ! ارباباتونم همین اخلاقارو دارن ! تا به بین یه مملکتی یخورده وضعش خرابه یهو میشن دایه از مادر مهر بو تر خلاصه از این حرفا گذشته دور مارو خبیط بکش ما خر نمیشیم !! بعد از اداء این جملات دستی بسبلهای مردانه اش کشید و شروع بقدم زدن و تماشی

اثایه اطاق کرد.

نعت به زنها!

کمی نگذشته بود که چشمش به تلفن روی میز افتاد آهسته گوشی را برداشت و لحظه‌ای بعد صدائی از آنطرف به گوشش رسید. هلو.

اسمال که دستپاچه شده بود جوابداد:

- کی هستی؟ صدای ظریفی از پشت تلفن گفت ... اینجا دفتر هتل است فرمایشی داشتید؟
- نه تو با من چیکار داری؟
- شماره اطاق خودتان را بفرمائید تا اگر امری باشد اجرا کنم.

— بنمره اطاق من چیکار داری؟ مگه خوشت میاد خانوم سربسر ما بزاری ما اهلش نیسیم برو بیکی دیگه بند کن.

— ویلیام جلو پرید و گوشی را از دست او گرفت و گفت، اسمال چه میگوئی مگر نمیدونی این تلفن بدفتر وصله! اسمال پاسخ داد آخه این دختر اتوخونه بیکارن هی سربسر مردم میزارن تو بمیری میخواسم سه چهار تا «لیچار» بارش کنم تو نذاشتی؟. در این موقع چند انگشت بدر کوفته شد و متعاقب آن دختر کی ۲۸ ساله با مو های طلائی در حالیکه پیش‌بند سفیدی بتن کرده بود داخل اطاق شد وبالهجه شیرینی توأم باناز و غمزه گفت «گودایونینک»... اسمال یکمرتبه از دیدن دخترک چشمهاش باز شد و در حالیکه قدری خیره به او نگاه کرد گفت ویلیام این دیگه کیه؟ سپس قدری جلو آمد و دستی بزیر چانه دخترک زد و گفت اینجا او مدعی چکار؟ دخترک همانطور که لبخند میزد قدری به اثایه اطاق نگاه کرد و آنگاه بولیام گفت: «من کاترین خدمتگار شما هستم» هر کاری دارید بفرمائید. در ضمن میخواستم تذکر بدهم که اتفاقاً امشب مادموازل «باربارا» که اخیراً به نیویورک آمده ویکی از خوانندگان معروف است در رستوران هتل آواز میخواند میتوانید تشریف آورده و

استفاده کنید ، بعد نگاهی بقیافه اسمال افکند و بقصد خروج بطرف در رفت ولی اسمال او را صدا کرد و گفت بهینم خانوم مگه اینجا پیشخدمت مرد نداره که شما او مدین ؟ من اصلا از بین خلاف زنم خواهش میکنم دیگه اینجا پاتو ندار . کاترین که از حرفهای او چیزی درک نمیکرد در را بهم زد و خارج شد بعد اسمال رو بولیام کرد وادامه داد بر هرچی زنه نعلت ! یک کدو مشون «بغا» ندارن . اون مال «ماریا» که اینهمه واسش زحمت کشیدم آخرش گذاشت و زد بچاک حالا اینم مال این ؟ همشون از سر و ته یک قماش .

باهاس آزاد باشیم !

پس از رفتن کاترین اسمال کت خود را از تن بیرون آورد و بدون اینکه متوجه باشد چند تکان محکم داد بطوری که گرد و غبار هوای اطاق را تیره و تار نمود ، از این عمل ویلیام فوراً دستهایش را جلوی بینی گرفت و سپس جلو پرید و کت را از او گرفته روی مبل انداخت و گفت ، بابا اینجا که جای اینکار ها نیست آخر قدری ملاحظه داشته باش ، اینحرکات کار اشخاص نفهم و بیسوار است وانگهی آخر اینجا که تهران نیست در اینجا اشخاص بی مبالغ را از خود دور میسازند ! اسمال از شنیدن این کلمات یکمرتبه از کوره در رفت و با صدای بلند گفت :

— بابا توهم مارو از بهشت ورداشتنی آوردي توجهنم ؟ خدا پدر مملکت خودمونو بیامزه ، بیچاره اسمش بد در رفته و گرنه بهام زمون یک مشت خاکش میارزه به تمام شهر های دنبا ! اگر بخواهی جلوی آزادی منو بگیری پاک رفاقتمنون بهم میخوره ها . من او مدم اینجا آزاد باشم نه اینکه تا چپ میرم بگی یواش برو راست میرم بگی اینا بدشون میاد !

ویلیام با اینکه به اخلاق اسمال کاملا آشنا بود ترسید مبادا یکمرتبه عصبانی شده فریاد راه بیاندازد لذا چیزی نگفت و باو لبخندی زد و باصطلاح جلویش لنک انداخت .

یک مشت مالچی !

اسمال پشت پنجره آمد و لحظه‌ای از پشت پنجره بخارج نگاه کرد منظره نیویورک در موقع شب تماشائی بود پس از کمی نظاره برگشت و بویلیام گفت :

من خیلی خسته‌ام ، اینجا حmom موم ، کجاست برم یخورده تن و بدنم نرم کنم .

ویلیام گفت در این هتل همه چیز در دسترس است ، آن در حمام را باز کن لباست را بیرون بیاور و داخل شو اگر کاری هم داشتی شاستی را فشار بده پیشخدمت حاضر خواهد شد ، تا تو استحمام می‌کنی من هم برای یک ساعت پائین میروم تلگرافی بکالیفرنیا مخابره کنم که هم خبر ورود خود را بدهم و هم سفارش کنم مقداری وجه توسط بانک برایم بفرستند .

اسمال جوابداد بسیار خوب ولی موقع برگشتن چند بطری ودکای مخصوص هم بگیر که من از بی‌عرقی پاک بساطم ناجور شده ! ویلیام قول داد و خدا حافظی نمود و از در خارج شد ، اسمال بطرف در حمام آمد و چراغ داخل را روشن کرد ، لباسهای خود را از تن بیرون آورد اما مانند آنکه چیزی احتیاج داشته باشد شاستی را فشار داد و لحظه‌ای بعد کاترین وارد اطاق شد . و با کرشمه واطوار بطرف حمام آمد ، اسمال در را باز کرد و با بدن خالکوبی شده ویک زیر شلواری پیژامه با سینه پرمه خود جلوی دختر ک ظاهر گشت بطوری که کاترین از دیدن قیافه اسمال چند قدم بعقب رفت ، اسمال گفت :

خانم چرا حmom شما لنک نداره ؟ زود یک لنک وردار بیار بعد هم بگو یک کیسه‌کش خوب بیاد یک مشتمال حسابی بمن بده یک سنک پام بهش بده بیاره !

کاترین که از حرف‌های او چیزی ملتافت نشده بود باحال تحریر پرسید ، ملتافت نشدم چه می‌خواهید بگوئید ؟ اسمال دوباره گفت : عرض کردم یک لنک بیار یک کارگرم بگو بیاد منو کیسه بکشه ! باز هم نفهمیدی ؟ بالاخره کاترین بسته و با اشاره‌های اوقداری

موضوع را فهمید و جواب داد : اینجا کیسه کشیدن رسم نیست ، لئک هم احتیاجی ندارد فقط میتوانید وان بگیرید و بین خود صابون بزنید اسماں در حالی که زیر لب قرق میکرد ، و بهرچه مملکت متمدن بود لعنت میفرستاد داخل حمام شد .

یاد حموم چال بخیر !

نیمساعت گذشت ، اسماں پس از استحمام از حمام خارج شد ، لباسش را پوشید ، قدری روغن بسرش زد ، کلاهش را با ماهوت پاک کن گردگیری نمود ، از اینکه ویلیام دیر کرده بود دلش بجوش افتاده دیده اش بدر خیره شده بود . شاستی را فشارداد لحظه ای بعد باز کاترین در پاشنه در ظاهر گشت . اسماں با لهجه نیمه انگلیسی باو گفت :

— خانم ... این رفیق ما رفته تلیغراف خونه ! نمیدونم چرا دیر کرده میترسم اینجaro گم کرده باشه .

کاترین همانطور که لبخند بر لب داشت جواب داد ناراحت نباشد تا یکربع دیگر خواهد آمد اگر فرمایش دیگری دارید بفرمائید . اسماں که وجود او را برای سرگرمی بد نمیدید گفت اگر کار واجبی ندارین یه دقیقه اینجا بشینین من حوصله ام سر نره کاترین قبول کرد و گفت مانعی ندارد ولی اجازه بدهید بعد از استحمام برای شما یک گیلاس قهوه بیاورم اسماں از شنیدن اسم گیلاس یاد مشروب افتاد در حالیکه با سختی جملات را ادا میکرد گفت : حالا که شما میخواهین لطف کنین ، عوض یک گیلاس قهوه یک گیلاس مشروب بیارین که بمرک شما پاک خمارم کاترین مطلب را فهمید و بلافاصله دو گیلاس مشروب آورد ویکی را بدست اسماں داد و دیگری را خودش برداشت سپس بحالت مخصوصی که عشه از همه جایش میبارید گفت : بسلامتی شما .. آنگاه اسماں گیلاس خود را بالا آورد و بالحن ساده ای گفت — بسلامتی تموم خوشگلا ... و هردو گیلاسها را خالی نمودند اسماں کم کم حس میکرد که کاترین بیک چشم دیگر باو نگاه میکند مانند اینستکه در میان آن لبخندها

و شیطنت ها رازهائی نهفته است در ضمن پی برد که قلب خود او هم چزهائی فهمیده و خلاصه بقول خودش گلویش گیر کرده و خاطر— خواه شده است .

.. هر وقت بیاد عشقهای گنسته خود می افتاد شانهها را بالا می انداخت یک لحظه بسکوت بر گذار شد بعد کاترین رو با سمال کرد و گفت : حمام خوبی گرفتید ، آیا خستگی از تنتان رفع شد ؟ اسماں که سعی میکرد بجملاتش روح عاشقانه بدهد جوابداد ، بد نبود اما یاد حموم چال شهر خودمون بخیر در شهر ما آدم وقتی میره حmom اگه هزار دردهم داشته باشه یا یکدست مشت و مال حسابی که مشد ابراهیم دلак بهش میده دردش ساکت میشه ! اما اینجا آدم بدش نمی چسبه من نمیدونم شما تو این خزینه کوچولو چطور پشتک میزنین حmom چال یک چاله حوض داره باندازه یک دریا ، راس راسی که مملکت ما از همه نعمتها تمومه .

کاترین معنی اصطلاحات حرفاهاي اسماں را نفهمیده بود لذا خیال می کرد او از وضعیت حمام ناراضی است چند دقیقه بعد اجازه مرخصی گرفت و با همان قیافه عاشق کش خود خدا حافظی کرد و خارج شد .

همه چیز بسرعت برق

باید گفت که در امریکا همه چیز با برق و بسرعت برق انجام میگیرد راه آهن ، تراموا ، تلگراف ، پست ، لباسشوئی ، حمام وغیره .

هتل « والدرف آستریا » که یکی از صدها هتل بزرگ آمریکاست ، دارای مغازه ، بانک ، تلگرافخانه ، پستخانه ، آرایشگاه لباسشوئی ، کتابخانه و قرائتخانه ، دستگاههای مخصوص گیرنده اخبار میباشد حتی این هتل دارای یک روزنامه یومیه است که آخرین خبرهای دنیا را منتشر میسازد ، بنابراین همانطور که ذکر شد باید دانست یکنفر میتواند تا چند سال بدون اینکه قدم بیرون بگذارد در آن زندگی کند و به چیزی احتیاج پیدا ننماید .

هنوز دقیقه‌ای از رفتن کاترین نگذشته بود ویلیام وازد شد و چشم که باسماں افتاد خنده‌ای کرد و گفت :

عجب خوشگل شدی ؟ خوب بود یک تیغ هم بصورت میانداختی تا قدری بیشتر زیباتر شوی ! اسماں بدون مقدمه گفت :

— نبودی تمواشا کنی این دختره پاک خاطر خواه ماشده بود تو نمیری یک خنده‌هائی میکرد که مارو درسته کشته خودش کرده بود لامعب چه تیکه خوبیه ! جات خالی یک گیلاس هم دوتائی کارشو کردیم خلاصه پدر خاطر خواهی بسوژه تو شهر غربت آدم عاشق بشه خیلی خنده هم داره ؟

ویلیام جوابداد اینجا همه آزادند و طرز معاشرتشان نسبت بهمه اینطور است البته برای شما که در کشورتان از همه چیز محروم هستید ! این جریانات اهمیت دارد در هر حال هرچه در امریکا بمانید بیشتر آزادی حقیقی (!) را مشاهده خواهید کرد — اسماں هم بلاتأمل جوابداد من آزادی با حرفرا قبول ندارم اگه به آزادی عمل کردید درسته حالا من فردا روی همین دختر امتحان میکنم !!

دور از وطن و بفکر وطن !

آنشب اسماں با ناراحتی شامرا خورد و چون خیلی خسته بود چند دهن دره کرد و به ویلیام گفت : من خیلی خسته‌ام . . . بلندشو بخوابیم ویلیام هم که خسته بنظر میرسید برخاسته ، لخت شد و باسماں گفت حالا میتوانی بخوابی اسماں هم لباسهای خود را از تن بیرون آورده روی زمین گذاشت و گفت من عادت ندارم روی تخت بخوابم یک پتو بمن بدء همینجا روی زمین درازمیکشم ، کمی بعد در حالیکه یک چراغ قرمز در گوشه اطاق روشن بود صدای خرناسه ویلیام بلند شد و پس از یکماه تحمل رنج راه بخواب عمیقی فرو رفت اما اسماں ... او با اینکه بی اندازه خسته بود خوابش نمیبرد قدری بروی دنده چپ و راست چرخید و چشم‌های مخمور خود را بهم فشار داد ولی مثل اینکه گم کرده‌ای داشته باشد افکارش در جستجوی گم کرده خود سرگردان بود بالاخره طاق باز در

حالیکه چشمانش نیمه باز و بسته زیبای اطاق خیره بود رشته افکارش را تعقیب نموده و بدنیال فکر و خیال رهان گردید.

آنهائیکه مسافت نموده و ماهها و سالها در خارج از کشور و میهن خود زندگی کرده‌اند میدانند که تحمل فراق و دوری از وطن تا چه اندازه دردناک است، اصولاً شامه‌ایکه سالها بوی خاک میهن را استشمam نموده و به آن خو گرفته است باین زودیها نمیتواند بخاک دیگری عادت کند این جاست که انسان قدر موطن خود را میشناسد و پی بارزش واقعی خانه خود میبرد، اسماں مانند طفلی که از پستان مادر دور شده باشد بعض گلویش را میفرشد و هر لحظه که بیاد کوچه و خیابانهای تهران و دور نمای کوه عظیم البرز و رو دخانه کرج و سایر نقاط شهرستانهای ایران می‌افتد بی اختبار قلبش میگرفت و بجز یاد ایران همه چیز را فراموش میکرد، او مانند مرغی که پس از چند دقیقه میفهمید سرش را بریده‌اند تازه فهمیده بود هزارها فرسنک از خاک میهن عزیزش دور شده.

با خود میگفت انسان هر نعمتی دارد قدرش را نمیداند ولی همینکه از دستش رفت غصه میخورد و اظهار پشیمانی مینماید. دو قطره اشک که در اثر تابش شعله قرمز چراغ خواب مانند دو قطره خون جلوه میکرد در گوشة چشمان مردانه اسماں میدرخشد.

آری این اشکها از دیده حقشناس کمدکی جاری بود که مام مهربان خود را خودسرانه رها کرده و بدامان دیگری شتافته بود.

بالاخره فکرو خیال در برابر لشگر خواب مغلوب شد و اسماں در حالی که بیاد زادگاه خود بود دیدگانش برهم آمد و در دریای رؤیا غوطه‌ور گردید.

صبح روز بعد!

ساعت ۹ صبح اسماں غلطی زد و آهسته لای چشمانش را باز نمود چند دهن دره عمیق کشید و نیم خیز شد سپس هشت‌ها را گره

کرده و محکم در سینه کوبید لحظه‌ای بهمان حال نشست تا اینکه
ویلیام از روшونی داخل اطاق شد و بالبخند گفت :

— صبح بخیر دوست عزیز .. امیدوارم دیشب خواب خوبی
کرده باشی اسمال خمیازه‌ای کشید و گفت : نه. جام خیلی بد بود
تموم استخوانهام درد میکنه. اقلا برو باین یارو صاحب کافه بگو
یه زیلو بندازه کف اطاقش که مردم راحت باشن ، شهرما تو هر
قهقهه خونه‌اش یک قالیچه کاشی پهن کردن اما اینجا آفتابه لگن ده
دست شام و ناهار هیچی !

ویلیام پوز خندي زد در حالیکه از شنیدن کلمات دوپهلوی
اسمال تا بناگوش سرخ شده بود گفت حالا بلند شو برو صورت
را شستشو کن و بعدهم بیا از چمدان من یکدست لباس سورمه‌ای
بردار و بپوش و بعدهم برای خوردن صبحانه آماده باش اسمال با این
که با ویلیام در هر حال به اصطلاح بیمعرفتی نکرده بود از این (ارد)
ویلیام ناراحت شد بخصوص اینکه باو تکلیف کرده بود لباس او را
عاریه بپوشد لذا دستی بسبیلهای مردانه‌اش کشید و ویلیام را مخاطب
قرار داده گفت شما فرنگی‌ها خیال میکنین باهر که طرح رفاقت
ریختین جیره خوار و غلام حلقه بگوش شوماس ! من با اینکه تو این
شهر غریبم چشم کور میشه کار میکنم پول در میارم ! آنوقت هفتادتا
مثل توروهم لباس بهشون میدم ! اونائی که با این چیزا گول
میخورن و واسه یک پیرهن هزار دفعه جلو شما دولا و راست میشن
ما نیستم خلاصه ایندفعه هیچی اما اگه یه دفعه دیگه از این حرفا
بزنی بمولا پاک کلاهمون توهم میره .

پس از اداء این کلمات بطرف روشنی رفت و لحظه‌ای
بعد هردو برای صرف صبحانه به رستوران هتل وارد شده و پشت
میزی قرار گرفتند .

یاد کله پاچه‌های تهرون بخیر !

صبحانه روی میز چیده شد، هردو بخوردن مشغول شدند
از قیافه اسمال خوب پیدا بود که صبحانه آمریکائیها بمزاجش

نمی‌سازد یعنی او یک صبحانه مفصل در دکان کله‌پزی حاجی رمضان کله‌پز را که عبارت بود از یک زبان و دو پاچه با یک نان سنگاک، بصدتا از این صبحانه‌ها ترجیح میداد ولی چه میتوانست بکند دکان کله‌پزی حاجی رمضان کجا و هتل نیویورک کجا، در هر حال از آنجائی که بقول معروف «وصف العيش نصف العيش» اسمال به یاد کله و پاچه افتاده بود لذا رو بولیام کرد و گفت یاد کله و پاچه های تهرون بخیریک خوراکش دو کیلو آدمو چاق می‌کنده.. بعد آهی کشید و سری تکان داد و اضافه کرد:

بخدا حلا آدم قدر وطن خودشو می‌فهمه خدا ایشالله ایران رو از چشم زخم حسود و بخیل و بیگونه حفظ کنه!

ویلیام که از اینگونه کلمات ناراحت می‌شد بالحن کنایه آمیزی گفت: آخر کله پاچه کثیف گوسفنده را هم کسی می‌خوره؟ من نمیدانم شما چطور و باچه رغبت این غذای کثیف را باشتها می‌خورید اصولا علت فقر و گرفتاری و عقب ماندگی شماروی همین اصل است. چرا باید افراد شما همیشه دچار بیماریها و هزار درد و مرض باشند؟ همین خوراکها موجب این بلاهای خانمان سوز می‌شود. دوست عزیز ... تو هنوز درجه معلوماتت با آنجا نرسیده که بد را از خوب و کثیف را از تمیز تشخیص بدھی امیدوارم قدری که در اینجا ماندی تا اندازه‌ای بحقیقت امر پی‌بری و بفهمی که علت پیشرفت ما و سبب عقب ماندگی شما چیست؟

اسمال شاپوی محملی خود راقدری در پیشانی پائین کشید و در جواب ویلیام گفت: راس می‌گی! حق بجانب شماست، تا همین یکماه و نیم قبل که من تهرون بودم علت ترقی و پیشرفت شما و عقب موندگی خودمونو دیدم ولی می‌گن گربه دستش بگوشت نمیرسه می‌گه پیف‌پیف بومیده دلم می‌خواس بیانی بیینی سرباز های آمریکائی آخر شبها تو این کافه‌ها چی‌چی می‌خوردن! این درد و مرض که گفتی همه‌رو همون سربازها برای ایرانیهای بد بخت سوقاتی آوردن، ویلیام ته‌سیگار خود را خاموش کرد و با اسمال پیشنهاد نمود سری باطاق بزنند زیرا ممکن بود جواب تلگراف آمده ناشد، بعدهم برای گردش در شهر نیویورک خود را حاضر کنند.

مرگ بر دشمنان بشر !

هردو بسمت آسانسور آمدند ولی اسماں از رفتن باویلیام امتناع کرد و گفت ، من از این قرتی بازیا بلت نیسم ! خوش دارم پیاده برم بالا ، تو با آسانسیه ! برو منم بهت میرسم بعد راه پلهها را گرفت و بالا رفت.

اطاق آنها در طبقه شانزدهم قرار داشت بنابراین اسماں باید ۳۶۰ پله را بپیماید تا باطاق برسد ، هنوز طبقه سوم نرسیده بود که بهن و هن افتاد و عرق از پیشانیش سر از بیر شد در پلهها رفت و آمد زیاد بود و اغلب مردم برای خرید اشیاء مورد احتیاج خود از این اشکوب باشکوب دیگر میرفتند ، یک طبقه دیگر پیموده شد ، اسماں دستمال خود را از جیب درآورده عرق پیشانیش را پاک کرد و دوباره برای افتاد در این اثناء یکی از پیش خدماتهای هتل در راه را ظاهر شد ، اسماں جلو آمد و گفت :

— مسیو خیلی دیگه مونده باطاق ما ؟

— اطاق شما کدام اشکوب است شماره اش چند است ؟

— اگه میدونم که از تو نمیپرسیدم ، پس شماره واسه چی اینجا گذاشتند ؟ خدا پدر هرچی آدم بی عرضه اس بیامرزه ، آخه اینم مملکت شد ؟ هشتاد طبقه چیندین روهم خودتونم نمی فهمین سرش کجاس تهش کجاس ! خلاصه باهاس بیای ما رو به اطاقون برسونی ما اهل این ولایت نیسم ممکنه گم بشیم ..

پیشخدمت دهانش از حرفهای او باز مانده بود و میخواست او را بحال خود گذاشته برود که سرو کله ویلیام ظاهر شد ، اسماں از دیدن ویلیام قدری خوشحال شد و پس از یکمشت متلك و گفتگو هردو با آسانسور آمده و در اشکوب ۱۶ پیاده شدند ویلیام گفت : من میدانستم تو خسته شده در بین راه میمانی لذا دنبال تو آمدم ، ولی از این بعد هر وقت تنها بودی و میخواستی باطاق بیائی بمامور آسانسور بگو اشکوب ۱۶ او تو را بطبقه ای که اطاق ما در آن واقع است راهنمائی خواهد کرد اسماں قرقی کرد و بطرف اطاق آمدند ، ویلیام کلید را از جیب بیرون آورد ، درش را باز نمود در این

وقت صدای روزنامه فروشی بگوشش خورد ، کمی مکث نمود و بعد باسماں گفت خوبه یکشماره روزنامه بخریم ، اسماں گفت بد نیس سپس با صدای بلند فریاد زد :

— آهای اطلاعاتی ! بیا به روزنومه بده بینم ، روزنامه‌فروش یکشماره روزنامه داد و از آن محل دور شد.

اسماں قدری بعکس‌های روزنامه خیره شد ، یک گوشه روزنامه عکس یکی از فرماندهان جنک اروپا و در گوشه دیگر گراوری از میدان جنک و انفجار بمبهای مخرب و درست دیگر آن تعداد زیادی اسیر جنگی و در قسمت پائین عکس عده زیادی از سربازان شهید ، همچنین در وسط یک عکس بزرک از کنفرانس سران سه دولت در تهران که عبارت بودند از چرچیل روزولت و استالین دیده میشد.

اسماں محو تماشای عکسها بود ، هرچه بیشتر نگاه میکرد قیافه‌اش بیشتر درهم میرفت گاهی به عکس سربازان کشته شده و زمانی بعکس انفجار بمبهای لحظه‌ایهم بصورت سران سه دولت خیره میشد.

او با این که در یک کشور عقب مانده بزرک شده بود و با اینکه در یک مملکت بقول خارجیها بی‌فرهنگ و تربیت رشد و نمو کرده بود معذلك از ته دل بجنک افزون متمدن و با فرهنگ لعنت میفرستاد ! او با اینکه هنوز معنی سیاست و تمدن و آزادی را درک نکرده بود ولی بخوبی میدانست آزادی و تمدن هنگامی در کشوری ثابت خواهد ماند که مردم و ملتها در آسایش واقعی و صلح حقیقی زندگی نمایند.

در یک لحظه‌ایکه چشم‌های اسماں بر روی صفحه روزنامه و عکس‌های آن خیره شده بود افکار زیادی مانند یک تیپ سرباز از جلوی چشم رژه میرفتند واو بادیده نکته سنجش آنها را سان میدید و در دل قضاوت مینمود گاهی هم چند مرتبه با صدای بلند میگفت مرک بر دشمنان بشر بالاخره صدای در و ورود پیشخدمت که برای دادن جواب تلگراف آمده بود رشته افکار اورا پاره کرد ، ویلیام پاکت را گرفت و پیشخدمت پس از تعظیمی از اطاق خارج

شد تلگراف از کالیفرنیا بود. ویلیام با آب و قاب تمام سر پاکت را باز نمودو شروع بخواندن کرد.

«ویلیام نیویورک هتل والدروف آستریا»

تلگراف ورود رسید بسیار خوش وقت ۵۰۰ دolar توسط بانک حواله منتظر ورود شما و دوست همسفر هستیم «کالیفرنیا : همسرت تو ویرجینیا»

لبخند مسرت آمیزی بر لبان ویلیام نقش بست و در حالیکه از شدت شوق آوازی زیر لب زمزمه میکرد باسمال گفت یا الله زودباش بریم پول را از بانک گرفته و بعدهم قدری در شهر گردش کنیم.

جاسوسه خطرناک !

ویلیام واسمال هردو آماده شده میخواستند از اطاق خارج شوند که چشم ویلیام بروزنامه افتاد برداشت و قدری سراپای روزنامه را ورانداز نمود ناگاه چشمش عکس پشت جلد افتاد قدری عکس مزبور خیره شد یکمرتبه بادستپاچگی گفت :

اسمال عکس ماریا ؟! اسمال از شنیدن اسم ماریا روزنامه را از ویلیام قاپید و پس از اینکه عکس ماریا را بدقت تماشا کرد گفت: این لامصب عکسشو چرا داده تو روزنومه ؟ نکنه گم شده و عکسشو واسه اطلاع ما داده باشه یا اینکه بنظرم یه کتابتکاری بالا آورده که عکسشو انداختن؟ ویلیام روزنامه را گرفت و تیتر آنرا اینطور خواند :

«روز گذشته صاحب این عکس که یکی از جاسوسه های خطرناک میباشد و معلوم نیست بچه وسیله ای به نیویورک وارد شده در بندر بوسیله کارآگاهان زبر دست دستگیر و اینک زندانی میباشد، این جاسوسه که ۶ ماه قبل یک چمدان از اسناد مهم را بسرقت برده و در اختیار مقامات آلمانی گذاarde بود با یک جاسوس آلمانی از نیویورک خارج و بمحل نامعلومی گریخته بودند ، با دستیگیری این جاسوسه که نام حقیقی اش «مارگارت» است و خود را ماریا

معرفی میکرد میتوان امیدوار بود که اطلاعات وسیع و جالبی در دست کار آگاهان واداره ضد جاسوسی آمریکا خواهد افتاد.» اسمال با عصباًنیت گفت :

— تف بگور پدر هرچی زن بی معرفته !؟ زنیکه گیس بریده توروچه بجاسوسی ، ویلیام دیدی یارو میخواس مارو درسته بیچاره بکنه .

بمولا خدا خیلی بهمون رحم کرد ، اما اگه من میدونستم که این لادین جاسوس از آب درمیاد تو نمیری همون تو جزیره دخلشو میآوردم عجب ما هم خاطرخواش شده بودیم و این بی پدر و مادر هم درسته مارو کشته خودش کرده بود .

ویلیام در حالیکه از فهمیدن این خبر بحیرت دچار شده بود گفت : من عقیده دارم امروز از هتل خارج نشویم زیرا ممکن است پیش آمد بدی روی دهد امروز در هتل خواهیم ماند و فردا صبح پس از دریافت پول از بانک ، با کشتی بجزیره «بدلوزايلنا» که مجسمه فرشته آزادی در آنجاست خواهیم رفت تا این مجسمه عظیم را که هنگام ورود بعلت تاریکی دریا ندیده ایم تماشا نمائیم .

گوشی دستمونه !

هردو از اطلاع این خبر ناراحت شده بودند لحظه‌ای بسکوت برگزار شد تا اینکه بالاخره اسمال سر صحبت را باز کرد و گفت ماتو این مسافرت اگه صدمه زیاد کشیدیم عوضش یک عالمه تجربه پیدا کردیم بمولا من هیچ فکر نمیکرم این زنیکه انقره «نخاله » باشه ! لاکردار باما خدا حافظی هم نکرد ، چشمش کورشه تا دیگه جاسوسی نکنه ، بمولا از این بعد بسايده خودمم اطمینون نمیکنم ... ویلیام لبخندی زد و با شوخی جوابداد لابد بهمنهم اطمینان نداریها ؟ اسمال گفت بی رو درواسی بگم اگه راستشو بخوای نه از کجا معلومه توهمن فردا یک بی معرفت از آب درنیای از ماریا بدتر ! اما خوب خاطرم جمعه که بمن نمیتونی نارو بزنی واسه اینکه حاجیت از اون بچه‌های «هیچی سرش نشو» نیس ما

گوشی دستمونه ، خب حالا ازین حرف اگذشته فکر تا فردارو بکن من عقیده دارم پاشی بری یخورده عرق مرق تهیه کنی و بعد هم بگی این بارو پیشخدمت خوشگله بیاد مزه درست کنه تا اقلام حوصله‌ون سرنره ، ویلیام با این پیشنهاد موافقت نمود و برای تهیه مشروب بسمت درآمد واژ اطاق خارج شد ... ۵ دقیقه از رفتن او نگذشتند بود که اسمالهم کلاه خود را با تلنگر پاک کرده وبرش گذاشت واژ اطاق بیرون آمد ...

آهای کبلائی !

اغلب در راهروهای هتل عکس‌های قشنگ و تماشائی نصب شده و مردم ساعتها آنها را تماشا می‌کنند در پایی یکی از این عکسها مرد نسبتاً تنومندی که کمی ریش مشکی داشت باعینک ذره بینی اش بیکی از تابلوها خیره شده بود و با خود حرف میزد ، یک شابوی رنگ و رو رفته که دور نوار آن از عرق کپک زده بود برسش خودنمایی می‌کرد کفش‌های او را یک جفت گیوه کرمانشاهی تشکیل میداد ، وناختهای دستش در اثر بستن حنا مانند خانم‌هائی که لاک می‌مالند قرمز بود اسمال همانطور که بتابلوها نگاه می‌کرد و پیش می‌آمد محکم تنہاش بشخص مزبور خورد بطوری که کلاه از سر او بزمین افتاد و یک عرقچین بزدی بر روی موهای حنا بسته سرش نمایان شد . مردک پس از اینکه باعجله کلاه را برداشت و برش گذاشت برگشت و رو باسمال نمود و با صدای دور گه مخصوصش گفت : ذره خر مگه کوری ، آدم با این گندگی رو نمی‌بینی ؟ خدا پدر مردم آزارو بی‌امر زه ؟

اسمال از شنیدن این حرف ناگهان متوجه او شد و بکلی موضع را فراموش کرد زیرا پس از مدت‌ها یک‌تفر فارسی زبان پیدا کرده بود لذا در حالیکه از شوق لبخندی بر لب داشت جلو آمد و گفت :

کبلائی جون معدرت می‌خوام ! حواسم جای دیگه بود نفهمیدم ببخشید . ببینم شما ایرونی هستین ؟ مردک با همان حالت عصیانی گفت : کبلائی پدرته من دوسفر بمکه مشرف شدم اسمم حاج

عبدالرسول اصفهونیه کبلاً تی چیه؟ اسمال گفت: پس همشهریم در او مدیم حالا اگه خوش داری بریم اطاق ما یخورده باهم صحبت کنیم بموت قسم نمیدونی چقره خوشحال شدم وقتی شومارو دیدم، حاجی که هنوز آثار عصبانیت در قیافه‌اش هویدا بود کمی مکث کرد و بعد دستمال ابریشمی خراسانیش را از جیب درآورد و محکم دماگش را گرفت بطوریکه صدایش مانند دهل در سراسر سالن پیچید و بعد با اسمال گفت داداش آخه وقتی راه میری جلوی خود تو بین حالا من نه ویک «احمق» دیگه (!) آخه اینکه رسمش نیس؟ اسمال بالاخره با زبان چرب و نرم خود حاجی را راضی کرد که ساعتی با اطاق او آمده و قدری صحبت کنند.

حاجی کوپنی!

حاجی با سلام و صلوات فراوان در حالیکه زیر لب اورادی میخواند وارد اطاق شد بمحض ورود جعبه‌ای از جیبش درآورد، این جعبه حاوی مقداری توتون ویک بسته کاغذ سیگاربود، ۵ دقیقه طول کشید تا حاجی یک سیگار درست کرد و آتش زد، اسمال که تا این ساعت ساکت مقابل او نشسته بود و سر اپای حاجی را ورانداز می‌کرد سیندایی صاف نمود و گفت:

- خوب حاج آقا خیلی خوش او مدین ایشاله کد از این حرکت ما «دمق» نشده باشین؟
- نه بابا جون، خوب بگو ببینم شما واسه چی او مدین امریکا.

- عرض کنم که مخلصتون واسه گردش و تفریح او مده اینجا، ولی لابد حاج آقا واسه تجارت او مدن، بله؟
- نه! من تو چهارسو بزرگ حجره دارم، این جنگی که پیش او مده یخورده جنس ارزون خریدم و توانبار خوابوندم بعداز دو سه ماه «بیرا بیر» تو منی ۱۰ تومان استفاده کرد البته مبدونی معامله باهاس واسه تاجر اقلال تو منی حد تومان برگردون داشته باشه والا کاسبی صرف نمی‌کنه!

خلاصه در ظرف هفدهش ماه ۵۰۰ هزار تومنی جمع و جور کردم ولی بقول شاعر «کجا کفاف دهد این باده‌ها بمستی ما!» «سلام و علیک قسم تازه پول یه آپارتمان و شیشتاده در نیو مده. بالاخره با چندتا دلال گاو بندی کردیم و دویست سیصدتا کوپن خریدیم. همین کوپن‌هاهم برآمون یخورده نون کرد! و تونیسم سوروسات زندگی رو روبراه کنیم، از اینطرف سه‌تا سفته ۵۰ هزار تومنی مال کلم رضا رو بالا کشیدیم که هنوز داره تو عدله دوندگی میکنه و میدونم آخر هم دستش بجایی بندنیس ... در این اثنا حاجی یه آروغ محکم زد و بعد ادامه داد:

خلاصه چون دیدم وضع مملکت خرابه باشم اینکه مریضم گذرنامه گرفتم واومدم اینجا فعلا هم خیال دارم، تا آخر جنک اینجا بمونم.

— اسمال گوشهای خود را تیز کرده بود و حرفهای حاجی را گوش می‌کرد، بعد تکانی بخود داد و گفت:
— واقعاً که حاج آقا دلم و اسه شما می‌سوزه! لابد زن و بچه رو هم آوردین؟

— خیر، من زن ندارم که بچه داشته باشم آخد برادر من، تو این دوره و انسا با اینو خنعت بی‌پولی مگه کسی می‌تونه زن داری بکنه؟ اوون گنده گندهاش تو ش موندن چه برسه به‌ما فقیر و فقراء!
ثانیاً اگه من زن داشتم مگه می‌توانستم حالا اینجا باشم؟

— پس کی برآتون غذا تهیه می‌کنده و لباس‌تونو می‌شوره؟
— ای بابا یک آدم پیر مرد مثل من چه شبکمی داره که کسی و اش غذا بپزه، شبکمی که با نصف نون تافتون و یکسیز پنیر و دهشی ترب پر می‌شه دیگه کلفت و نوکر لازم نداره و انگهی من لباسی ندارم که احتیاج بشتن داشته باشد، خودم و این یکدست لباس، مگه می‌شه با این پارچه‌های گرون آدم لباس دستی ۱۰۰ تومن بدوزه؟

مستراح بی آفتابه!

اسمال که فهمیده بود رفیقش از آن حاجیهای خسیس و

(نخور) بازار است سر شوخیش گل کرد و گفت :

— پس حاج آقا چطور رفع تنهائی میکنین بالاخره مرد زن میخاد ! منو که میبینین اگه یه ساعت «نشمہ» گیرم نیاد بمولا دق میکنم . حالا بگذر از اینکه یکماه و نیمه رنک زن رو ندیدم و از هرچه زنه بیزارم اما خودمونیم زن تو این عالم راسی راسی نعمتیه ! خدا جد و آبادشو بیامرزه که زن و آفرید ؟ !

حاجی از شنیدن این حرف یکمرتبه چشمانش باز شد و گفت :

— العیاذ بالله ، پسر میفهمی چی داری میگی ، مگه تو مسلمون نیسی مگه نمیدونی خدا زن رو آفریده ؟ بگو استغفرالله و خود تو سبک کن و گرنه خدا قهرش میگیره .

— خوب حاج آقا شما بنفهمی ما نیگاه نکنین ما بیسواتیم ، حالا جواب منو بدین ، گفتم شما چطور رفع تنهائی میکنین ؟

— عرض کنم بحضور آقای خودم ، خدا پدر این ربابه سلطانو بیامرزه نمیدونی چه زن زنده دل و نازنینیه ! ما هروقت کار خیری داشته باشیم یه دو تومنی کف دستش میزاریم باقیشو خودش درست میکنه ، گاهی هم در دکون از اون زنهای جافتاده و دود چراغ خورده باب دل ما پیدا میشه که صیغه اش میکنیم خلاصه رزق را روزی رسان پر میدهد ! ... در این موقع حاجی دوباره دستمالش را از جیب بپرون آورد و محکم دماغش را گرفت ، متعاقب آن بادی در گلو فرو برد و یک آروغ دیگر زد که اسمال از شنیدن صدای آن چندشش شد بعد حاجی ادامه داد :

— من این دو روزه که او مدم تو این مملکت از دو چیز خیلی بهم سخت میگذرد یکی اینکه اینجا حمو ماش مسلمونی نیس ! دوم اینکه خبر مرگشون مسترا حاش آفتابه نداره ، از دیروز تا حالا نتونستم سرمو سبک کنم درست و حسابی اینجا او مدم کافر شدم مردشور این شهر و بیره .

اسمال که از شنیدن حرفلهای حاجی از ته دل میخندید بشو خی گفت : حاجی جون بسربار کتون منم بهمین درد گرفتارم ! ولی چاره ای نیس باهاس ساخت . بعد ادامه داد و گفت حالا اطاقتون

کجاست حاجی جوابداد والله خودم گم کردم ولی بنظرم طبقه ۱۲ اطاق هزار و سیصد و بیسته اسمال گفت : پس باهاس خدمتتون برسمیم جای ما هم معلومه ایشاعاله باز همدیگرو میبینیم .. حاجی تکانی بخود داد و در حالیکه زیر لب دعائی میخواند و تسپیح را میگردانید از جا بلند شد و بسمت در آمد و خداجاظی نموده و خارج شد اسمالهم در را پشت سر او بست و باخود گفت لامحسب خون یکمشت هردم بدبختو مثل زالو مکیده تازه نالههم میکنده .

رفیق نالوطی !

ساعت دست اسمال ۵ مر ۳ را نشان میداد که ویلیام باقیافه گرفته وارد شد دیگر موقع ناهار شده بود و اسمال از گرسنگی رمق حرف زدن باویلیام را نداشت (یک موضوع را هم باید تذکر داد که ساعت نیویورک با تهران ۵ مر ۸ ساعت فرق میکند بنابراین ۵ مر ۳ بعد از نیمه شب تهران مطابق ۱۲ نیویورک است) ویلیام جلو آمد و با بی اعتمانی گفت .. اسمال مثل اینکه خیلی خسته‌ای بلندشو دست و صورت را شستشو کن و برای خوردن غذا آماده باش اسمال از دیدن آن قیافه قدری ناراحت شد و بخيال آنکه برای ویلیام پیش آمد بدی رخ داده گفت :

— ویلی جون مگه خدای نخواسته طوری شده که انقرزه « تولبی » ویلیام جوابداد : نه اتفاقاً خوشحالم هستم زیرا ۵۰۰ دلار را از بانک گرفته‌ام فقط یک موضوع را باید بتو بگویم و آن اینستکه توهم بایست فکر پول بکنی زیرا من از این بعده نمیتوانم جور مخارج تو را بکشم ؛ امیدوارم از این حرف من نرنجزی ؟ اسمال رنک و رویش سرخ شد و انتظار نداشت ویلیام با او اینطور صحبت بکند معذالک خود را از تنک و تا نینداخت و در پاسخش گفت : نه الحمد لله ما چشم و دلمون سیره ! تاحalam اگه صنار دادی بیا یک عباسی بسون ، اما بهت بگم خیلی نالوطی هستی ! بابا ۵۰۰ دلار که انقرزه خود گرفتن نداره ما بمولا سیگار نشمده هامونو با هزارتا از این اسکناس آتیش میزnim ، شما حالا تازه

چشمتون بیول خورده ، خلاصه این رسم رفاقت نیس ، هام نو کر تیم اگه تاشهی آخرشو نسلفیدیم ! .. تو حق داری خرخره مارو جر بدی ! .. ویلیام دیگر صحبتی نکرد و بست روشنی رفت ، پس از شستن سر و صورت بااتفاق اسمال برای صرف غذا از اطاق خارج شدند و در رستوران پشت میزی قرار گرفتند .

گردش در نیویورک

اسمال در تمام مدت غذا خوردن بفکر دستگیر شدن ماریا بود و گاهی هم باخود زیر لب چیزی میگفت ؟ چند مرتبه ویلیام علت سکوت او را پرسید و اسمال در جواب باداين چند جمله کوتاه دوباره بفکر فرو میرفت بالاخره پس از صرف ناهار هر دو از رستوران خارج شده بااطاق آمدند ویلیام پیشنهاد کرد تالباسها یشان را عوض کرده برای گردش در شهر خود را آماده کنند روی این اصل خود مشغول تعویض لباس شد و اسمالهم پس از عوض کردن لباس ، کلاه خود را تمیز کرد و سپس از اطاق خارج شده با آسانسور بطبقه اول آمده واز هتل بیرون آمدند .

خیابانها روشن و جمعیت زیاد بانظم و ترتیب از پیاده رو ها می گذشتند هزار ها اتومبیل در مسیر ها در حرکت بودند آسمان خراشها یکی پس از دیگری از کنار ایندو مسافر رد میشدند و اسمال با تعجب سراپای آنها را ورانداز میکرد ، اغلب عابرین یا پیر مرد یا کودک و یا زن و دختر بودند زیرا جوانان آنها در آن موقع بجهه های جنک روانه شده و شهر را به پیر مردان و زنان سپرده بودند در میان جمعیت از هر نژاد و هر رنگ زیاد بود . سیاه و سرخ و سفید و زرد بالباسهای مختلف بدنبال کار و هدف خود روان بودند اسمال که از دیدن آنهمه عمارتهای بزرگ دهانش باز مانده بود رو بولیام کرد و گفت : بین این بی پدر مادر ها چطور اینهمه طبقه رو رویهم چیندن رفته بالا ! ویلیام پاسخ داد دیگه چرا فحش میدی ؟ خوبه در این محیط قدری تربیت یاد بگیری و عوض فحش دادن و بد و بیراه گفتن بسازند گان و مهندسین این عمارتها

آفرین بگوئی اسمال گفت : ما اینیم ! با اینکه هیچ ادعا نمیکنیم اما معرفتمن خیلی بیشتر از شماهاست ویلیام چون میدید بالاسمال نمیشود مباحثه کرد سروته قضیه را در همانجا درز گرفت و برآه ادامه دادند .

آبریزی همگانی

اسمال دستش را در جیب شلوار فرو برده بود و مضطربانه باینطرف و آنطرف نگاه میکرد و دنبال چیزی میگشت و گاهی هم ابرو ها را مانند کسی که درد میکشد درهم میکشید و خود را تکان میداد ولی ویلیام از این موضوع چیزی ملتفت نشده بود : پیر مردی عصا زنان در حالیکه پیپی برلب نهاده بود به آنها نزدیک شد همین که نزدیک اسمال رسید اسمال جلویش آمد و آهسته گفت :

— مسیو این نزدیکی ها مستراح کجاس ؟ پیر مرد بدون اینکه چیزی از سوال اسمال فهمیده باشد سر را بعلامت نفی تکان داد و از او دور شد چند قدم بالاتر پسر بچه موبوری پشت ویترین یکی از مغازه ها ایستاده بود اسمال باو نزدیک شد و مضطربانه پرسید : آقا پسر اینجاها مستراح نمیدونی کجاس ؟ پسر کقدری بصورت اسمال نگاه کرد و دوباره بتماشای ویترین مشغول شد اسمال بار دیگر گفت : بچه مگه باتو نیسم میگم مستراح کجاس ؟ باز پسر نگاهی باو انداخت و مانند آنکه غول بیشاخ و دمی را جلوی خود دیده باشد رنك صورتش از ترس عوض شد و آهسته از پشت ویترین کنار آمد و در پیاده رو باشتاب دور شد اسمال کفرش در آمده بود : آخه این چه خراب شده ایه یک مستراح نداره که آدم ترکمون بزنه ! بالاخره اسمال همانطور که دستهایش در جیب شلوارش بود و خود را تکان میداد از پیاده رو بداخل خیابان آمد .

ویلیام هنوز متوجه نشده بود یک وقت مشاهده کرد اسمال پشت یکی از اتوبوس هائی که در کنار خیابان توقف کرده بود

ایستاده و ادرار میکند.

رگهای گردش راست شده بود و میدانست که الان پلیس از دیدن آن منظره مزاحم اسمال میشود، از طرف دیگر چند نفر از عابرین از دیدن آن حالت به اسمال نگاه میکردند و عده‌ای هم باحالت تعجب آن منظره را میدیدند و بعد بالبخندی رد میشدند ولی اسمال با خیال راحت بکار خود مشغول بود و بعد از اتمام عمل خود را چند تکان داد و برآه افتاد و در بین راه دگمه‌های جلوی شلوارش را بست ناگهان متوجه شد ویلیام و چند نفر دیگر در کنار پیاده‌رو به او نگاه میکنند، بدون هیچگونه ناراحتی و خجالت بویلیام نزدیک شد و گفت: پدرم از زور ادرار در او مده بود، آخه این خراب شده که مستراح نداره؟ تو نمیری از درد تاتوی مغزم تیر میکشید! بعد اضافه کرد — راسی ویلی جون توهمن اگه ادرار داری همین حقه‌رو که من زدم توهمن بزن! برو الان پای لاستیک این ماشین خودتو راحت کن ما تو تهرون مثل سگها که باهاس حتماً پای تیر چراغ برق ادرار کنن پای لاستیک ماشین ادرار میکنیم اگه طوری دیگه بشه بموت قسم هیچ بدلمون نمی‌چسبه! ویلیام دهاش از حرفهای اسمال باز مانده بود و دیگر در مقابل اسمال پاسخی نداد و هر دو بگردش ادامه دادند، در گوشه‌ای از خیابان تعداد زیادی زن و مرد پشت سر هم ایستاده و منتظر رسیدن نوبت دقیقه شماری میکردند. اسمال علت آنرا پرسید ویلیام جوابداد: اینجا تلفنخانه عمومی است و اینها برای رسیدن نوبت پشت سر هم ایستاده‌اند در هر نقطه شهر تعدادی از این مراکز تلفنی وجود دارد که مردم از آنها استفاده میکنند، این تلفن‌ها اتوماتیک هستند و با اندختن یک سکه خود بخود راه میدهند و دیگر برای نگهبانی آن بمامور احتیاجی نیست.

جیگو لو گشه!

باینکه دنیا دوران جنک را طی میکرد و اغلب ممالک در آتش جنک سوخته و نابود میشدند معهذا در روحیه مردم آمریکا اسمال در نیویورک

جنك چندان اثری نکرده بود و در هیچ یک از برنامه های روزانه آنها تأخیری حاصل نمی شد کاباره ها سینما ها و تئاتر ها و مراکز عمومی و سایر جاهاییکه مرکز عیش و نوش و خوش گذرانی بود کما فیلمسالی دایر بلکه بعلت هرج و مرج مولود از جنك ، فساد بیشتر موجود بود . نه تنها آمریکائی ها در شهر خود دست از عیش و نوش برنمیداشتند ، در هر مملکتی .هم که قدم می گذاشتند آنجا را تبدیل به یک شهر خوشگذرانی و عیش مینمودند و دامنه فساد را تاجائی میرسانیدند که تکرار آن انسان را شرمگین میسازد آنها که با آمریکا نرفته‌اند و فقط آنچه که از آن سرزمین شنیده‌اند خیال می‌کنند این کشور وسیع و متمدن از هر عیبی مبرا و از هر نقصی پاک است ولی این سخنرا از دهان اسمال بشنويد که پس از بازدید از یک کاباره بویلیام گفت :

— الحق که این جوونا و این سربازای آمریکائی از هرچی لات و بیفك و فامیله جلو افتادن ! .. اسمال بچشم خود دیده بسود که سرباز های از جبهه برگشته آمریکائی در کاباره ها چطور علناً در حال مستی دختران نجیب را از راه بدر کرده و در انتظار عام لکه ننک بردامشان افکنده‌اند .

در هر حال باز حاشیه رفتم ، اسمال چند قدم دیگر با ویلیام برداشت و در مقابل یک کاباره توقف کرده بصدای ساز و آواز گوش میداد ، یک سرباز جوان و قشنگ در حالیکه دستش را در دست دختر کی زیبا انداخته بود و از طرز راه رفتن آنها معلوم بود هر دو از فرط استعمال مشروب هستند از کاباره خارج شدند ، قدری دورتر از اسمال ایستاده و پس از چند دقیقه صحبت جوانک دست در گردن دخترک انداخت و یک بوسه « سینمائی » از لب او گرفت اسمال از دیدن آن منظره ناراحت شد و با یک تکان خود را با آنها رسانید و با دو دست محکم بسینه جوان زد بطوریکه او را چند قدم از دخترک دور ساخت و بعد با صدای مخصوص خود گفت :

... جیگولوی بی‌سر و پا خجالت نمی‌کشی وسط خیابان دختر مردمو ماچ می‌کنی ؟ در این اثناء کت خود را بیرون آورد و بویلیام داد و دوباره جلو پرید و مشتها را گره کرد و با فریاد گفت:

بگیر بیین لامصبو الان شکمشو سفره میکنم ! دهه ... بیغیرت
بی ناموس خواهر ... بالاخره جنک مغلوبه شد و جمعیت زیادی دور
آنها جمع شدند ، اسمال جوانک را که از زور مستی و کتک خوردن
مانند مرده گردنش باینطرف و آنطرف میافتد بامشت بزمین انداخت
بعد از اتمام زد و خورد بالا فاصله سوت پلیس بلند شد و یک اتومبیل
حامل چند مأمور ایستاد و پس از یک لحظه سرباز مزبور و اسمال
به اتفاق دخترک و ویلیام در ماشین پلیس قرار گرفته بطرف اداره
پلیس حرکت کردند .

دشت اول ! پس از دو ماه

کار آنها در اداره پلیس بیش از یکربع بطول بیانجامید و
هردو خوشحال از اداره بیرون آمده وارد خیابان شدند ، اسمال
از شدت شوق قهقهه میزد و مانند آنکه هندوستان را فتح کرده
باشد جریان زد و خورد خود را بار دیگر بادست و سر و پا تکرار
میکرد ، ویلیام با اینکه دیده بود اسمال از این جرم تبرئه حاصل
کرده است و سرباز بدبخترا بجرائم نداشتن اجازه مرخصی ۴۸ ساعت
توقف نمودند ناراحت بنظر میرسید ولی بر عکس اسمال این کار را
شاهکار خود میدانست و روی همین اصل بود که دوباره برای ویلیام
تعزیز میکرد اسمال ضمن صحبت گفت :

— ویلی بجون والده آقا مصففات ! اگه یه خورد دیگه یارو
جوونه برامن ژست میگرفت با « بسک » دک و دندش له شده بود
جات خالی یکی از اون بسکهارو بخوری بینی چه مزه‌ای میده ،
اما حیف که هندل مندل یافتر منر دم دستم نبود و گرنه مغزشو هش
خیار دولابی دو قاچ میدادم ، اما خودمونیم از اینها گذشته دختره
هم بسر بازه علاقمند بود دیدی وقتی میخواس بیرون بیاد چه جوری
اشکش از مشکش سرآزبر شده بود ، خلاصه بد نبود ، بخورد بدنمون
پس از چند ماه نرم شد تو نمیری الان ، دو سه ماهه که یک مشت
یا یک نیش چاقو به احدالناسی کارشو نکردم پس از دو ماه این
اولین دشت من بود .. ویلیام سراپا گوش شده بود و حرفهای

اسمال را با تکان دادن سر پاسخ میداد تا اینکه یک تاکسی جلوی پایشان توقف نمود و بنا بر پیشنهاد ویلیام قرار شد شهر را بوسیله تاکسی گردش کنند، تاکسی ایستاد و راننده تاکسی بالا فاصله در را بست و حرکت نمود.

بابا «سیدش» کن!

اسمال آنقدر ها هم بتماشا و گردش علاقه نداشت و عمارت دو طبقه را به آپارتمان صد طبقه ترجیح میداد یکمرتبه ویلیام با او گفت: اسمال بین آن ساختمان چقدر زیباست؟ آن سینما را تماشا کن چه اندازه بزرگ و قشنگ است؟ ولی اسمال جوابداد چکنم که بزرگه! خیلی چیزا بزرگه مگه آدم باهاس تماشا بکنه، ما که از ده کوره نیومدیم تازه فایدش چیه مردم رنگ آفتابو نمی‌بین بیشتر روز شهر تاریکه؟ بگو این آقای شوفر مارو بیره «سربند» دم یه کافه مافه‌ای اقلایک ته استکان ودکا بزنیم ویلیام پاسخ داد اینجا که سربند نداره ولی جاهائی از سربند بهتر داره ایشاله یکروز هم به‌آونجاهای خواهیم رفت.

تاکسی در سر خیابان پشت سر دهها تاکسی توقف نمود اسمال سر خود را از شیشه بیرون آورد چشمش بچراغ راهنما افتاد که برای دو طرف دیگر سبز بود، او هرچه چشم انداخت پاسبان راهنما را ندید قدری تأمل کرد باز هنوز چراغ قرمز بسبز تبدیل نشده بود یکدفعه حوصله‌اش سر رفت و با فریاد گفت: بابا «سیدش» کن لامصبو مگه خوابت برده؟ ویلیام باو فهماند که چراغهای راهنما نیویورک اتوماتیک است و هر دو دقیقه خود بخود عوض می‌شود.

اغلب روی خیابانهای شهر خطوط سفیدی رسم شده و اتومبیلها به خط زنجیر عبور می‌کنند تاکسی حامل مسافرین ما مرتبآ خیابانها را پشت سر می‌گذاشت و از روی پلهای بزرگ شهر که بر روی رودخانه «هودسن» و «هارلم» کشیده شده بود می‌گذشت.

نیویورک تقریباً شبیه جزیره‌ایست که از سه طرف بسه رودخانه

وصل میشود که در این رودخانه ها نیز کشتی رانی میشود و چندین پل روی این رودخانه ساخته شده است در خیابانی که تاکسی از روی یک پل میگذشت زیر آن دو خط راه آهن بود و زیر آن دو خط هم باز یک خیابان دیگر ساخته شده بود که در حقیقت چهار طبقه رویهم قرار گرفته و در هر چهار طبقه وسائل نقلیه مردم را از نقطه‌ای بنقطه دیگر میبرد، برای اولین مرتبه اسمال از دیدن این منظره مبهوت شد و بولیام گفت: بابا ایواله راس راسی که کت شیطونو از پشت بستن. لاکردارا چهار طبقه خیابونو رویهم ساختن؟ الحق که باهاس گفت دست مریزاد!

چند خیابان دیگر طی شدو بولیام برآنده تکلیف کرد که در مقابل هتل توقف کند ولی چون اتومبیل زیاد بود صد متر دورتر ایستاد و در را باز نمود اسمال از این عمل جوشی شد و بالحن مخصوصی برآنده گفت: ننسناس بی معرفت بتو گفتیم دم هتل نیگردار چرا اینجا وايسادي، يالله عقب بزن مت بچه آدم برو جلوی هتل و گرنه ارواح ننت کرایه تاکسی مالیدس! رانده که صحبتهاي او را نمی فهميد سرشا پائين انداخت ولی بولیام اسمال را متقادع کرد که پياده شود اسمال در حالی که میگفت: لامصبا و اشنون زور داره جلوتر ترمز کن، از تاکسی پياده شد و هردو به طرف هتل آمدند.

با حترام ادیسون

بولیام کلید را گرفت و با آسانسور باطاق آمدند، اطاق تمیز شده و تختخوابها مرتب چیده شده بود.

همانطور که قبل ا ذکر گردیده بود نیویورک بعلت وجود آسمانخراشها و از طرفی بعلت بروز مه اغلب از ساعت ۳ بعد از ظهر شهر در خاموشی فرو میرود ولی چراغهای زیاد و پرنور شهر را مانند روز روشن میسازد، به حال با اینکه ۶ ساعت بعداز ظهر گذشته بود اسمال اظهار گرسنگی کرد ولی میل نداشت امشب از خوراک رستوران استفاده کند و دلش برای یک دیزی آبگوشت

پرمیزد بالاخره بویلیام پیشنهاد کرد که شام را با مقداری ماست و خیار و نان صرف کنند، این خوراک گرچه باب میل ویلیام نبود ولی بخاطر اسمال با قید دو فوریت تصویب گردید و بلافضله اسمال گوشی تلفن را برداشت و بادفتر اینطور صحبت کرد.

— آلو خانم امشب ما شام هوس آبدوغ خیار کردیم زود یخورده هاست آب بزرگ هفت هشتا خیارم بذارین پاش بفرستین اینجا نمک و نعنا خشک با یک سیر کشمش هم یادتون نره!

ویلیام گوشی را گرفت و چون میدانست مخاطب زمان فارسی بخصوص اصطلاحات مخصوص اسمال را نمیفهمد خودش جریانرا گفت و بعد گوشی را زمین گذاشت، اسمال بویلیام گوشزد نمود که اقلاً یه چطی عرقهم بیاره چون آبدوغ خیار بدون عرق مثل اشگنه بیرون غن میمونه!

نیمساعت بعد شام روی میز چیده شده و هر دو بخوردن مشغول گردیدند پس از صرف شام و مشروب اسمال که سرش کمی گرم شده و باصطلاح شنگول گردیده بود بویلیام گفت: خوبه بایم تو کافه هتل بقیه برنامه رو اونجا اجرا بکنیم چون من باهاس همیشه عرقو تو کافه پای آواز ورقص بخورم ویلیام اول مخالفت کرد ولی بعد موافقت نمود و بطرف کافه هتل از اطاق بیرون آمدند.

در داخل کافه زن و مرد درهم میلو لیدند موزیک مرتبأ مینواخت و در میان پیست زوجها مشغول رقص بودند، چراغهای قرمز روشن بود و میز ها اغلب خالی بنظر میرسید اسمال و ویلیام در پشت یک میز قرار گرفتند و بگارسن ستور مقداری مشروب داده شد، بعد از اتمام رقص چراغهای سالن روشن شد و همه بجای خود باز گشتند، مرد ۵۰ ساله‌ای که اطراف موهای سرش کمی سفید شده بود با خانم چاق خود بسمت میز آمدند ولی وقتی مشاهده کردند که میزشان در اختیار دونفر دیگر است با احترام گفت: بیخشید آقا این میز بنده است اگر ممکن است از میز دیگر استفاده کنید.

اسمال جوابداد ما اهل این حرف انسیم ارواح شبکمت

میخواستی نری برقعی حالا چشمت چهار تاشه برو جا پیدا کن ، ویلیام در میان حرف او دویید و با احترام مخصوصی گفت : اگر ممکن است با شما از این میز استفاده کنیم ؟ خانم سری بعلامت رضایت تکانداد و هر چهار نفر گرد یک میز نشستند پیر مرد سر صحبت را باز کرد و از شغل خود برای آنها توضیح داد منجمله از کار آنها پرسید و خلاصه در مدت کمی باهم «ندار» شدند ، گارسن یک بطری ویسکی روی میز گذاشت و پس از تعارفات زیاد چهار گیلاس در دست آنها بهم خورد و بسلامی یکدیگر سر کشیدند هنوز چند قطره آخر از گیلاسها خالی نشده بود که ناگهان برق خاموش شد و سکوت فضا را در خود گرفت درست یکدیقه همه جا خاموش و در سکوت بود و پس از آن دوباره چراغها روشن شد و دوباره همه بجنیش افتادند اسمال از دیدن این موضوع پیر مرد را مخاطب قرار داده و با انگلیسی شکسته پرسید ، چرا یکمرتبه بر قها خاموش شد ؟ پیر مرد جوابداد همه ساله بیاد ادیسون مخترع یکدیقه در تمام امریکا بر قها خاموش میشود و این بزرگترین تجلیلی است که از آن دانشمند بزرگ بعمل می آید ، اسمال از شنیدن این حرف شانهها را بالا انداخت و گفت :

«پس معلومه ایرانی‌ها قدر این مرد بزرگوار را بیشتر از امریکائی‌ها میشناسن ، چون آگه اینجا یک دقیقه واسه احترام اون مرحوم چراغها خاموش میشه در کشور ما بیست و چهار ساعته برق خاموشه ! از اینجهت شما باهاس قدردونی رو از ما یاد بگیرین !»

پیر مرد از صحبت‌های او درست چیزی نفهمید تا اینکه ویلیام برایش ترجمه کرد .

مستی و استفراغ

یک بطری دیگر خالی شد و هرسه مست شده بودند ، خانمی که معلوم بود از خوانندگان معروف امریکاست در پشت میکروفون قرار گرفت موزیک شروع شد و خواننده نیز مشغول گردید ،

اسمال هرچه بیشتر گوش میداد بیشتر ناراحت میشد زیرا از آواز های او چیزی نمی‌فهمید و مرتب می‌گفت :

— بابا این چه جور خوندنبه ، درست یه تصنیف مثآدمهای حسابی بخون ، ویلیام برو بگو تصنیف کنگری کنی یا عروس و مادر شوور و بخونه !

ماکه از این آواز چیزی سرمون نمیشه اگه تو مستنی و نمیتونی خودم الان میرم میگم منکه مث تو مست نیسم ، بعد اسمال از جا بلند شد چند قدم تلو تلو خورد بطوری که تنهاش بمیز خورد واز صدای برخورد ظروف همه متوجه او شدند متعاقب آن ناگهان حالش بهم خورد تا آمد بخود بجند سر و صورت و لباس خانم چاق را غرق استفراغ نمود .

همه از جای خود بلند شدند دو نفر از گارسن‌ها زیر بغل او را گرفته می‌خواستند از سالن خارج کنند که دوباره اسمال بایک صدای عجیب که از قعر معده‌اش خارج می‌شد سراپایی دختر دیگر را بکثافت کشید ، سالن بهم خورد و صدای «اق» از هر گوشه بلند شد بالاخره گارسن‌ها موفق شدند او را از سالن خارج نموده و لباس مشتریان را باهزار زحمت تمیز کنند .

یا حق رسیلم بخیر !

. آن شب را اسمال بیهوش تا صبح خوابید و باصطلاح بعد از یکماه اولین شبی بود که تا خرخره مشروب خورده و شکمی از عزا درآورده بود .

صبح روز بعد همانطور که گفته شد قرار گذاشته بودند برای مشاهده مجسمه آزادی به جزیره «بدلوزایلند» بروند بنا بر این ویلیام اسمال را با زحمت زیاد از خواب بیدار نموده و باو جریان را یادآور شد و گفت :

— اسمال باید هرچه زودتر صحابه خورده باکشتنی که ساعت ۱۰ صبح بطرف جزیره حرکت می‌کند عزیمت کنیم ، اسمال همانطور که خمیازه می‌کشید و دهندره می‌کرد گفت : نمیدونی

چرا کسلم؟ همش دلم میخواهد بخوابم بنظرم تب کرده باشم. ویلیام که میدید اسماں در اثر مستی ماجرای دیشب را فراموش کرده گفت: نه. مشروب زیاد خوردی و حالا اگر قدری راه بروی کسالتت مرتفع میشود. اسماں از شنیدن این حرف کم کم قضیه شب گذشته بیادش آمد و گفت: مگه دیشب خیلی مشروب خوردم؟ خب بیمعرفت مگه تو آدم نبودی میخواستی نزاری من زیاد بخورم! ویلیام در پاسخ او گفت: از این بعد جلو گیری میکنم فعلا هر چه زودتر صبحانه بخوریم بهتر است.

اسماں داخل روشنی شد و دست و روی خود را شست، سروصورت را هم صفا داد لباسها یش را که شب قبل کثیف شده بود عوض کرد؟ بعد کلاهش را با ما هوت پاک کن پاک نمود و بویلیام گفت: حاضرم بریم صحونه بخوریم هردو آماده رفتن بودند که تلفن زنگ زد، اسماں گوشی را برداشت.

— الو.... جمس از پشت تلفن صدای اسماں را شناخت و گفت اسماں منو میشناسی؟

اسماں جوابداد: نه چمیدونم چه خری هستی؟

— من جمس هستم حالا شناختی؟

— اوه یاحق. رسیدم بخیر. بابا تو نمیری خیلی نالوطی هستی ننساس! نمیگی آخه ما یه رفیق داریم تو این شهر غربت بریم سری بهش بزنیم.

— اتفاقاً خیلی دلم برای تو و ویلیام تنک شده بود. نمیدونستم کجا هستید بالاخره بازحمت آدرس شما را پیدا کردم. حالا بگو ببینم نمره اطاقتون چنده؟ من الان دفتر هستم میام پیش شما.

اسماں پس از نثار چند فحش خواهر و مادر «البته دوستانه» رو بویلیام کرد و گفت:

— ویلیام. جمهه ها. از تو دفتر داره تیلیفون می کنه نمره اطاقو میخاد ویلیام شماره اطاق را گفت و هردو گوشی را زمین گذاشتند لحظه ای بعد در باز شد و جمس درحالی که لبخندی برلب داشت وارد اطاق شد اسماں فوراً جلو رفت و گردن او را

محکم جلو کشید و چند ماج آبدار بصورتش چسباند و بعد گفت : ناکس چطور شد یاد ما کردی ، ای بیشرف بیمعرفت .. این رسم رفاقتنه ؟ خب دیگه تعریف کن بیینم . بمرک تو دلم خیلی و است تنک شده بود . چند دفعه به ویلی گفتم ، این نالوطی دیگه مارو پاک فراموش کرد .

ویلیام هم از دیدن جمس خوشحال بنظر میرسید پس از احوال پرسی پیشنهاد کردند که صبحانه را هرسه باهم صرف کنند ولی جمس گفت صبحانه خورده ام .

آمدہام با اتومبیل بگردش برویم ، اسماں پرسید : ماشین مال خودته یا کرايه کردی ؟ جمس پاسخ داد . نه از یکی از رفقا گرفتم تقریباً مثل مال خودم میمونه ، بعد از صحبت‌های زیاد اسماں و ویلیام صبحانه را صرف نموده و هرسه برای گردش از اطاق خارج شدند در ضمن جمس که از برنامه آنها برای مشاهده مجسمه آزادی اطلاع پیدا کرده بود گفت : ساعت ؟ بعد از ظهر بدیدن مجسمه میرویم چون شب مجسمه آزادی بیشتر از روز جلوه و تماشا دارد .

راننده ماهر

یک اتومبیل بیوک مدل آتنرمان بود در جلوی هتل ایستاده بود جمس ماشین را نشانداد و گفت بفرمائید، اسماں تردیک اتومبیل آمد و قدری با دست محکم بدلاستیک های ماشین زد و زیر و روی آن را با دقت تماشا کرد بعد به جمس گفت : سویچو بده بیینم خوش دارم امروز یخورده شوفری کنم . ویلیام از شنیدن این تقاضا ناراحت شد و با اسماں گفت :

— دوست عزیز تو بقانون این مملکت وارد نیستی خوبه خود جمس ماشین را براند و ما هم با خیال راحت شهر را گردش کنیم . این کلمه مانند هشتی بود که بمفرز اسماں فرود آوردند .

اهمهای اسمال در هم رفت این کلمه رک غیرت او را راست نمود ، با لحن عصبانی بولیام گفت : ماشین بردن که دیگه قانون نمیخواهد ماشین یه رل داره یه دنده و یه گاز و یه ترمز هرننه قمری میتونه ماشین ببره ؟ وانگهی بعد از سی سال شوفری ، انقره عقلمنون میرسه کجا ترمز کنیم و کجا بزنیم دنده خواهش میکنم اگه و است ماید دلخوریه نو کرتم هستم نمیخاد زحمت بکشی .

بالاخره ویلیام و جمس در مقابل اصرار اسمال تسلیم شدند و اسمال کلاه خود را تا بالای ابرو پائین کشید و پشت رل قرار گرفت جمس هم پهلوی دستش نشست ، ویلیام هم درعقب اتومبیل لمبد و ماشین حرکت نمود .

اسمال یکی دو دنده «چاق» کرد و در خیابانها بجولان درآمد ، جمس هم راهنمائی او را بعهده گرفته دستور میداد که از کدام خیابان برود و در کجا توقف نماید .

در آمریکا برای سرعت اتومبیلها تابلوئی وجود دارد که راننده باید طابق النعل بالسیخ از آن پیروی نماید مثلا در یک تابلو نوشته شده حداکثر سرعت ۳۰ کیلومتر چنانچه راننده از ۳۰ تجاوز کند جریمه خواهد شد و در جای دیگر نوشته شده حداقل سرعت ۸۰ کیلومتر و راننده ایکه از ۸۰ کیلومتر آهسته‌تر براند جریمه میشود ، جمس باسمال تذکر داد که سرعت را روی ۸۰ کیلومتر قرار دهد زیرا اگر آهسته‌تر برود اتومبیلهای پشت سر مجبورند آهسته بروند بنابراین خیابان بندخواهد آمد . اسمال از خداخواسته بود ، پایش را روی گاز گذاشت و بحرکت ادامه داد . عقربه کیلومتر شمار بروی ۱۰۰ قرار گرفت ، جمس چند مرتبه باسمال تذکر داد آهسته‌تر برود ولی اسمال گوشش بدھکار نبود از چند چهارراه که در هر خیابان آن صدها اتومبیل برای روشن شدن چراغ سبز توقف کرده بودند مانند فشنک رد شد و مرتبآ از لابلای ماشینها «ویراژ» میداد بدتر از همه از این شیرین کاریهای خود کیف میکرد و زیر لب هم با خیال راحت آوازی زمزمه میکرد . رنک از صورت جمس و ویلیام پریده بود و هر چه باو تذکر میدادند تا آهسته تر براند بخرجش نمیرفت ، از دور صدای سوت پلیسها بلند شد ،

اسمال همانطور که سرعت داشت پایش را از گاز برنمیداشت ، حرکت سرسام آور اتومبیل و سوت های مداوم اتومبیلهای پلیس مردم را متوجه ساخته بود ، عرق سردی از صورت جمس میرسخت و بدن ویلیام مانند بید میلرزید ، هر دو از ترس زبانشان بلکنست افتاده بود ولی اسمال همچنان خونسردانه بحرکت ادامه میداد . کیلومتر شمار بین ۱۲۰ و ۱۳۵ بازی میکرد . یکمرتبه اسمال از آئینه مشاهده کرد که دو اتومبیل او را تعقیب می نمایند ، سوتهای کشیده اتومبیلهای پلیس پرده گوش اسمال را آزار میداد ، اسمال یکمرتبه متوجه شد که یکی از اتومبیلهای باو نزدیک شده است یکباره پایش را از روی گاز بلند کرد و محکم روی ترمز فشار داد ، صدای مهیبی از ترمز اتومبیل بلند شد و متعاقب آن صدای برخورد و شکستن شیشه های چراغ اتومبیل پلیس در هوا طنین انداز گشت اتومبیل بعدی نیز در طرف دیگر اسمال متوقف شد بلا فاصله هشت نفر گردانگرد اسمال حلقه زدند ، جمس و ویلیام مانند چوب خشک شده بر جای خود مانده بودند ، قیافه های غضبناک پلیسها اسمال را دستپاچه کرده بود ، یکی از افراد پلیس جلو آمده در را باز کرد و گفت : شما متخلف هستید و فوراً باید خود را باداره پلیس معرفی نمائید زیرا بچند جهت برخلاف قانون رفتار نموده اید یکی اینکه بچراگهای راهنمای توجه نکرده اید ، دیگر اینکه سرعت زیاد داشته اید . سوم اینکه صدای سوت اتومبیل پلیس را می شنیدید معذلك بحرکت خود ادامه میدادید — همچنین در انر ترمز ناشیانه موجب تصادف و وارد کردن خسارت با اتومبیل پلیس شده اید ، در هر حال تاسعات ۱۲ باید خود را باداره پلیس معرفی نموده و جریمه قانونی را پردازید .

اسمال قدری بقیافه پلیس مزبور نگاه کرد و گفت : جون مولا سخت نگیر ! بیا و ایندفعه رو ندیده بگیر ! پلیس مزبور از حرفهای اسمال چیزی درک نکرد ، جمس که تا اندازه ای حال طبیعی خود را بدست آورده بود با لحن محترمانه ای به پلیس گفت : خیلی متأسفم که دوست من برخلاف رفتار نموده ولی مطمئن باشد در ساعت مقرر به اداره پلیس خواهیم آمد .

افسر پلیس گزارشی را که همانجا نوشته بود بامضاء رساند و بعد یک قبض باو داد و گفت دیگر عرضی ندارم . بای . بای.

دلخوری «بر» بزن !

پس از رفتن پلیس‌ها اسمال قدری بصورت جمس و ویلیام خیره شد و با صدای بلند شروع کرد بخندهیدن ، این حرکت ویلیام را سخت عصبانی نمود بطوریکه با صدای بلند گفت : اسمال . واضح بگوییم که وجود تو برای ما باعث دردسره ؟ اصلاً نمی‌خواهی حرف گوش کنی ، چقدر بتوجه گفتم پشت ماشین نشین حالا باید خودت جریمه را بپردازی تا دیگر از اینکارها نکنی اسمال جوابداد :

درشو بذار انقره واسه من «دو» نیا شرتاپات درد سره ! سروته معامله همش ۵ تومنه ، در ضمن اگه دلخوری بگیر از سرنو «بر» بزن ، ماشینو واسه همین ساختن که آدم پشتش بشینه و تند ببره و گرنه آدم سوار الاغ میشه ! ، حالا مخلص هر دوتا تونم هستم خودتون بشینین پشتش انقره هم دری وری نگین ! بعد از اداء این کلمات رو بجمس نموده گفت : بفرما ما میریم عقب تو خودت ماشینو بیر . جمس که هنوز پایش میلرزید پیشنهاد کرد تا او ماشین را برآند ولی ویلیام هم قبول نکرد و گفت من پاهام قدرت نداره . بالاخره باز هم قرعه بنام اسمال افتاد ، اسمال اول کمی ناز کرد ! عاقبت قرار شد آهسته آنها را بهتل برساند بشرط اینکه بدستورات جمس گوش کند . دوباره ماشین حرکت کرد اما اینمرتبه سرعت ماشین بیش از ۳۰ کیلومتر نبود چهارراه اولی و دومی گذشت چشم جمس بتابلوی خیابان افتاد که روی آن نوشته بود «حداقل سرعت ۸۰ کیلومتر» لذا باسمال دستور داد سرعت را زیاد کند . اسمال که جریان چند دقیقه قبل هنوز از نظرش دور نشده بود ترسید مبادا دوباره سوت اتومبیلهای پلیس بلند شود معدلك بهمان سرعت ۳۰ کیلومتر ادامه داد . جمس برای بار دوم تکرار نمود ولی اسمال در جواب گفت :

اگه سرهو ببرین از این تندتر نمیرم خوش ندارین خودتون

بیرین ! جمس ناراحت شده بود صدای بوق دهها اتومبیل از عقب برخاست و هر لحظه بر تعداد اتومبیلها افزوده میگشت چند دقیقه نگذشت که صدها اتومبیل پشت هم قرار گرفتند و بالنتیجه خیابان بند آمد . جمس هرچه التماس کرد سودی نبخشید در این اثناء دو مرتبه صدای سوت اتومبیل پلیس بلند شد و کمی بعد همان عده پلیس آمدند و یک گزارش دیگر با مضاء اسمال رسانیده و یک قبض جریمه دیگر نیز خمیمه قبض اولی کردند و بدین ترتیب راننده ماهر ما مبلغ ۷۵ دolar بابت سرعت و ۷۵ دolar نیز بابت آهسته رفتن پرداخت نمود (!) در آن موقعی که اسمال و ویلیام و جمس از اداره پلیس خارج میشدند اسمال رو به روی آنها نمود و گفت : الحق باهاس باینه ناز شست داد ! راسی راسی که کت ملانصر الدین مرحوم از پشت بستن ! اینا یه جا و اسه تندر فتن آدمو تلکه میکنن یه جا و اسه یواش رفتن ! بد دکونی نیس ، صد رحمت با آجانای شهر خودمون که بد بختنا بینجزار ساختن !

بازدید از مجسمه آزادی

آن روز هم گشت و شب هم بصیح رسید طبق قراری که با جمس گذاشته بودند باید ساعت ۴ بعد از ظهر برای تماشای مجسمه آزادی حرکت کنند . ساعت ۴ بعد از ظهر اسمال و ویلیام دم هتل متظر جمس بودند ده دقیقه نگذشت که سروکله جمس پیدا شد و پس از تعارف معموله هرسه بوسیله یک تاکسی به طرف ایستگاه دریائی حرکت کردند در کنار دریا عده‌ای برای تماشا و عده‌ای نیز برای حرکت بجزیره «بدلوزایلند» که تردیک «نیوجرسی» است آمده بودند و پس از یکربع مسافرین ما نیز با آنها پیوستند جمس سه بایط خرید و پس ازده دقیقه در کشتی قرار گرفته حرکت کردند فاصله بین نیویورک و جزیره را کشتی در مدت ۱۵ ساعت طی میکند بنابراین ساعت ۶ کشتی در کنار بندر جزیره توقف کرد و مسافرین یکی پس از دیگری پیاده شدند در بین راه جمس شرح مختصری از تاریخچه مجسمه آزادی را برای اسمال و ویلیام تعریف

کرد و آندو با دقت تمام بحرفهای او گوش می‌دادند ، جمی
میگفت این مجسمه را ۶۰ سال قبل دولت فرانسه با آمریکا هدیه
کرده و سازنده آن نیز یکنفر فرانسوی بنام «فردریک اگوست بار
تولدی» است که ۱۰ سال روی آن زحمت‌کشیده و قیافه آنرا از
روی قیافه مادر خود ساخته است ، اسمال ابتدا خیال می‌کرد هیکل
این مجسمه باندازه هیکل فرشته آزادی خودمان است که در مجلس
شورای ملی قرار گرفته ولی پس از اینکه جمی گفت ، تنها دست راست
آن که مشعل را گرفته ۶ متر است چشمانش گرد شد و سوتی کشید
و گفت خدا بدء بر کت ، معلومه دستش واسه این درازه که بهمه جای
دنیا برسه ! اما نمیدونم این مجسمه آزادی با این دست درازش چرا
جلو گیری از جنک نمی‌کنه ! بعد با خود گفت مجسمه که جون نداره !
اصلن هرچی که بیجونه اسمشو میدارن آزادی !

اسمال پس از اینکه از کشتی پیاده شد و آن مجسمه بزرگ
را که بر روی یک پایه زیبا قرار داشت مشاهده کرد ، جمی را صدا
زد و پرسید ، قد و بالای این مجسمه چند هتر است ؟ جمی پاسخ
داد خود مجسمه با پایه بیش از ۱۱۰ هتر طول دارد ، اسمال دوباره
پرسید : خب اینو واسه چی اینجا گذاشت . جمی گفت این مظهر
آزادی کشور ماست و آمریکا که خود یکی از بنیان گذاران آزادی
در دنیاست بداشتن چنین مظهری افتخار می‌کند اسمال باز سؤال
کرد : مثلاً اگه این نبود آمریکا آزادی نداشت ؟ جمی که سؤال
پیچ شده بود و در ضمن نمی‌توانست با بیان ساده باو حالی کند
جواب داد . چرا ولی همانطور که هر مغازه‌ای اسمی دارد یا هر
خانه‌ای شماره‌ای دارد و آن مغازه و خانه را با اسم و شماره می‌شناسند
هر مملکتی هم برای خود نشانه‌ای دارد و نشانه مملکت ما همین
مجسمه است که به مجسمه آزادی معروف است ، اسمال پس از شنیدن
این حرف خودسرانه و بدون اینکه در صحبت‌های خود عمیق شود
گفت : اگه این مجسمه آزادیه پس چرا آوردینش تو این جزیره
حبش کردین (!) بنظرم تو خوب ملتفت نشده‌ای یا اینکه بد
فهمیدی حتماً ارباباتون بشما حقه زدن واسه اینکه اگر این نمونه

آزادیتونه باهاس وسط شهر کار گذاشته باشن . نهاینکه تو این جزیره
حبش کن من با این عقل ناقصم یا بقول شما با اینکه سواد ندارم
خیال میکنم آمریکائی ها وقتی دیدن جنک بهتر از صلحه فوراً
او مدن این مجسمه رو آوردن دستبسته تو این جزیره قایم کردن
و بعد هم وارد جنک شدن اما بمردم میگن ما آزادیخواه هستیم !
اصلن هر کی هر چیزی رو که نداره هی دم از اون میزنه حالا نقل
این مجسمه آزادیه بعد اسمال اضافه کرد و گفت . راسی یه چیزی
یادم افتاد مام تو شهرمون مجسمه آزادی داریم اما اون اینطور نیس ،
اون فرشتس از اینم خبلی کوچکتره ، ولی او نم مث مرغی که تو
قفس حبس باشه تو باغ مجلس حبشه ، آدم باهاس از پشت میله های
آهنه که مث میله های زندون میمونه تموشاش بکنه . حتمن اینکارم
زیر سر اربابای شماس که فرشته آزادی مارو گرفتن تو قفس انداختن
که اگه خواستن کاری بکنن کسی جلوشونو نگیره ؟ بعقیده من
خوبه آمریکائی ها عوض این مجسمه آزادی یه مجسمه دیکتاتوری
بسازن و بذارن وسط شهر بلکه کارها همینطور که حالا بر عکسه
اونوقتم بر عکس بشه و عوض دیکتاتوری آزادی حقیقی همه جا
برقرار بشه ...

او همانطور که صحبت میکرد متوجه شد که جمس وویلام
از حرفهای او خسته شده اند لذا حرف خود را قطع نمود و در
حالیکه خنده میکرد گفت : امروز کله من بو قرمه سبزی گرفته و اسه
اینکه مث یه وکیل داخل سیاست شدم اصلن بمن و شما چه برم
دبیال تموشای خودمون ... پس از ادای این حرف هرسه برآه افتادند
تا از تزدیک برنامه خودرا که همان تماشای مجسمه بود ادامه دهند .

یخورده از منارجنبوں در از قر

در پائین مجسمه دری وجود دارد که محل ورود است ،
در داخل آن نیز دو پلکان دیده میشود که مانند گلdstه های شهر
خودمان مارپیچ است و یکی از آنها برای بالا رفتن و دیگری
جهت پائین آمدن میباشد ، جمس جلو افتاد و پشت سرش اسمال

و ویلیام از پله‌ها شروع بیالا رفتن نمودند . پنجاه پله بیموده شد ، هرسه نفر بهن و هن افتاده عرق از پیشانیشان سرازیر گردیده بود جمس همچنان بالا میرفت و نگاهی بپشت سرخود نمی‌کرد ، بیش از ۲۰ پله دیگر رفت و برای آنکه از حال رفقای خود با خبر باشد کمی مکث نموده اسماں را صدا زد . صدای اسماں مانند صدائی که از ته چاه درمیآمد بگوش میرسید جمس با صدای بلند گفت : چرا عقب ماندید اگر بخواهید اینطور بیائید دو ساعت دیگر هم نمیرسیم اسماں که پاهایش سست شده بود با عصبانیت فریاد زد :

بنظرم امروز کاه و یونجت زیاد شده . آخه لامصب یخورده یواش تر برو تمام برسیم ! پس از آنکه اسماں و ویلیام بجمس رسیدند اسماں پرسید الان کجای مجسمه رسیدیم ؟ جمس پاسخ داد تازه از قوزک پای مجسمه گذشته‌ایم و اگر ۶۰ پله دیگر برویم بکنده زانوی او خواهیم رسید ! اسماں درحالی که با انگشت عرق‌های پیشانیش را پاک میکرد گفت : بابا اینجا کجاس مارو آوردی ، من خیال میکرم این یخورده از منار جنبون درازتره ؟ بمولا اگه میدونستم پس از اینهمه راه تازه بقوزک پاش میرسیم از همونجا «زه» میزدم . مگه آدم کله‌اش خله بیاد تو این دالون تنک و تاریک ! خلاصه ما در گیومون گشاد شده !

بالاخره پس از لحظه‌ای دوباره براه افتادند ولی این بار اسماں شوختی اش گل کرده بود و مرتباً با جمس و ویلیام مزاح میکرد ضمن شوختی بجمس گفت :

— راستی خدا رحم کرده که این مجسمه کفش پاشنه بلند پاش نکرده و گرنه باهاس دویست سیصد پله هم از توی پاشنه کفشش بالا برمیم ! همچنین قدری که بالا آمد بويلیام گفت : حالا این مجسمه خیال میکنه سه تا مورچه داره از پاش بالا میره ! اگه پاشو یه تکون بدی تو نمیری دخل هرسه تامون او مده ! دو دقیقه دیگر هم گذشت جمس ایستاد و رو با آنها کرده گفت : الان داریم از ران مجسمه بالا میرویم و سه دقیقه دیگر بشکم مجسمه خواهیم رسید . اسماں از شنیدن این کلمه نیشش تا بناگوش باز شد و نفسی کشید و جوابداد : پس وقتیکه بشکمش

رسیدیم یخورده خستگی در میکنیم بعد از توی شکمبه و شیردوش راه میفتیم ، این کلمات با اینکه بلهجه مخصوص ادا میشد معذالک ویلیام که قدری باصطلاحات اسمال آشنا بود برای جمس ترجمه میکرد و هر سه میخدیدند چند دقیقه بعد جمس توقف کرد و گفت درست نصف راه را آمدیم و الآن در شکم مجسمه هستیم .

کبدش عیب داره !

ویلیام سیگاری آتش زد و پس از آنکه چند پاک کشید اسمال باو گفت : ویلی جون خاموشش کن مجسمه سرفش میگیره ! ویلیام هم فوراً خاموش نمود و گفت بجای شوخی کردن خوبست هرچه زودتر بر قتن ادامه دهیم زیرا با اینطریق نیمساعت دیگر هم بتاج و مشعل مجسمه نخواهیم رسید . اسمال سری تکان دادو گفت : با اینکه ما پاک زوارمون در رفته اما بجون همتون خبلی برنامه خوبیه . تازه اولشه من باهاس تمام سوراخ سمهها و دل و اندرون اینو بیینم لابد حالا باهاس از روده هاش بالا مریم ؟ جمس گفت : تقریباً . ولی راه بیفتیم که زودتر برسیم . هر سه بار دیگر حرکت کردند ، اسمال مرتباً شوخی میکرد و دنبال سوزه میگشت که چیزی درست کند و برای رفقای خود بگوید . کت خود را از تن بیرون آورد و روی شانه انداخت و در حالی که از قیافه اش معلوم بود خود را آماده دری وری گفتن کرده بجمس گفت : راسی راسی اگه این مجسمه آپانتیش درد بگیره چطوری عملش میکنن . جمس با اینکه خسته شده بود از حرفهای اسمال خوش میآمد و میخدید . باز اسمال بویلیام که از پشت سر ش میآمد گفت :

ویلی بنظرم کبد این مجسمه عیب کردیه ! خوبه بیریم شهر معاينش بکنیم ، کم کم بسینه مجسمه نزدیک میشدند ، اسمال همانطور از اینگونه نکته ها میگفت و جمس و ویلیام میخدیدند . یکمرتبه جمس ایستاد و با اسمال گفت : دیگر نزدیک است برسیم . اینجا قلب مجسمه است و قدری بالاتر دو راه وجود دارد که یکی بپیشانی و تاج مجسمه منتهی میشود و راه دیگر از دست راست

بمشغل خواهد رسید . اسمال پاسخ داد : پس چرا قلبش کار نمی کنه ! نکنه سکته کرده باشه یا اینکه فشار خون داشته قلبش واپساده ! ویلیام رو بجمس کرد و گفت : تو که میدانی اسمال دنبال سوژه میگرده حرف تو دهنش می گذاری ؟ اسمال خنده ای کرد و گفت : ز کی مگه ما خریم . ما خودمون چل تا شمارو حرف یادتون میدیم ! بالاخره قرار شد ابتدا از راه گلو و حلق بپیشانی مجسمه بروند و بعد هم از دست راست به بالای مشعل رفته دور نمای نیویورک را که از بالای مشعل بسیار زیبایت تماشا کنند .

صدای آسمان قربه !

همانطور که قبل اگفته شد دنیا دوران جنک را می گذراند و همین جنک باعث شد که اسمال سفری با امریکا کرده و خیلی چیزها را ببیند . در آن موقع دولت امریکا تمام وقت خودرا صرف ارسال مهمات باروپا کرده بود و هر ساعت تعداد زیادی ناو جنگی و صدها هواپیمای بمب افکن بمیدانهای جنک و کشورهای دور دست می فرستاد ... اسمال و جمس و ویلیام همانطور که بالا می رفتدند ناگهان صدائی وحشتناک بگوششان رسید که این صدا در دالانهای داخل مجسمه مانند رعد می پیچید و مجسمه را بلرزو درمی آورد . اسمال از شنیدن صدا که هر لحظه بیشتر میشد متوجه گردید و بجمس گفت : بنظرم هوا ابر شده و آسمون قربه راه افتاده بر گردیم بریم شهر . جمس گفت : نه این صدایا صدایا هواپیماست که از نیویورک پرواز نموده و باروپا میرود . بعد آهسته با خود گفت : کی این جنک تمام میشه که همه راحت شوند . اسمال داخل حرفش پرید و جوابداد . ما که جای خود داریم اما این مجسمه آزادی هم که چیزی سرش نمیشه از این سر و صدایا وحشت میکنه . !!

داره نفس میکشه

چند دقیقه دیگر هم بالا آمدند . هوای داخل مجسمه

برای استنشاق از چند سوراخ که بخارج راه دارد تأمین میشود . یکی از این سوراخها که باندازه یک درمی باشد در تاج مجسمه است جمس یکوقت متوجه شد که باد شدیدی از بالا بطرف پائین میوزد بویلیام گفت ما اکنون در ارتفاع صد متر هستیم و در این ارتفاع عمولاً بادهای سخت میآید اسمال کلاهش را برداشت و بجمس گفت : این بادو که میبینی از آسمون نمیاد . مجسمه داره نفس میکشه ! حالا مواطن باش وقتی نفسشو برمیگردونه مارو هم با خودش نبره ؟ رفته رفته دالان پلکان روشن میشد و معلوم بود که تردیک پیشانی و تاج مجسمه هستند : جمس از اینکه موفق شده بودند خوشحال بود .

ویلیام هم از حرفهای اسمال نشئه شده و مرتبأ لبخند میزد اسمال هم پی درپی مزه میانداخت و میخندید ، جمس همانگونه که بالا میرفت گفت : اکنون از خرخره گذشته‌ایم و تقریباً روی زبان کوچک مجسمه هستیم بلافاصله اسمال پاسخداد خب حالا دیگه مواطن باش یارو گلوش قلقلک نیاد و گرنه با یه اخ ویه‌تف حسابی کارت ساختس . یه وقت از اون بالا معلق میشی و یا مث خمیر میافتی پائین !!

دریچه نمودار شد و آنها پس از طی ده پله از پیشانی گذشته بد تاج رسیدند ، از زور خوشحالی در پوست نمیگنجیدند و بمحض رسیدن اول کاری که کردند برای رفع خستگی در کف تاج نشسته قدری استراحت نمودند .

بادیه و کماجدون !

هواکم کم تاریک میشد و خورشید مانند مس گداخته‌ای در سمت مغرب بزمیں فرو میرفت . اشعد قرمز خورشید قسمت بیشتر مجسمه را که جنس آن از مس میباشد مانند یکقطعه آهن سرخ در آورده بود . دورنمای دریا و نیویورک در ارتفاع ۱۰۰ متر بسیار دیدنی بود . اطراف مجسمه که بطرز جالبی گل کاری شده بود برزیبائی آن افروده و آنها را دقیقه‌ای چند به تماشا مشغول

ساخته بود .

اسمال یادگلستدهای «قم» افتاد و بویلیام گفت : اینجا یک مؤذن کم داره که اذون بگه ! پس از دقیقدای هرسه آماده مراجعت شدند ولی ویلیام پیشنهاد کرد ۵ دقیقه دیگر استراحت کنند . جمس هم موافقت کرد و آنها ۵ دقیقه دیگر بتماشا پرداختند . اسمال خمن اینکه تماشا میکرد جمس را مخاطب ساخته گفت : یاد امامزاده داود افتادم . اونجا هم از یونجهزار که رد میشنند یه «کتل خاکی» دارد که عین اینجا میمونه ! آدم وقت رفتن باهاس گیوهها رو ورکش و سربالائی رو طی کنه اما برگشتنش منه آب خوردن . چشم بهم زدی از بالای کتل او مدی پائین حالا باهاس سه پله یکی کرد و زود پائین رفت . من چون خیلی خسته شدم دیگه حاضر نیسم بریم تو مشعل . فعلاً تا همینجا ترمز !

یک لحظه بعد اسمال و ویلیام و جمس از پله ها پائین آمدند و در آن موقعیکه جزیره را بقصد نیویورک باکشتی ترک میکردند و چراغهای متعددی مجسمه را روشن ساخته بود اسمال گفت :

بنظر من اگه اینهمه مسی که برای ساختن این مجسمه معرف کردن بادیه و دیک و کماجدون میساختن بیشتر بدرد میخورد تا اینکه این مجسمه رو درست کنن !

ساعت ۸ کشتی در ایستگاه دریائی توقف کرد و مسافرین خسته و مانده بایک تاکسی بطرف هتل حرکت نمودند و بدین ترتیب برنامه بازدید از مجسمه آزادی که بقول اسمال در یک جزیره محبوس میباشد پایان رسید .

مملکت کفار !

مقابل هتل جمس در حالیکه خوشحال بنظر میرسید دستش را برای خداحافظی بطرف اسمال دراز کرد و گفت : امروز بهترین روز ها برای من بود که باشما گذرانیدم امیدوارم باز هم بتوانیم این برنامه ها را تکرار کنیم حالا اجازه مرخصی میخواهم . اسمال سرشار تکان داد و کلاه خود را بالا کشید و پاسخداد :

— خدا حفظتون کنه مسیو جمس، بجون هر سدتائیمون، امروز خیلی بهمون خوش گذشت ایشاعاله از حرفاهاي مخلص دمک نشه باشي . یه وقتا که من از روی نفهمی چیزائی میگم شما باهاس زیر سبیلی در کنین خب خداحافظ .. جمس پس از خداحافظی بایک تاکسی در خیابانها ناپدید شد و اسمال و ویلیام هم هردو با آسانسور باطاق خود آمدند .

ویلیام بمحض ورود روی یکی از مبلها افتاد و اسمالهم که آثار خستگی در چهره اش هویدا بود لباسش را بیرون آورد و روی یکی دیگر از مبلها یله داد یک لحظه بسکوت گذشته و هر دو از شدت خستگی چشمها را برهم گذاشته در میان فضای بیسر و صدای اطاق بخواب فرو رفتند هنوز چشمهاي آنها گرم نشه بود که صدای در بلند شد و متعاقب آن صدای چند سرفه بگوش رسید اسمال از جا برخاسته بطرف در آمد ، حاجی عبدالرسول را با یک پیراهن متقال و یک زیر شلوار چیت در حالی که عرقچین خود را هم بسر گذاشته بود در پشت در ملاحظه کرد دیدن این قیافه نیش اسمال را تابنا گوش باز کرد .

حاجی داخل شد و بدون مقدمه گفت : بجون شما دو ساعته میخوام این نخو از توی این سوزن رد کنم نمیشه اصلن دیگه چشم کار نمیکنه او مدم تاشما کمک کنین ! اسمال سوزن و نخ را گرفت پس از اینکه قدری سراپای حاجی را ورانداز کرد پرسید : — حاجی آقا فقط واسه همین کار شش طبقه او مدين بالا ؟ حاجی گفت : آره .. میخواسم جورابامو وصله بندازم در فمن خشتک شلوارم که پاره شده بود بدوزم ! اسمال گفت : مگه اطاقت پیشخدمت نداره ؟ اینهمه پیشخدمت توی این هتل هس میخواست بدی اونا و است درست کنن ، حاجی بمحض شنیدن این حرف ابرو ها را بالا کشید و صورت خود را نزدیک آورد گفت : این پیشخدمتهاي بی حجاب بچه درد میخورن ما شهرمونو عوض کردیم . دیگه دین و ایمونو که عوض نکردیم ؟ از دیروز به پیشخدمته گفتم حق نداری تو اطاق بیای . اینا همشون کافرن . آدمو از راه ایمون بیرون میکنن . اسمال نخ را از سوزن در گرد

و همانطور که بدست حاجی مبداد گفت : حاج آقا میخواست یه جفت جوراب نو بخری که انقره زحمت نکشی . هنوز اینحرف از دهان اسمال خارج نشده بود که حاجی تکانی بخود داد و با صدای بلند پاسخ داد . مگه پول علف خرسه ؟ یه جفت جوراب ۲ تومن میشه از کجا بیارم . مگه ارث بابا بهم رسیده ؟ در این موقع سینه حاجی گرفت و چند سرفه کرد که صدایش بیش با شاهد نارنجک نبود بطوریکه ویلیام چرتش پاره شدو از خواب پرید . حاجی اضافه کرد . از قدیم گفتن سیر از گرسنه خبر نداره حالا تو هم خیال میکنی همه مث خودتن ، ویلیام با سر سلامی بحاجی داد و جلو آمد و حاجی بدون اینکه صحبتی بکند از جا بلند شد وبطرف در آمد و در حالیکه گیوه هایش را مانند سوهان بزمین میکشید و زیر لب دعائی میخواند در را محکم بهم زد و خارج شد !

آشنا و بیگانه !

ویلیام که تا آن روز کمتر اینطور قیافه دیده و با اینکه از خواب ناز بیدار شده بود معذالت متبسم بنظر میرسید . چند دهندره و یک خمیازه خواب را از چشمان او دور کرد ، از روی مبل برخاست در حالیکه وسط اطاق راه میرفت باسمال گفت : واقعاً در مملکت شما چه اشخاص عجیب و غریبی پیدا میشوند . بعد برای اینکه اسمال از او فرنجد لحن خود را تغییر داد و اضافه کرد . البته تنها در کشور شما مردم اینطور نیستند بلکه بطور کلی کشور های شرقی تمام مردمانش از این تیپ هستند اسمال که از چهره اش معلوم بود وجود این حاجی و سایر افرادی که مانند او بحیثیت ملت ایران لطمه وارد میآورند شرمنده شده پس از کمی فکر گفت : اتفاقن خود منم میدونم اما نباهاش برای خاطر چند نفر روی مملکتی عیب گذاشت . ما یعنی ملت ما از دم از این جور افراد متنفرن .

اینا هسن که خون مردمو تو شیشه میکنن تا ثروتی بهم بزن و اسمی در کن اینجور آدما با یه نفر دشمن فرقی نمیکنن .

واسه اینکه او نا بجون ما صدمه میرسون . اینا هم بشرط ما وهم بحیثیت ما لطمه میزند ویلیام گوش های خود را تیز کرده و حرف های اسمال را بدقت گوش میداد اسمال اضافه کرد و گفت :

— مثلن تو خیال میکنی تو مملکت شما از این تیپ آدما پیدا نمیشه بمولا اگه بگی نه دروغ گفتی من حتم میدونم که تو این شهر هم از این بدترش فراوونه ایشاعاله اگه وقت کردیم یه روزی هم میریم چاله میدون اینجا رو تماشا می کنیم ، . ویلیام سری تکان داد و گفت : البته ولی باید برای سه روز دیگر به کالیفرنیا برویم زیرا خانم من چشم انتظار است یکهفته شما در کالیفرنیا میهمان من خواهید بود و بعد از آن شما باید به نیویورک بیاورد و من هم پس از ۱۵ روز دیگر خواهم آمد چون میدانم در آن موقع قطعاً از طرف نیروی دریائی احضار خواهیم شد فعلاً بقیه صحبتها بماند برای فردا و حالا خوبست دستور بدهیم چند ساندویچ برای ما بیاورند و چون خسته هستیم زودتر بخوابیم اسمال قبول کرد و لحظه‌ای بعد « کاترین » پیشخدمت آنها باصدای زنگ احضار شد و دستور ساندویچ را گرفت و از اطاق خارج گردید .

ورزش باستانی

اسمال شلوار خود را از پای بیرون آورد و با پیژامه برای رفع خستگی روی زمین شروع کرد بشنا و ورزش و در حین شنا باصدای بلند میگفت یکی و دو تا . سه تا و چهار تا و ...

ویلیام بطرز ورزش او نگاه میکرد و بعضلات محکم و پیچیده اسمال حسرت میبرد . شنای اسمال ۵ دقیقه طول کشید هنگامیکه برخاسته و با شکم طبل میگرفت و بالا و پائین میپرید و اشعار ورزشی میخواند گارسن وارد شد و غذا رو روی میز گذاشت و بیرون رفت متعاقب او « کاترین » داخل گردید و از دیدن حرکات اسمال بر جای خشک شد اسمال با اینکه از ورود کاترین مطلع شده بود معهذا بحرکت خود ادامه میداد و همانطور باشکم طبل میزد و اشعار را میخواند ، ورزش تمام شد و اسمال با استعمال عرق های

خود را پاک نمود ، بعد جلوی کاترین آمد و گفت : خانوم . از ورزش‌های ما خوشتون میاد ! کاترین فهمید اسماں مشغول ورزش بوده لبخندی زد و جواب داد خیلی خوش آمد . مگر ندیدید تماشا میکردم . اسماں گفت حیف که اینجا میل و کباده و تخته شنو گیر نمیاد و گرنه بهت میگفتم ورزش یعنی چه . ما از این ورزش‌هایی که شما میکنین بلت نیسم او نا بچه بازیه .. خب حالا چرا وایسادین .

بفرما بیشین کاترین گفت : نه باید بروم بامن کاری ندارید ؟ اسماں جوابداد : کاری که نداریم . اما اگه خوش داری بیا یه دقه پهلوی فقیر و فقرا ها بیشین و یخورده سر مارو گرم کن . این تن بمیره خیلی دلم واسه یه نگار خوش اطفار قیلی ویلی میره . توهم که تا بما میرسی میگی کار دارم . مردهشور این کارو بره که تموم شدنی نیس . کاترین بالاخره بنا بخواهش اسماں نشست و آنها مشغول خوردن ساندویچ شدند .

عجب جونوریه !

ویلیام پس از خوردن غذا اجازه خواب گرفت و بجانب تختخواب رفت و خوابید اما اسماں باآمدن کاترین خستگی از بدنش رفته و تازه سر کیف آمده بود . از تنهائی و سکوت استفاده کرد و قدری باdst بسیبلهایش کشید و در حالیکه اندام کاترین را ورانداز میکرد گفت :

میخوام یه چیزی ازت بپرسم راس میگی یانه . کاترین که از لهجه اسماں کم و زیاد چیزی میفهمید جوابداد : بپرسید . برای جواب حاضرم . اسماں جملات را باینکه بانگلیسی با سختی ادا میکرد دوباره گفت : میترسم بدت بیاد . اگه بدت نمیاد حرفمو بزنم ، باز کاترین پاسخ داد : خیر . سؤال کنید حتماً جواب شما را خواهم داد ، اسماں همانطور که بالباسهای خود ور میرفت گفت :

— شما شوهر دارین ؟

— خیر . شش ماهست که از شوهرم طلاق گرفتم .

— چند ساله که شوهر کردین .

- یکسال قبل با جوانی بنام « فرانک — هوارد » ازدواج کردم ولی پس از شماه همانطور که گفتم از او طلاق گرفتم .
- حالا خیال ندارین عروسی کنین ؟
- همسری که لیاقت داشته باشد پیدا نکرده‌ام .
- به .. عجب بی‌ذوقی اینهمه مرد تو این شهر زیخته یعنی یکیش بدرد شما نمیخوره ؟
- حقیقتش را بخواهی . نه زیرا هرچه این مردها پولدار باشند پیای « هائزی جوتنر » نمیرسند و هرچه خوشگل باشند مثل « لسلی — پارکس » نمیشوند و هرچه هنرمند باشند مانند « ژاک بروک » نخواهند بود .
- اینا که گفتی چیکارن ؟
- اینها شوهران سابق من هستند ولی زندگانی من با هر یک از آنها بیش از چند ماه طول نکشیده و کارمان سرانجام بطلاق و جدائی رسیده .
- اسمال از شنبden این جمله چشمهايش باز شد و با تعجب پرسید خدا بدء بر کت پس شما تا حالا سدتا شوهر کردین ؟
- چهارتا ، یکی هم همین شوهر آخری بود که گفتم ولی دیگر باین زوایها با کسی ازدواج نخواهم کرد .
- کار بدی میکنین شما که خوب بتین هی عروسی کنین و هی طلاق بگیرین هر دو سه ماه خوشی هم بد نیس بعقیده من و اسه سرگرمی هم شده معطل نشین ! خواجه حافظ شیرازی مونده .
- ابدآ ، فعلاً که تصمیم ندارم تابعد چه پیش بباید .
- راسی یادم رفت پرسم مگه شما چند سال دارین ؟ اما من بمیرم چاخان نکن راشتو بگو ؟
- خاطر جمع باشید من دروغ نمیگویم سن من ۱۷ سال است .
- پس لا بد ۱۵ ساله بودین عروسی اول و راه انداختین ؟
- آره ... در ازدواج اول بیش از ۱۵ سال نداشتم .
- پس اون ۱۵ سال دیگه رو چیکار میکردین ؟

— هیچ تحصیل میکردم
— خب تو مدرسه عروسی نکردین ؟
— نه . کوچک بودم و سالم اقتضا نمیکرد .
— شما که بسال نگاه نمیکنین ، بنظرم بدجنس یواشکی .. آره ، .. کارشو کردی ای ناقلا راسشو بگو !
— من منظور شما را از این سؤال نمیفهمم .
— منظور من اینه ، ... حیفه شما که جوون و خوشگل و خوش قواره هسین اینطور بیشتر زندگی کنین اونم شما که اصلن معنی شوهر و نمیدونین چیه !
— راست میگوئید ، آدم تا چند مرتبه شوهر نکند نمیتواند بفهمد .

— ای بنازم شیر پاکتو ! لامصبمگه جوال پنهان آوردم ؟ تازه تا چندتا شوهر نکنی نمیفهمی ؟ بابا ای والله صد رحمت به «مهین سالگی » اون بدخت نصف تو سال داره بهش میگن « معروفه » اما تو تازه با این همه بیا برو ... واقعاً که نجابت از سروکله شما خارجیها میریزه . آدم این چیزارو که میبینه قدر آب و خاک مملکت خودشو میفهمه . قربون زنای نجیب تهرون که یه موشون تو بدن هیچ زنی پیدا نمیشه از اول تا آخر عمر یه شوهر بیشتر نمیکنن . تازه نه مث شماها .

کاترین خسته شده بود میخواست برود ولی ملاحظه میکرد سرانجام باسمال گفت : بالاخره سؤال خود را نکردید ؟

اسمال جوبداد : شما با این حرفاتون دیگه سؤالی برای من نداشتین من میخواسم بشما یه چیزائی بگم اما شما از اون سه پله بدترashو بمن پس دادین . خلاصه اگه خسته شدین زودتر برین بلکی تافردا یه شوهر واسه خودتون پیدا کنین و اینطور دختر نمونین . کاترین از جا بلند شد و خدا حافظی کرد و در را بهم زد . ، اسمال پس از خروج او با خود گفت : تف بروی هرچی آدم بی معرفته . . لامعب عجب جونوریه .

منو بگو که داشتم گول میخوردم . اصلن اینجا سرزمین عجاییه همه چیزش فرق داره آدم هرچی از این چیزا بیینه بتجربش

اخافه میشه ..

بعد از جای برخاست و قدری چشمان خود را مالید و کلید
چراغ را زد و یک لحظه بعد در دریای خواب غوطهور گردید.

پسر عمدۀ التجار تهرانی

صبح روز بعد هر دو از خواب بیدار شدند ولی اثرات خستگی و کوفتگی برنامه روز گذشته هنوز در بدن آنها باقی بود. ویلیام از جای برخاست. صورت خود را تراشید و پس از شستشوی دست و صورت بسراغ اسمال آمد، او را صدا زد و گفت: مثل اینکه امروز خیال نداری از خواب بیدار شوی. اسمال جوابداد: بامن کاری نداشته باش من باهاس حالا حالا بخوابم تو برو صحبت تو بخور بعد بیا منو بیدار کن، ویلیام او را بحال خود گذاشت و برای صرف صحبانه از اطاق خارج شد. هنوز لحظه‌ای از رفتن ویلیام نگذشته بود که در باز شد و حاجی با تفاوت جوانی وارد شدند اسمال دمر خوابیده بود و صدای خرناسه‌اش فضای اطاق را پر کرده بود جوانک بمحض ورود متوجه اسمال شد و بلافصله بالای سر او آمد ابتدا قدری بقیافه اسمال خیره شد سپس چند تکان باو داد و او را صدا کرد، حاجی هم روی مبل نشست و پس از آنکه عینکش را جابجا نمود بجوانک گفت: آدمی که نماز نمیخوند تا اینوقت روز میخوابه صداش کن بلندشه میخام برم،.. اسمال در اثر تکان شدید بهوش آمد و بخيال آنکه ویلیام برگشته گفت: — انقره‌اطفار نیا بتو گفتم بذار یخورده بخوابم جوانک بازاورا صدا کرد ولی اسمال گوشش بدھکار نبود تا اینکه یکمرتبه از تکان عصیانی شد و با صدای بلند گفت، لامصب بلند میشم شکمتو سفره میکنم ها، صد دفه گفتم بذار بخوابم ..

جوانک فهمیده بود که اسمال عوضی گرفته سرش را قدری پائین آورد و بالحن آمرانه گفت:

— اسمال آقا عوضی گرفتید، بلند شید حاجی آقا باشما کار دارند. اسمال از شنیدن صدای آشنا از خواب بلند شد و پس از

آنکه چشمانش را مالید جوان آراسته و خوش قواره‌ای را در مقابل خود ایستاده دید ، جوان سلام کرد و گفت صبح بخیر ، از اینکه مزاحم شما شدم عذر میخواهم . اسمال مبهوت شده بود این جوان ایرانی در اطاق او چکار دارد ؟ از جای برخاست پس از چند خمیازه گفت : شما مت اینکه از همشهريهای خودمونین ، در این موقع چشمش بحاجی افتاد که با تسبیح مشغول گرفتن استخاره بود حاجی را مخاطب قرار داد و گفت: حاجی آقا لامعابکم .. حاجی جواب سلام او را داد و بکار خود مشغول شد .

اسمال لباسش را پوشید و با تفاوت جوان نزد حاجی آمد و مقابل او روی مبل نشستند . حاجی از استخاره فارغ شده جعبه سیگارش را بیرون آورد و یک سیگار پیچید و پس از آتش زدن اضافه کرد آدم مسلمون تالنک ظهر نمیخوابه . حالا نماز نمیخونی بدرک اقلاً صبح زود بلند شو و خودتو تمیز کن که خدا خوش بیاد .

این آقا حمید خان پسر مرحوم حاج میرزا غلامحسین عمدة التجار تهرانی هستند که واسه درس خواندن او مده اینجا من با پدر مرحومش سالها همکاری میکردم .

راستی نور از قبرش بیاره آدم مؤمن و خدا پرستی بود . حمید خان از دیروز تا حالا داره دنبال من میگردد تا اینکه امروز صبح او مده سراغ من وقتی که فهمید غیر از من یک همشهري دیگه هم اینجا داره او مده شما را هم بیینه . بقول قدیمی ها کور کور و میجوره آب گودالو حالا ماهاهم هم دیگر و خوب پیدا میکنیم . بعد حاجی چند سرفه « پارازیت » دار کرد و دوباره ادامه داد :

— صبح میخواسم از اطاق برم بیرون یک قالب صابون بخرم که رختامو بشورم صبر او مده یخورده وایستادم یه دفعه حمید خان وارد شد، الان هم داشتم استخاره میکردم که برم یانه اتفاقاً استخاره « راه داد » خلاصه من میرم و بر میگردم حمید خان دست شما سپرده تامن بیام .. حاجی برخاست و بدون خدا حافظی از اطاق خارج شد .

ژیگولوی ثروتمند

حمدید خان پسر عمده‌التجار تهرانی یکسال قبل برای ادامه تحصیل به امریکا آمده بود پدرش در سال ۱۳۱۸ فوت کرد و از خود یک پسر بنام حمید و یک دختر بنام نرگس بیادگار گذاشت، تمام ثروت او بعد از مرگ بین دو فرزند و مادرشان تقسیم گردید نرگس بیکی از بازار گان زاده‌ها شوهر کرد و حمیدهم از پولهای بادآورده اتومبیلی خریدو مدتها در مجالس و محافل بزم و پای میز قمار با لعitan طناز وقت میگذراند. سرو وضع حمید نشان میداد یکی از ژیگولوهای تهران است، کفشهایش برق میزد واز موی سرش روغن میچکید اطوی شلوارش بقول معروف «خربزه قاج» میکرد! و کراواتش از آخرین مد هولیوود بود جملات را «ملقلق» و با لفظ قلم ادا میکرد.

گرچه برای تحصیل با امریکا آمده بود مع‌الوصف بچیزی که علاقه نداشت همان تحصیل بود. حمید با اینکه ثروت زیادی بارث برد و با آن میتوانست صدھا جنس لطیف را بتور بیاندازد ولی باز بایک لبخند و یک اشاره پاهایش سست میشد و در مقابل چشمان شهلا و لبان زیبای زنی زانو میزد و التماس میکرد.

... پس از خروج حاجی از اطاق اسماں در حالیکه از دیدن یک همشهری خوشحال بنظر میرسید گفت: خب داش حمید، هیچ دوئی نیس که بسه نرسه. مابودیم حاجیم او مد شدیم دوتا شما هم او مدین شدیم سه تا بجون عزیزت خیلی خوشحال شدم.

حمدید گردهای روی شانه‌اش را باتلنگر پاک نمود و بالحن ژیگولو مآبانه‌ای پاسخداد:

— مرسی، متشرکم، باور بفرمائید از دیروز تا حالا چندتا «راندوو» داشتم ول کردم او مدم حاجی آقارو بیینم خوشبختانه باشما آشنا شدم حالا بفرمائید جنابعالی برای چه منظور با امریکا آمدید؟ اسماں از طرز صحبت کردن حمید جا خورد خود را جمع کرد و گفت: اولاً باهاس بیخشین اگه من مث شما نمیتونم لفظ قلم حرف بزنم. دوماً قبل از جواب دادن بگین بیینم که دیروز چندتا

چی چی داشتین ول کردين ؟

— عرض کردم چندتا «راندوو» داشتم. راندوو یعنی وعده ملاقات با دخترهای قشنگ.

— صحیح حالا فهمیدم بندۀ قربون واسد درس نیومدم اینجا وقتی که تهرون بودم با یه نفر امریکائی آشنا شدم و هردو باهم او مدیم امریکا الان هم توکشتی کار میکنم اما یکماه مرخصی داریم.

— اوه پس شما برای تحصیل اینجا نیامدید ؟

— نه ما از این قرتی بازیها بلت نیسم. ما سواتمون تکمیله مولای درزمون نمیره ! شما حالا درس میخونین ؟

— بله بله صحبتها تا ظهر درس میخونم بعد از ظهرها هم با دخترها به سینما و شب نشینی و کاباره میروم بجان شما باندازه موی سرتون رفیق دارم هر شب بایک دختر هستم ... راستی مثل اینکه سرکار از اهالی چاله میدان هستید .

— عرض کنم بحضورتون که مخلص بچه میدون اعدام !

اما میخواستم بپرسم که شما اسم لاس زدنو میگین تحصیل ؟

— لاس زدن چیه ؟ من نگفتم لاس میزنم . عرض کردم با دخترها بسینما میروم اصولا در قاموس جوانها تحصیل یعنی همین مخصوصاً اینکه در امریکا باشند.

— میخواستم خواهش کنم اگه ممکنه یخورده ساده‌تر حرف بزنین و اسه اینکه نوکرت قلمبه سلمبه سرش نمیشه . تازه ما او مدیم یخورده فرنگی یاد بگیریم شما اینجور که نستعلیق صحبت می‌کین میترسم فارسیم یادم بره .

— اوه ... شما چقدر بی‌سوادید . خبلى از جامعه عقب هستید آمریکا برای شما زیاده . باید شما توی همون میدون اعدام قمار بازی کنید . اینجا بدرد شما نمیخورد .

بده اوون دستت !

اسمال در وهله اول خیال میکرد بایک ایرانی عاقل سی و

صفحه ۱۲۴ — اسمال در نیویورک

کار دارد ولی پس از شنیدن این کلمات رگهای گردنش راست شده بود و میخواست دو بامبی به مفر او بکوبد بالاخره خونسردی خود را حفظ کرد و گفت :

— خیلی دور ورداشتی بخورده ترمز کن ! اگه میخوای کلامهون از حالا توهمن نره حرف دهنتو بفهم و بزن. من محض خاطر حاجی احترام بہت میدارم. اگه میدونستم بایک جیکولو طرفم بمولاهمون اول جلو تو میگرفتم. خلاصه دیگه متلك نگو ، مام بلتیم جوابتو بدیم.

— من حرفی نزدم . چرا بدتون آمد، خوب اگه جسارت کردم بیخشید. در هر صورت از ملاقات جنابعالی بسیار مشعوف و خرسندم.

در این اثناء حمید پاکت سیگار «پالمال» را از جیش ببرون آورد و جلوی اسمال گرفت و گفت :

— بفرمائید، او قاتلون تلغخ نشه ؟

— نه ما از این چیزا دلخور نمیشیم سیگارم خودتون بکشین ما دودی نیسیم.

حمدید سیگاری گوشة لبش گذاشت و با فندک آتش زد و بعد همانطور که ژست میگرفت ادامه داد :

— راستی میخواستم بیینم آن دوست آمریکائی شما کجاست. مگر هردو یکجا زندگی نمیکنید ؟

— چرا ... رفته صبحونه بخوره الآن پیدایش میشه . این اطاق هال دونفریمونه ، تاچند شب دیگه اینجا هستیم بعداز اینجا میریم بشهر دیگه. پیش زن و بچه رفیقون .

— اوه ... خیلی متأسفم که شما میروید من تازه با شما آشنا شدم میخواستم یکشب از شما دعوت کنم که باهم شام بخوریم باور کنید من در زندگی بعداز زن بهرفیق علاقمندم مخصوصاً رفیقی مثل آقای اسمال خان.

— خدا سایتونو کم نکنه منم از ودکا گذشته بشما خیلی علاقه پیدا کردم اما چکار باهاس کرد فعلاً اینجوره .

— در هر صورت این چند روزه اگر کاری داشتید لطفاً

بدون رو درواسی بفرمائید اطاعت میکنم چون من خوش میاد همه
مثل خود من درویش باشند.

— به ... بده اون دستت لیز نخوری ! معنی درویشم
فهمیدیم ! آگه همه درویشا هث توبودن حساب همشون پاک بود.
حمد نگاهی ساعت خود کرد و یکمرتبه از جا بلند شد
و گفت :

— اوه هبیج یادم نبود ساعت ۹ با «لوسی» وعده داشتم
حاج آقا هم که نیامد پس بنده بالجازه مرخص میشوم ایشاله بعداز
ظهر باز اینجا خواهم آمد بروم که «لوسی» منتظر است.
حمد کراواتش را مرتب نمود و شانه‌ای بسرش کشید و
با عجله خدا حافظی کرده از اطاق خارج شد پس از خروج او اسمال
چند لحظه در فکر بود و سپس در حالیکه زیرلب میگفت : مردشور
ترکیب تو و «لوسی» رو ببره ! کلاهش را برداشت و برای یافتن
ویلیام بیرون آمد و برستوران رفت.

آروغ و «بمب اتمی»

در امریکا مردم بصبحانه بیش از ناهار و شام اهمیت میدهند
و مبیکه برای صبحانه چیده میشود مفصلتر از میزشام و ناهار است،
ویلیام سر میز نشسته بود و با دو نفر سرباز نیروی دریائی گفتگو
میکرد.

اسمال وارد شد و قدری باطراف نگاه کرد تا ویلیام را
پیدا نمود ، این دونفر سرباز از افرادی بودند که در مسافرت با
آنها همراه بودند لذا در وله اول سراغ اسمال را از ویلیام گرفتند
و منتظر بودند که اسمال را ببینند ، سالن رستوران از جمعیت پر
بود و مشغول صرف صبحانه بودند، اسمال بمیز آنها تردیک شد و
بمحض دیدن سربازها خوشحال شد و با خنده گفت: بهبه... مخلص
یه چفت رفیق نالوطیم هسیم ... بابا دستخوش عجب بی معرفتائی
حسین ... چطور از این طرفا ... یادما افتادین ؟
سلام واحوالپرسی چند دقیقه طول کشید اسمال در کنار

آنها روی صندلی نشست . گارسن بمحض مشاهده مشتری تازه وارد جلوی آنها خبردار ایستادو پس از گرفتن دستور رفت.

اسمال کلاهش را از سر برداشته روی صندلی بغل دستش گذاشت و سپس کتش را هم بیرون آورد و دوباره شروع صحبت نمود : خب از کشتی چه خبر .. موسیو حاش چطوره ؟ بعد رویش را بویلیام نمود و ادامه داد .. — راستی من تو عمرم یک شوفر هست این موسیو خشک ندیدم .. یادت میاد او نروز که دریا طوفانی سده بود رفتم تو اطاقش چطور بمن اوقات تلخی کرد ؟ .. یکی از سربازان که در اینمدت شیفتۀ اسمال شده بود زیاد با او گرم گرفته و مرتبأ با او شوخی میکرد اسمالهم با صدای بلند میخندید و کلمات خود را بالهجه انگلیسی البته توأم با اصطلاحات خودش ادا میکرد و خلاصه انگلیسی را همان قدر که میدانست با فارسی «بلغور» مینمود و تحويل آنها میداد عده‌ای از سروصدای آنها سر بر گردانیده و خیره خیره نگاه میکردند ، گارسن صبحانه را روی میز چید و اسمال همان طور که شکر پرانی میکرد مشغول خوردن گردید در بین صرف صبحانه صحبت‌های زیادی بین آنها رد و بدل شد و از هر گوشۀ سخنها گفته شد منجمله اسمال جریان دیروز و تماشای مجسمه آزادی را برای آنها شرح داد . بالاخره صبحانه صرف گردید و اسمال انگلستان خود را که از مربا چسبناک شده بود لیسید و متعاقب آن چند «آروغ» محکم شلیک نمود بنحویکه موی در بدن مردم راست شد . آمریکائیها اصولا از آروغ خیلی بدشان می‌آید و اینعمل را یکنوع بی‌تربیتی میدانند در نظر آن‌ها شلیک عمل زشتی است حالا چه «آروغ» باشد چه خمپاره باشد و چه بمب اتم فرقی نمیکنند .. روی همین اصل هم میباشد که باکسی سر جنک ندارند (!) و همیشه حافظه صلح و طرفدار آرامش هستند . این بمب‌ها و اسلحه‌ها هم که میبینید ؟ برای سردی و گرمی روزگار است (!) والا منظورشان جنک نیست در هر حال موقع خوبی بود رفقا دور هم جمع شده و سرگرم صحبت بودند .

تاسر دارم سرهیشکننم

یکی از سر بازان که در موقع بیکاری فقط بقمار هیپرداخت پیشنهاد کرد که بساط «پوکر» را راه بیاندازد همه موافقت نمودند فقط اسمال گفت: اگه میخواین قمار کنین اینجور نمیشه اولندش که حاجیت از این قرتی بازیها بلت نیس. دومندش ورق چیه بفرستین سه تا قاپ بیارن درست و حسابی مت بچمهای آدم سه قاپ بزنیم سومندش روی میز نمیشه قشنگ دور هم رو زمین میشینیم و بازی رو شروع میکنیم «شیتیلی» شم میدیم باین یارو گارسنه ویلیام که قبل از طرز قمار کردن اسمالرا دیده بود جریان را بر قوای سر باز خود حالی نمود ولی چون «قاپ» در دسترس نبود بنا به پیشنهاد اسمال قرار شد پاسور بزنند، یک دست ورق حاضر شد و هر چهار نفر مشغول شدند. بازی هر دست ۵ دلار طی شد، ویلیام دست اول از هرسه آنها برد اسمال هم موقعیکه ورقها را بر میزد کلاهش را بر سر گذاشت و قدری جا بجا شد سپس دستش را با آب دهن تر کرد و گفت: لامصبا الان بهتون میگم که گریه کجا تخم میداره، خلاصه ورقها را بین آنها توزیع نمود و او که تصمیم گرفته بود بازی را ببرد مرتبآ بالا و پائین هیپرید و هر وقت که سر باز میآورد میگفت سپور آوردم، آن وقت همه را جمع میکرد هنوز دست تمام نشده بود «پر» شد و گفت: یا الله یکی ۵ دلار «اخ» کنین .. ویلیام از طرز بازی کردن اسمال هاج و واج مانده بود اسمال پیشنهاد کرد که دستی ۵ دلار کم است دستی ۱۰ دلار بیشتر است بالاخره بازی روی ۱۰ دلار شروع شد ولی اینبار اسمال باخت یکدست دیگر هم بازی شد باز هم باخت پولها جلوی ویلیام جمع شده بود معمولا در اینگونه بازیها باید پول یا باصطلاح اسمال «چپ» روی میز باشد اما اسمال پولها رایا توی کلاه خود میگذاشت یا در لیفه آستین جا میداد در هر حال یکساعت بازی شد یکوقت اسمال متوجه شد که ۶۰ دلار باخته است، ویلیام خسته شده بود لذا گفت خوبست بیازی خاتمه بدھیم اسمال که عصبانی بود با صدای بلند و از روی پکری جواب داد: زکی پولا رو بردی حالا میخای

«زه» بزنی بмолا تا قرون آخرشو ازت میگیرم یااله ورق بدء دستی ۲۰ دلار ، تا سردارم سرمیشکونم ! باردیگر بازی شروع شد و لحظه‌ای نگذشت که اسماں «علت» آورده بود و مرتبآ میبردبطوزی که دورلیفه آستین و داخل کلاهش پر از اسکناس شده بود ، سربازها مقدار زیادی باخته بودند ، ویلیام هم ۵۰ دلار روی ۶۰ دلار اسماں گذاشت و در بازی باخت اسماں از خوشحالی بادمش گردومیشکست یکمرتبه از شوق با هشت محکم روی میز کوبید و گارسن را صدا کرد و گفت : بیار بینم دوشه چطول ویسکی میخام امروز دخل هر چه آدم پولداره بیارم ! بعد رو بولیلیام نموده اضافه کرد : اگه ادعا داری معطل نشو «چپتو» در بیار . ویلیام با این که باخته بود بروی خود نمیآورد و هنگامی که دید سربازها هم برای بازی آماده‌اند مقداری پول روی میز ریخت و دوباره بازی شروع شد . اسماں متوجه بود که مبادا ویلیام و رفقایش حقه بزنند یکی از سربازها آهسته ورقش را عوض کرد ولی اسماں فهمید و گفت بی‌معرفت «لاب» نیا اگه بخوای تو بازی «سوشه» بیای بмолا پاک دلخور میشم ، ایندست تمام شد و اسماں بارد گر مقداری اسکناس جمع کرد و گفت حالا اگه خوش ندارین بازی نمیکنیم . لوچه آنها آویزان شده بود و میرسیدند اگر بیازی ادامه دهند بازهم بیازند لذا بهختم بازی رأی گرفتند و تصویب شد ! در این موقع گارسن مشروب را روی میز گذاشت و اسماں هم پولها را چماله کرد و در جیب شلوارش جای داد ، سپس بطری‌ها را در گیلاس خالی نمود و هر چهار نفر مشغول نوشیدن شدند .

کوی «هارلم»

چطولها خالی شد و سرها از باده ناب‌گرم گردید ویلیام اخمهایش از هم باز نمیشد و سربازان با اینکه از باختن پکربودند خود را از تانینداخته خوشحال جلوه میدادند تنها کسی که واقعاً در دلش قند آب میکردند اسماں بود گارسن صورتحساب را روی میز گذاشت ، ویلیام با اوقات تلغخ که معلوم بود سعی میکند خود

را خرسند نشان بدهد گفت : اسمال پول میز را تو باید حساب کنی ..

اسمال قبل از آنکه اواین حرف را بزنند دستش را درجیب برده بود که بپردازد این جمله برگ غیرتش برخورد پاسخداد : — ترس .. میخواسی صبر کنی اگه من نمیدادم او نوچت میگفتی .. راستی که چقره خسیس هسی . چشم نداری بینی کسی یخورده وضعش رو براس ؟ . ویلیام خود را جمع کرد و درحالیکه قیافه اش را عوض کرده بود گفت : راستی تو چقدر زود باوری شوخی با تو نمیشود کرد ..

اسمال فوراً جوابداد : شوخی زیر لحافه ! ما نمیخوایم با ما اینطور شوخی بکنی ، ما که از پشت کوه قاف نیومدیم خوب میفهمیم . حالا تو ما را بچه فرض ، میکنی اون امری است جدا گونه . وجه توسط اسمال پرداخت گردید و با تفاوت تصمیم گرفتند برای دیدن محله «هارلم» که مرکز سیاه پوستان است بروند ابتدا ویلیام مخالفت کرد زیرا میدانست این محله که کثیفترین قسمت شهر است ممکن است پیش اسمال که یکنفر خارجی است باعث آبرو ریزی شود ولی در اثر اصرار اسمال که میگفت . باهاس چاله میدون اینجا رو هم بینم بقصد کوی «هارلم» از هتل خارج شدند.

مردم این محله تمام فقیر و مفلس هستند و هرتازه واردی که با آنجا پا میگذارد فکر نمیکند در داخل نیویورک بآن زیبائی و بزرگی محله‌ای باین خرابی و کثیفی وجود داشته باشد ، عمارتهای «هارلم» قدیمی است و در خیابانهای آن تا چشم کار نمیکند سیاه پوست‌های لب‌کلفت و موفرفری است جمعیت سیاه پوستان این محله متباوز از ۳۰۰ هزار نفر هستند و شغلشان اکثر نوکری و کلقتی و پیشخدمتی است . مثل اینکه این بندگان خدا اهل آمریکانیستند زیرا از وضعشان پیداست که دولت بآنها رسیدگی نمیکند . حاصل دسترنج مردم رنجبر و کارگر محله «هارلم» بجیب یک عدد سرمایه دار پولپرست «وال استریت» ریخته میشود .

چه این‌ها کار نمیکنند تا آنها در میان زر و زیور غلت بزنند «وال استریت» که ترجمه آن «خیابان دیوار» می‌شود مرکز

سرمایه‌داران و محل عمده خرید و فروش و صادرات و داردات و بازرگانی آمریکاست از اول تا آخر خیابان آن هرساعت صدھا میلیون دلار معامله میشود البته راجع به «وال استریت» نیز روز بعد با اسمال قهرمان داستان خود خواهیم رفت و جزئیات آنرا مشاهده نموده برای خوانندگان محترم شرح خواهیم داد.

... بالاخره اسمال باتفاق ویلیام و دو نفر سرباز با تاکسی به «هارلم» وارد شدند اینجا با نیویورک درست نقطه مقابل هم بودند ساختمانهای هارلم دو یا سه طبقه می‌باشد و زندگی مردم در اینجا با نیویورک زمین تا آسمان فرق نمیکند.

ما باج بشغال نمیدیم

اولین موضوعی که نظر اسمال را جلب نمود سیاه پوستی بود که تلو تلو خوران از یک رستوران بیرون آمد. اسمال همانجا ایستاد و بحرکات او که بی‌شباهت بحرکات خودش در موقع مستنى نبود خیره شد.

سیاه پوست هست اندامش رشید بود و از هیکلش معلوم بود که بسیار ورزیده است یکمرتبه اسمال مشاهده کرد که وی بست او پیش می‌آید خودش را جمع و جور نمود، ویلیام آستینش را کشید و گفت: بیا برویم، ولی اسمال همچنان ایستاده بود تا اینکه سیاه پوست باو تزدیک شد و در حالیکه محکم یقه‌اش را چسبید با لحن مخصوصی گفت: پول دو بطری آب جو بمن بده! من کار گرم. امروز هرچه کار کرده‌ام آبجو خوردم و دو بطری دیگر کسر دارم یا الله زودباش.

اسمال از اینعمل یکه خورد نمی‌دانست با چه زبانی باو حالی کند.

ویلیام و سربازانهم مانند آنکه از سیاه پوست می‌ترسیدند کناری ایستاده منظره را تماشا می‌کردند. سیاه پوست جمله خود را تکرار کرد متهی اینمرتبه صدایش را بلند کرده بود. اسمال چون دید اگر بخواهد سست بباید ممکن است تراعی روی دهد و سیاه

پوست در حال مستی حقش را بگیرد تکانی بخود داد و با دست محکم روی دست او زد بطوریکه دستش از یقه اسماں رها شد و محکم بزمین افتاد . سیاهپوست عصبانی شد ، فوراً برخاست و مشتها را گره کرد و بطرف اسماں خیز گرفت . اسماں موقعیت را بد میدید . قدری عقب رفت . سیاهپوست آهسته اورا تعقیب نمود تا اینکه اسماں بدیوار تکیه داد .

سیاهپوست در حالیکه زیر لب دشنام میداد هشتش را محکم بطرف چانه اسماں نشانه رفت ولی اسماں با چالاکی سرش را دزدید و مشت او محکم بدیوار خورد بطوریکه نعره در دنای کشید و خون از پنجه هایش سرازیر شد . اسماں فوراً او را بحال خود گذاشت و بسمت دوستان خود آمد سیاه پوست همچنان ناله میکرد و فحش میداد ویلیام از اسماں دل پری داشت و بیمیل نبود اسماں کتکی بخورد ولی همینکه زرنگی اسماں را دید در دل احسنت گفت ، سر بازان هم مبهوت شده بودند و فکر نمیکردند اسماں بتواند اینطور سالم از چنک او بگریزد یک چیز را هم باید تذکر داد که سیاه پوستان تمام ورزشکار و نیرومند هستند و اغلب مشاهده میشود که اکثر ورزشکاران امریکائی در مسابقات المپیک سیاهپوستان میباشند ویلیام بحال دلسوزی گفت : اسماں خوب بود باو مبلغی کمک میکردم اینها بیچاره هستند . اسماں جوابداد :

— ما باج بشغل نمیدیم . چرا من کمک کنم همشهری تو هسن . میخام ببینم شما اینهمه میگین میخواهیم بکشور های عقب افتاده کمک کنیم تا حالا چقدر کمک کردیم . مگه اینا اهل این آب و خاک نیسن ؟ مگه خون نیویورکی ها از خون اینا رنگی تره ؟ ! وانگهی مگه ندیدی این یارو میخواس بازور از ما حق و حساب بگیره .

تو که خوب میدونی ما ایرونیا زیر بار حرف زور نمیریم و بهیچ نامردی حق و حساب نمیدیم این تن بمیره این یارو که چیزی نبود اما اگه ازون گنده تراش میومدن بمولای دیو بودن شاخشونو میشکوندم !!

اینجارو «بسه»

مقداری دیگر از این حرفها بین آنها رد و بدل شد . یکی از سربازان مرتباً قسمتهای مختلف را بآنها نشان میداد و توضیحاتی کافی در اختیار آنها میگذاشت اسمال از وضع زندگی سیاه پوستان ناراحت شده بود و گناه این بدبختی وسیه روزی را بگردان زمامداران بزرگ میانداخت . او بخوبی میدانست حاصل زحمت شبانه روزی این بدبختان و هزاران امثال آنها که در تمام دنیا و کشور ها پراکنده‌اند و بهمین نحو زندگی میکنند استراحت زعمای قوم در تختخوابهای پرقو را فراهم می‌آورند .

قدریکه راه رفتند اسمال ویلیام را مخاطب ساخت و گفت ویلی جون چرا دلت نمیخواس این محله‌رو بما نشون بدی ؟ نکنه ناقلا خجالت میکشیدی ؟

خلاصه ویلی جون روراس بگم ، بلاسبت تو نعلت بهرچی لنگه دنیائی بیمعرفته ! واسه اینکه همشون از بیخ نالوطین ! آخه مسلمون اینم مملکت‌داری شد که یه مشت سرمایه‌داری رفك و فامیل‌شها تو رقص خونه‌ها برقصن و کیف کنن ویه عده هم اینطوری زحمت بکشن و تو بدبختی لول بزنن میخوام یه چیزی دیگه بهت بگم مثلا تو مملکت‌ما نون گیر نمیاد . آب گیر نمیاد . برق نیس . بیکار فراوونه . جونم و است بگه . کاسبی‌ها کساته اما وقتی یه نفر گدا میاد پیش کسی آدم بهش کمک میکنه . ایرونیا خودشون گشنن اما شیکم یه گشه دیگه‌رو سیر میکنن حالا بیا اینجارو «بسه» یه طرف از خوشی مردم نمیفهمن چیکار کنن یه طرفم اینجوری .

خلاصه اینطور که من میبینم یه روز میشه که همین سیاه پوستای بدبخت همین سیاه پوستای گشه ، همین مردم بیچاره که نصف ثروت ینگه دنیائیها از بغلشون در میاد . دخل همتونو بیارن و حق خودشونو بگیرن ... ویلیام و سربازان بحرف‌های اسمال سراپا گوش شده بودند . اسمال سری تکان داد و گفت . باشه بالاخره دنیا ویلی جون اینطور نمیمونه ! ویلیام که دیگر از کوره در رفته بود با صدای بلند گفت : بابا تو هم نصیحت کردنت گرفته ول کن

بگذار گردش کنیم ، اسمال دیگر چیزی نگفت و بگردش خود ادامه داد .

همه رو مار میگزه ... !

معمولًا سیاه پوستان بیشتر غذای خود را در رستوران میخورند و خیلی بندرت دیده میشود که غذا در منازل خود تهیه کنند از این نظر در محله هارلم بیش از همه چیز کافه رستوران وجود دارد ، اسمال بمحض رسیدن بیکی از رستوران ها بویلیام گفت : — ویلی جون من خوش دارم بریم تو این رستوران بخورد هم شرب کارشو بکنیم ! ویلیام چون میدانست اگر اسمال سرش بشرب خوری گرم شود دیگر شمر هم جلو دارش نمیشود مخالفت کرد ولی اسمال پا را در یک کفش کرده میگفت : به « ابو الفرض » اگر نیای ازت دلخور میشم . آخه نسناس آدم اینهمه راه بیاد و دهن خشک بر گرده یا اله معطل نشو بیا بریم .. پس از ادای این کلمه سرش را پائین انداخت و داخل رستوران شد ویلیام چاره را ناچار دید بالاخره پشت سر او با سربازان وارد شدند ... یک زن نسبتاً چاق که دستمال سفیدی بسرش بسته بود بایک پیش بند سفید پشت بار ایستاده و مرتبأ به مشتریان خود با خوش رؤی مشروب میداد، این زن از سیاهی مثل آن بود که او را در حوض مرکب زده باشند دندان هایش سفید بود و همینکه میخندید منظره تماشائی در قیافه سیاه رنگش پدیدار میگشت مشتریان این رستوران بجز یکی دو نفر همه سیاه پوست بودند در گوشش شرقی رستوران یک « سن » وجود داشت که چند نوازنده سیاه پوست آهنگی را مینواختند و یک سیاه پوست بالباس سفید و کلاه سبدی آواز می خواند . اسمال و ویلیام و رفقای سر بازش پشت یک میز قرار گرفتند . بمحض نشستن، یک گارسون سیاه پوست « البته زن » با دماغ گنده و لبهای کلفت و برگشته اش جلوی آنها ایستاد و در حالیکه عشه از سراپایش میریخت پرسید چه میل دارید . دیدن قیافه گارسن برای اولین مرتبه اسمال را محظوظ میگردید . او گاهی لبهای کلفت و قرمز رنگ او را تماشا

میکرد و گاهی بدندان های سفید او که از خنده از دهانش بیرون افتاده بود خیره میشد ... پس از لحظه‌ای سکوت گفت : یخورده عرق و مرق و یه کاسه ماست و خیار یه تیکه هم نون بیار زود باش ببینم . گارسن از حرف های اسمال چیزی ملتفت نشد زیرا اسمال با اینکه کمی انگلیسی میدانست ولی هنگام حرف زدن گیر میکرد چند کلمه فارسی و گاهی هم ترکی قاطی می‌نمود و تحويل میداد . ویلیام باو فهماند که منظور اسمال چیست .

پس از دقیقه‌ای سه بطر مشروب و یک ظرف ماست و خیار و یک شیشه هم آب گازدار «سودا» روی میز گذاشت و همان طور که عشهه میریخت و عور می‌آمد آهسته دستی بزیر چانه اسمال زد و رفت ، اسمال از این حرکت هاج و واج ماند ، کمی از پشت سر او را نگاه کرد بعد بولیام گفت :

— همه‌رو مار میگزه من یکی رو خرچسونه حالا بیا درستش کن . پس از یک عمر عاشقی تازه ببین کی خاطرخواه ما شده ! قربون خدا برم . لامصب انگار الان از تو خاکه ذغال بیرون او مده . از قدیم گفتن میمونه هرچی زشت تره . اطفار و بازیش بیشتره این زنیکه خبلی سرخ و سفید و تو دل بروس واسه ماهم قرو و قربیله میاد .. بعد سری تکان داد و گیلاس ها را از مشروب پر نمود و گفت بسلامتی هرچی آدم با معرفته .

میتی مصری مطراب !

موزیک مترنم بود و برنامه های آواز و رقص مرتبأ اجرا میگردید . اسمال گوشش به چیزی بدھکار نبود . فقط حواسش جمع خوردن مشروب بود : یک وقت سرش را بلند کرد و رویش را بطرف « سن » برگردانید مشاهده کرد یک جوان سیاه پوست مشغول رقص و « استپ » زدن است قدری حرکات او را بدقت تماشا کرد و باز دوباره مشغول شد ..

هنگامیکه رقص تمام شد جمعیت شروع بکف زدن نمودند و چند دقیقه کف میزدند بطوری که صدای کف زدن آنها گوش

اسمال را آزار میداد معمولا در اینگونه موقع تماشچیان آنقدر کف میزند تا هنرپیشه بار دگر بروی سن آمده برنامه دیگری اجرا نماید . او که سرش از باده های پی درپی گرم شده بود و از طرفی صدای دست زدن گوشش را آزار میداد عصبانی شده یکمرتبه از جا بلند شد و با مشت محکم بروی میز زد و متعاقب آن با صدای بلند فریاد زد : چه خبر تونه بی فک و فامیلا پرده گوشم پاره شد ، آخه لامصبا جفتک چار کش زدن که انقره سر و صدا نداره یا الله بتمن گین و گرنه با این کارد گوشت خورد کنی همتونو مث بادمجون دو تیکه میکنم !

سکوت فضای رستوران را گرفت . چشم های سپید سیاه پوستان بطرف اسمال خیره شد . دستها یشان که تا آن موقع مانند دونیمسوز بهم میخورد از حرکت باز ایستاد اسمال همانطور که گیلاش را سرمیکشید فریاد زد : مگه تاحالا رقص ندیدین که اینهمه دست میزین . بمولا اگر دوباره سر و صدا کنین همتونو با این کارد امشی میزنم .

این کلمه را گفت و نشست بعد با عصبانیت گارسن را صدازد : بیا بینم توهم با این مشروب آوردن یک چطول دیگه بیار کارشو بکنیم هستی از سرم پرید ! دو مرتبه گارسن جلو آمد ولی اینبار چشمانش از ترس گرد شده بود مشروب را روی میز گذاشت ارکستر خاموش شد و نفس از دهان کسی خارج نمیشد ، همه متغير با او نگاه میکردند نمیدانستند این عربده چه بود و این عربده کش با آن قیافه و سبیل و کلاه مخملی اهل کجاست ، مدیر رستوران که این سروصداها را دید ... جلو آمد و در حالیکه لبخندی بر لب داشت و دستها یش را بهم میمالید اجازه گرفت و پهلوی اسمال نشست . ابتدا میترسید حرفی بزند ولی بعد جرأت بخود داد و پرسید : یاخشید ناراحت شدید ؟

اسمال با چهره اخم آلود جوابداد : آره که ناراحت شدم اینا خیال میکن « میتی مصری مطرب » داره بازی میکنه . بعد اضافه کرد ، واسه اونم اینهمه دست نمیزند با اینکه اون پل پله ازینا خوشمزه تره . صاحب کافه نمیفهمید او چه میگوید ؟ ویلیام هم

با اینکه قدری باصطلاحات حرف های اسمال آشنا بود نفهمید منظور او چیست لذا هر دو ساکت نشستند کمی بعد صاحب کافه از ویلیام پرسید شما که اهل آمریکا هستید این آقایان هم « یعنی سربازان » اهل اینجا هستند . ولی ایشان بنظرم اهل اسپانیا باشند اسمال سرش را برداشت و نگذاشت ویلیام جواب او را بدهد گفت : نه من اهل اینجا که تو میگی نیسم .

دوباره صاحب کافه باهمان حالت مترسم پرسید . لابد از اهالی پرتقال میباشد . اسمال نمیدانست که پرتقال نام یکی از کشورهای اروپاست خیال میکرد وی میخواهد با او شوخی کند و باصطلاح از دلش بیرون بیاورد جواب داد :

— نه . ما اهل پرتقال و نارنگی هم نیسیم ما مال خاک باک تهرونیم : با کسی هم شوخی نداریم . صاحب کافه معذرت خواست و اجازه گرفت و از جای برخاست و پشت میز خود آمد .

بخواب حال نداری !

پس از رفتن مدیر کافه اسمال قدری ساکت نشست بعد از سرش را تکان داد و گفت .

— اینا چرا خفهخون گرفتن ... بهشون بگو یه رنک عربی بزنن یه خوردۀ عربی برقصن .. ما از روزیکه پامونو از ایرون بیرون گذاشتیم تا حالا نه آواز قشنگ شنفتیم نه یکی واسمون رقصیده . آخه این چه وضعیه خلاصه منکه دارم دق میکنم . ویلیام پاسخ داد ، اینها رقص عربی بلد نیستند . تو خیال میکنی اینجا هم ایروننه ؟

— خب اگه بلد نیستن پس واسه چی زندن ، من شنفتم میگن ینکه دنبائیها محض خوش آیند بهمه سازی میرقصن (!) تازه فهمیدم تو زرد در اومن ! خلاصه یه فکری بکن .

سالن در سکوت فرو رفته بود ، همه بهم نگاه میکردند . دو فقر از سیاه پوستان که سرشار از نوشیدن می گرم شده بود از حرکت اسمال ناراحت شده بودند ، چند کلمه باهم نجوى نمودند

شاید نقشه‌ای طرح کرده بودند که اسما را برای آن حرکتش گوشمالی بدھند و باو بفهمانند که علی آباد شهری است ! اسما و ویلیام راجع بر قص باهم مباحثه میکردند که از آن طرف سالن دو نفر سیاه پوست از جا برخاسته بطرف میز آنها آمدند. یکی از آنها آرام ولی عصبانی جلوی اسما ایستاد و پس از آنکه کمی بهیکل اسما خیره شد گفت :

— شما بهچه جهت اسباب ناراحتی مردم را فراهم کردید؟ مگر اینجا هم کشتی است که عربده میکشی ، اسما که متوجه شده بود آنها منظوری دارند خود را آماده کرد و گفت :

— بزن جا .. از تو پهلوون تر کسی نبود بیاد عرض اندام کنه ؟

سیاه پوستان از حرفهای او چیزی نمیفهمیدند ولی ویلیام از آن ها خواهش کرد بر گردند بعد به اسما گفت دوست عزیز مگه بیکاری چرا بیخود جنجال بیا میکنی ؟ اسما از او هم عصبانی شده لبانش را بادست پاک کرد و جواب داد :

— بخواب حال نداری ، حالا اینهم واسه ما آقا بالاسر شده باما زمون تکون بخورن بابطری دخل همشونو میارم . بعد صورتش را بطرف سیاه پوستان بر گردانده ادامه داد .

— اگه دندتون میخاره بگین تابلند شم حالتون بیارم !!

جنگ تن بتن !

در این موقع ناگهان هردو سیاه پوست از دو جانب با اسما حمله کردند و با مشت ولگد بجان هم افتادند ، سالن بهم ریخت و جار و جنجال از هر طرف برخاست ، زنها از ترس جیغ میکشیدند ، و مدیر کافه مضطربانه بهر طرف میدوید ، گارسنها که مشغول بردن غذا بودند در وسط معركه سینیها از دستشان رها شد و سروصدای شکستن بشقابها بر جنجال افزود ، ویلیام و دو نفر سربازها از ترس

جان بگوشهای پناه برداشت و نوازنده‌گان سازهای خود را بزمین گذاشته مبهوت منظره دعوا را تماشا مینمودند ، جنک مغلوبه شده بود و هرسه نفر باشدت به سروصورت و شکم یکدیگر مشت و لگد میزدند ، اسماں هرچه بدستش می‌آمد بطرف آنها پرتاب میکرد و آنها هم از طرفین باو حمله می‌کردند با اینکه اسماں تنها بود و آنها دو نفر بودند معدّلک زور اسماں با آنها میچر بید ، پیراهن اسماں پاره شد و آن دونفر از فرصت استفاده کرده با چنگال بدن لخت اسماں را خونین کردند ، هرسه قبل از دعوا مست بودند ولی حالا مستی از سرشان پریده و سعی میکردند برحریف غالب شوند. کسی هم جرأت نمیکرد جلو آمده آنها راجدا کند ، اسماں مانند شیر میغیرید و گاهی هم با سرمانند قوچ با آنها حمله میکرد .

یکی از سیاه پوستان از پشت سراسماں خیز گرفت ولی اسماں باز بر دستی جاخالی نمود و سیاه پوست بامغز نقش زمین شد و دو سانت پیشانیش شکافت سیاه پوست دومی یک بطری از روی میز برداشت و باشدت بسمت اسماں پرتاب کرد . اسماں سرش را دزدید بطری محکم بطلب «جاز» خورد و مانند فنر برگشت و بسینه خودش اصابت نمود که از شدت درد نعره‌ای کشید و چرخی زد و او هم نقش زمین گشت ، اسماں مانند کبوتر خسته بهن و هن افتاده بود و چند قطره خون از صورتش سرازیر شده سینه‌اش را قرمز کرده بود ، سیاه پوستان از درد ناله میکردند ، اسماں مرتباً نیز لب از آن فحشهای دست نخورد ! مخصوص که شاید همه میدانید و ذکر ش دراینجا دور از ادب است تحويل میداد . مدیر کافه مانند بید میلرزید و میترسید جلو بیاید . وضع رستوران بشکل عجیبی درآمده بود میزها و صندلی‌ها هر کدام بگوشهای افتاده و بشقاوهای شکسته کف رستوران را سفید کرده بود رنگ بصورت ویلیام نمانده و چشمانش قرمز شده بود ، سیاه پوستی که پیشانیش شکسته بود آهسته تکانی خورد و یک بطری که جلوی دستش روی زمین افتاده بود برداشت و بلند شد ولی همینکه میخواست از پشت بفرق اسماں بکوبد اسماں متوجه شد یک صندلی برداشته بالا برد و محکم روی دست او کو بید که بطری افتاد و دوباره سیاه پوست بزمین

خرید .

بذر در کوزه آشو بخور !

چراغهای سالن در اثر اصابت بطری شکسته و سالن قدیمی تاریک شده بود در این اثنای دو نفر مأمور پلیس وارد شدند و گردا گرد اسلحه ایستادند یکی از آنها پرسید :

— چه شده ؟ سرچه دعوا کردید ؟

— چیزی نیس آژدان ! دونفر سریه نفر ریخته بودن ! پلیسها فهمیده بودند که طرفشان خارجی است و چون اغلب سیاه پوستان با افراد خارجی بر سرچیزهای جزئی دعوا میکنند، قطعاً در این جریان هم تقصیر با سیاه پوستان است .

مدیر کافه جلو آمد و آهسته در گوش پلیس چیزی گفت یک لحظه بعد آمبولانس حاضر شد و دونفر سیاه پوست را بیمارستان حمل کردند اسلحه هاج و واج مانده بود ، نمیدانست با او چه معامله‌ای خواهند کرد .

پس از حرکت آمبولانس دوباره پلیسها آمدند و یک کاغذ بدهست اسلحه داده پس از اداء احترام خارج شدند اسلحه کاغذ را بسوی مدیر کافه پرتاپ کرد و گفت :

— بذر در کوزه آشو بخور . بنظرم باز میخوان مارو تلکه کنن ! مدیر کافه بالحن محترمانه‌ای گفت :

من از شما معدتر میخواهم بنده خودم باداره پلیس میروم و جریمه را میپردازم فقط از شما خواهش میکنم چون در کافه من برای شما اسباب زحمت و ناراحتی فراهم شده بیخشید و راحع باین موضوع هم با کسی صحبت نکنید زیرا آبروی من و رستوران من خواهد رفت و دیگر کسی باینجا قدم نمی‌گذارد و باعث آبرو ریزی من میشود .

اسلحه صورتش را که خونی بود شست کلاهش را که روی زمین افتاده مچاله شده بود بزداشت و پاک کرد و بعد دستش را روی دستش انداخت و آنگاه جلوی ویلیام و سربازان که هنوز در گوش

سالن ایستاده بودند آمد و گفت قربون ننه تون برین با این دل جرأتون ، من نمیدونم شما که انقره بزدل هستین چطور میخواین واسه آب و خاکتون خدمت کنین من اگه جای دولتون بودم شماهارو میدادم عوضش چند تا گونی کود میگرفتم ، اما راس راسی که خیلی سرتون میشه ! رسم مهمونداری رو خوب بجا آوردین بریم ، بریم که حالا قدر «ابول» و «ابرام» معلوم میشه قربون یه موی تن بچههای تهرون که یه همچین جاها باهم متعدد میشن و نسل بد خواهشونو از روی زمین میکنن بعد اسمال آهی کشید و ادامه داد .

— زنده باشی مملکت که چه نعمت خوبی هسی و ما قدر تورو نمیدونیم بمولآ آدم از گشنگی بمیره و یهوجب خاک مملکتشو نده باین جور مملکتا .

اسمال در حالیکه از اینجا هم ارمغانی باخود میبرد باتفاق ویلیام و سربازان خارج شده و در خیابان براه افتادند .

جمالتو عشقست !

جمعیت زیادی در خیابان رفت و آمد میکردند و این چهار نفر از فرط خستگی مرتبأ بعابرین تنہ میزدند .
اسمال حاش جا آمده و مانند سرداری که شهری را فتح کرده باشد خوشحال بود ، اسمال و تیپ اسمال معمولاً باین چیزها اهمیت نمیدهند بهمین جهت سر کیف آمده و آهسته و گاهی باصدای بلند و مخصوص غزل میخواند . مردم با تعجب با آنها نگاه میکردند واز کنارشان می گذشتند . مقداری بهمین منوال راه آمدند تا تزدیک یک رستوران دیگری رسیدند هنوز اسمال قدمش مقابل در رستوران نرسیده بود که یکنفر سیاهپوست قلچماق مست تلو تلو خوران از آنجا خارج شد و باشدت باسمال تصادف کرد اسمال سرش را برداشت و می خواست دوباره یقه طرف را بچسبد که مشاهده کرد شخص مزبور همان سیاهپوست مستی است که در موقع آمدن مشتش را بدیوار زده بمحض دیدن یکدیگر خندهای کرده و بطرف هم آمدند اسمال با

لحن دوستانه گفت :

— یا حق ، جمالتو عشقت . رفیق چقدر عرق خوردی که
این طور هست شدی ؟

سیاهپوست مزبور که هنوز موضوع یکساعت قبل از نظرش نرفته بود موقع را مغتتم شمرده در صد تلافی برآمد و میخواست دوباره او هم اسماں را مشتکاری کند ، اسماں از قیافه اوموضوع را فهمید و دست و پای خود را جمع کرد که مبادا حریف نقشہ خود راعملی سازد . هرچه باو حرف میزد وی دندانهاش را بهم فشار میداد و آهسته توی سینه او میآمد . یکمرتبه سیاه پوست مشت‌ها را گره کرد و بچانه اسماں نشانه رفت . اسماں نمیخواست پس از دعوای کافه با این یکی هم سرشاخ شود ولی جای سستی نبود بایک حرکت سرش را دزدید و مشت سیاهپوست مانند یک پتک آهنهین بچانه یکنفر عابر که در آن موقع از کنار آنها میگذشت اصابت کرد و او را نقش زمین ساخت در این وقت اسماں خود را بویلیام و رفقایش رسانید و برآه خود ادامه دادند ، صدائی از پشت سرشن برخاست و همه‌های بلند شد وقتی اسماں رویش را برگردانید مشاهده کرد که سیاه پوست و مرد عابر مانند دو بوکسور مشغول زدوخورد میباشد .

اسماں با کمال خونسردی برآه خود ادامه داد و دوباره شروع کرد بغل خواندن مثل آنکه اصلاً موضوعی اتفاق نیفتاده و آندونفر بالای او بزدوخورد و نزاع نپرداخته‌اند .

قاب قمار خونه !

دیگر نمیتوانستند بقیه برنامه رادر محله هارلم بعلت خستگی ادامه دهند این بود که یک تاکسی صدا زده و باو دستور دادند در مقابل هتل توقف کند . شوفر تاکسی که متوجه شده بود مسافرینش همه هست هستند فرصت را غنیمت شمرده سراتومبیل را کج کرد و از آن نقطه دور شد سربازان بخواندن و خنده‌یدن مشغول شدند ویلیام هم از زور هستی و خستگی چشمانش را هم گذاشت و اسماں نیز که

پهلوی دست راننده نشسته بود سر صحبت را باز کرد .

البته همانطور که قبلاً گفته شد در امریکا تاکسی‌ها از روی کیلومتر تاکس دریافت می‌کنند بنابراین راننده‌گان تاکسی همیشه دنبال مسافرین ناشی می‌گردند که آنها را بیهوده در خیابانها گردانده و مبلغ زیادی سر کیسه کنند بیچاره شوفر تاکسی زبان فارسی سرش نمیشد اسمال هم با اینکه قدری انگلیسی میدانست در اثر مستی زبان فارسی را هم بسختی ادا می‌کرد . اسمال پرسید: با این ماشین شبی چند دخل میدی؟ راننده سری تکان داد و گفت: «آی دونت‌نو» (من نمیدانم) .

اسمال گفت: روزی چقدر مزد می‌گیری باز راننده جواب داد: «آی دونت‌تو» اسمال پرسید چند ساله شوفری راننده جواب داد: «آی دونت‌نو» اسمال این دفعه با عجب گفت: عمو مگه نمی‌فهمی چی می‌گم ، پرسیدم چند ساله پشت رل می‌شنی؟

راننده که قیافه اسمالرا آنطور دید صدایش را بلند نمود و سه مرتبه گفت: «آی دونت‌نو آی دونت‌نو آی دونت‌نو» منظور او این بود که یعنی من از حرفهای تو چیزی نمی‌فهمم اسمال هم عصبانی شد و قرق‌کنان گفت شیکمت میره مت آب زوون! مردی که ما که اهل این آب و خاک نیسم چند کلمه زبون شما رو می‌فهمیم ، اما تو که مال اینجحائی همین یه کلمه رو یاد گرفتی؟ مواطن باش شست پا چپت تو چشم راست نره . این مرتبه راننده در جواب او گفت: او کی!

نمی‌ساعت اتومبیل در راه بود . تمام خیابانها را گشت بعد در جلوی هتل متوقف شد راننده کیلومتر را نشان داد و گفت ۲۲ کیلومتر .. اسمال اعتراض نمود: چرا ۲۲ کیلومتر بنظرم حواست پرته ما خودمون قاپ قمار خونه هسیم اگه تو مستی ما هوشیاریم لای نیا؟ راننده در مقابل اعتراض و داد و بیداد اسمال گفت:

— مگر شما باوضاع اینجا آشنا نیستید . اسمال جواب داد نمیدونم باز راننده پرسید: مگه دفعه اول شماست که تاکسی سوار می‌شوید؟ اسمال گفت نمیدونم . دوباره راننده گفت در کارما تقلب وجود ندارد و این کیلومتر شمار هم از طرف شرکت تاکسی رانی

نيويورك پلمنپ شده . اسمال شانهها را بالا انداخت آهسته گفت : نميدونم . اين بار راننده عصباتي شد و با صدای بلند گفت آقاچرا معطل ميکنيد خواهش ميکنم کرياتان را بدھيد اسمال در جواب برای تلافی سه مرتبه گفت : نميدونم نميدونم نميدونم .

راننده که از قضيه مطلع شده بود فهميد که او هم جواب «آى دونتنو» هاي او را ميدهد . لحن خود را تغيير داد و گفت من حاضرم ۱۰ کيلومتر از کريايه را قبول کنم تقاضنا دارم بقيه را بدھيد که بكارم برسم . در اين موقع نيش اسمال تا بناگوش باز شد و دستي محکم بشانه راننده زد بعد باصدای بلند گفت : نميري . حالا اوکي .

عاشق درب و داغون !

حرکات اسمال درمدت اين پنج روزه موجب ترس کارمندان هتل شده بود و اغلب تا او را مي ديدند سلام ميکردن . هنگامیکه اسمال از رفقای سربازش خدا حافظی کرد و تلو تلو خوران وارد هتل شد پيشخدمتی جلويش آمد پس از سلام کارتی با و ارائه داد و گفت : دوست شما حميد پيغام داد : امروز عصر با «لوسي» بسراج شما خواهند آمد تا باتفاق بسينما برويد اسمال کارت را گرفت و با ويليام بوسيله آسانسور با طاق خود آمدند ويليام داخل روشوي شد و اسمال بمحضر رسيدن زنك را فشار داد ، يك دقيقه بعد «کاترين» وارد شد . اسمال از قيافه کاترين لبخندی بر لبانش نقش بست و قدری او را نگاه کرد بعد سبيلهايش را چند دور قاب داد و گفت : لاكتاب امروز خيلي تر گل ور گل شدي . راس بگوتیکه اي بتور انداختي ؟ کاترين دستش را در جيپ پيش بند خود کرده بود و جلوی اسمال ساكت ايستاده اورا نگاه ميکرد .

اسمال با زبان دور لبانش را ترکرد و گفت : حيف که با ما نيومدي بجون تو امروز تو چاله ميدون يه «تيكه» ديديم درست مث «قره قوروت» ناكس ! با اينکه سياه بود اما يه ميدون تو پخونه اطفار داشت . تو نميري مي�واسم زير آبشو بزنم و بيارمش اينجا

تا مونس دلم باشه اما دوتا جاھل مزاحم شدن جات خالی نمیدونی
چه بزن بزنی شد بعلی اگه تو جلوم بودی بعشق تو هم شده بود
ناکارشون میکردم .

خلاصه تو این دعوا عشق و عاشقی از یادم رفت ، جخت
ترسیدم نکنه او نم مث «ماریا» جاسوس از آب در بیاد خلاصه مامان
جون ما واسه تو درب و داغونیم اما تو هم باما خیلی جفا میکنی ،
ما که تو این شهر غریب دستمون بدامن نگاری نرسیده . بیا و اقلا
تو جور اونارو بکش و سور وسات مارو جور کن .

« کاترین » همانطور ایستاده میخندید و حرفی نمیزد .
اسمال کلاهش را روی میز گذاشت و از جا بلند شد و بطرف او
آمد ، دستی بزریر چانه اش زد و گفت : عجب لعبتی هسی . بعلی تو
تموم دنیا لنگه نداری جیگر جون حالا که می بینی ما با تو همچینیم
پس چرا تو با ما خوب «تا» نمیکنی . این تنو کفن کردی خود تو
لوس نکن .

کاترین قری بکمر خود داد و آهسته بطرف در آمد ،
هنگامی که می خواست خارج شود دستش را بدهان برد و با دست
به اسمال بوسه داد .

هلوی پوست کنده !

این منظره قلب اسمال را بقیلی ویلی انداخت . مانند گربه
خیز گرفت و موقعی که کاترین می خواست در را بینند مج دستش را
گرفت و گفت :

— الهی درد و بلات بخوره تو سر اسمال . لامصب تو که دل
منو آب کردی بیا عزیز جون باین زودی کجا میری ؟ خودم و است
میمیرم ! کاترین دستپاچه شده بود . هرچه کرد که اسمال دستش را
رها کند نتوانست ناچار چند قدم جلو آمد . اسمال همچنان مج او
را سخت گرفته بود و قربان صدقه اش می رفت و میگفت این تن
بمیره از این ساعت دیگه درسته می خواست بگوشار گتو بزن تا همین
الآن بزنم ، اسمال کاترین را که از حرکات او متعجب شده بود با

زور روی مبل نشاند و خودش هم روی دسته مبل نشسته باو خیره شد . اندام ظریف کاترین دین ودل از اسمال ربوده بود نگاههای شهوت‌انگیز کاترین و اطوارهای او عاشق دلباخته را از خودبیخود ساخته بود بالاخره سرش را روی سر کاترین گذارد و دستی به صورت وی کشید و گفت :

— الهی داغتو نبینم جیگر ، چه بوی خوبی میدی ، لاکردار اگه من میدونم تو باین خوبی هسی بمولا همون روز اول مثهلوی پوس کنده میخوردمت . همه چیت مامانیه ، کاترین تکانی بخود داد و برخاست ولی باز هم باهمان نگاههای سحر انگیز خودبچشمان اسمال خیره شده بود ، شاید فکر میکرد آن مردیرا که مرتبه قمل باسمال گفته بود ، پیداکرده واينک در مقابلش ايستاده است ، اسمال باز هم قدری باو نگاه کرد ولی اين مرتبه قیافه التماس آميز بخود گرفت در حاليکه چشمانش سرخ شده بود گفت : خانم جون تو رو بعلی اينطوری نیگاه نکن ، واسه من ديگه دل نمونده ، بذار اون لباتو مث آب نبات بمیکم ، کاترین سرشارا بزير انداخت و بی‌اعتنای چرخی زد و آهسته بطرف درآمد .

بوسه سینمائی !

اسمال چشمش را از اندام او برنمیگرداند و مانند آدم برق زده‌ای بر جای خشک شده بود .

کاترین نزديك درآمد و منتظر بود اينمرتبه هم اسمال جلو پريده دستش را بگيرد ولی اسمال ... ديگر قدرت حرکت نداشت عرق برپيشانيش نشسته و پايش کمي ميلرزيد .

لحظه‌اي تامل نمود ولی عکس‌العملی از اسمال نديد ، نزديك درآمد دستگيره را گرفت ، در را باز نمود يکقدم ديگر برداشت ولی اين حرکات کوچکترین اثری در اسمال نداشت زيرا اسمال خيال ميکرد کاترین از اين صحبتها چيزی نفهميده و خواهشهاي دل شيداي او را درك ننموده لذا همان طور ايستاده بود يکمرتبه کاترین متوجه شده بود اسمال نسبت باو بی‌اعتناست برگشت و با

قیافه خندان و متبسم جلوی او رسید ، دستهایش را ماند بالهای شاهین باز کرد و دور گردن اسمال حلقه زد و چون قدش نسبت به قد رشد اسمال کوتاه بود بنوک پنجه بلند شد ولبان ماتیک مالیده خود را بلبهای چروک خورده و کبود اسمال نزدیک نمود . در اینوقت اسمال متوجه شد که لبان گرم کاترین با لبس تماس گرفته است ، جانی در بدنش آمد و حرکتی بخود داد بادستهای خشن خود گردن کاترین را جلو کشید و چنان بوسه‌ای گرفت که صدای آن در فضای اطاق مانند شیشه که با ضربت سنک میشکند پیچید و از شدت فشار سبیلهایش بصورت لطیف کاترین مثل تیغ فرو رفت .

این بوسه سینمائی مانند آبی بود که بر جگر تشنۀ اسمال ریخته شد حالت قدری بجا آمد . مثل آنکه شربتی خورده باشد با زبان دور لبس را پاک کرد ، حرارت اسمال لحظه‌ای کمتر شد ولی حالا کاترین ولکن معامله نبود باز هم سرپنجه بلند میشد و صورت خود را بصورت اسمال نزدیک میکرد اسمال درحالیکه لبخند میزد گفت :

— دیگه بسه ماما نی . دلمو زد بسکی شیرین بود «ماچ» نبود شربت به لیمو بود .. ! جیگر جون میخواستی اینو زودتر بدی ، کاترین در مقابل اسمال بالتماس افتاده بود ولی اسمال دیگر با او کاری نداشت ، بالآخره بنا بخواهش کاترین یک بوسه سینمائی دیگر بین آنها رد و بدل شد و پس از یکدقيقة که هردو حس میکردند نسبت بهم علاقه پیدا کرده و بقول اسمال «خاطرخواه» هم شده‌اند از هم جدا شدند و کاترین بارفتن خود اسمالرا تنها گذاشت .

بزغاله یکی هفصنار !

پس از خروج کاترین ویلیام از روشوئی بیرون آمد و با دستمال سر و صورتش را خشک نمود . یک گیلاس آب نوشید و در حالی که جلوی آئینه سر خود را شانه می‌کرد گفت : — دوست عزیز ، برای اینکه رفاقت ما همیشه محفوظ باشد و در دوستی ما خللی وارد نیاید باید راجع بچند موضوع با تو صحبت کنم و چند نکته را هم

متذکر شوم ، البته خودت مبدانی از روزی که وارد نیویورک شدیم تاکنون هر کجا که رفتیم تو باحرکات خودت اسباب آبروریزی ما را فراهم کردی و منهم برای دوستی و رفاقت سکوت کردم .

ولی عمل امروز تو در محله هارلم موجب شد که دوستانه بتو تذکر بدهم از این بعد قدری ملایمتر رفتار کنی البته هر کس برای خود آزاد است ولی تا جائیکه آزادی را از مردم سلب نکند . موضوع دیگر اینکه تاکنون مقداری مخارج پیش آمده که اکثر را من پرداخته ام و باید بنشینیم و حساب کنیم و هر کس بدھکار شد بپردازد .

سوم اینکه دو روز دیگر باید بطرف کالیفرنیا حرکت کیم و از هم اکنون باید بلیط قطار تهیه نمائیم و این خود مستلزم وجه است و توباید سهم خود را بپردازی ولی در کالیفرنیا مهمان من خواهی بود .

اسمال که هنوز از فکر کاترین بیرون نیامده بود سری تکان داد و گفت راجع بموضع اول ، من داداش همبینه که میبینی هسم اگه خیلی با بروت علاقمندی با مانیا راجع بحسابم نوکرت تا قرون آخرش و میده از قدیم گفتن رفاقت بجای خود بزغاله یکی هفصنار ! بشین جمع بزن بدھکاری بده طلبکاری بسون ، اما راجع بمسافرت حالا که همچنین شد ما یکی اهلش نیسیم خودت بسلامتی برو و برگرد حاجیت دو دقیق پیش میتونس بیاد اما حالا دیگه از تو این هتل قدمشو ورنمیداره راستشو بگم عاشق شدم ..

ویلیام از جلو آئینه نزدیک میز آمد و مقابل اسمال روی میز نشست او ازشنیدن این حرف موضوع را فهمید و دانست که کاترین و اسمال برای هم حساب جاری باز کرده اند با قیافه در هم گفت ، اسمال با اینکه جوان پخته ای هستی ولی باز هم کار کودکانه میکنی این دل بهانه گیر تو آخر کاری دست خواهد داد :

اسمال گفت : بیخیالش فعلا تو باین کارها کاری نداشته باش قلم و کاغذ بیار و حساب مونو روشن کن ، ویلیام قلم و کاغذ را حاضر نمود و از روز اول تا آخرین قلم را جمع زد سهم خودش را کسر کرد و بعد به اسمال گفت چقدر تا حالا پول دادی اسمال قدری

فکر نمود و گفت نمیدونم هرجی تو بگی من قبول میکنم ، بالاخره حساب واریز شد و درنتیجه اسمال ۱۴۰ دلار بولیام بدھکار شد البته مخارج هتل هم که بعداً پرداخت میشود هردو باید بنسبت مساوی بپردازنند .

اسمال پولهای خود را که ۵۵ دلار و مچاله شده بود از جیب بیرون آورد پس از شماره کردن ۵۰ دلارش را جلوی بولیام ریخت و گفت تا اینجا ۹۰ دلار طلب تو ، اما هنوز طرفتو نشناختی ما مث شماها نیسیم که مال کسی رو بالا بکشیم و یه آیمروش بخوریم اگر سرمنو باضامندار از تن جدا کنن باز مخلص حرف حسابم ، شماها از بسکی کلاه مردمو ورداشتبن خیال میکنین همه مث خودتونن . اصولاً آمریکائیها هیچ مایل نیستند کسی از دست آنها رنجیده خاطر شود ، ولی خبلی هم پر توقع هستند مثلاً اگر دلشان خواست یک مملکت ضعیف را بمباران کنند انتظار ندارند مردم آنجا حتی یک سنک بسوی آنها پرتاپ کنند .

بولیام با اینکه سنک رفاقت با اسمال را بسینه میزد و ای اگر جانش را میگرفتند حاضر نبود ببینند رفیقش که از هر حیث از او عقبتر است سرو وضعش خوب باشد با اینحال توقع هم نداشت از این حرفش اسمال رنجیده شود و با قیافه درهم بدھی اش را جلوی او بریزد .. بولیام دستش رفت که پولها را بردارد ولی قدری مکث کرد .

... او حالا با اسمال خیلی کار دارد اگر رفیقش ازاوبر نحد ممکن است یکروز که بکشور خودش برگردد هر کجا که میرسد بنشینند و بگوید امریکائیها خبلی موذی تشریف دارند . لذا دستش را کشید و در حالیکه کلماتش بریده ادا میشد گفت :

— اسمال جان من نمیخواهم سرپول از من ناراضی شوی پولها را بردار بجان خودت اگر میدانستم از این پیشنهاد رنجیده خاطر میشوی هیچ وقت چنین حرفی را نمیزدم ما امریکائیها همیشه سعی میکنیم بهمه کس کمک کنیم (!) نه تنها بعنوان وام بلکه بلاعوض اما تو خودت میدانی که منهم آلان در مضیقه هستم و گرفه بتو راجع به بدھی حرفی نمیزدم اسمال از شنیدن اینحرف تکانی خورده و

گفت :

— درشو بزارین ... کمک ؟ بین این کمکهارو واسه خالتون
بکنین ما ایرونا همیشه گوشت دست خودمونو میخوریم و منت
قصابو نمیکشیم . بعلی با اینکه تو این شهر غریبم میتونم باندازه
صدتا هیکل تو پول تهیه کنم ، خواهش میکنم پولارو وردار تا
باقیشم امشب بسلم میخواهی از همین حاجی عبدالرسول که برای
صنار جون میده هرچی دلت بخواه قرض بگیرم ؟ مگه نمیدونی
هم وطنای ما هرچی با هم بدباش ، هرچی پدر هم دیگه رو در بیارن ،
وقتی بین یه خارجی انگشت بهشون میرسونه متعدد میشن و اول
پدر او نو در میارن بعد میشین حسابهای خودشونو صاف میکنن ..
خلاصه ویلی جون مایکی کرتیم این کمکها رو برو واسه جانجانت
کن .

کراوات مشدی !

این موضوع میان ویلیام و اسمال را قدری شکر آب کرد
و تا چند ساعت با هم صحبت نمیکردند ، اسمال خود را حاضر میکرد
که عصر با حمید و «لوسی» طبق قرار قبلی بسینما برونده ، سرو صورتش
را تراشید و لباس هایش را ماهوت پاک کن کشید قدری روغن
برش زد و یک شانه چپ و راست هم بمسیل هایش کشید خبلی
دلش میخواست برای اولین مرتبه کراوات هم بزند ولی کراوات
نداشت ضمناً نمیخواست از کراوات های ویلیام هم استفاده کند شاسی
را فشار داد لحظه بعد کاترین وارد شد اسمال نونوار شده بود و
قیافه اش باعث شد که کاترین بگوید !

— بنظرم خیال دارید بگردش بروید اینطور نیست !
— آره جیگر جون میخوام با رفیقم برم سینما ! راسی
کدوم سینما فیلم بزن نشون میده !
کاترین از حرفهای او چیزی نفهمید پس از کمی سکوت
گفت ، بامن کاری داشتید .
— آره میخواسم یک کراوات مشدی و اسم بیاری بگردن

بیندی من دکون کروات فروشی رو بلند نیسم شما زحمتشو بکش هرچی پوش میشه دو دستی «اخ» می‌کنم کاترین با علم و اشاره منظور او را فهمید و برای خرید کراوات خارج شد و پس از یک ربع به اتفاق یک شاگرد وارد گردید شاگرد مغازه کراوات را روی میز گذاشت و فاکتور آن را هم بدست اسماں داد پول کراوات را پرداخت ولی حالا بلد نبود بگردنش بیند بالاخره با کمل کاترین کراوات بسته شد و اسماں درحالیکه زیر لب میگفت عجب کروات مشدیه کاترین را مرخص کرد و روی مبل بانتظار آمدن حمید نشست.

سر ساعت ۵ رع تلفن زنگ زد و اسماں گوشی را برداشت صدای حمید از آن طرف گفت : اسماں خان قرار بود امروز عصر بالوسی سراغ تو بیائیم و با تفاق بسینما برویم ولی چون «لوسی» با جوان دیگری «راندوو» داشت نتوانست بیاید بنابراین منهم با یکدیگر معذرت نمیتوانم خدمت برسم انشاعاله اگر لوسی با کسی و عده نداشت ! خواهیم آمد ، اسماں از شنیدن این حرف عصبانی شد و در جواب گفت : مرده شور ترکیب تواون لوسی رو بیره . مرتیکه قرتی مگه مردم آدم توهمن ؟ خبر مرگت تو که نمیدونی «نشمت» یه دل داره و هزار دلبر غلط میکنی بمقدم قول میدی اصلن نمیخوام فردا هم بیای ..

حمدی میخواست جواب بدهد که اسماں گفت خاک برسرت کن پسره بی فک و فامیل ، .. بعد محکم گوشی را روی تلفن گذاشت دیگر اگر با اسماں سوزن می‌زدی خونش در نمی‌آمد خیلی عصبانی بود و مرتباً در دلش به رجه لوسی و حمید بود فحش میداد و بزمین و زمان بدمیگفت ! بالاخره با همان قیافه از اطاق بیرون آمد و بس راغ حاجی عبدالرسول رفت .

دست قرض !

حاجی در اطاق خود روی یک تخته پتوی چهارلا کرده نشسته و به یک کتاب چشم دوخته لبانش را تکان میداد ، دستگیره

چرخی زد و اسمال وارد شد حاجی سرش را از روی کتاب برداشت و چشمش بدمال افتاد ، اسمال سلام کرد و پهلوی حاجی روی پتو نشست حاجی نظری بکراوات اسمال انداخت بعد سرش راتکانی داد و گفت :

— مسلمون این افسار چیه بگردفت بسی توهم تنت به نته فرنگیا خورده؟ زود اینواز گردنت واکن که ملائکه‌ها نفرینت میکنن! حاجی اغلب روزها در اطاق خود تنها مینشست دعا میخواند زمانی هم با چرتکه کوچک خود حساب دخل و خرجها و معاملات روزانه خود را جمع و تفیریق مینمود . اسمال در جواب حاجی گفت : حاج آقا آدم باهاس قلبش پاک باشه ، کسی واسه یک کراوات تو جهنم نشیره ! و آنگهی امروز قرار بود با حمیدخان پسر اون مرحوم رفیق شما برمی سینما اما از قرار معلوم «نشمش» زه زده بود خلاصه مارو پاک دمک کرد ، حاجی عینکش را جابجا کرد و بالحن نصیحت آمیز گفت : امان از این روزگار ، راسی اگه کسی بتونه تو این سال و زمونه نفس خودشو بکشه زبونم لال هفت قرآن در میون پیغمبره ، خدا قلب شما جوونارو پاک بکنه و بهتون توفیق عبادت بده . اسمال هم با صدای بلند گفت الهی آمين ، یکلحظه گذشت اسمال میخواست موضوع قرض را بمیان کشیده درخواست مقداری پول بکند ولی اولاً خجالت میکشید و ثانیاً میترسید حاجی درخواستش را قبول نکند و او را شرمنده سازد بالاخره رودرو اسی راکnar گذاشت و گفت : راسی حاج آقا سلام علیک و همشهری گری واسه چه وقت خوبه ؟ مخلصت الان واسه یخورده پول انک میندازه ، تو این شهر غریبهم کسی رونداره ازش قرض بگیره ، میخوام ببینم با بودن شما من باهاس تو آب و عرق بخیسم و خجالت بکشم؟ حاجی یک آروغ محکم شلیک نمود و گفت منظور تورو نمی‌فهم ، اسمال گفت : منظورم اینه که اگه میتوనی صد دolar بما قرض بده چند روزه بعثت میدم حاجی از شنیدن اینحرف چشمانش گرد شد . اگه جانش را می‌گرفتند بهتر بود تا از او پول بخواهند ولی قلباً هم نمیخواست اسمال در شهر غربت برای صددولار خجالت زده شود لذا درحالی که زبانش به لکت افتاده بود گفت :

— گفتنی صد دلار میخوای؟ نمیشه حالا ده دلار بگیری؟ اسمال جواب داد بجون خودتون حاج آقا ۹۰ دلارشو باهاس یه کش بولیام بسلفم ، حاجی گفت حالا ۲۰ دلار بهش بدنه باقیشو بعداً پیردار! اسمال لبخندی زد و پاسخ داد، اختیار دارین حاجی آقا اینکه دیگه معامله نیس که چونه میز نین من میخواسم دویست «چوب» بسونم حالا که ندارین همون صد دولارو بدین خلاصه پس از دو ساعت معطالتی حاجی یک کیسه از زیر لباده خود خارج کرد و مقداری اسکناس از داخل آن بیرون آورد ۱۰ اسکناس ۱۰ دلاری شمرد و بقیه را در کیسه گذاشت بعد برای اینکه کاملاً خاطر جمع باشد سه مرتبه دیگر آنها را شماره کرد و همانطور که دستش میلرزید باسمال دا دو گفت : این صد دلار ... فقط پایی یه تیکه کاغذ انگشت بزن که اگه من خدای نکرده مردم وارث من بدونه از تو طلبکاره! سرانجام اسمال پایی یک تیکه کاغذ انگشت زد و بعد در حالیکه به جان حاجی و تمام بچه های بامعرفت دار! تهران دعا میکرد خدا حافظی نمود و باطاق خود آمد.

هولیوود عروس امریکا!

ولیام مشغول تنظیم کردن چمدان خود بود زیرا دو روز دیگر بایست بطرف کالیفرنیا حرکت کند، اسمال وارد شد و بدون اینکه حرفی بزند ۹ قطعه اسکناس ۱۰ دلاری جلو ویلیام انداخت و گفت : حساب بی حساب ویلیام چهره اش مانند یکپارچه محمل سرخ، قرمز شد واز این حرکت دوستش مبهوت گردید و سرش را از خجالت پائین انداخت . اسمال که آن حالت را دید چند قدم نزدیک شد و گفت: ویای جون حساب حسابه کاکا برادر، بیخود ناراحت شدی .

ولیام موهای زرد رنگش را که روی پیشانی ریخته شده بود باپشت دست عقب زد بعد گفت : اسمال من میدانستم برای تو پیدا کردن پول خبلی آسان است ولی تو درباره من بد فکر کردی. بجان تو من مقصودی نداشتم . امیدوارم اگر از من دلخور شدی

مرا بیخشی ضمناً من برای کرایه بلیط قطار امشب تلگراف میکنم ۵۰۰ دلار دیگر برایم بفرستند تواین پولرا بردار و بازهم اگر خواستی بتو کمک خواهم کرد، در ضمن در این مسافت باید حتماً همراه من باشی زیرا خانم من چشم انتظار است امروز که روز دوشنبه است فرداهم هیچ پس‌فردا ساعت ۹ صبح باقطار از ایستگاه پنسیلوانیا بطرف کالیفرنیا حرکت خواهیم کرد اگر باقطار مستقیم سریع‌السیر حرکت کنیم ۱۸ ساعت در راه خواهیم بود ولی نرخ قطار سریع‌السیر سه‌برابر قطار معمولی است و باقطار معمولی بیش از دو روز و دو شب در راه نیستیم البته بااین تفاوت که باقطار معمولی از چند شهر نیز دیدن خواهیم کرد، یک چیز دیگر که باید گوشزد کنم اینست که در کالیفرنیا برای مدت یک هفته به «هولیوود» لوس‌آنجلس خواهیم رفت واز شهریکه باید گفت عروس شهرهای دنیاست و کمپانیهای فیلمبرداری آمریکا در آن شهر قرار دارند دیدن میکنیم من بتو قول میدهم بهترین شهرهاییکه از هر جایی جالب و تماشائی است هولیوود است و توبادیدن هولیوود معنی حقیقی مسافت با آمریکا را درک خواهی کرد... ویلیام بعداز ادائی اینحرفها جلو آمد و صورت اسمالرا بوسید بعد اضافه کرد. خواهش میکنم مرا بیخشی... خلاصه ویلیام آنقدر گفت که اسمالرا شرمنده کرد و اسمال هم جواب داد : بخشیدم . اما ویلی جون باما بهتر از این باش یه موقع هم اسمال بی‌سوات که بقول تو لات بیسر و پاس بدردت میخوره.

سینما تآتر متروپولیتن

هردو تصمیم گرفتند از فرصت استفاده کرده قسمت‌هایی از شهر را که ندیده‌اند گردش کنند اسمال پیشنهاد کرد باهم بسینما بروند و ویلیام هم قبول کرد بنابراین ، هردو بقصد سینما از هتل خارج شدند حالا قبل از اینکه آنها بسینمای «متروپولیتن» که بزرگترین سینمای آمریکا بلکه جهان است بروند شمهای از وضع آن را برای خوانندگان عزیز شرح میدهم سینما تآتر «متروپولیتن»

۹ طبقه رویهم قرار گرفته که دو طبقه زیر و ۷ طبقه روی زمین است ساختمان این سینما در یکی از آسمان خراشهاي «روکفلر» واقع است و بجدد ترین ادوات مجهز میباشد. در زمان جنگ سینما برای مردم تنها وسیله سرگرمی و تفریح بود و خانواده‌ها برای وقت گذرانی اغلب سینماها را میآوردند. اداره کردن یک چنین سینمائی از عهده هر کس خارج است بنابراین سینمای «هتروپولیتن» زیر نظر بنگاه رادیوستی اداره میشود، بطور کلی سینماهای آمریکا از صبح مرتباً کار میکنند و جدیدترین فیلم‌ها را نمایش میدهند بهمین لحاظ همیشه دو کیلومتر جمعیت برای گرفتن بلیط پشت هم قرار گرفته‌اند سینماتا تر هزبور ۷ هزار نفر گنجایش دارد و اغلب یک فیلم خوب تا ۶ الی ۸ ماه روی پرده میباشد با اینحال باز هم از طرف مردم تقاضا میشود که نمایش مثلاً فلان فیلم ادامه داده شود.

اسمال و ویلیام باتاکسی جلوی درب بزرگ سینما توقف نمودند، چشم اسامل به صفت جمعیت افتاد ابتدا خیال مبکرد اینها برای گرفتن نان سیلو یا «دمپختک» پشت هم ایستاده‌اند ولی وقتی فهمید این صفت طویل برای خرید بلیط سینما است سوتی کشید و بویلیام گفت: عجب ملت بیکاری هسن، انگار اگه سینما نرن شب خوابشون نمیره! منکه ویلی جون اهلش نیسم برم توصف، بیادو تا بلیط از بازار سیاه بخریم، گورپدر یه‌تومن گرون‌تر بالاخره چون تصمیم داشتند حتماً بسینما بروند و مخصوصاً آنکه سینمای هزبور فیلم «برباد رفته» را نمایش میداد مجبور شدند در صفت باشند، اسامل همچنانکه با حرکت صفت جلو می‌آمد بویلیام گفت ویلی جون خوبه من برم یخورده تخمه و آجیل بگیرم و اسه تو سینما بشکنیم.

ویلیام جوابداد در اینجا رسم نیست در سینما تخمه بشکنند، نیمساعت طول کشید تا بیاجه رسیدند ویلیام دو عدد بلیط گرفت همینکه میخواستند داخل سینما شوند تابلوئی نظر ویلیام را جلب کرد روی تابلو با انگلیسی بخط درشت نوشته شده بود.

امشب علاوه بر فیلم بربادرفته یکپرده فیلم مناظر ایران نیز نمایش داده میشود ویلیام با دستپاچگی موضوع را به اسامل

رسانید و اسماں وقتی از دهان ویلیام این خبر را شنید مانند کسیکه برنده جایزه بزرگ بخت آزمائی شود بشگن زد و با خوشحالی داخل سینما شدند ده دقیقه در سالن انتظار ایستادند تا جوانی آنها را روی شماره بلیط در صندلی جای داد سمت چپ اسماں ویلیام قرار گرفت و سمت راستش یک پیرزن ۷۵ ساله که در دستش یک ذره بین داشت نشسته بود و لحظه بلحظه تردیک چشم میآورد و اطراف خود را تماشا میکرد.

دو دقیقه اسماں به قسمتهای مختلف سالن خیره بود و موقعیکه چشم بطبقه هفتم افتاد و جمعیت را که در اثر ارتفاع زیاد کوچک بنظر میرسیدند دید با آرنج محکم بیهلوی ویلیام زد و گفت : اون بالارو «بسه» سه پشته نشستن ، از حرکت اسماں پیرزن ناراحت شدو باعصبانیت گفت : بی تربیت درست بنشین هزام مردم نشو.

اسماں چپ چپ نگاهی باو کرد و حرفی نزد ، یک لحظه دیگر گذشت وی حس میکرد که کراوات . او را ناراحت کرده خواست از گردن خود باز کرده در جیبش بگذارد ولی خجانت کشید، هنوز جمعیت برای پیدا کردن جا در رفت و آمد بودند باک مرتبه حوصله اسماں سرفت و چون دید با اینترتیب به این زودیها فیلم شروع نمیشد انگشتان دودستش را دردهان فروبرد و محکم سوت کشید بطوریکه پیرزن بغل دستش از جا پرید و جمعیت از صدای سوت متوجه او شدند چند نفر مأمور بلا فاصله بطرف اسماں آمدند واو را کشان کشان از سالن بیرون برند یکی از مأمورین علت اینعمل را از او پرسید اسماں گفت : آخه این چه جورشه، بی معرفتا مردمو معطل کردین. بازهم ویلیام که خون خونش را میخورد جلو آمد و بمامورین حالی نمود وی از مقررات اینجا مطلع نیست بالاخره هردو دوباره بجای خود باز گشتند و روی صندلی قرار گرفتند . پیرزن از صدای سوت غش کرده و هنوز حاش جا نیامده بود، بدنش از شدت ترس میلرزید و تماشاچیان اطراف او سعی میکردند وی را بحال خود باز گردانند اسماں همان طور خونسرد نشست یک مرتبه متوجه شد یکقطعه گوشت بدنش لای دو

انگشت فشوده شد از شدت درد تکانی خورد و پیرزن را در حاليکه لبهای چروک خورده اش را از خشم دردهان فرو برده بود دید که نیشکون محکمی از پهلوی او گرفته است، عصبانی شد و با صدای بلند گفت: زنیکه مگه مرض داری؟ بمو لا شبطونه میگه فوتش کنم بیفته اونرا، پیرزن با اینکه معنی صحبت های اسمالرا نمیفهمید ولی میدانست باو فحش میدهد، لذ او هم راک پرچانه گیش بلند شد و هردو با فریاد و صدای بلند بجان هم افتادند، سالن قدری متینج شدو صورتها بجانب آندو برگشت. مأمورین انتظامی سالن مرتبآ آنها را بسکوت و آرامش دعوت میکردند و ویلیام هم که از زور خجالت عرق برپیشانیش نشسته بود از اسمال خواهش میکرد که آرام شود ناچار چند نفر از تماشاچیان وساطت کردند که جای پیرزن را عوض کنند و مرافعه را فیصله دهند بالاخره یکزن جوان جایش را با پیرزن عوض کردو بدین ترتیب اسمال تا اندازه ای ساکت شد و سرو صداها خوابید.

کبوتر با کبوتر ...!

پیرزن در دو ردیف جلوتر از اسمال قرار گرفت اما از آنجائی که دختران حوا هرچه بسنستان اضافه میشود پرحرف تر و پرچانه تر میشوند باز هم مانند کنیز حاجی باقر قرق قرق میکرد و گاهی هم صورتش را بر میگرداند و با حرکت دست با اسمال چند کلمه قلبیه میگفت، ویلیام که تا اندازه ای خیالش راحت شده بود مرتبآ اسمال را نصیحت میکرد و باو میگفت تو نباید خود را با زن طرف کنی... دختریکه بغل دست اسمال نشسته بود میدانست این حرکات از یک شخص خارجی سرمیزند و در دل فکر میکرد اسمال باید یکی از اهالی کشور های آفریقای شمالی مثل مراکش یا الجزریره و یا قاهره باشد، اسمال از کراواتیکه به گردنش بسته بود بیاندازه ناراحت بنظر میرسید و چون همیشه آزاد بود اینعمل او را رنج میداد، یک مرتبه روبه ویلیام کرد و گفت:

— این صاحب مرده هم داره مارو خفه میکنه، اصلن مااهل

این قرتی بازیا نیسم، میدونی چه ویلی جون؟ ما این فکل و کراواتو نخواسیم بیا... کراوات را از گردنش کشید و بدست ویلیام داد بعد کتش را هم درآورد و روی زانوی خود گذاشت تکمه یقه‌اش راهم باز کرد و گفت. حالا دوباره شدم یه آدم حسابی! بعلی ویلی جون قربون آزادی. نمیدونی چه نعمت خوبیه! اما امشبم یارو پیروزنه مارو پاک دمک کرد، یک مرتبه متوجه پهلوی دستش شد؟ چشمش بدخترك افتاد اشاره‌ای بویلیام کرد و گفت: یارورو بسه! دیو بیرون رفت و فرشته جاش اومند! تورو خدا خودت بگو این بهتره یا اون؟ ویلیام جوابداد: خواهش میکنم ساکت باش تا ۵ دقیقه دیگر فیلم شروع میشود... اسمال گوشش باین حرفاها بدهکار نبود، آخر مگر میشود آدم یک دختر زیبا بغل دستش نشته باشد و چیزی نگوید؟ برای اینکه ویلیام را قانع کرده باشد گفت: «ما داداش شوفریم، عادت داریم هر کی بغل دستمون نشست باهش لاس بزنیم!» خلاصه بہت بگم بنظرم این دختره خودشه! و اسه اینکه هی زیر چشمی مارو و راندار میکنده! بعد تکانی بخود داد و بدون رودرواسی آهسته بدخترك گفت: خانوم جون یهموی گندیده تو می‌ارزه بصدتا این پیروزنا! اصلن ما جوونا باهاس پهلوی هم بشینیم و پیروزنا هم پهلوهم خلاصه کفتر با کفتر زاغ با زاغ! دخترک از حرفاهاي اسمال چیزی نمیفهمید ولی چون اسمال باتبسم صحبت میکر داو خیال میکرد از او تشکر میکند بنا بر این سرش را تکان میددا و ساکت نشته بود، اسمال یک لحظه ساکت نشست دوباره سرحرف را گرفت و گفت: ما اگه بخوایم درسته هیکلتون برم باهاس کی رو بینیم؟ چفڑه خجالتی هسی جیگر جون، بمولا هرچه بیشتر خودتو و اسه‌ما بگیری ما بیشتر عاشقیم!

در این بین قسمتی از چراگهای سالن خاموش شد و همه خود را برای تماشای فیلم حاضر کردند، موزیک نواخته شد و پرده ۳۰ متری سینمای مترو پولتین با قوه الکتریک کنار رفت و فیلم شروع شد روی پرده جمله «مناظر ایران» نقش بست، ویلیام با آرنج باسمال حالی کرد که برای دیدن مناظر ایران خود را آماده کند، اسمالهم که از خوشحالی در پوست نمیگنجید صورتش را بطرف

دخترک بر گردانید و گفت: خوب تماشا کن مملکت مارو بهبین! اونوقت اگه پسندیدی بیا باما یه رنک شو! تو نمیری ماهم مث مملکتمون اگه ظاهراً خوب نیسم عوضش تادلت بخواه باطنمون مشدیه... مثل اینکه دخترک فهیده بود که او اهل ایران است و چون آمریکائیها بمدم شرقی خیلی علاقمندند لذا دخترک هم لبخندی زد و خودش را آهسته روی دست اسمال خم کرد.

نیش و نوش!

در زمان جنگ متفقین با اینکه بادول خاورزمین دم از دوستی و رفاقت میزدند معدالک هر موقع که از فرصت استفاده میکردند ممالک شرقی را با تبلیغات زهرآگین در چشم دول بزرگ و متمن خوار و زبون جلوه میدادند. اینهم یکنوع سیاست است که گردانندگان اصلی کشورهای بزرگ برای بچنان آوردن منافع خود و دخالت در امور جاری مملکتها باشان دادن نقطه‌های خطف آنها دست باینگونه نقشه‌ها زده و مثلاً فیلمی از مناظر ایران تهیه کرده در کشورهای خود بمرحله نمایش در می‌ورند، فیلمی که از مناظر ایران تهیه شده بود در تمام کشورهای اروپائی نمایش داده شده نگارنده خوب بیاد دارم یکی از دوستانم که در آتشمن برای تحصیل به انگلستان رفته بود نامه‌ای بمن نوشت و توضیح داده بود که شبی ملاحظه کردم سینمای ... فیلم مناظر ایران را نمایش میدهد من با چند نفر از رفقای انگلیسی‌ام برای تماشای این فیلم بسینمای مزبور رفتم ابتدا قسمتهای اول فیلم و مناظر زیبای شهرهای اصفهان و شیراز موجب تحسین و تعجب انگلیسی‌ها شد ولی بعد هنگامی که از سالن بیرون آمدیم من از شدت شرم نمیتوانستم سرم را بلند کنم و تا چند روز مورد طعنه دوستانم قرار گرفته بودم.

اسمال و ویلیام چهار چشمی به پرده خیره شده بودند ابتدا منظره دل‌انگیز و زیبای کوه البرز و بعد قسمتهای شمالی تهران و کوه دماوند پشت هم در روی پرده ظاهر میشدند. فیلم برداری

باندازه‌ای قشنک و روشن بود که زیبائی و صفاتی صحنه‌ها را از اصل خود دوبرابر زیباتر جلوه می‌داد، اسمال بادی بغفب خود انداخت و در حالیکه از دیدن دورنمای کشور خود قلبش بهتپیش افتاده بود. مانند کودکی که پس از مدتی مادر مهربان خود را در آغوش خویش می‌بیند اشک شوق در چشمان حقشناش حلقه زده بود واگر برایش مقدور بود از جا برخاسته خود را بهمن رسانیده پرده سینما را می‌بوسید، بیلاقات مصفای شمالی تهران و آثارهای قشنک، خیابانهای پرجمعیت اسلامبول و لالهزار، میدان سپه، بهارستان، مجلس شورای ملی، مسجد سپهسالار با گلستانهای زیبا جلوی چشمان تماشچیان رژه میرفتد، اسمال در اینجا مترجم شده بود و بمحض این که یکی از خیابانها را نمایش میدادند با صدای بلند می‌گفت اوه اسلامبول اوه لالهزار. اونم: کافه گلشن... این کلمات با اشتیاق تمام ادا می‌شد و اسمال در هر مرتبه تکانی بخود میداد و روی مبل ورجه ورجه می‌کرد. ویلیام مدتی در ایران زندگی کرده بود و قسمت‌های مختلف ایران بخصوص تهران را دیده بود ولی آنطور که باید و شاید به تمام قسمتها آشنا نبود و بدین لحاظ از دیدن مناظر ایران لذت می‌برد.

نمایش مناظر تهران تمام شد و نوبت به اصفهان و شیراز و مشهد و تبریز ووو... رسید همه این قسمتها بازیباترین وجهی بروی پرده می‌آمد و اسمالهم مانند مرغیکه از قفس آزاد شده باشد پرواز می‌کرد و بازبان بی‌زبانی خود بخارجیانی که مشغول تماشای مناظر کشور او بودند در دل می‌گفت: آری این مملکت من است، این افتخار هرفرد ایرانی است: این کوه دماوند است که مانند مشت آهنین در مقابل تجاوز بیگانگان گره شده و سینه تجاوز کاران را خرد می‌سازد این زادگاه منست و من در دامن او بزرگ ورشد کرده‌ام و باید در دل خاکهای گرم و با محبت او مدفون شوم، دهان تمام تماشچیان از دیدن دورنمای ایران باز مانده بود بخصوص ویلیام که حس حسادتش تحریک شده بود ولی نمیتوانست بروی خود

بیاورد. هنوز اسمال شکر پرانی میکرد که یک مرتبه موزیک قوی یکی از بدترین صحنه‌ها را بروی پرده آورد، این صحنه یکی از زاغه‌های جنوب شهر بود مردم مفلس و قیر و مریض در کنار خاکروبهای نشته آشغال جمع میکردند، یک آخوند باریش بلند سوار الاغ می‌آمد: یک مرد بر هنر کنار کوچه کثیفی نشته بود و به پراهن پاره‌اش وصله میچسباند، خلاصه صدھا منظره زنده از بدترین و کثیفترین نقطه‌ها روی پرده آمد و معلوم بود که فیلم بردار ما هر آن مدت‌ها وقت خود را صرف کرده است تا توانسته است از این صحنه‌ها و مناظر عکسبرداری کند، اسمال خودش از بچه‌های پائین شهر بود و در همان وهله اول دانست که تهیه کننده فیلم یک صحنه را صد برابر آنچه که هست جلوه میدهد و بعضی از صحنه‌ها معلوم است ساختگی است یعنی بیک نفر پول داده‌اند و گفتند که از لابلای زباله‌ها نان پیدا کند و بخورد بعد از آن فیلمبرداری کرده‌اند اسمال آرام شد و بحرکت و متغير روی مبل نشست عرق سردی برپیشانیش نمودار شد و دندانهاش را ازشدت عصبانیت روی هم فشار میداد تاجائی که دیگر چشمانش بهم آمد واژ زور خجالت باز نشد گوینده فیلم صحنه‌ها را تشريح میکرد و مردم گاهگاهی میخندیدند، کثیفترین مزبله‌ها و بدترین صحنه‌ها از جلوی چشم تماشاچیان می‌گذشت و پس از یکربع نمایش مناظر ایران روی پرده (THE END) ظاهر گردید و چراغهای سالن روشن شد.

قربون ننت بربی

ویلیام یکوقت متوجه شد که جای اسمال خالی است واز او خبری نیست دستاچه شد، سراسمه از جای برخاست و بسالن های انتظار آمد، او رفته بود زیرا در مقابل دیدن این مناظر طاقت نیاورده و حاضر نشده بود با آن خواری هم وطنانش جلوی چشمان اجنبی خودنمایی کنند پرسان پرسان با طاق رئیس «رادیو سیتی» آمد و باحال عصبانی گفت:

— بی‌معرفتا این چه وضع شه، ما کجای مملکتمون اینجورید:

این فشاری که توجنک بایرون او مده اگه بمملکت شما او مده بود الان شما که اینجا باشیکم گنده وایسادین مث اون یارو باهاس تو خاکر و بهها نون خشگه جمع کنین ، وانگهی هر مملکتی خوب داره بدم داره ، اگه یکی بیاد از اینجا هم فیلم برداری کنه و بیره جاهای دیگه نشون بده شما خوشتون میاد؟ برین یخورده شرافت و معرفت پیدا کنین ، بیا دستتو بده بمن بریم تابهت از این بدتر اشو توهین شهر نشونت بدم.

مدیر «رادیو سیتی» چیزی از صحبت‌های او نفهمیده بالآخره یکی از امریکائیها که قدری بزبان فارسی آشنائی داشت موضوع را برای مدیر ترجمه کرد و مدیر هم که موضوع را فهمیده بود بالحن محترمانه‌ای گفت خوشبختانه فردا فیلم عوض میشود و پس از یکماه امشب آخرین شب نمایش این فیلم است ، اسمالهم در جواب گفت :

— قربون ننت بری ، بعلی اگر قدرت داشتم همین الان می‌رفتم فیلمو آتش میزدم بعدهم میرفتم جار میزدم که این فیلم قلابی بود ! اما عیبی نداره بالآخره گذر پوست بدباخونه میافته. یه روزی هم میشه همین ایرانو که این جوری نشونش دادین و اسهه یک مشت خاکش جو نتونو بدین وما محل سگتونم نداریم ... اسمال این را گفت و از در خارج شد .

صل رحمت بمسگر آباد !

از آنجا مستقیماً بهتل آمد و با آسانسور بالا رفت ، ویلیام یک لحظه قبل آمده بود و در اطاق انتظار اسمال را میکشید همینکه. اسمال وارد شد ویلیام گفت : کجا رفته بودی من خیلی بدنبال تو گشتم . بالآخره مجبور شدم نصفه کاره از سینما خارج شوم . بعد اضافه نمود : مگه از فیلم خوشت نیامد؟ اسمال روی مبل نشست و چون عصبانی بود جواب داد :

— تودیگه خفه خون بگیر همدون سروته یکر باسین ، این مسافت خبلی چیز ارو بمن فهموند. ایشااله اگر رفتم تهرون میدونم

چه جوری تلافی کنم.

اصلن میخوام ببینم تو خود همین لنگه دنیا گدا نداره؟ پاره پوره‌ای نداره؟ آخوند نداره؟ کثیف پیدا نمیشه؟ پس چرا هر وقت تو روزنامه‌ها چشم میندازی فقط این ساختمونای درازو میبینی و ماشینهای قشنگو؟ یعنی کشورهای کوچک جای قشنگ نداره؟ هزارتا فیلم رنک و وارنک باقیمت‌های گراف بتهرون میاد که آدم هر وقت میره تماشا کنه‌دلش واسه لنگه دنیا پرمیز نه، این فیلمها که مال خودشونه باون قشنگی ورمیدارن اما این فیلمهارو اینطور؟ بخدا وختی پامبرسه بخاک‌پاک ایرون فریادمیز نم. آهای مردم این لنگه‌دنیا که انقره سرو صدا داره بعلی از مملکت خودمون بدتره، جاهائی داره که صدرحمت بمسگر آباد خودمون، تموم آدماش بی‌معرفتن، همشون از بیخ یه‌چیزیشون میشه! خلاصه پاک آبروی هرچه لنگه دنیاس میبرم، آخه مسلمون ببین اینا می‌خوان چه جوری مملکت مارو عقب افتاده نشون‌بدن فقط منظورشونم اینه که بی‌معرفت‌اصحابش بشن! اما خبر ندارن یه مو گندیده، یه‌دونه علف بیابو نشم بهشون نمی‌ماسه.

اسمال قرق‌میکرد و عقده دلشرا با زبان ساده پیش ویلیام خالی می‌کرد شاید هم حق داشت، زیرا خودش ناظر بود که چگونه کشورش مورد تجاوز متفقین قرار گرفته واز آن برای بدست آوردن پیروزی استفاده می‌کنند.

اسمال بهمه چیز بدین شده بود بهره‌چه نگاه می‌کرد دلش بهم می‌خورد حتی از شن‌ریزه‌های آنجا هم بیم داشت بدینی اش بحدی شده بود که با خودش می‌گفت اون کراوات لعنتی امریکائی هم که انقره قشنگ بود داشت یواش یواش تنک می‌شد و می‌خواست منو خفه کنه !!

گردش در «وال استریت»

بالاخره یک شب دیگر هم گنشت و صبح زود روز بعد که اسمال تا اندازه‌ای موضوع دیروز را فراموش کرده بود پس از

صرف چای باتفاق ویلیام از هتل بیرون آمدند و ویلیام برای مخابره تلگراف و درخواست پول بتلگرافخانه رفت و اسماں بطرف پارک بزرگ نیویورک رهسپار شد.

قدرتی راه آمد یکمرتبه متوجه شد حمید بایاک تاکسی جلو پایش پیاده شد . از اینکه رفیقی پیندا کرده بود خوشحال شد و بمحض دیدن حمید گفت :

— لامعلیاک ؟ یا حق رخوت داش حمید رسیدم بخبر .

حمید هم همانطور که لبخند میزد گفت : بجان «اسی» خیلی خیلی شرمنده ام نمیدونم باچه زبونی عذر خواهی کنم.

— خب بیمعرفت این رسمشه مارو تو خماری بذاری ؟ تو نمیری ازت خیلی کنف شدم. بگو بیبنم حالا کجا میرفتی ؟

— داشتم میآمدم نزد تو . میخواستم باهم ب瑞م گردش. نمیدونی «اسی جون» «اسی مخفف اسماں است» دیروز یک «تیکه» خوب بتور زدم، درست مثل قرص قمر اگر بیینیش دلت ضعف میره

— اولندش «اسی» کی باشه؟

— اوه «اسی» یعنی اسماں ، من همیشه اسم اشخاص را سنگین صدا میزنم.

— ارواح شیکمت ما نمیخواهیم اسم مارو سنگین بگی حاجیت از این فکلی بازی ها اصلن بلت نیست همون اسماں که بگی واسه چل پشتمونم بسه !

— معذرت میخوام اسماں خان اگه حاضر باشی امروز بخورده ب瑞م خیابان «وال استریت» گردش کنیم . موافقید؟

— من اگه جهنم بگی باهات میام اینملکت همه جاش نماشاییه، چه چاله میدونش چه خیابون شاهرضاش خلاصه شهر فرنگ که میگن همینجاس . آدم هرچی تموشا کنه سیر نمیشه !

حمید و اسماں برای گردش در خیابان وال استریت با تاکسی حرکت کردند و بعد از پنج دقیقه در مقابل یک آسمان خراش شست و پنج طبقه پیاده گردیدند .

همانطور که قبلاً گفته شداین خیابان مرکز بزرگترین معاملات و بورس آمریکاست بزرگترین ثروتمندان و بازرگانان در طبقات

مختلف آسمانخراش این خیابان بخرید و فروش اشیاء و جواهرات گرانبها مشغول میباشند و باید گفت سرمايه آمریکا بلکه سرمايه جهان بکوچکترین ترقی و تنزل بورس این بازار بستگی دارد . کشاورز زحمت میکشد یکسال رنج میبرد پنجه بدهت میآورد و اگر در این بازار شکست بخورد از هستی ساقط میشود هر کدام از این تجار امریکا دارای کشتیهای باربری و هوایپماهای متعدد میباشد که شباهه روز مال التجاره وارد یا صادر مینمایند .

حمدید مرتبأ از وضع ساکنین خیابان وال استریت برای اسمال تعریف میکرد و از چگونگی امو و طرز بدهت آوردن سرمايه و پول آنها را برای وی شرح میداد بطوریکه اسمال خیال میکرد هر کس از این خیابان عبور میکند دارای میلیونها دلار پول نقد میباشد .

اسمال طبق عادت دیرین کت خود را روی شانه انداخته آستینهايش را نیز بالا زده بود ، کلاه محملی اش را تاپیشانی پائین آورده زیر لب ترانهای را زمزمه میکرد .

یکساعت راه طی شد بانکهای بزرگ نیویورک که همه در این خیابان قرار دارد یکی پس از دیگری رد میشد و اسمال گاهگاهی از حمید سؤالاتی مینمود و حمیدهم برای نشاندادن درجه معلومات خود جوابهای راست و دروغ میداد اسمال ضمن سؤالات خود پرسید : — راسی این بانکهای بین بزرگی واسهچی خوبه؟ اینهمه پول بچه درد میخوره . بعلی اگه پولاشو بمن میدادن میدونی چیکار میکردم؟ اول یهضامندر مشدی دو تیغه میخربیدم بعد سهچهار هزار چطول و دکامخصوصم تهیه میکردم باقیشم میدادم یهدونه بمب گنده و اسم بسان که اگه این خارجیا جیک بزنن و باصطلاح بخوان بوطن ما دست درازی بکن اون بمبو بندازم تو مملکتشون تا کلکشون از سر همه مردم دنیا گنده بشه .

حمدید سرش را تکانداد و گفت : اسمالخان همین فکر و خیالهاست که شب و روز مارا سرگرم کرده حالا کی میاد یک بانک بتو بده که تو این کارها را بکنی ؟ معلومه اسمالخان تو هم دلت خوش ، اسمال دنباله صحبتهای خود را ادامه داد و گفت .

— راس گفتی ، مگه خود اینها بلت نیسن با این پول بمب‌سازن و پدر هرچی بشه در بیارن همین الان اینهمه توب و تانک و طیاره‌های جنگی ساخته میشه و روزی هزار تاش میره بجهه جنک با این پولها درست میشه ؟ اما داش حمید از کجا معلومه که روزی ورق برنگرده و این موضوع حقیقت پیدا نکنه ؟ خلاصه خدا بزرگه بامید همونروز .

سیر گ نیویورک

کم کم اسمال داشت خسته میشد بحمید گفت : ما که دیگه اهلش نیسیم یا الله سرخر و کج کن بر گردیم بریم هتل بعد از ظهر باویلی بریم یه جای دیگه که تموشانی تر باشه .

حمید قبول کرد و هردو بهتل مراجعت کردند ویلیام از تلگرافخانه برگشته در اطاق تنها نشسته بود اسمال و حمید وارد شدند ، ویلیام از دیدن آنها خوشحال شد ولی حمید را تاکنون ندیده بود اسمال جلو آمد و با لحن مخصوصی گفت :

— ویلی جون داش حمید رو میشناسی ؟ یکی ازاون بچدهای نیک تهرونه باهش آشنا شو ، حمید و ویلیام باهم دست دادند و هرسه روی مبل نشستند مقداری صحبت از همه‌چیز و همه‌جا بین آنها رد و بدل شد و در خاتمه صحبت‌ها قرار گذاشتند عصر هرسه باهم بسیر ک نیویورک بروند ، ویلیام دو بلیط قطار گرفته بود و برنامه حرکت خود را با اطلاع اسمال رسانید و گفت ساعت ۳۵ بعد از ظهر پس فردا باید در ایستگاه پنسیلوانیا حاضر باشیم که قطار ساعت ۴ و یک‌ربع حرکت میکند .

بطور کلی باید تذکر داد آنها یکه با مریکا مسافت میکنند تنها اگر در نیویورک یا واشنگتن بمانند چیزی از آمریکا راندیده‌اند چه امریکا از ۴۸ کشور تشکیل شده و هر کشوری نسبت بکشور دیگر یک امتیاز دارد از این لحاظ می‌توان گفت نکات جالب داستان مسافت اسمال با مریکا از پس فردا که روز حرکت بطرف کالیفرنیا است وارد مرحله نوی خواهد شد و در حقیقت بهترین قسمتهاي مسافت

اسمال از همان و هله حرکت بکالیفرنیا شروع می‌گردد و پس فردا که ویلیام و اسمال با تفاوت هم بطرف کالیفرنیا حرکت می‌کنند تقریباً قسمتی از برنامه اقامت وی در آمریکا تمام شده است همچنین با پایان برنامه مسافرت اسمال در نیویورک و آغاز مسافرت و گردش او در کالیفرنیا و هولیوود و سایر قسمتهای دیگر جلد اول داستان ما نیز خاتمه یافته و جلد دوم که قسمت‌های جالب این سرگذشت شیرین است از آن بعد شروع خواهد شد.

نهار هم امروز مانند هر روز صرف شد یک ساعت هم بعد از نهار برنامه خواب اجرا گردید ساعت ۳ بعد از ظهر هرسه لباس‌های خود را پوشیده و آماده رفتن شدند در مقابل درب هتل یک تاکسی متوقف گردید و پیشخدمت هتل که هر روز یک «لامعیک» بلند از اسمال تحویل می‌گرفت و همچنین یک کلمه را یاد گرفته بود موقعیکه اسمال می‌خواست سوار تاکسی شود تعظیمی کرد و با لحن شیرینی گفت «لاموعالیک» اسمال هم جوابداد و تاکسی بلا فاصله بطرف سیرک حرکت کرد.

پیش لوطی ملق میز نی؟!

سیرک محل وسیعی است که اهالی برای سرگرمی روزهای هفته بخصوص یکشنبه‌ها با آنجا هجوم می‌آورند. در مدخل سیرک دالان طویلی وجود دارد که انتهای آن بیاجه فروش بلیط ختم می‌شود و این دالان مخصوص تماشاچیانی است که برای خرید بلیط صاف می‌کشند ابتدا اسمال و بعده ویلیام و سپس حمید در صفت قرار گرفتند، یکدقيقة بعد تا دویست نفر پشت سر آنها ایستادند، تا جلوی باجه در حدود ۳۰۰ نفر صاف کشیده بودند ولی دیگر خرید بلیط چندان معطلی نداشت بطوریکه پس از ده دقیقه اسمال در جلوی سوراخ باجه قرار گرفت و بدختریکه در داخل باجه بلیط می‌فروخت گفت:

— خانم سه تا بلیط یه تو منی! این کلمه باعث شد که ۵ دقیقه ویلیام و اسمال و دختر بلیط فروش برای دادن سه بلیط معطل شوند

زیرا اسمال بخيال اينکه بليطهای اينجا هم مانند سينماهای خودمان يك توماني است میخواست يك توماني بگيرد و ويليام هم میخواست بدخلتک حالي کند که اسمال با وضع اينجا آشنا نیست بالاخره سه بليط توسط ويليام خريداری شد و هر سه داخل شدند.

کنترلور آنها را طبق شماره های بليطشان روی صندلی جای داد و لحظه‌ای بعد صندلیها يکی پس از دیگری اشغال گردید و درهای سالن بسته شد، سيرك بازان آمریکا همیشه در اینجا نیستند بلکه بطور دسته‌جمعی بنا بمقتضای فصل بنقطه دیگر نیز میروند، این محل که يکی از بزرگترین جاهای جهت تفریح میباشد برای سرگرمی مورد استفاده قرار میگیرد هیئت اركستر در قسمت غربی سالن قرار داشتند و با نواختن آهنگی سيرك شروع شد و اسبهای تربیت شده بوسط صحنه آمدند نمایشاتیکه بوسیله اسبها انجام شد بحدی برای تماشاجیان جالب بود که مدتها کف میزدند ولی اسمال ساکت و آرام نشسته و حتی تکان هم نمیخورد ويليام نگاهی باو کرد و مانند آنکه فهمیده بود اسمال از این نمایش خوش نیامده و رقص اسبها در او تأثیری نکرده گفت:

— اسمال مثل اينکه از نمایش اسبها چيزی فهمیدی، همین رقص که دیدی دو سال برای اسبها زحمت کشیده شده تا اینطور تربیت شده‌اند و میتوانند به رقعنده، اسمال چشمانشرا بطرف ويليام برگرداند و گفت: اتفاقاً خيلي خوب فهميدم «اما ما ديگه چشم و گوشون از اين رقصها پرسده، درسته که اين اسباي لنگه دنيائي خوب می‌رقعن ولی ما انقره خوش رقصيهای بهتر از اینا از خود لنگه دنيائي ديديم که اينا پيشش خيمه شب بازيه!» نمایش اسبهای رقص پایان یافت و همه بطویله های خود مراجعت کردند!

پنجدقيقه بعد يك‌سته فيل داخل صحنه شدند. اين فيل‌ها بدستور معلم خود نمایشاتی میدادند و حرکاتی میکردند که تماشاجیان از حیرت دهانشان باز مانده بود در این بين اسمال مثل آنکه چيزی بخاطرش رسیده باشد لبخندی زد و بويليام گفت:

— اين فيلارو دیدم ياد يه چيزی افتادم، تازه فهميدم برخلاف عقیده سابقم اين خارجيا چقره واسه مملكت ما زحمت کشيدن!

تورو بعلی بیین يه همچین آدمائی که او مدن این فیلای زبون
نفهمو تربیت کردن و حالا دارن از شون استفاده میبرن چطور نمیتونن
چندتا و کیلو درس بدنه و اشون بخه جر بدنه و فریاد راه بندازه.
تونمیری حالا می فهمم که بازی این فیلا چطور مث همون بازی است
که بعضی از وکلای ما تو مجلس در میارن !

مردم از همه‌جا بخبر خیال میکنن بازیشون جالبه مث این
تماشاچیا که هی کف میزنن ، اونام هی زنده باد مرده باد میکشن !
خلاصه ویلی چون مث اینکه بدجایی نیومدیم .

اسمال خودش را راست وریس نمود و کلاهش را محکم بسرش
فشار داد و چشمان نکته سنجش را بیش از پیش باز کرد تا پرده‌های
جالب بعد را با دقت هرچه تمامتر تماشا کند ، چند نفر از قسمت
شمالی سیرک مشغول آوردن قفس آهنهای بزرگی بودند . پس از
۵ دقیقه قفس در میان صحنه نصب گردید . آنگاه یک کامیون رو
بسته وارد شد و در مقابل در قفس قرار گرفت . در این کامیون چند
عدد شیر و بیر و پلنک حمل میشد که همه را در قفس خالی کرد ،
در قفس بسته شد . نفس از سینه کسی خارج نمیگشت و همه حواس
خود را جمع کرده با حالت وحشتزده‌ای بحیوانات در نده داخل قفس
نگاه می‌کردند .

خانمی باریک اندام در حالیکه شلاقی بدهست داشت ابتدا جلوی
حضور تعظیم کرد و بعد داخل قفس گردید ، چند تازیانه بزمین
نواخت که حیوانات هر کدام از ترس بگوشهای خزیدند : اسمال
از دیدن این صحنه زیر لب گفت : عجب جونوریه این زنیکه ؟
لامصب چه دل و جرأتی داره بعد بویلیام که محو تماشا بود آهسته
اضافه کرد :

— دلم میخواس الان یه دونه موش تواین قفس ول کنم تابیینی
این زنیکه چطور از ترس در میزره .

دلکهای سیرک !

خانم شیر باز چند قسمت از عملیات خود را انجام داد و
تماشاچیان را در مقابل عملیات خود مبهوت ساخته بود . ولی گاهی
اسمال دونبیورک — صفحه ۱۶۹

شیرها بحرف و دستور اواعتنائی نکرده نعره میکشیدند؟ و میخواستند تا فرصتی پیدا کرده بخانم حمله کنند . ناچار باز معلوم نبود روی چه اصلی از صدای تازیانه آرام میشدند و دوباره بگوشهای ساکت مینشستند ، اسمال که این صحنه را تماثا میکرد بویلیام گفت :

تو خیال میکنی اگه این شیرا بخوان این زنیکه را بخورن نمیتونن ؟ بمولا واسشون مث آب خوردن اما لابد صلاحشون نیس! بعد اضافه کرد : من با این عقل کوچیکم فکر میکنم بعضی از مملکتنا هم مث این شیرا هستن خیلی کارها میتوانن بکنن اما دنبال فرصت میگردن . خلاصه آخر اینجور آدم بدست شیرا قطعه میشن ! پس از اتمام نمایش شیرها چند صحنه دیگر نمایش داده شد و در پایان عملیات بندبازی نیز انجام گرفت . آنچه که موجب تفریح و خنده مردم واقع میشد حرکات مسخره دلکهای سیرک بود . مثلا دو نفر از روی طناب راه میرفتند و بالا و پائین میپریدند . زیر طناب هم دونفر دلک با قیافه‌های مخصوص ادای آنها را در میآوردند و مردم میخندیدند .

اسمال مانند آدم هیپنوتیزم شده‌ای ساکت نشسته بودو بازیهای دلکها هم او را بخنده نمیآورد ولی در عوض ویلیام از زور خنده دلش را گرفته و مرتبأ روی صندلی ورجه وورجه میکرد . اسمال رویش را بطرف ویلیام کرد و گفت :

— ناکس چته! چرا همچین میکنی . مگه تقلید در آوردنم خنده‌داره؟ اصلن اگه بخوای خوب بفهمی همه کار این روز گارتقلیده هر کی رو می‌بینی تقلید در میاره؟ حالا اگه این یارو دلکه داره تقلید اون بالائی رود میاره یه و کلم دلک «ارباب» میشه . یه رئیسم دلک و کیل میشه . خلاصه همه دلقکن ! ویلیام خاموش شد و دیگر با اسمال حرفی نزد .

بالاخره سیرک هم تمام شد . جمعیت بطرف درخروجی سالن هجوم آورده اسمال و ویلیام و حمید هم از سیرک خارج شده پس از گردش در چند خیابان بهتل باز گشتند .

حمید چون کارداشت خدا حافظی کرد و گفت پس فردا در ایستگاه راه آهن بدرقه خواهم آمد و آندوهم برای صرف غذا

برستوران رفتند، صبح فردا بعد از صرف صبحانه ویلیام پیشنهاد کرد خبر حرکت خود را بوسیله تلفن بدوستان اطلاع دهد بنابراین گوشی را برداشت و ابتدا با جمس و سپس با رفقای سرباز خود که با هم در کشتی کار میکردند موضوع را گفت و قرار شد ۳۵ رز بعد از ظهر فردا در راه آهن یکدیگر را ملاقات کنند ویلیام پس از اینکه مکالمه با تلفن را تمام کرد گوشی را گذاشت و باسمال گفت باید برای پاسخ تلگراف و اطلاع از رسیدن وجه بیانک و تلگرافخانه برود از اینرو سرش را شانه کرد و از در خارج شد اسمالهم مشغول تنظیم چمدانها گردید و باصطلاح خود را آماده حرکت مینمود.

تا اینجا بیش از ده روز نبود که اسمال و ویلیام بنیویورک وارد شده بودند و در اینمدت که اکثر خیابانها و نقاط دیدنی اینشهر را گردش کرده بودند طبق قراری که داشتند ۲۰ روز دیگر وقت مرخصی آنها منقضی می‌گردید و آنها باید بهرنحوی شده خود را بمقامات مسئول کشته معرفی نمایند ولی با مسافرتیکه فردا در پیش دارند ممکن است در موعد مقرر توانند سر وقت مراجعت نمایند، ویلیام برنامه مسافت را ۱۵ روزه در نظر گرفته بود ولی باید دانست که فقط از این ۱۵ روز ۴ روزش را در قطار خواهند بود و در کالیفرنیا بیش از ۱۱ روز نمیتوانند بمانند در هر صورت فعلای جای این فکرها نبود باید هر طور شده فردا حرکت نمایند تا برگشتن هم خدا بزرگ است.

یا حق، زت زیاد!

ساعت ده صبح فردا اسمال و ویلیام تقریباً همه کار را انجام داده و مهیا بودند. ویلیام برای تصفیه حساب نزد مدیر هتل رفت و اسمال نیز برای خدا حافظی با طاق حاج عبدالرسول آمد.

حاجی روی تخت دراز کشیده بود و بمحض ورود اسمال تکانی خورد و از جا بلند شد. اسمال لبخندی زد و گفت:

— خب حاج آقا دیگه هر بدی هر خوبی از مادیدین حلال مون کنین ما دیگه امروز خص میشیم. ایشاله چند روز دیگه باز خدمت

میرسیم . حاجی عینکش راجا بجا کرد و جوابداد :

— حلال جوتون باشه دست علی بهمرات ، اما میخواستم
این دم رفتن یه نصیحتی بهت بکنم . سعی کن نماز تو بخونی که نماز
ستون دینه . ایشااله بسلامتی برگردی ، منhem که فعلاً اینجا هسم از
کاغذ کوتاهی نکن ، اسمال صورت پرموی حاجی را بوسید و خدا
حافظی کرد و گفت :

— یا حق ، زت زیاد حاج آقا . بعد همانطور که بطرف در
میآمد بالحن مخصوصی این شعر را میخواند .

اگر بار گرون بودیم بای بای اگر نامهربون بودیم بای بای
شما باخونمون خود بمونید که ما بیخونمون بودیم بای بای
در راهرو بکاترین برخورد کرد و همانطور که احوالپرسی
می کردند وارد اطاق شدند . **الله** نگاهی بهقیافه کاترین نمود و
گفت :

— ما دیگه امروز میریم ، اما جیگر جون بعلی رک میگم
خبلی کشتم !

این چند روزه درسته از بین نفلت شدم ، حالا نمیدونم
چطوری ازت جدا بشم ، خلاصه مامانی هرچی ازما دیدی ولش ! ..
اگه از دست سادمق شدی بی رو درواسی بکش پشت دوری ! .
کاترین چمدان های آنها را زیر چشمی نگاه می کرد و همانطور که
عشوه میآمد گفت :

— مستر اسمال ، امیدوارم دراینمدت بشما بدنگذشته باشد ؟

— به ، اختیار دارین ، غلط میکنه تاشما هسین کسی بهش
بد بگذره .

— خواهش میکنم اگر مراجعت کردید باز هم مستقیم باین
هتل بیایید .

— البته ما آدم با معرفتی هسیم ! وقتی با یکی آبی گرم کردیم
دیگه اگه سرمونم بره دست وردار نیسیم !

— لابد امروز بعداز ظهر حرکت میکنید دراینصورت بنده
هم برای خدا حافظی باز خدمت میرسم .

— قدمتون روی این تخم چشم . اصلن مامانی من اگه یه

دفعه دیگه تورو نبینم پامو از توی اینشهر بیرون نمیدارم . خاطر
جمع باش نوکرت انقرهام بی صفت نیس که چیزی یادش بره ! .
— ویلیام وارد شد و از رنگ صورتش معلوم بود صورت
حساب هتل خیلی عادلانه ! واژ روی انصاف بوده . کاترین اجازه
گرفت و خدا حافظی کرد ، ویلیام هم صورت حساب را روی میز
گذاشت و گفت ۶۷۵ دolar .

حرکت بسوی کالیفرنیا

ویلیام از ۵۰۰ دolarی که برایش رسیده بود ۱۷۵ دolar
هم باید رویش گذاشته بعندوق بپردازد بالاخره یک حواله ۵۵۰۰
بمدیر هتل داد و ۱۷۵ دلار هم نقداً پرداخت و بقیه را برای خرج
سفر در جیب گذاشت ساعت ۳ بعداز ظهر تاکسی حامل دونفر مسافر
از هتل «والدرف آستریا» بسوی ایستگاه راه آهن شرکت پنسیلوانیا
حرکت کرد و پس از یکربع آنها را در مقابل ساختمان ایستگاه پیاده
کرد هردو مسافر داخل سالن شدند .

جمعیت مانند سیل از روی سرهم بالا میرفتند و مأمورین
پلیس راه آهن با دقت مراقب وضع سالن بودند و اشخاص را کنترل
میکردند ، باربرها با چرخهای مخصوص بار و اثاثیه مسافرین را
باينظر و آنطرف نقل می نمودند . در ایستگاه شرکت راه آهن
پنسیلوانیا بیش از ۵۰۰ رشته راه آهن کشیده شده که تمام کشورهایی
آمریکا را بهم وصل میکند بنابراین ملاحظه خواهید کرد که یک
چنین مرکزی تاچه اندازه باید شلوغ باشد ، ویلیام و اسماں خود
را بیک پلیس رسانیده و از او راهنمائی خواستند . مأمور پلیس
نیز آنها را نزدیک قطار مخصوص کالیفرنیا رسانید و پس از خدا—
حافظی رفت ، هر دو هاج و واج مانده نمیدانستند چکار کنند در
این بین یک کارگر قطار که متوجه حرکات آنها شده بود آنها را
بداخل واگن برد و مطابق شماره بلیط ، کوپه مربوطه را با آنها نشان
داد .

در این موقع سروکله جمس پیدا شد و لحظه‌ای بعد رفاقتی

سر باز و یک دقیقه بعد هم حمید در حالیکه دست یکدختر موطلائی زیبا در دستش بود بطرف کوپه آمد، بازار ماج و بوشه گرم شد و اسمال هم مرتبآ شکر پرانی میکرد. حمید همینکه نزدیک اسمال آمد پس از سلام و احوالپرسی دخترک را باو نشان داد و گفت:

— معرفی میکنم. نامزدم «لوسی»!

اسمال نیشش تابنا گوش باز شد و درحالیکه بادست زیر چانه لوسی میزد گفت: بهبه چه لعنتیه.

اما داش حمید راسشو بگو این مامانی کجاش «لوسه» که تو بهش میگی «لوسی»! لوسی که میخواست از صحبتها آنها مطلع شود موضوع را از حمید سوال کرد ولی حمید گفت:

دوستم اسمال میگوید: من راضی بزحمت شما نبودم ...

هنوز کلمه آخر از دهان اسمال خارج نشده بود که بلند گو مسافرین را بسوار شدن تکلیف نمود. ویلیام مراسم خداحفظی را با دوستان بجا آورد ولی اسمال گوشش به بلند گو بدھکار نبود و مرتبآ با حمید و لوسی شوخي میکرد و متلك میگفت یکدقيقة بعد بلند گو اطلاع داد که اینک در واگونها بسته میشود در اینموقع اسمال صورت حمید را بوسید بعد دستش را بگردن لوسی انداخت و تا لوسی آمد تکان بخورد یک ماج محکم هم از صورت او گرفت بطوری که حمید از این حرکت مبهوت شده بود بعد بسرا غ جمس و رفقای سربازش آمد و با آنها هم رو بوسی کرد.

ویلیام از داخل کوپه او را صدا زد و اسمال همانطوری که با دست خداحفظی میکرد بجانب پلکان قطار آمدیه و بمحض اینکه پایش را روی پله گذاشت صدای سوت لوکوموتیو بلند شد و اسمال که بیاد روزهای شاگرد شوفریش افتاده بود روی رکاب ایستاده رو به جمعیت کرده و با صدای بلند فریاد زد.

— آقا میای؟ خانم سوار میشی؟ شما میاین؟ ویلی جون

بگو آتیش کنه! بزن بریم؟

اسمال روی رکاب ایستاده و فریاد زد، آقا میای، خانم

سوار میشی، نبود؟ بزن بریم! ..

چرخهای لکوموتیو بحرکت درآمد و قطار آهسته از جای

خود کنده شد . بدرقه کنندگان که هر کدام با استعمال و کلاه و حرکت دست از کسان خود خدا حافظی می‌کردن آهسته بدنبال قطار براه افتادند ویلیام از داخل کوپه دستش را تکان میداد و اسمالهم که بدستور مأمور قطار از روی پله بداخل میرفت کلاهش را از سر برداشت و بجانب جمس و سایرین تکان داد و با صدای بلند گفت

— آهای بچه‌ها مخصوص شدیم ؟ زت زیاد . وای وای ؟

یکدقيقة بعد قطار سرعت گرفت و در حالیکه از دور مشاهعین در حال تکان دادن دست و کلاه بسختی دیده هیشدن قطار نیویورک را پشت سر گذاشت و مانند شکاریکه صیاد او را تعقیب می‌کند با سرعت از شهر فرار نمود و سربیابان گذاشت تابername مسافرین و دوستان ما را از این بیعده بصورت غالب و شیرین تری ادامه دهد.

«پایان جلد اول»



جلد دوم

حرکت از ایستگاه راه آهن پنسیلوانیا

مسافرین مزاحم؟

ساعت ۴ قطار حامل اسمال وویلیام از ایستگاه شرکت راه آهن پنسیلوانیا حرکت کرد و نیویورک با ساکنیش را پشت سر گذاشت و راه صحرا و بیابان را در پیش گرفت تا دو روز و دو شب بعد آنها را در کالیفرنیا پیاده نماید.

در آمریکا چندین نوع لکوموتیو و قطار های مسافربری آخرین سیستم وجود دارد که مجهز به بهترین وسیله آسایش برای مسافرین است، قطار ها درجه بندی شده و درجه سه آن از درجه لوکس ما هم بهتر است، یک قطار دارای بوفه، بار، پیست رقص، ارکستر. رستوران و غیره میباشد که مسافرین در راه هیچگونه احساس خستگی و ناراحتی نمیکنند بلکه برای رفع بیکاری در اطاق رستوران تجمع نموده بیازی پوکر و غیره میپردازند یا به سالن رقص میآیند.. در هر حال اشخاصی که باراه آهن مسافت میکنند چون وسایل سرگرمی برایشان آماده است کوچکترین ناراحتی

احساس نکرده متوجه رنج سفر نمیشوند در هر قطار دو نفر رئیس و بیش از ۱۰ نفر مامور کنترل و عده‌ای مهماندار زن و چند نفر پلیس است ، تمام قطارها دارای دستگاههای فرستنده و گیرنده میباشند که بوسیله بلند گوهائی که در کوپه‌ها نصب شده ساز و آواز و یا آخرین اخبار جهان را بگوش مسافرین میرسانند .

در کوپه‌ایکه اسمال و ویلیام نشسته بودند یک پسر و دختر انگلیسی نیز قرار داشتند که از قرار معلوم ظاهرآ نامزد بودند و از ابتدای حرکت باهم میگفتند و میخندیدند و گاهی دست در آغوش یکدیگر میانداختند و زمانی پسرک سرش را روی سینه دختری میانداخت و در حالی که چشمانتشان بصورت هم خبره شده بود باهم درد دل میکردند و کلمات عاشقانه میگفتند ، اسمال از دریچه خارج را تماشا میکرد و مناظر بیابان از جلوی چشمانتش میگذشت ویلیام نیز در ساعات اول حرکت قدری از دریچه محظوظ ناظر خارج شده بود ولی بعد نشست و مجله‌ای از چمدانش برداشت و مشغول مطالعه گردید ، مهمانداران قطار با اجازه داخل کوپه‌ها میشدند تا چنانچه مسافرین کاری داشته باشند انجام دهند یکی از مهمانداران که دختر ۱۷ ساله‌ای بود در کوپه را باز کرد و همینکه متوجه دو عاشق دلباخته شد در را فوراً بست و رفت نیمساعت اسمال بحرکات این ۲ نفر مبهوت شده بود و هنگامیکه میدید جوانک لبهاش را بلهای دخترک میچسباند آب دهانش را قورت میداد و صورتش را بطرف دریچه بر میگردانید ، در این اثناء یکی از مامورین کنترل وارد شد تا بشماره های بلیط رسیدگی کند زیرا ممکن بود مسافری اشتباهها به کوپه‌ای وارد شود اسمال بلیط خود را ارائه داد ولی جوانک انگلیسی تقاضا کرد اگر ممکن است بعدا بیاید و بلیطش را ببیند ، مامور قبول کرد و از کوپه خارج شد ، حرکات یکنواخت این دو نفر مسافر مزاحم ، اسمال را خسته کرده بود و هرچه بیشتر میگذشت شدت عملیات زیادتر میشد ! حوصله از سر اسمال سر رفت آهسته پایش را پای ویلیام زد و بازبان فارسی گفت ، ویلی نگاه کن این دوتا ناکس چقره بهم ورمیرن ، حالا اگه از خودشون شرم نمیکنن ؛ اقلن از ما دوتا جوون عزب خجالت بکشن ؟ میخوای من

بهشون دوتا متلك بگم تا يخورده آدم بشن ويلیام اشاره‌ای کرد و گفت فعلاً حرفی نزن بگذار نيمساعت بعد من موضوع را به آنها حالي ميکنم .

سگ زرد برادر شاغاله !

اسمال آهسته قرق ميکرد و در دل با آنها بد ميگفت تا اينکه جوانك قدری راحت شد و ساكت نشست و دخترک هم شانه را از كيفش بيرون آورد مشغول شانه کردن مو هاي طلائی خود گردید.. جوانك تاحال قيافه اسلامل را نديده بود ولی همينکه يك هيكل درشت باچشماني مشكى و سبيلهای لب برگشته و كلاه محملي مقابل خودش ديد ابتدا او را ورنداز کرد سپس خيلي ارباب ما آبانه گفت :

— شما شرقی هستید ؟ اسمال شانه ها را بالا آنداخت و جواب داد .

— شرقی کدوم طرفه ؟

— منظور آسيائی هستید ؟

— نه حاجيت مال آسياب نيس !

— اگر اشتباه نکرده باشم شما ايراني هستید ؟

— آره . ما هال خاك پاك ايرونيم . فرمايشی بود ؟

— به بخشيد من «هوارد» ازاهل انگلستانم برای آشنائي باشما خودم را معرفی می‌کنم .

اسمال از شنیدن کلمه انگلیسي اول جا خورد ولی بعد خودرا جمع کرد و متعجبانه گفت :

— شما انگلیسي هسين ؟ از هيكلت معلومه چه نحاله‌اي هسي !

— لا بد دوست شما آمريکائي است بله ؟

— آره سك زرد برادر شاغاله ! هردوتاتون سر وته يك کر باسين !

— خيلي خوشوقتم انشاعالله در اين مسافت با شما خوش باشيم .

— فعلن که خودتون دو تائی تنها خوش هسین بما هم کاری ندارین ! ویلیام مجله را بست و سر صحبت را با « هوارد » باز کرد و گفت :

— این دوست من ایرانی است و در کشتی کار میکند برای اولین مرتبه است که به آمریکا آمده اکنونهم بااتفاق هم بکالیفرنیا میرویم ، لابد شما هم بکالیفرنیا میروید ؟

— بله منhem بااتفاق نامزدم « مارلین » بکالیفرنیا میرویم . بالاخره این چهار نفر مسافر باهم گرم صحبت شدند و از هر در سخن میگفتند ویلیام از دوری زن و بچه‌اش حرف میزد و « هوارد » از سیاست بحث میکرد ، اسمالهم مرتبا به آنها کلمات دوپهلو تحویل میداد و به انگلیسها فحش میداد ، نیمساعت دیگر دوباره مامور وارد شد و با احترام از هوارد تقاضای بلیط کرد هوارد بلیطهای خود را بمامور داد و مامور شماره بلیط را دید و گفت : معذرت میخواهم شما باید بکوپه ۱۵۲ بروید و اینجا جای دو نفر مسافری است که اکنون در رستوران نشسته‌اند . هوارد خونسردانه جوابداد ، بنده بهیچوجه از جایم تکان نمیخورم ، مامور دو باره تذکر داد ولی او زیر بار نمیرفت ، این بار مامور لحنش را تغییر داد و گفت برای آخرین بار اگر فروید مجبوریم طبق مقررات رفتار کنیم در این بین اسمال که دل خوشی از هوارد بخصوص از انگلیسها نداشت وسط حرف آنها پرید گفت .

— داداش بیخود جوش نزن ، این انگلیسها هرجا پاشون برسه مثل سریشم میچسبن ! من باخلاق اینا خوب آشنام ، زود برو بکارت برس بعلی اگه یخورده دیگه سخ بگیری یه وقت این یارو میگه کشک چی پشم چی اصلن این ترن مال خودمه ! اونوخت دیگه خربیار و باقالی بارکن ، حرف نوکر تو گوش کن و بیخود مقرر آتو از این حرفام اینجا نزن . این آدم زیر بار مقررات نمیره ! اگه صدتا بیل هم بیاری تو نمیری نمیتوనی تکونش بدی ، من جنس این لاکردار او و میشناسم :

مامور نمی‌فهمید اسمال چه میگوید سرانجام باهر وسیله‌ای بود آنها را از کوپه خارج کرد و بکوپه ۱۵۲ برد ، پس از رفتن

آن‌ها اسمال رو بولیام نمود و گفت :

— ویلی جون خوب آبرو شو بردم ؟ ناکس خیال می‌کنه اینجام ایرونه که هر غلطی می‌خواهد بکنه . اما اگه اینو می‌گی الان دوباره بر می‌گردد می‌گی نه حالا تموشا کن یک لحظه بعد دوباره درب کوپه باز شد و هوارد وارد گردید . اسمال صورتش را بطرف ویلیام کرد و گفت : دیدی ویلی جون ، ننسناس روش از سنث پای قزوینم سفت تره !

یکی رو بده راه نمیدادن .

هوارد بمحض ورود خنده‌ای کرده گفت : بنده از فرط علاجه‌ایکه بشما پیدا کردم حاضر نیستم اینجا را ترک کنم فعلا خانم در کوپه نشسته‌اند و ما می‌توانیم با کمال رغبت باهم صحبت کنیم . اسمال از طرز اطوار و قیافه هوارد فهمید که با یک آدم‌سمج و چاخانی طرف شده است ، کلاهش را تابالای پیشانی بالا زد و بولیام گفت . مار هرچی از پونه بدش می‌دادم سولاخش سبز می‌شه . من هرچه از طایفه انگلیسا بدمون می‌داد اینم هی خودشو بما هوار می‌کنه ! خدا آخر و عاقبت هارو با این یارو بخیر کنه !

هوارد کتش را از تن بیرون آورد و به قلاب آویخت بعد باهمان ژست و قیافه مخصوص سر حرف را باز نمود و گفت :

— اول می‌خواهم اسم شما را بپرسم ! اسمال جواب داد ، اسم حاجیت . اسمال اسم رفیق‌نم ویلیام .. هوارد گفت . خیلی خوشوقتم راستی گفتید شما اهل کجا هستید ، اسمال پاسخ‌داد . من اهل ایرونم . هوارد قدری فکر کرد و گفت . اوه . ایران اتفاقاً چه مملکت خوبیه . ما به ایران خیلی علاقمند هستیم اما قدری مردمانش زیرک هستند . من میل دارم پس از این مسافت . به ایران باییم چون میدانم ...

اسمال وسط حرفش پریده گفت ؟ اولندش اگه مملکت خوبیه خدا بمردمش بیخشیه ! دومندش می‌خام هفتاد سال سیاه با ایران علاقمند نباشین ! سومندش واسه این مردمش زیرک هستند که کسی کلاه

سرشون نذاره چهارمندش بیخود میکنی قدمتو بذاری اونجا ! پنجدمش اگه یه دفه دیگه حرف ایرونو بزئی همینجا دخلتو میارم . بهت بگم حواست جمع باشه .

ویلیام چون میدید اسمال عصبانی شده و ممکن است حرفهای شدیدتری بزند باسمال اشاره‌ای کرد و بعد هم به هوارد گفت از این صحبت‌ها بگذریم فعلاً باید قدری مشروب خورد چون در قطار مشروب بی‌اندازه لطف دارد . اسمال از شنبden کلمه مشروب نیشش باز شد و گفت قربون هرچی آدم با معرفت داره ! زودباش «کارشو» بکن بگو این یارو هم اگه میخواد شریک باشه باهاس سهم خودشو بیاره . بالاخره بساط مشروب مهیا گردید و هرسه نفر مشغول شدند هوارد گیلاس خود را سرکشید و بعد از جا برخاست و بویلیام گفت : من رفتم نامزدم «مارلین» را هم بیاورم که او هم باما شرکت کند . پس از آن از کوپه خارج شد ! اسمال چپ چپ نگاهی به هوارد کرد و با صدای بلند گفت :

— یکی رو بهده راه نمی‌دادن سراغ خونه کدخدارو میگرفت : این ناکس خودش اینجا زیادیه حالا رفته نامزدشم بیاره . خلاصه ویلی جون من می‌دونم بالاخره با این یارو معاملمون نمیشه ، از همین الان بگم . ما از آدم «ناتو» بدمون میاد ، بهش بگو و اسه مازرنگی نکنه . ماخودمون چلتا اینارو حقه بازیم .

ویلیام باز هم اسمال را دعوت بسکوت و آرامش کرد .

شیکمش میره !

هوارد و مارلین به کوپه آمده و با اسمال و ویلیام بخوردن مشروب مشغول گردیدند ، هنوز در داخل بطریها مقداری باقی بود که دو نفر مسافر از رستوران داخل کوپه شدند در این موقع اسمال رو به هوارد نموده و گفت : پاشین زحمتو کم کنین برین جای خودتون . این آقایون مال اینجا هسن میخان بشین ، هوارد خیلی محترمانه بیکی از آنها گفت . ممکن است از شما خواهش کنم بجای ما بکوپه ۱۵۲ بروید چون من میخواهم با رفقای خودم در اینجا

باشم مسافر مزبور که گوئی هوارد را از سابق میشناخت جواب داد.
خیر متاسفانه معذرت میخواهم . اسمال هم دینباله حرف را گرفت و
گفت ، آره بابا اگه بازبون خوش نری با اردنک بیرونست میکنم !
ناچار هوارد دست مارلین را گرفت و در حالیکه کمی تلو تلو میخورد
خارج شد و به کوپه خود رفت . این دو نفر همین که داخل کوپه
روی صندلی قرار گرفتند دریافتند که اسمال ویلیام کله هاشان از
فرط نوشیدن باده گرم است و باصطلاح مست شده اند سعی کردند
قدرتی با این دو نفر تغیریح نمایند یکی از آنها گفت . از آشنائی با
شما خوشوقتیم ، ولی مثل این که این آقا و خانم از رفقای شما بودند
من اگر از اول می دانستم مزاحم شما نمیشدم و نمی گذاشتمن دوستان
شما بروند و حالا هم اگر میل داشته باشید بنده بسهم خود حاضر م
و سعی میکنم دوستم هم اجازه بدنهند ما بکوپه ۱۵۲ رفته و رفقای
شما به اینجا بیایند .

اسمال با چشمان سرخ شده اش لحظه ای با آنها خیره شد بعد
لبانش را با پشت آستین پاک نمود و جواب داد ، خدا از برادری
کمتوں نکنه . بعلی من یکی نو کر هرچی آدم با معرفت و حق و
حسابدونه هسم . اما ما خودمون خیلی دلمون میخاس این دو تا
بی فک و فامیل مارو آزاد بذارن من اصلن از این انگلیسها بدم میاد.
اگه بابام انگلیسی بودتو نمیری همون روزای اول دخلشو میاوردم.
اگه این مردم طلا از دست شون بیاره همش فکر این که کلاه یکی
رو وردارن بذارن سرخودشون .

مسافر مزبور از حرفهای او چیزی نفهمید ولی اسمال
مقصود خودش را با انگلیسی دست و پا شکسته باو حالی نمود مردضمن
اینکه تبسی میکرد گفت : اتفاقاً من این جوان را خوب میشناختم
وی در آمریکا معروف است . میدانید شغل او چیست ؟

اسمال گفت : نه

— شغل او خیلی ساده . دختران جوان را اغفال میکند و
پس از چند هفته خوشگذرانی آنها را رها کرده بدنال زن جوان
دیگری میرود .

اسمال از شنیدن این حرف چشمانش باز شد و گفت : امتف

بگور پدر هرچی آدم بی‌ناموسه ! پس چرا زودتر نگفتی تا یه دقه درب و داغونش کنم . بعد رو بولیام نمود و اضافه کرد ، دیدی بولیام بمولا امروز کارشو می‌سازم حیف که ضامن‌دار همراه نیس و گرنه با یه نیش چاقو شیکمش سفره بود .

بولیام خونسردانه جواب داد اسمال تو نباید درباره انگلیسها غرض ورزی کنی از کجا که او اخلاقش با آنها فرق داشته باشد اسمال میان حرفش پرید و گفت : زکی بده اون دستت شیکمت میرد . حالا توهمن از اون پشتی می‌کنی ؟ بولیام جواب‌داد اصولاً این حرفهای بی‌خود باعث وقت تلف کردن گور پدر همشون بمن و تو چه که عصبانی شویم و خون خودمان را کثیف کنیم اگر بخواهیم از حالا اینطور رفتار کنیم در مدت این دو روز که در قطار هستیم ماید وقت خود را بمباحثه و مجادله بگذارنیم خواهش می‌کنم این موضوع را فراموش کن و دیگر ابداً حرفی نزن .

اسمال قدری قیافه‌اش از هم باز شد و گفت : زنده باشی میدونی این کله تو واسی چه خوبه ؟ بولیام پاسخداد نه . اسمال گفت : بدرد این میخوره که از بیخ با تبر بندازنش بعد هم یخورده پهن تو ش بچپونن اونوقت بذارن تو موزه مردم بیان تموضا بکنن ! متعاقب این حرف صدای قهقهه اسمال بلند شد و بعد هم آنها به پیروی از اسمال شلیک خنده را سردادند !

اگه خوش دارین بفرمائین !

ایستگاهها بفاصله های هر ۲۰ کیلومتر یکی پس از دیگری می‌گذشت و دشتهای سبز و خرم از جلوی چشمان مسافرین قطار دفیله میرفتد ، مسافرین گاهی که خسته می‌شدند برای گردش و راه رفتن از کوپه‌های خود خارج شده و در راهروهای قطار و احیانآ به واگن نوازنده‌گان سری میزدند .

معمولآ آمریکائیها در هر حال میخواهند وقتیان همیشدند بسیار گرمی و عیش و شادی بگذرد . در کافه‌ها میرقصند و در خیابان‌ها گیتار و ساکسافون میزند حتی در مستراح و حمام هم آواز میخوانند

و مقامات دولتی هم چون از اخلاق مردم با اطلاع هستند هنگام سفارش واگن مثلًا سفارش یک واگن جهت خواندن و رقصیدن میدهند و بطور کلی باید گفت تمام مردم آمریکا شبانه روز چه هنگام کار و چه موقع بیکاری چه درسفر و چه در حضر شادمان و سرگرم میباشد.

صدای آواز و موزیک بلند بود و همه باهم میرقصیدند این صداها از لابلائی صدای یکنواخت حرکت چرخهای قطار بگوش اسمال رسید و وی را نسبت به محل اصلی صدا کنجکاو نمود. اسمال خوب گوش داد و فهمید مسافرین جمع شده و بساط رقص را جور نموده اند. کلاهش را مرتب کرد، دستی بسبیلهایش کشید بعد با دست اشاره ای بویلیام کرد و گفت:

— ویلی پاشو بریم. بنظرم بچه مچمهای بساط مطری رو جور کردن؟ بعد خطاب بدو نفر مسافر دیگر اضافه کرد: شمام اگه خوش دارین بفرمائین ..

در روی سقف واگن!

آن دو عذر خواستند و این دو باتفاق از کوپه خارج شده در راهروها بحرکت درآمدند ویلیام از جلو و اسمال هم از عقب چند واگن را طی کردند. یکوقت ویلیام متوجه پشت سر خود شد دید از اسمال خبری نیست اول خیال کرد که بمستراح رفته ولی قدری که گذشت دستپاچه شد و بجستجوی او پرداخت. در هر کوپه سر کرد ولی اثری از او نیافت در این اثناء مشاهده کرد چند نفر پلیس در راهروها میدوند و راجع بموضعی بلند بلند صحبت میکنند ویلیام فهمید که حتماً اسمال باز خراب کاری کرده لذا دنبال آنها آمد یکی از مأمورین سرش را از دربچه واگن بیرون آورد و بیالانگاه کرد بعد بر فقايش گفت: روی طاق نشته دستور بدھید قطار توقف کند؟ ..

رنک بصورت ویلیام نماند سرش را از پنجره بیرون آورد. یکمرتبه مثل اینکه دنیا را برش کوفته باشند مغزش تیر کشید و

قلیش به تپش افتاد زیرا اسمال را روی طاق واگن دید با صدائی که گوئی از ته چاه درمی‌اید او را صدا زد . اسمال نگاهی باو کرد و خونسردانه بدون اینکه بفهمد چه جرمی مرتکب شده و چه جنجالی پیا کرده خنده‌ای کرد و گفت : داش ویلی بفرما رو طاق ! تو نمیری هواش خبای تمیسه! ویلیام عرق از صورتش می‌چکید و در حالیکه سوت های خطر پی در پی بدنش را از ترس بذرزه درآورد و بود در کف راهرو نشست . مسافرین از شنبین سوت خطر از کوپه‌ها بیرون ریختند و همه از پنجره‌ها بطاق نگاه می‌کردند . اسمالهم بدون اعتنا از روی این واگن به آن واگن می‌پرید و ورجه و ورجه می‌کرد بطوریکه صدای گرب گرب آن همه را متوجه ساخته بود، چیزی که از همه جالبتر بود آواز خواندن اسمال بود ، وی با اینکه برخلاف مقررات از فاصله بین دو واگن بالا رفته بود و روی اطاقها جهش می‌کرد معدلك با صدای بلند هم غزل می‌خواند و فکر نمی‌کرد که این سوتهای خطر برای یک حرکت خلاف او بصدادرآمده است . سرانجام سرعت قطار کم شد و مأمورین و پلیسها بجنب و جوش افتاده سعی می‌کردند با توقف قطار بالا رفته و او را دستگیر سازند یک لحظه بعد قطار توقف نمود و سیل جمعیت در وسط بیابان پخش شده و همه بطاق واگنها خیره شدند ، هنوز قطار سوت میزد که یکی از پلیسها از پشت خود را با اسمال رسانید و در حالیکه بکلاه ولباس و قیافه او بخصوص بسبیلهای لب برگشته و سینه باز و پرمی او خیره شده بود تکلیف کرد که هر چه زودتر پائین رفته خود را برپیس قطار معرفی نماید ، اسمال هنوز نمیدانست قضیه از چه قرار است و شاید هم از جریان اطلاع پیدا کرده بود و بروی خود نمی‌آورد در هر صورت همینکه چشمش به پلیس افتاد خونسردانه گفت : آجدان . باین یارو شوفره بگو چهخبر ته هی سوت می‌کشی ؟ مگه خبر مرگت سرآوردي ؟ ...

پلیس از حرفهای او چیزی دستگیرش نشد ولی چون طرز حرف زدن او محکم بود خیال کرد وی گردن کلفتی می‌کند لذا دوباره دستور داد که پائین برود ، اسمال لبخندی زد و بی‌اعتناء گفت : خب آجدان چرا ترمز کردی لابد توهمندی او مدی هواخوری ؟

بمولا من از تنها ئی حوصلم سر رفته بود یه آدم حسابم نیومد این بالا بگه «خرت بچنده!» پلیس داشت از کوره در میرفت میخواست دست او را گرفته از بالا بزمین پرتش کند ولی باز هم ملاحظه کرد این بار صدایش را خشن‌تر نموده پارا بلوم را نشانش داد و گفت : اگر معطل کنی تیراندازی میکنم در این موقع اسمال دانست که پلیس برای خاطر او بالا آمده و قطار محض عمل خلاف او توقف نموده لذا با چالاکی کلاهش را برش محکم کرد و تکمه‌های کتش را نیز انداخت و یکمرتبه مانند گنجشک جفتی زد و از بالای واگن بزمین فرود آمد این حرکت اسمال بقدرتی ماهرانه و جالب انجام گرفت که مسافرین فکر میکردند این شخص یکی از قهرمانان پرش میباشد عده‌ای هم خیال میکردند او یک کانگستر زبردست میباشد چون اشخاص معمولی نمیتوانند این ارتفاع را با آن طریق پیرند.

زندان مجرد !

اسمال در حالیکه جمعیت او را با چشم تعقیب میکردند بوگن رئیس قطار آمد ، همین که چشمش بروئیس که مرد ۶۰ ساله مو سفیدی بود افتاد لباسهایش را تکاند و گفت : ارباب دو تا سؤال از شما دارم یکی اینکه این نشون پهنا چرا مزاحم ما شدن . یکی دیگم اینکه مردم کار و زندگی دارن چرا بیخود ماشین دودی رو نیگر داشتین . رئیس عینک ذره بینی اش را روی بینی محکم نمود و قدری قیافه اسمال را ورنداز کرد بعد اشاره‌ای بیکی از پلیسها نمود و دستور دادتا او را بکوپه زاپاس برد و زندانی نمایند تا بعد آتکلیفس معلوم شود . پلیس با اسمال گفت بفرمائید . اسمال جواب داد و ایسا بینم آجدان من با این ارباب کاردارم بعد رویش را بروئیس قطار نموده و گفت : از شما دو تا سؤال کردم جواب منو چرا نمیدی؟ پلیس مزبور زیر بغل اسمال را گرفت و همان‌طور که میخواست بطرف کوپه بیرد به رئیس گفت : قربان ایدن شخص دیوانه است و ممکن است باز هم برای ما دردرس تولید کند اسمال کلمه دیوانه را که شنید عصبانی شد و با یک حرکت دستش را از دست پلیس بیرون

آورد و چند قدم بسوی رئیس قطار آمد با صدای بلند گفت : این لامصب بمن میگه دیوونه بعلی واسه خاطر موهای سفید شماش هیچی بهش نمیگم و گرنه آلان یه دیوونه بهش نشون میدادم که خودش بگه ایواله ..

بالاخره اسمال را بکوپه زاپاس برده و در را هم برویش قفل کردند سپس قطار بار دیگر حرکت درآمد و با ۲۰ دقیقه تأخیر براه خود ادامه داد .

ویلیام وقتی فهمید کار اسمال بجاهای بیخ کشیده و فعلا در کوپه زندانی شده خود را برئیس قطار سانید و موضوع ناشی گری اسمال را باو گفت و خواهش کرد او را آزاد کنند ولی حساب مقررات و قانون با همه چیز فرق دارد عملی که او مرتکب شده بود از یک آدمکشی هم بدتر بود ! در هر حال رئیس زیر بار نرفت و در مقابل اصرار ویلیام سکوت کرده فقط او را نگاه میکرد بعد ویلیام خواهش کرد باو اجازه ملاقات داده شود تا هم او را دیده باشد و هم علت آن حرکت او را پرسد با این پیشنهاد موافقت شد و ویلیام با تفاق یک مأمور نزد اسمال آمد .

اسمال کنج کوپه چمبک زده بود همین که چشمش بویلیام افتاده با صدای بلند گفت : خوش او مدین ، صفا آوردین بفرمائین . ویلیام اخمهایش در هم رفته و آثار عصبانیت در چهره اش نمایان بود آهسته خطاب به اسمال گفت : فکر میکنم دیگر خودت فهمیده باشی چه کارهای زشتی انجام میدهی . آخر دوست عزیز در کدام مملکت این طور وحشیانه روی قطاری که در حرکت است رفته وجست و خیز میکنند . خدای نکرده اگر از آن بالا پرت بشوی همه را با آتش خودت میسوزانی ؟ وانگهی اکنون قانون شمارا مجرم شناخته و ممکن است برای این عمل خلاف زندانی شوی ولی اینرا هم بدان ...

اسمال حرفش را برید و گفت : لادین مثلا او مدنی ملاقاتی ؟ عوض اینکه واسه من یخورده خوردنی جات بیاری دوقورت و نیتم باقیه ؟ تازه‌اگه شما ها این چیزارو بد میدونین بیاین مملکت ما تا بهتون نشون بدم بچه‌ها نصف هیکل شما چه جوری رو ماشین دودی

سه ذرع هیبرن ! اما من میدونم هر چی این یارو آجداهه چی چیه
 این میخواهد حاجیتو تلکه کنه و سی چهل چوب کارشو بکنه اما
 تو نمیری بمرک خودش یه پاپاسیم از ما نمیمایه خلاصه کلوم ماروهم
 بیخود این تو انداختن حالا اگه توهمند میای پهلوی ما باشی بفرما
 اگرم نمیخواهی زت زیاد خوش اوهدی ! ویلیام خیلی پکر بود اگر
 سوزنش میزدی خونش در نمی آمد بالاخره باتفاق مأمور از کوپه
 خارج شد و مأمور هم در را روی اسماں بست و هردو از آنجا
 پیش رئیس آمدند تا بلکه شفاعت کند و از اسماں رفع زحمت نماید.

غمت کم !

هوا تاریک میشد و چراغهای واگن تمام روشن شده بود
 خورشیددر انتهای افق محو میشد و مسافرین اغلب در کوپههای
 خود بیازی ورق مشغول بودند عدهای هم که تازه از خواب بیدار
 شده بودند بوگن نوازندهان رفته در عیش و شادی و خواندن و
 رقصیدن شرکت میکردند ویلیام از این موضوع بسیار پکر بود ،
 وقتی نزد رئیس رسید مانتد کسی که سرمایه‌اش در دریا غرق شده
 باشد قیافه‌اش در هم رفته بود، واقعا هم اسماں برای او بیش از یک
 سرمایه ارزش داشت زیرا اسماں وقتی با کسی سلام و عليك پیدا
 میکرد سنک را از پایه تمام کار میگذشت و قبلًا باطرف راه دوستی
 را طی میکرد از این گذشته اسماں در قلب ویلیام برای خود جا باز
 کرده و باهم انس گرفته بودند . ویلیام همینکه نزد رئیس آمد
 سلام کرد و گفت :

— آقای رئیس از اینکه دوست من خلاف مقررات رفتار کرده و
 شما او را بجرائم خلاف زندانی کرده‌اید بنده بسیار متأسفم ولی باید
 عرض کنم که ایشان ایرانی هستند و ایرانیها هم‌همانطور که اطلاع
 دارید از جامعه خیلی عقب هستند اگر شما بکشور آنها نرفته‌اید
 بنده اخیراً از آنجا می‌آیم و خودم بچشم خود خیلی چیزها را
 دیده‌ام که اگر شما دیده بودید خیال میکردید این مردم از دشتهای
 قلب آفریقا فرار کرده و با آنجا آمده‌اند . بسر خودتان قسم از تمدن

بهره‌ای ندارند که هیچ، بلکه اغلب حرکاتشان شبیه وحشی‌ها است. من از شما تقاضا دارم او را آزاد کنید زیرا «برای ایرانیها زندان و آزادی هیچ فرقی نمیکند!؟»

رئیس از شنبدهن این حرفها سرش را تکانداد و جواب داد. منهم فهمیدم این حرکات از یک شرقی سرمیزند والا مردم اروپائی این طور نیستند، بعد یکی از مامورین را صدا زد و گفت با این آقا بروید آنمرد متخلف را آزاد کنید ولی تا رسیدن بمقصد حرکات او را تحت کنترل قراردهید و چنانچه مشاهده کردید اسباب‌زحمت مسافرین را فراهم می‌آورد اطلاع دهید تا در اولین ایستگاه پیاده‌اش کنیم ضمناً بویلیام هم دستور داد که سعی کند دیگر این‌گونه حرکات از رفیقش سر نزند.

ویلیام با تفاق مامور بدر کوپه آمدند. اسمال کنار کوپه نشسته بود و این اشعار را می‌خواند: دل من در غریبی وانمیشه ... یکی همدرد من پیدا نمیشه ...

مامور در را باز کرد و باسمال گفت بفرمائید بیرون آزاد هستید ویلیام هم پشت سر او داخل شد و پس از آن که مقداری حرف بین آنها رد و بدل شد مامور از یکطرف و آن دو نیز با تفاق هم بطرف کوپه آمدند. ویلیام قدری او را نصیحت کرد و در خاتمه صحبت خود گفت. رئیس گفته است اگر باز هم به‌این‌گونه کارها دست بزنی در اولین ایستگاه پیاده خواهی شد.

اسمال جوابداد. غمت کم! غصه این چیزها را نخور! ارواح بابا‌شون اگر با مسافرا اینجور تا بکن باهاس همشونو پیاده کنن. اما ویلی جون تو نمیری مملکت عجیبیه. آدم اگه رو طاق ترن بالا و پائین بپره جرمه ولی بیا بریم تو اون اطاق نشونت بدم بین مردها وزنها چه جوری ورجه وورجه می‌کنن، اسم او نو گذاشتن رقص. اسم اینو گذاشتن جرم! خوب عیبی نداره فعلن که دور دور ایناس، دو نفر مسافر مزبور که در کوپه آنها بودند میل داشتند از موضوع اطلاع حاصل کنند ولی اسمال پشت حرف را گرفته بود و نمی‌گذاشت کسی رشته صحبت را از دستش بگیرد. تازه چانه‌اش گرم شده بود و در بین جملات حرفهای خود زمین و زمان را بیاد

اتقاد گرفته بود . بهمه چیز بد میگفت همه را اجنبی میخواند و در مقابل هر سؤالی جواب های تند میداد .

بخواب حال نداری !

در این اثناء درب کوپه کشیده شد و رئیس قطار داخل گردید ویلیام با احترام از جا بلند شد ولی اسمال بدون اعتنا در جای خود نشست رئیس اجازه نشستن گرفت . یک سیگار برک از جعبه سیگارش پیرون آورد و آتش زد نگاه تحقیر آمیزی باسمال افکند و پرسید .

— شما ایرانی هستید ؟

— آره داش فرمایشی بود ؟

— اتفاقا حرکات شما خوب شما را بمن معرفی کرد ؟

— مگه ایرونا چکارتون کردن ! جون مولا راسشو بگو کلاهتونو ورداشتن ؟ داغتون کردن ؟

ویلیام کلماتی را که اسمال ادا میکرد و رئیس ملتقت نمیشد ترجمه میکرد ولی گاهی معنی را عوض میکرد و چیز دیگری تحويل میداد رئیس دوباره پرسید .

— مگر شما در مملکت خودتان قانون و مقررات ندارید ؟

— بشما مربوط نیس . شما بین مقررات خودتونو درست کنین کاری بدیگرون نداشته باشین .

آدم از شما التراشم بگیرم که از این بعد مواظب حرکات خودتان باشید و عملی نکنید که مجبور شویم شما را از قطار بیرون کنیم .

— برو بابا بخواب حال نداری . زکی ! تو که هیچی . از شما گنده تراشم نمیتوون منو پیاده کنن . بنظرم تا حالا جای سفت ادرار نکردنی که بیاچه تو صورت ! مگه نوبرشو آوردین با این ماشین دودیتون !

— من خوب میدانم همانطور که دوست شما گفت زندان و آزادی برای شما شرقی ها فرق نمیکند ولی مُؤَكِّداً عرض میکنم در

صورت مشاهده عمل خلاف شما را تا مقصد در زندان نگاه خواهیم داشت و در آنجا هم به مقامات پلیس تحویلتان میدهم.

— کی این غلطارو کرده؟ هر کی گفته واسه خودش گفته، اگه هازندون و آزادی برآمون فرقی نداشت که تاحالا از خواب بیدار نشه بودیم و پدر هرچی خارجیه در نیاورده بودیم؟ ما همه کارارو واسه آزادی واسه آسایش میکنیم. آزادی مملکت ماس، آزادی مملکت شما نیس که فقط مث طبل توخالی صدا داشته باشه اگرم یخورده وضعمن خراب شده نوکرای شما سوسه اومدن و واسه هفت هشتادollar کارمونو خراب کردن و گرنه تونمیری بمرک ویلی مملکت ما تو دنبی لنگه نداره. زکیسه.

رئیس پاک محکمی بسیگار برگ خود زد واز جا برخاست خداحافظی کرد ولی این اعلام واخطارها کوچکترین تاثیری به اسمال نمیکرد و او مثل آنکه این پیشآمد ها خواب و خیال است زود فراموش میکرد و دوباره دنبال کار خود را میگرفت لحظه‌ای نگذشته بود که اسمال بویلیام تکلیف کرد برای شرکت در شب زنده‌داری و تماشای رقص بکوپه نوازنده‌گان بروند. ویلیام قبل از خروج تمام صحبت‌ها را به اسمال کرد واز او قول گرفت حرکت ناشایستی را انجام ندهد بعد هردو باهم بطرف کوپه آمدند.

حیف او ناکه مردن!

در یک قسمت چند نفر مشغول نواختن پیانو و اکوردئون و ویلون و جاز بودند در طرف مقابل عده‌ای روی صندلی نشسته تماشا میکردند و در وسط نیز چند زوج مشغول رقص بودند.

ارکستر یک قطعه رومبا مینواخت و همه سرگرم رقص و تماشا بودند اسمال از جلو و ویلیام از پشت سرش وارد شده در گوش‌های قرار گرفتند هنگامیکه رقص تمام شد حضار همه کف زدند و در ضمن چند نفر نیز از اطاق خارج شده وجا را برای نشستن اسمال و ویلیام باز کردند یک دقیقه بعد دوباره ارکستر شروع کرد و یک قطعه سامبا نواخت. چند زوج بواسطه پیست آمدند و رقص شروع شد.

حرکات رقص آنها بقدرتی ماهرانه و قشنگ بود که قر در کمر اسماں خشک شد و همانطور که روی صندلی نشسته بود خود را تکان میداد ویلیام متوجه او نشده بود ولی یک خانم که در سمت چپ اسماں نشسته بود باو خیره شده وزیر لب تبسم میکرد در این گیر ودار اسماں یکمرتبه رو به ویلیام نموده گفت :

— ویلی جون ما که الان بلند میشیم میریم وسط . توهم اگه خوش داری یا اله . ویلیام با اشاره مانع شد ولی اسماں دنباله حرف او را گرفت و گفت : لامصب مگه ماجی چیمون از این جونورا کمتره . دنیا دو روزه باهاس رقصید و خوش بود هنوز این حرف از دهانش خارج نشده بود که بواسطه پیست پرید و تنها با همان کلاه و لباس و وضع وسر و صورت به رقصیدن مشغول شد . تماشاچیان و هیئت ارکستر متوجه شده و در حالیکه چشمشان از دیدن آنمنظره داشت از حدقه در میآمد بسروپای او خیره شدند اسماں مرتبآ شلنگ تخته میانداخت و گاهی کلاهش را تا پیشانی پائین میکشید و کمر خود را بچپ و راست میبرد این حرکات برای تماشاچیان تازگی داشت .

— در وهله اول با تعجب باو نگاه میکردن و لی یک دقیقه بعد همه در حالیکه از خنده روده بر شده بودند باهم شروع بکفازدن کردند و اسماں‌هم که بازار خود را گرم دیده بود عملیات را بدرجه شدت رسانیده پیشتر اطوار میآمد ، هیئت ارکستر نیز با حرکات اسماں خود را تکان میدادند و خلاصه چیزی نگذشت که یخ اسماں گرفت و رقص او که جنبه رقص شرقی پیدا کرده بود مورد توجه واقع شد و کم کم بتقلید او دخترها وزنها و مرد ها بواسطه پیست آمده سر و صدای عجیبی برآه افتاد ویلیام در گوشه مبهوت با آنمنظره تماشا میکرد و میترسید در آخر کار از اسماں یک حرکت خلاف سربزند و باعث آبروریزی شود ولی اسماں کم کارش بجائی کشید که با یک دختر زیبا دست در دست هم انداخته و بر قص دونفری پرداختند دختر که گوئی قدری بر قص یکنفری احاطه داشت دست اسماں را رها کرد و خود بتنهائی مشغول گردید و اسماں‌هم مرتبآ دست میزد و دور او میچرخید و میگفت :

آه نمیری . قر بده عزیز جون . حیف او ناکه مردن و رقصیدن تورو ندیدن ! مجلس بیاندازه گرم و خودمانی شده بود مسافرین از صدای جنجال همه بطرف اطاق نوازنده گان روی آورده بودند و اطاق با اینکه زیاد گنجایش نداشت معذالت در حدود ۵۰ نفر با سختی ایستاده و یا نشسته بودند دیگر جابرای رقصیدن نبودن اچار ارکستر قطع شد و صدای هورا از هر طرف برخاست ، تماشاچیان بمنظور تشویق اسماں کف میزدند و او را سردست بلند کرده به رطرف میکشیدند . دست و بال اسماں در میان ! تنہ تماشاچیان له شده بود و اسماں هم زیر لب با آنها فحشهای دوستانه میداد در این بین سر و کله رئیس قطار پیدا شد و او در موقعی داخل گردید که اسماں رو سرو کله مردم بالا و پائین میرفت اسماں همینکه چشمش برئیس قطار افتاد از دور دستش را بالا برده و گفت :

یا حق جناب رئیس بفرما چه عجب صفا آوردین ویلی جون
بگو زنگو بزن واردش کن .

رئیس از شدت خشم دندانهایش را بهم فشار میداد و خجال میکرد باز اسماں دیوانگیش گل کرده ولی پس از لحظه ایکه فهمید او مورد توجه مسافرین قرار گرفته اخمهایش از هم باز شد و آهسته بتقلید تماشاچیان بدست زدن و رقصیدن و خندیدن شروع کرد .

تصنیف گلپری جون

همه مسافرین نسبت بیکدیگر صمیمی شده و سعی میکردن تمام وقت خود را در این مسافت بخوشی و شادمانی بگذرانند در این بین که از جنب وجوشها کاسته شده بود یکی از دخترها در مقابل هیئت ارکستر قرار گرفت و با آهنگ شروع با واخواندن نمود صدای دخترک گوشها را متوجه خود کرد و جمعیت با اشتیاق تمام باو نگاه میکردن پس از آنکه آواز او تمام شد اسماں خواهش کرد که او هم قدری آواز بخواند ابتدا ویلیام ممانعت کرد ولی اسماں خود را بجلوی ارکستر رسانیده و سینه را صاف کرد و بعد رو به یکی از نوازنده گان کرده و گفت : بیا بینم داش یه گلپری جون کارشو

پکن ... نوازنده هزبور متوجه نشد و اسمال پس از اینکه چند مرتبه آهنگ گلپری را باو حالی کرد و دید که وی نمیتواند بدون نت بنوازد ابتدا با دهان شروع بنواختن تار کرد و بعد هم باقر و قربله تمام تصنیف گلپری جون را خواند . مسافرین از آواز و اشعار او چیزی نمی فهمیدند ولی حرکات عجیب و مضحك اسمال بقدرتی جلب نظر آنها را کرد که از زور خنده هریک بگوشهای افتادند اسمال هم وقتی دید که دوباره بازارش گرم شده پشتش گذاشت و شیرینکاری را از نو شروع کرد تا اینکه یکوقت خسته شد و به نفس نفس افتاد و دیگر توانست بخواندن ادامه دهد آنگاه کنار آمد و پهلوی ویلیام قرار گرفت و همانطور که عرق از صورتش میریخت گفت : ویلی جون : جون مولا راستو بگو خوب شیرین کاشتم ؟ بجون هرچی لوطیه امشبو باهاس تصمیح خوش باشیم منکه تازه قرتو کرم افتاده و میخوام تا سحر با این بی فک و فامیلا عشق کنم توهم اگر حاضری بفرما .

خرمونده معطل چشه !

ویلیام چون میدید فعلا سرگرمی خوبی پیدا شده و مجلس گرم است پیشنهاد اسمال را قبول کرد و هردو خود را برای شب زنده داری آماده کردند ولی فعلا قبل از شروع این برنامه باید برنامه شام هم اجرا گردد بنابراین با تفاق هم تصمیم گرفتند برستوران قطار رفته شام بخورند سپس دوباره مراجعت کنند ، تقریباً تمام میز های رستوران اشغال شده بود وجا برای مشتری تازه وارد باقی نبود اسمال و ویلیام داخل شدند نگاهی باطراف افکنندن یکمرتبه چشم اسمال به هوارد رفیق انگلیسی اش افتاد که با نامزدش مارلین مشغول صرف شام بودند نمیخواست روی نحس او را بهیند لذا بویلیام گفت: بیا بریم . اون یارو با «نمش» اونجا تم رکیده میخواد بازخودشو به مامث کنه بچسبونه در این اثناء میز بغل دست او خالی شد و ویلیام با اسمال مهلت نداد که خارج شود هردو بطرف میز آمده و در جای خود قرار گرفتند .

اسمال صندلی خود را طوری قرار داد که پشتش به آنها بود ولی ویلیام که در مقابل او قرار گرفته بود با سر سلام و علیک کرد و بدین نحو سر صحبت باز شد، اسمال از این عمل خبلی بعثت نظر میرسید و زیر لب بویلیام میگفت: لامصب. خوشت میاد با این ناکس حرف بزنی؟

اون مث خرمونده میمونه که معطل چشه.

منتظر اینه که تو باهاش حرف بزنی واونم خودشو بما آویزون بکنه ولش کن بزار بره خبر مرگش ... ویلیام بصحبتهای او گوش نداد و کم کم کارش بجایی رسید که از پشت سر هوارد اسمال را مخاطب قرار داد و گفت:

اراهقتمند مستر اسماالهم هستیم مثل اینکه بنده را پشت سر خودتون ندیدین؟ اسمال صورتش را برگردانید و در همان حالت پاسخداد: اولاً وظیفته بمن ارادت داشته باشی!

دوماً تو نمیری بجون هترست همون دفعه اول تورو دیدم اما انفره از ریخت بدتر کیبت بیزارم که میخوام هفتاد سال نه بینم! ویلیام آهسته باو حالی کرد که این عمل از نظر مردم صورت خوشی ندارد بالاخره اسمال صندلیش را درست کرد و تقریباً هر چهار نفر در مقابل هم قرار گرفتند. گارسون جلوآمد و دستور غذا گرفت و رفت و اسمال که تا این چند ساعت در قطار چند شاهکار بخرج داده بود مورد توجه مسافرین قرار گرفته و همه او را میشناختند بطوريکه تمام مشتریان رستوران قطار از دیدنش در اطراف او صحبت میکردند وی خونسرد نشسته بود و منتظر آوردن شام بود.

آتش سوزی در قطار

مارلین جعبه سیگارش را ابتدا جلوی ویلیام و بعد هم مقابل اسمال گرفت و تعارف کرد اسمال با اینکه سیگار کش نبود ولی یک سیگار برداشت و آتش زد هنوز پک اول را ترده بود که دود بحلقش فرو رفت و حالت سرفه باو دست داد، سیگار را بگوشهای انداخت و حالش بهم خورد، سرفه باو مهلت نفس کشیدن نمیداد رنگ و رویش

سرخ شد و آب از چشمانش سرازیر گشت ویلیام دستپاچه شد دستور مقداری آب جوش داد . گلوی اسمال از دود فشرده میشد و خلاصه بطوری سر و صدا راه انداخته بود که مسافرین و مشتریان رستوران همه با حیرت باو نگاه میکردند هنوز اسمال آرام نگرفته بود واقعه عجیبی رخ داد که همه با شتاب و عجله بسوی رستوران برای اطلاع از جریان روی آوردند . صدای سوت پلیس های قطار بلند شد و گارسن ها که مشغول آوردن غذا بودند همه سراسیمه بفعالیت مشغول گردیدند سایر مأمورین هم بنا بدستور رئیس برای کمک به طرف رستوران شتافتند ، وضع قطار صورت بلبشوئی بخود گرفت و خطر بزرگی قطار و مسافرین آنرا تهدید میکرد بعضی از مسافرین از وحشت جیغ میکشیدند و عده‌ای از ترس بکوپه های خود رفته در را بروی خود بستند صدای آواز و موزیک قطع شد و هر کس بهر کاری که مشغول بود از کار خود دست کشید و برای کمک برستوران آمد . این همه آشوب و سروصدما و هیاهو باز هم بگردن اسمال افتاد زیرا موقعیکه وی اولین پاک را بسیگار زد و دود بگلویش جست از زور دستپاچگی سیگار را بگوشهای افکنده بود و اتفاقاً سیگار بروی پیراهن یکی از خانمهای مسافر افتاده و چون بادتندی از پنجره‌ها داخل میشد باعث شده بود که پیراهن او آتش بگیرد ، همه بکمک هم اول سعی میکردند که خانم را از مرک نجات دهند و بعد هم جدیت داشتند که آتش بجاهای دیگر سرایت نکند چون ممکن بود همین آتش سوزی کوچک سبب شود سایر سیگارها و خلاصه تمام قطار دستخوش شعله های خشنمانک آتش گردد . اسمال ابتدا بمحض مشاهده این واقعه جلو پرید و بارومیزی و کت خود بجان خانم افتاد و مرتبآ رومیزی را بسر و کله او میزد تا آتش خاموش شود سپس با یکدست او را گرفت که از جا حرکت نکند زیرا اگر خانم مزبور میخواست بجای دیگر برود شعله بلباس سایرین و ضمناً پارچه های پرده جلوی پنجره ها راه میافت و خطر حتمی بود . پلیسها و مأمورین با کمک مردم از گازها و وسائل آتش نشانی قطار برای خاموش نمودن آتش استفاده میکردند و چند شب لینک آب هم کشیده شده بود که بسروروی خانم میریخت ، در تیجه لباس و موهای صورت و سرخانم و همچنین

قسمتی از پوشت دستها و پاهاش سوخت و پس از یکربع با هزار زحمت آتش خاموش گردید و تقریباً سروصداها قطع شد، بازرسی آغاز گردید و دو نفر مأمور برای تهیه گزارش و بازجوئی برستوران آمدند یکی از مأمورین نزد نامزد «هوارد» آمد و بازجوئی را در وهله اول از او شروع کرد.

س - خانم شما قبل از واقعه در رستوران بودید؟

ج - بله با نامزدم مشغول صرف شام بودیم.

س - ممکن است خواهش کنم شرح واقعه را بیان کنید؟

ج - بنده داشتم شام میخوردم یکوقت متوجه شدم دودغليظي فضا را گرفته همینکه خواستم منشاء آنرا بدانم ناگهان شعله ازپراهن آن خانم برخاست و وضع رستوران بهم خورد.

س - آیا نفهمیدید چه وسیله‌ای باعث این حادثه شد؟

ج - غیر از اینکه عرض کردم از هیچ چیز دیگر اطلاعی ندارم.

عجزه ایکبیری!

اسمال که به سؤال و جواب آنها گوش میداد و فهمید که مارلین خودش را بکوچه علی چپ زده است با صدای بلند مأمور را مخاطب قرار داده گفت:

— آمیرزا بیخود زحمت‌نکش همه این المشنگه‌ها زیر سرهمن زنیکس بیا جلو مث آدم تا خودم و است از سیر تا پیازو تعریف کنم مأمور که حرفهای او را نفهمیده بود با قیافه کنجکاوانه باسمال خیره شد دوباره اسمال گفت مگه حرف حساب سرت نمیشه عموجون چرا منو نیگاه میکنی گفتم بیا تا و است از اول تا آخر و بگم. ویلیام قضیه را بمامور حالی کرد مأمور جلوی اسمال آمد و پس از اینکه از او تشکر کرد پرسید.

— شما از جریان کاملاً اطلاع دارید.

— آره. اگه خوش‌داری گوشاتو واکن تا و است بگم. این زنیکه گیس سفید با نامزدش داشتن شوم کوفت میکرین مام اینجا

خبر مرگتون تمرگیده بودیم یه وقت دست کرد و جعبه سیگارشو به ما تعارف کرد مام بمرک تو نباشد تا حالا لب به دود نزده بودیمو از این قرتی بازیام بلت نبودیم و اسه اینکه دست خانومو خسته نکرده باشیم یه سیگار کش رفتیم هنوز پک اولو کارشو نکرده بودیم یه دفعه دود رفت تا بین خرخرون بمولای اینا که میگم عین حقیقته یه وقت خیال نکنی دارم «لاب» میام ، خلاصه دیگه نفهمیدم چطور شد بنظرم ته سیگار از دستم افتاد رو پیرهن خانوم و بعد هم کاری که نباهاش بشه شد اما اگه از من میپرسی همش زیر سر این عجوزه ایکبیر یه این انگلیسیا و اسه آدم که منفعت ندارن تابخوای وجودشون مایه زحمت و در درسره ایشاله خدا نسل هرچه آدم بد جنسه وربندازه که همد راحت بشن ...

مامور بدقت بحروفهای او گوش میداد و گفته های اسمال را روی کاغذ یادداشت میکرد بعداز اینکه باز جوئی از چند نفر دیگر هم تمام شد برای تصدیق مراتیب فوق اسمال پایی ورقه را امضاء کرد و سپس مامورین برای دان گزارش به رئیس قطار از آنجا خارج شدند از طرفی خانم مجرروح را برای درمان و پاسمان باطاق بهداری برده و پس از پاسمان روی تخت خوابانیدند این واقعه هم تا چند ساعت مورد گفتگو مسافرین بود و همه مسئول واقعه را شخص اسمال میدانستند .

در این آتش سوزی تنها خسارتبی که وارد شده به رستوران بود زیرا علاوه بر آنکه مبلغی پول غذا ازدست رفته بود تعداد زیادی بشقاب و کارد و قاشق و چنگال و رومیزی شکسته و سوخته و مفقود شده بود هرچه از لحظات وقوع حادثه میگذشت وضع آرامتر میشد و رفته رفته دوباره مسافرین بکارهای خود مشغول میشدند ارکستر دوباره شروع بنواختن نمود و کم و بیش از مسافرین بار دیگر در اطاق جمع شدند و خلاصه وضع بحال اولیه خود برگشت .

موسیو هوار !

ساعت ۵:۰۰ بود آبهاز آسیا افتاد و مسافرین در کوپههای

خود خزیده بودند تنها صدایی که بگوش میرسید آهنگ ارکستر بود که از لابلای صدای یکنواخت حرکت قطار بگوش میرسید بعضی از مسافرین در کوپه‌های خود بیازی ورق مشغول بودند و عده‌ای در اطاق رقص گرد آمده تفریح میکردند سیاهی شب بیابان را فرا گرفته و چشم جائی را نمیدید فقط گاهگاهی که قطار به پلهای عظیم یا تزدیک توفل میرسید غرش میکرد و مردم را متوجه خود میساخت هنوز هم چند نفر از مسافرین سرهای خود را از پنجره بیرون آورده خارج را تماشا میکردند باد تندي از پنجره‌ها مخلوط با دود زنده ترن داخل میشد و این باعث شده بود که مسافرین درهای کوپه را بروی خود بسته و پنجره‌ها را بالا بکشند اسمال و ویلیام بکوپه‌آمد هریک در جای خود نشسته بودند ویلیام بخواندان کتاب مشغول بود و اسمالهم با یک چوب کبریت لای ناخنها دستش را پاک میکرد. دونفر همسایه کوپه آنها نیز بخارج رفته و در اطاق ارکستر نشسته بودند در این اثناء درب کوپه کشیده شد و ابتدا مارلین و لحظه‌ای بعد هم هوارد وارد گردید اسمال سرش را بلند کرد و همینکه چشمش به آنها افتاد زیر لب گفت (اعوذ بالله من الشیطان رجیم) باز این دوتا پیداشون شد . ویلیام سرش را از روی کتاب برداشت و بالبخند آنها را دعوت بنشتن نمود مارلین در کنار اسمال و هوارد پهلوی ویلیام نشست . هوارد با همان حرکات فریبینده در حالی که تبسمی بر لب داشت اسمال را مخاطب قرار داده گفت :

— واقعاً از خود گذشتی و فدایکاری شما قابل تقدیر است . اسمال سرش را تکان داده جواب داد : باز میخوای هندونه نیشابوری زیر بغل ما بزاری ؟ بنظرم بازیه حقهای سرهم چیندی و خیالداری کاری با ما صورت بدی ! هوارد بدون این که توجه بپاسخ او داشته باشد ادامه داد ؟

— فکر کردم از هرچه بگذری سخن دوست خوشنتر است من و مارلین تنها بودیم فکر کردم برای رفع تنهائی ترد شما دوستان عزیز آمده قدری صحبت کنیم وحالا هم قبل از هرچیز رشادت شما را در موقع آتش سوزی تحسین میکنم . اسمال دستمالش را از

جب بیرون آورده پس از آنکه بینی اش را پاک کرد پاسخداد .
 — بابا ایواله . الحق که خدای بامبول هسین . گاهی مارو
 پسواتو نادون معرفی میکنین گاهی از فداکاری ما تعریف میکنین ،
 نعلت بقوزک پای هرچی آدم سرش نشو است داداش جون ، آقای من ،
 موسیو هوارد ! مارو که می بینی با تو آبمون توییه جوق نمیره جون
 مولا دست از سرما وردار بزار راحت باشیم . آخه لامروت ما با تو کی
 دوست بودیم که سخنمنون خوشترا باشه .. برواین جنگولک بازیارو
 واسه قوم و خویشات در بیار . خلاصه اگه یخورده دیگه سر بسرما
 بزاری به امام زمون اختهات میکنم . ویلیام میان حرف او را گرفت
 و گفت : چون اسمال خسته شده و احتیاج باستراحت دارد خوبست
 او را تنها بگذارید و فردا صبح باز یکدیگر را خواهیم دید .

هوارد با اینکه اغلب کلمات اسمال را که با انگلیسی دست و پا
 شکسته ادا می شد درک می کرد معذالک بنابر عادت فامیلی ! خونسردی
 را از دست نمیداد و روی خود را سفت تر مینمود . بالاخره کار
 بجای بالا بکشید و هوارد با عصبانیت از جا بلند شد و با تشدد با اسمال
 گفت بی تربیت مزخرف بی شرم .. سپس در را باز کرد و بمارلین
 تکلیف خروج از کوپه را نمود . اسمال از شنیدن این دشنامها کلاهش
 را از سر برداشت و روی صندلی انداخت بعد جلو آمد و یقه هوارد
 را گرفت و محکم بطرف خود کشید بطوریکه یقه او تا ده سانتیمتر
 پاره شد واز شدت تکان موهای شانه کرده اش روی پیشانی ریخت
 بعد همانطور که کت او را گرفته بود گفت . بی پدر و مادر ننسان
 بکی گفتی بی تربیت میخوای الان از همین سولاخ سوت کنم ؟
 بی معرفت خیال کردی حاجیت بلک چندره . یا الله بگو غلط کردم
 تا ولت کنم :

ویلیام رنک از صورتش پریده و جرات نمیکرد جلو بیاید از
 طرفی مارلین با حالت وحشت زده ای جلو آمده سعی میکرد هوارد
 را از چنک اسمال بیرون بکشد . ویلیام هرچه با اسمال التماس کرد
 که او را رها کند . موثر واقع نمیشد و اسمال مرتبا میگفت ! این
 لاکردار تا نگه غلط کردم بمول و لش نمیکنم ! بالاخره هوارد سه
 مرتبه گفت غلط کردم تا یقه خود را از دست او رها کرد و با رنک

وروی پریده از کوپه خارج شد .
 ویلیام پس از رفتن هوارد و مارلین باسمال گفت ، دوست عزیز . باور کن بد کاری کردی انسان باید برای خودش دوست بسازد از دشمن تراشیدن هیچ نفعی حاصل نمی شود . حالا خواهش می کنم فردا صبح برو و صورت هوارد را بیوس تا کدورت از میان برود اسمال هم که آثار عصبانیت در چهره اش نمایان بود پاسخ داد .
 — می خام سربت نباشه . ارواح باش باهاس بیاد پای منم ماچ کنه اصلن من دیگه نمی خوام شکل نحسشو ببینم ، بالاخره پس از کمی که بین آنها صحبت های دیگری رد و بدل شد اسمال روی مبل چمباک زد و خمیازه ای کشید و پشت آنهم چند دهن دره کرد سپس گفت ، امشبم شبی بود و امروزم روزی ، اون مال زندونمون او نم مال شوم خوردنمون اینم مال حالمون ، تف بهاین اقبال که از روز اول عمر تا حالا همش خوابیده و دلش نمی خواد بلند شه !

داش لامعیکم !

ترن با سرعت ۷۰ کیلومتر در ساعت پیش میرفت ، ساعت در حدود ۱۱ شب بود واکثر مسافرین در کوپه های خود خوابیده بودند عده کمی نیز هنوز در راه روها آمد و رفت می کردند . این راهم باید یاد آور شد که این قطار حامل ۱۲ اطاق مسافری و ۲ کافه رستوران یک اطاق نوازنده ای و دو اطاق باری و دوتانکر نفت بود که جمعاً یک لکوموتیو قوی ۱۷ اطاق آن را می کشید مسافرهای این قطار از هر تزاد و هر فرقه و هر رنگ بودند در حدود ۱۰۰ نفر سر باز که از جبهه جنک یا از ماموریت باز گشته بودند بوسیله این قطار بکالیفرنیا میرفتند تا پس از مدت ها زن و فرزند و مادر و خواهر خود را ببینند . این سر باز ها گاهی باهم سرود می خواندند و زمانی یک یا چند نفر از آنها با واز خواندن و «استپ» زدن و رقص مشغول می شدند ! یکی از این سر باز ها چند نوع سازدهنی داشت که بطور ماهرانه ای آنها را مینواخت و پس از اتمام آهنگی سایر سر باز ها او را تشویق نموده برایش کف می زدند . ولی در این موقع یعنی ساعت ۱۱ (البته

ما روی ساعت ۱۱ شهر خودمان حساب می‌کنیم) از صدا افتاده و سرها را از نوشیدن باده گرم می‌نمودند. اطاقی که اسماں و ویلیام اقامت داشتند اطاق چهارم بعد از لکوموتیو بود بنابراین ملاحظه خواهید کرد تردیک بودن به لکوموتیو بعلت صدای سوت و گاهی دود های غلیظ ناراحت کننده بود، اسماں چند دهن دره کشیده و سرش را به پشت تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت هنوز چشمانش گرم نشده بود که ترن سوت کشید و اسماں یکمتر از جا پرید: آهسته در دل چند فحش آبدار نثار راننده کرد و باز خود را جا بجا کرد و سپس دوباره چشمانش روی هم آمد، این بار هم باز سوت ترن او را بیدار کرد ولی این بار اسماں از عصبانیت برخاست و راه طرف لکوموتیو را پیش گرفت تا دوتا فحش آبدار براننده مردم آزار بدهد. اولین اطاق پس از لکوموتیو راه واگنها را قطع میکرد و چنانچه اسماں میخواست با اطاق راننده داخل شود باید از سکوی واگن فاصله بیش از ۵۱ را پیرد همین کار را هم کرد. روی نرده سکو آمد ابتدا زیر پایش را محکم کرد بعد یکمرتبه تکانی بخود داد و مانند گنجشک از این واگن به عقب اطاق لکوموتیو پرید و پهلوی دست راننده ایستاد لکوموتیو ران (راننده) سرش بکار خود گرم بود شاگرد راننده (آتشکار) هم متوجه اسماں نبود و مرتبا با دستگاه هائیکه در مقابلش قرار داشت ور میرفت، اسماں از عقب آهسته دستی بدشانه راننده زد و گفت: داش لامعليکم خدا قوت: راننده صورتش را بر گردانید و یکمرد قوی هیکل با سبیل های لب بر گشته را با یک شاپوی محملی در کنار خود دید باسر احترام گذاشت و گفت «گودایونینک» شب بخیر.. اسماں تبسی کرد و جواب او را داد و بعد از لحظه‌ای که بدستگاه ها خیره شد پرسید: بابا چه خبرت بود مارو زابرا کردی؟ بمرک تو اگه غیر از تو بود پاک دخلشو می‌آوردم. تا میو مدم بخوابم یهو مث جنی ها جیغ میکشیدی و مارو سه زرع از جا میپروندي، راننده که شخص اسماں را در جریان چند ساعت قبل روی طاق قطار دیده بود شناخته و خلاصه میترسید با او حرف بزند لذا چاره‌ای جز احترام و سکوت نداشت. اسماں که بی خوابی بسرش زده بود و با دیدن راننده

سر گرمی برای خود پیدا کرده بود خوشحال بنظر میرسید وسعي ميکرد سر صحبت را با او باز کند ورفع تنهائي و کسالت بنماید. روی اين اصل به نرده پشت تکيه داد و گفت : داداش معلومه خسته هسي، يه «كمکي» بزارجا خودت و برو يخورده بخواب واسه اينكه ممکنه خدای نکرده تو راه خوابت بيره و چپه کنی . بعد مثل اينكه فهميد قطار روی مسیر خود مبرود و چپه نميشود لحنش را عوض کرد و ادامه داد مقصودم اينه که آتیش خونه رو بدء دست يه نفر ديگه خودتم برو دو سه ساعت خواب کارشو بكن ... راننده جوابى نداد و بكار خود مشغول بود ، يكديقه بعد دوباره اسمال گفت : — ما تو شهر خودمون وقتی ببابون کارميکنيم يه همچنین موقعها ميزنيم دم قهوه خونه ويه ساعت ميفتيم بمولانه اگه معرفت داشته باشي همبينكارو بكن يا اينكه فرمونو بدء دست اين رور کابيت خودت برو بيفت .

گويا راننده ميدانست که اسمال غريبه است وشاید هم فهمide بود که آدم ناراحتی است لذا سعی می کرد که پاسخ حرفهای او را بدهد اما چون اسمال بعضی موقع فارسى صحبت ميکرد کسی ملتفت نميشد اسمال اين مرتبه با انگلبيسي آب نكشide بنای حرف زدن را گذاشت و گفت :

— گمونم از حرفهای من چيزی سرت نميشد . هي خواه بيبنم با ما که جورت جوره ؟ پس حالا بگو اين ماشينت چند تا دنده ميخوره . تو سربالائی باسه ميکشه يا ميزني تو ۲ ..

لكوموتوران لبخندی زد و پاسخداد :

بنظرم شما سربسر من ميگذاريid اسمال گفت :

— تو بميری اگه سربست بذارم . بابا توهنوز حاجيتونشناختي . من با همه روراهم .. راننده دستی بشانه اسمال زد و جوابداد . از سؤالات شما فهميدم که شما باید راننده اتومبيل باشيد زيرا حرفهای شما هم تمام روی همين زمینه است . اسمال با صدای بلند خندهای کرد و گفت :

— بنازم باون هوشت . بعلی گل گفتی . نوکرت کارش شوفريه ؛ بيس ساله اين کارس ؟ تو نميري بجون هرچي جوون خوبه از اين

ساعت من یکی مریدتم واسه اینکه عن خودم میمونی . آدم باهاس تو این دنیا با تیپ خودش رفیق بشه . خلاصه بعلی بدخواه نداریم هیچکدوم ... راننده هم از صحبتهای اسمال میخندید و شاید برای اینکه اسمال مزاحمتی برایش فراهم نکند ویا آزاری باو نرساند ظاهرآ خودش را کنترل میکرد ؛ بعد در یخچالی را که در سمت راست کوپه بود باز کرد ویک شیشه ویسکی بیرون آورد و پس از این که گیلاس پر نمود با اسمال تعارف کرد . اسمال گیلاس را گرفت و با خنده گفت :

— زنده باشی ، بازم تو ؛ بمولا یه پارچه معرفتی . بسلامتی خودت .. گیلاس را سر کشید و دومی و سومی را هم بنابخواهش راننده بالا رفت . لحظه‌ای بعد که دید وی سرش بکار خود مشغول است و کلهاش هم از ویسکی کمی گرم شده گفت :

خب داداش اجازه بده ما خص بشیم . راننده سرش را تکان داد و آهسته گفت :

«گونادیت» . اسمالهم پاسخ داد زت زیاد . یا حق . مولایارت . وای وای .

بعد با همان طرز دوباره بسکوی واگن پرید و بطرف کوپه آمد .

مَكَهُ حلوٰ خير ميكنن !

بمحض اینکه داخل شد ملاحظه کرد که ویلیام روی تخت خوابیده و دو نفر مسافر همسایه هم تختخوابهای کوپه را مرتب کرده و خوابیده‌اند «البته میدانید که مبلهای قطارهای درجه لوکس ~~بسیله~~ دو تسمه بشکل تختخواب در می‌آید ولی تختخواب قطارهای آمریکا خیلی راحت‌تر و ساده‌تر از قطارهای سایر کشورهاستند» . اسمال کلاهش را برداشت و کتش را هم از تن بیرون آورد شلوارش را هم بگوشهای افکند و با پیژامه برای خواب آماده شد ، تختخوابش فوقانی تختخواب یکی از آندو مسافرین بود ، با سختی خود را بالا کشید و بعد از چند دقیقه که بچپ و راست

غلطید خواب او را ربود و صدای خرناشداش بلند شد هنوز دیری نگذشته بود که ناگاه صدای فریاد و متعاقب آن بازک ناله مردی برخاست و سکوت قطار را درهم شکست ، مسافرین از شنیدن صدا وحشت زده از خواب بیدار شده و برای اطلاع و دانستن علت شبون و بازک در راهرو ها برآه افتاده و از یکدیگر موضوع را سوال مینمودند ، باز هم در این جریان پایی اسماں در کار بود سرانجام عده زیادی بکوپه آنها وارد و در برخورد اول اسماں را لخت و بایک پیژامه خوابآلود در وسط کوپه دیدند مرد دیگری در حالیکه دو دستش را محکم روی شکم گذاشته بود درد میکشید و ضجه میکرد ، اسماں وقتی فهمید مسافرین برای دانستن مطلب آمده‌اند دهندرهای کرد و گفت : برین بابا چه خبر تونه ، طوری نشه . این یارو انقره داد و فریاد کرد که ماروهم از خواب بیخواب کرد ، ویلیام هم که وحشت زده بیدار شده بود واژ جریان مطلع بود برای کوتاه کردن همه‌مه و ختم سروصدا بمسافرین گفت :

— چیزی نیست . اسماں از بالا غلطیده و روی شکم ایشان افتاده و گویا ضربهای بشکم او وارد شده . عده‌ای از مسافرین بشنیدن این موضوع لبخند استهزا آمیزی زده و بسوی کوپه های خود رفتند در این اثنا سر و کله چند نفر مامور پیدا شد ، مامورین مردم را پس و پیش کرده داخل کوپه شدند ، اسماں همینکه چشمش دوباره به مامورین افتاد خماری از سرش پرید و بیکی از آنها گفت :

— باز که شما پیداتون شد . بابا مگمحلوا خیر میکنن برین بی کارتون مامور جواب داد ما باید کوچکترین اتفاقیکه در قطار می‌افتد گزارش کنیم و بعرض رئیس خود برسانیم بنابراین خواهش می‌کنم جریان را شرح بدھید . مسافر مزبور که هنوز ناله می‌کرد و دستش را هم محکم روی شکم خود گذاشته بود گفت :

— آقای مامور بندۀ خوابیده بودم یکمرتبه اسماں با این هیکل ۹۰ کیلوئی از بالا روی شکم بندۀ افتاد و چنان ضربهای بشکم من وارد آورد که تمام دل و روده‌ام بشدت درد گرفته است مامور گزارش را تهیه و بامضاء هردوی آنها رسانده بعد هم قرار شد ایندفعه اسماں پائین بخوابد و آنمرد بجای اسماں در قسمت بالا

استراحت کند ، موقعیکه مامورین از کوپه خارج می‌شدند . اسمال دست یکی از آنها را گرفت و گفت :

— خب ناکس بی‌معرفت . چرا ازمن چیزی نپرسیدی مگه منم باهاس ناله کنم ، لامصب دست و بال منی ضرب دیده ، بмолا اگه بخواین سوشه بیاین زندگی همتونو بیریخت میکنم . یا الله مال منم وردارین بنویسین ، صدای اسمال هر لحظه بلندتر میشد و هنگامیکه دید مامورین بحرفهای او اعتنائی نکرده و قصد خروج دارند اوهم بانک و ناله را سرداد و فریاد زد :

— آی ، بی‌فک و فامیل دستم شکست . آی بدادم برسین پدرم داره درمیاد . آی داد . وای ، شیون . هوار ... مامورین ازدادوبیداد اسمال دست و پای خود را گم کرده بودند و سعی میکردند جلوی صدای او را بگیرند ولی اسمال یکدستش را روی گوش خود گذاشته و جیغ میکشید مامورین بالتماس افتاده بودند و مرتبا از او خواهش میکردند که آرام شود ولی او مثل این که قصد داشت تلافی کرده مامورین را اذیت کند ، همانطور داد میزد : آی نفس کش ... تموم استخونای دستم خورد شده ، مسلمون این چه مملکتبه همش میخوان آدمو سر کیسه کنن ، یا الله بدادم برسین . بмолا اگه یه مو از سرم کم بشه همتونو از دم تیکه پاره میکنم . بالاخره مامورین با هزار من بمیرم و تو بمیری او را آرام کردند و باصطلاح جلوش لنک انداختند ، اسمالهم وقتی دید میخش محکم کوییده شده ویخش گرفته کم کم از سر و صدا افتاد و غائله را ختم کرد و دوباره روی تخت قرار گرفت . سایر مسافرین هم بکوپه های خود رفته و بار دیگر سکوت در سرتاسر قطار حکمفرما شد .

جهنم دره بهشت نما !

صبح روز بعد هنوز عده زیادی از مسافرین در کوپه های خود خوابیده بودند که ماموری در کوپه اسمال آمد و او را برای ادای توضیحات در مورد آتش سوزی نزد رئیس قطار احضار کرد . اسمال تازه لباس پوشیده وبا ویلیام عازم سالن جهت صرف صبحانه

بود که مامور بوی اخطار کرد باید ترد رئیس بروند . ویلیام از این کش و واکش ها ناراحت شده بود و در دل بخود لعنت میکرد که با چنین رفیقی قدم بمسافرت گذاشت در هر حال اسماں گرد و خاک لباس و کلاهش را پاک نمود و سپس مامور را مخاطب قرار داده گفت :

— تامن نون و چائی نخورم نمیام ، برو برئیست بگو آقسماں میگه بعلی خیلی بیمعرفتی صبح اول وقت طلبکار دنبال بدھکار نمیفرسته . بذار مردم چشاشونو واکن او نوقت تو احضار کن . خلاصه بیخود وایسادی . برو همینطور پیغوم بده . بعد من خودم میام

مامور از اطاق خارج شد و اسماں و ویلیام هم بسالن آمدند . اسماں در قطار بین مسافرین «سوکس» عجیبی پیدا کرده بود بطوریکه وقتی سر و کلهاش پیدا میشد انگشت نما بود بمحض ورود بسالن فوراً گارسنها چهار پنج نفر جلو ایستادند تا دستور صحابه بگیرند . اسماں پس از اینکه دستور صحابه داد با صدای بلندشروع بصحبت نمود و بویلیام گفت :

— لابد این یارو رئیسه میخواهد تعمیر آتش سوزی رو بگردن من بندازه . تو نمیری اگه یه کلمه بخواه واسه من «دو» بیا بهو پاک او خناشو بیریخت می کنم . من تا حالا چند سال موش شده بودم تو همچین سولاخی گیر نکرده بودم . اما چلپله از اینا پدر سوخته ترم حالا بین چه جوری دخل همشونو میارم . راسی عجب غلطی کردم پا شدم او مدم تو این جهنم دره بهشت نما (!) چپمیری ، راست مبای یه ماده قانون به ناف آدم میچسبونن . خودشون دارن الان تومبدون جنک روزی ده هزار نفر و با توب و تفنک بی نفس میکنن ! عیبی نداره . اون قانون نمیخاد . اون جرمی نیس اما اگه یه نفر بهشون بگه بالا چشم ابروس میخان زبونشو از پس کلهاش بیارن بیرون . ولی ویلی جون اگه من تو این شهر موندنی شدم میدونم اینارو چه جوری آدمشون کنم ..

پیام آتشین !

گارسن صباحانه را روی میز چید و هردو مشغول خوردن شدند هنوز آخرین لقمه از گلوی آنها پائین نرفته بود که دوباره سر و کله مأمور پیدا شد و مثل علف هرزه جلوی اسماں سبز گردید ... اسماں بدون آنکه اعتنایی بکند همانطور مشغول خوردن بود . فقط از راه تمسخر و تعارف باو گفت ؛ بسم الله ، بفرما ، یه لقمه از غذای فقیر و فقراء ! کارشو بکن ! مأمور سرش را تکان داد و متکبرانه ایستاد . اسماں دوباره اضافه کرد . اگه بخای منو جلو بندازی ما یکی اهلش نیسیم . تو برو من خودم میام ؟ زیادم اگه اینجا واسی بمولا با اردنه بیرونت میکنم . مأمور سماجت میکرد و برای بردن اسماں همچنان ایستاده بود . یکمرتبه اسماں آتشی شد خیلی خونسردانه از جا بلند شد . مأمور خیال میکرد برای رفقن برخاسته است اسماں کلاهش را کمنی بالا زد . کسی نمیدانست چه میخواهد بکند از پشت میز کنار آمد همه متوجه او بودند .

مامور ارباب مآبانه با دست باو اشاره کرد : جلو بیفت . ولی هنوز از عواقب کار باخبر نشده بود بیچاره نمیدانست اسماں برای منظور دیگری از جا بلند شده است یکمرتبه دیگر باو دستور داد . اسماں خونسردانه جلو میآمد تا این که مقابل سینه او قرار گرفت قدری بچشمهای مأمور خیره شد . در اینموقع مأمور دریافت که خطر بزرگی او را تهدید میکند . از قدرت و نفوذ چشمهای اسماں لرزه خفیفی در بدنش هویدا گشت . سرخی رنگ صورتش یکباره بسفیدی مبدل شد و چشمانش با ترس منتظر اجرای عملیات خصمانه دشمن گردید ! یکمرتبه دست اسماں «اتوماتیکمان» بالا رفت و بایک حرکت برق آسا بینا گوش مأمور احصابت نمود ؛ صدای «شترانق» سیلی بطرزی در سالن پیچید که نفسها در سینه حبس گردید و همه باحالت متوجه باسماں خیره شدند هنوز اثرات برق سیلی اولی در چشمان مأمور هویدا بود که دست دیگر اسماں بالا رفت و صحنه را بشدت بیشتری دوباره تجدید نمود . این عمل بقدرتی سریع انجام گرفت

که صدای سیلی های پی در پی مانند شلیک دو تیر در خارج بگوش مسافرین رسید . اولین کسی که از خارج داخل سالن شد و بمنظور میانجی گری بوسط آمد «هوارد» بود اسماں دستش بالا رفت که با مشت بچانه مامور نشانه برود که هوارد دستش را گرفت و گفت : — مستر اسماں از شما خواهش میکنم کوتاه کن ، ولی اسماں که دل پری از هوارد داشت حق میانجی انگلیسی را هم داد و با مشت محکم بسینه هوارد کوبیده او را بگوشهای انداخت بعد باز بر دستی خم شد و کمر بند مامور را گرفت با یک تکان او را از جای کنده روی سر بلند کرد . نزدیک در سالن کافه آمد و محکم او را بخارج پرتاب کرد سپس خونسردانه گفت : حالا برو برئیست بگو اگه میخواه اینطوری منو جلب بکنده خودشم بباد ! ، چشمان اسماں سرخ شده بود و از قیافه اش معلوم بود خیلی عصبانی است و یلیام از زور خجالت رنگش پریده و سرش را بزیر افکنده بود . لحظه‌ای بعد چند مامور آمده و اسماں را بازور ترد رئیس قطار آوردند . رئیس پس از ورود اسماں پرونده‌ایکه در دست داشت روی میز گذاشت و گفت :

— شما حق ندارید تا مقصد از این اطاق خارج شوید . این دونفر پلیس مامورند شما را در اینجا تحت نظر قرار دهند . پرونده‌ایکه اکنون برای شما تهیه شده و در مقابل من است حاکی است که جنابعالی یکفرد اخلالگر و بی‌اعتنای قانون و مقررات شناخته شده‌اید، در این پرونده ۵ نوع جرائم شما منعکس است اول — اخلال نظم در قطار — دوم حرکت در روی طاق قطار و عدم احتیاط بدستور پلیس — سوم ایجاد آتش سوزی و خسارت — چهارم تولید در دسر و ناراحتی هنگام شب برای یکی از مسافرین — پنجم ایراد فرب بیکی از مامورین و مسافرین هنگام اجرای دستور رئیس قطار ... بنابراین ملاحظه میفرمایید با داشتن این جرائم قانون حق دارد شما را تحت نظر گرفته و در مقصد تحويل مقامات جزائی بدهد ؟ اسماں بحرفهای رئیس گوش میداد و ایستاده بود . پس از اینکه صحبت‌های او تمام شد جواب داد :

خب تو حرفا تو زدی حالا نوبت منه .

اولندش و اسه من ۵ جرم نوشتین اما یه جرم دیگه یادتون رفته و او نم پس از اینکه اجرا شد بهتون میگم که یادداشت کنین . دومندش حاجیت از این پرونده ها و سروصداها ترس و واهمهای نداره سومندش انقره خودتو واسه من نگیر من تورو باندازه یه مورچه سواریم قبولت ندارم .

در اینموقع اسمال پرونده را برداشت و با یک حرکت از پنجره بیرون انداخت و ادامه داد : چهارمندش یادت فره اینم اون جرم که گفتم وردار بنویس «انداختن پرونده به بیرون !»

پنجمندش — توهم اگه تنت مبخاره بیا جلو ! رئیس دستپاچه شد و تا آمد از پنجره نگاه کند تمام اوراق پرونده براثر سرعت زیاد قطار و باد در بیابان پخش و پراکنده شده بود . لذا دستور داد بدستهای اسمال دستبند بزند و موضوع را در اولین ایستگاه بمقدsd مخابره نموده گزارش دهند .

خودکشی از پنجره !

مامورین جلو پریده و هریک دستهای او را گرفتند در این اثنا اسمال فوراً در سر نقشه‌ای کشید و تا قبل از اینکه دستهایش در حلقه های دستبند قفل شود فریاد زد : لامصبا چرا همچین میکنین . مگه غریب گیر آوردین . من الان خودمو از دست شما راحت می کنم : ولن کنین بذارین خودمو از این بی صاحب مونده بندازم پائین . ولن کنین ..

در اینموقع تکانی بخود داد و با یک جهش تردیک پنجره آمد و بقصد خودکشی در چهارچوب پنجره نشست و همانطور با فریاد ادامه داد اگه جلو بیاین همتونو از این بالا پرت میکنم بذارین خودمو راحت کنم . رئیس دستپاچه شد و مامورین برای جلو گیری از خودکشی از عقب دستهای اسمال را گرفتند ، ولی اسمال هر لحظه فریادش بلندتر میشد و بیشتر بدنش متمایل بخارج میگشت . گاهی نصف بدن اسمال معلق میشد و آنها با فشار وی را بداخل میکشیدند اما اسمال ولکن نبود و موقعیکه فهمید خیالش از طرف مامورین

راحت است بخود زیاد تکان میداد و بیشتر عربده می‌کشد : «در آمریکا برای اشخاصی که باعث می‌شوند شخصی خودش را نابود کند مجازات سختی در نظر گرفته شده و برای کسی که خود نیز ناظر بخودکشی طرف باشد حبس و جریمه تعیین نموده‌اند . بنابراین ملاحظه می‌کنید در این موقع رئیس قطار چهحالی دارد و برای جلوگیری از اتحار چگونه دست و پای خود را گم کرده بود . »

بالاخره کار از استقامت به التماس رسید و رئیس همچنانکه پشت کت اسلحه را در دست گرفته بود بخواهش و تمدن افتاد : مستر اسلحه خواهش می‌کنم از تصمیم خود منصرف شوید اینعمل از شما پسندیده نیست . مگر انسان عاقل خودکشی می‌کند . باور کنید اگر از عمل خود دست بردارید موضوع را ندیده می‌گیرم .

— اسلحه از حرکات خود در ته دل می‌خندید و لی فهمیده بود که نقشه‌اش شیرین گرفته ورل خود را خوب ایفاء می‌کند ضمناً متوجه بود که زیاد هم بمامورین نباید امیدوار بود زیرا آنها از او کینه‌ای در دل داشتند و ممکن بود خود آنها هم در این جریان کمک کنند لذا قدری دیگر هم سماجت کرد تا اینکه رئیس قول داد وی را آزاد گذاشته و قضیه را نه تنها تعقیب نکند بلکه امشب شام راهم با تفااق هم صرف کنند ..

کم کم آتش خشم اسلحه خاموش شد و از تصمیم خود منصرف گردید .

از پنجه‌های پائین آمد ابتدا فریادی بسر مامورین زد و آنها را از اطاق خارج نمود بعد روی صندلی در مقابل رئیس نشست و آرام و خونسردانه گفت :

— بخدا من ملاحظه‌ریشای سفید تورو کردم و گرنه «مک» بدبخت شده بودی حالا دیدی بازم من معرفت داشتم ؟ دیدی آدم همه کاری می‌توانه بکنه ؟ خب اگه من خودمو انداخته بودم تو چه خاکی بسرت مبکر دی ؟

خودت بدبخت ، زن و بچهات بیچاره . برو خدارو شکر کن گیر یه آدم لوطی منش افتادی گه بتور حم کرد ! و گرنه اگه کسی

دیگه غیر از من بود بعلی هیچ ملاحظه نمیکرد و خودشو میانداخت پائین ! رئیس سرش را تکان میداد لحظه‌ای گنشت اسماں از جا بلند شد و دگمه‌های کتش را بست کلاهش را روی سرش جابجا نمود بعد رو برئیس که مبهوت نشسته بود کرد و گفت : خب داداش اجازه مرخصی میفرمائین ؟ ایشالله که مارو میبخشین شما بخوبی خودتون نیگاه کنین . اما باهاس یه نون بخورین وصد تا نون در راه خدا بدین که ما خودمونو نکشیم . خب آخه ماهم انقزه بی معرفت نیسم یخورده هم کوچکو بزرگی سرمون میشه ! من تو نمیری فکر کردم اگه خودمو بکشم دخل تو پاک او مده ! این بود که ملاحظه تورو کردم و گرنه تو میدونی که ما از اوناش نیسم و ملاحظه سرمون نمیشه ! بعد دستش را دراز نمود و دست رئیس را گرفت صورتش را جلو آورد و پیشانی او را بوسید بعد گفت شما جای پدر ما حساب میشین خلاصه از ما دلخور نشده باشی . اجازه مرخصی بدین که میخوام برم بینم ویلیام کجاست . یا حق زنده باشی . زت زیاد . مولا یارت ... خدا حافظ ! .. اسماں پس از خداحافظی از کوپه خارج شد و برای یافتن ویلیام به سالن کافه آمد .

صحنه عجیب !

ویلیام مترصد بود که بهیند اینمرتبه بسر اسماں چه خواهد آمد زیرا فکر میکرد رئیس که مرد خشک وجدی است این بار دیگر از سر تغییر وی نخواهد گنشت ولی با ورود اسماں به سالن رستوران تزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد . اسماں با قیافه‌خندان بولیلیام تزدیک گردید و با صدای بلند بطوریکه سایر مسافرین هم که او را یک مرد خارق العاده‌ای شناخته بودند باو نگاه میکردند گفت :

— لامعليک . باز ما او مدیم داش ویلی !

ویلیام متعجبانه پرسید :

— چطور شد ؟ قضیه چه بود ؟ مگر رئیس تو را احضار نکرده بود ؟

— ای بابا خدا پدر صاف وضادقتو بیامرزه ؟ تو خیال کردی

ما آش کشکیم . من اگه از این رئیسا وابمونم واسه لاجرز خوبم . اینا خیال کردن با دهاتی طرفن . اما نمیدونی چه جوری دخل همشونو آوردم . فعلن که امشبم شام افتادیم .

ویلیام که صحنه عجیبی در مقابل چشمش مجسم شده و وضع را بر عکس آنچه که میپنداشت مشاهده میکرد پرسید :

— شام ؟ با کی قرار شام گذاشتی ؟

— با کی گذاشته باشم خوبه . با همون یارو بیغیرته ! همون رئیسه تو نمیری نمیدونی چطور باهم ندار شدیم ، خودش سرتاپا نوکر خودمونه !

— اسمال چرا هذیان میگوئی سر قضیه بکجا رسید ؟

— کودوم قضیه ؟ تو خیال کردی منو بدار میکشن ؟ من از اول میدونم اینا مرد نیسن بتونن با حاجیت دربیفتن . خلاصه اربابت از این ساعت تو این ماشین دودی همه کارس ! بمولا بدخواه هیچکدام نداریم . دستور بدنه یه چیزی بیاره بخوریم همشون از دم نوکر خودمونن !

ویلیام مثل اینکه خواب میدید . هیچ گمان نمیکرد اسمال بتواند با آنهمه جرم اینطور تبرئه شود . بالاتر از آن قرار شامی که با رئیس گذاشته بود تعجب آور بود . سرانجام در حالیکه از ته دل به استعداد عجیب اسمال آفرین میگفت دستور قدری مشروب داد و هر دو سرگرم نوشیدن گردیدند .

شهرت !

اصولا انسان تا گمنام است کسی باو اعتنا نمیکند ولی همین که قدری «سوکه» پیدا کرد و باصطلاح شهرتی بدلست آوردا آنوقت همه نظر ها بسوی او جلب خواهد شد و ریز و درشت وزن و مرد برای تزدیک شدن باو سر و دست میشکنند و از هم سبقت میگیرند مثلا یک ورزشکار ممکن است ده سال زحمت بکشد ورکورد قابل توجهی بدلست آورد با اینحال چون اسمش سرزبانها نیقتاده کسی باو اهمیت نمیدهد ولی بمحض اینکه یکبار عکس او در روزنامه ای

چاپ شد و اسمش ورد زبانها گردید آنوقت است که شهرت او موجب میشود همه دست دوستی بطرفش دراز کرده و خود را باو تزدیک سازند .

اسمال هم یک چنین موقعیتی پیدا کرده بود .

برای آمریکائیها فرق نمیکند . شخص هر کس که میخواهد باشد و هر کاری که کرده باشد آنقدر که انگشت نما شد . با او گرم میگیرند و حتی برای یک لحظه هم شده با او وقت میگذرانند . مثلا اگر یک کشوری سالها در یکی از چهار گوشه جهان گمنام باشد با او کاری ندارند ولی خدا نکند اسمی از او بردہ شود . حالا یا خوب یا بد . یا برای نفت یا برای خیلی چیزهای دیگر . این موقع دست های کمک ! دوستی ! و خیلی دست های دیگر بست او دراز میگردد : خلاصه اسمال در قطار انگشت نما شده بود . مسافرین سعی میکردنند باو تزدیک شوند و از مصاحبت او لذت ببرند .

کارگردان معروف !

در گوشه رستوران پشت میزی ۲ نفر نشسته بودند و باهم آهسته صحبت میکردند معلوم بود مضمون حرفهای آنها روی شخص اسمال بود زیرا گاهگاهی در میان صحبت خود اسمال را نشان داده و با طرز عجیبی او را نگاه مینمودند . ویلیام از توجه آنها نسبت باسمال آگاه شده بود و قبل از این که میدید مردها وزنها و بخصوص دختران آمریکائی با نگاههای مخصوص اسمال را تعقیب میکنند رنج میبرد و شاید هم حسودی میکرد . در سالن تقریباً بیش از ۱۵ نفر نشسته ویا روزنامه میخوانندند یا مشروب مینوشیدند . از این عده ۷ نفرشان زن و دختر بودند که همه اسمال را ورانداز میکردنند — یکی از آن دو نفر سیگار خود را در زیر سیگاری خاموش کرد و از جا برخانse به بطرف میز اسمال آمد .

اسمال گیلاش را پر کرده بود که بهنوشd یکمرتبه چشمش باo افتاد . مرد بالحن محکم سلام کرد و چون میدانست اسمال انگلیسی خوب حرف نمیزند ویلیام را مخاطب قرار داده گفت :

— من «آلفرد هیچکاک» کارگردان سینما هستم میخواستم ضمن معرفی خود با شما آشنا شوم.

ویلیام از شنیدن این اسم یکه خورد و سپس بحال احترام از جا بلند شد و تعارف نمود. آلفرد در کنار آنها ایستاده بود. ویلیام گفت:

— با دوست من اسمال آشنا شوید بعد رو به اسمال نموده و او را معرفی کرد.

— آقای آلفرد هیچکاک. کارگردان مشهور سینما! دست آلفرد بطرف اسمال دراز شد و اسمال هم در حالیکه دست او را محکم می فشد گفت:

— عشق است؟ خوش اومدین. صفا آوردین. بفرمائین: آلفرد دستش را که از شدت فشار درد گرفته بود با اخمهای درهم رفته تکان داد و نشست. ویلیام خیلی محترمانه پرسید؟

— لابد استاد. برای تفریح و گردش به نیویورک رفته بودید.

این طور نیست؟

— همینطور است ولی من ضمن استفاده از مرخصی قصد داشتم چند نفر هنرپیشه برای یکی از فیلمهای خود که در دست تهیه دارم انتخاب نمایم و خوشبختانه به تتبجه رسیدم.

اسمال فهمیده بود مسافر مزبور در رشته سینما کار میکند از ویلیام پرسید...

— ایشون سینماچی هستن؟ ویلیام پاسخ داد آقای آلفرد کارگردان سینما میباشند و فیلمهاییکه زیر نظر ایشان تهیه میشود مشتری زیادی دارد. اسمال بیاد فیلمهاییکه اغلب در سینماهای تمدن و غیره دیده بود افتاد و بالاخره سر صحبت را باز کرد و رشته کلامرا بدست گرفت. ویلیام در اینمورد سمت مترجم را داشت و جملاتیرا که اسمال ادا میکرد پس از حک و اصلاح برای آلفرد نقل مینمود اسمال گفت:

— گفتنی اسم این موسیو چیه؟

.. ویلیام جوابداد: مستر آلفرد هیچکاک استاد بزرگ. اسمال سوتی کشید و گفت: اوهو اووه.. یه کامیون دهتنی

میخواست اسما آقارو بکشد . بابا میخواستی یه چیزی رو خودت بذاری که آسون باشه ما که نمیتونیم اسمشو درست بگیم ما خودمونی صدایش میکنیم . «موسیو گچکار چطوره ؟» آره . از سرشم زیادتره . بعد رو به آلفرد نمود و پرسید .

— این فبلهایی که میارن تهرون . همشو توورداشتی ؟

— بعضی از آنها بوسیله من تهیه شده .

— اما شما هم خوب دندۀ ایرونیا رو شمردینها . هرچی فیلم تخمیه ! واسه ما میفرستین . بابا تورو بخدا یخورده بیشتر زحمت بکشین یه چیز خوب درست کنین . همچ از اول تا آخر آرتیسید با رئیس دزدا دعوا میکنه وهی فشنک صدتا یدقاز ول میکنه و آخرش با نامزده میریزه روهم و بالاخره با یه دونه ماج سروتش هم میاد . ویلیام همانطور که گفته شد حرفهای اسمال را پس از حک و اصلاح برای آلفرد ترجمه میکرد و آلفرد هم گناه آنها را بگردان دیگران میانداخت اسمال که دل پری از فیلمهای بزن بزن داشت و فرحت بدستش آمده بود بند رودهاش باز شد و پرحرفی میکرد منجمله رو به آلفرد کرد و گفت :

— بجون این ویلی نباشه بمرك تو در عمرم سه چارتا فیلم خوب دیدم که حظ کردم میدونی کدوم بود ؟ اونکه «چار چاپیه» بازی میکرد . نمیدونی ناکس چقره آدمو میخندوند بعلی یه چارک تخمه رو نمیفهمیدم چه جوری میشکسم . بی فامیل با همون اتفارا ششیرین بازی میکرد . آخرش حساب ماج و بوشه توکار نبود آدم یه چیزایی میفهمید .

آلفرد سعی میکرد با جوابهای کوتاه سر و ته سؤوالهای اسمال را هم آورد و راجع به موضوعات دیگری صحبت کند ولی اسمال باو مهلت نمیداد و گاهی هم هنر آنها را بالحن عامیانه خود تحسین مینمود مثلا گفت :

— اما از حق نگذریم بعضی وقتام زحمت میکشین و پدر صاحب بچه تون در میاد همین دو ماه پیش بود تو سینما تمدن یه

فیلمی میدانی که «تازه‌زان» تو جنگل با عنترش گیر پلنگا افتادن. بعلی شاهکار بود من وقتی این فیله دیدم تا دو شب خواهم نمیبرد. هر وقت یاد اون پلنگا میافتدام موهای تنم سیخ میشد. بابا ایواله خیلی دل و جرأت دارین!

آلفرد از شنیدن این کلمات پوزخند میزد شاید بسادگی اسمال میخندید زیرا خودش میدانست که خیلی‌ها هنوز از حقه‌های فیلمبرداری خبر ندارند و کثافتکاری آنها را بهترمندی تعبیر مینمایند.

حمایت خرکی!

مجلس مصاحبه گرم شده بود و هرسه مشغول بودند در این وقت گارسن با یک سینی مملو از غذا و مشروب از آشپزخانه خارج شد همینکه بمیز آنها تزدیک گردید یکی از مسافرین که میخواست از جا بلند شود دستش بسینی خورد و با یک تکان بشقاب سوپ روی لباس آلفرد واژگون گردید. دوباره سروصدای راه افتاد و لباس آلفرد از بالا تا پائین غرق سوپ شد. یکی دیگر از گارسنها جلو پرید و با دستمال شروع بپاک کردن لباس آلفرد نمود در این بین اسمال از پشت بمیز بلند شد و درحالی که سر و وضع آلفرد را اورنداز میکرد با صدای بلند گارسن را مخاطب قرار داده گفت:

— داداش مگه کوری. آخه این آقا آدمه اینجا نشسته!.. تو که سروکله آقا را غرق کثافت کردی! آخه این بی‌فك و فامیل ۵۰۰ تو من پول لباس داده! این بی‌صاحب موشهها (اشاره بلباس). که دیگه بدرد نمیخوره!

ویلیام میدید که اسمال بجای حمایت آلفرد را بدمش نام‌گرفته جلو پرید و پس از اینکه چند کلمه بگارسن حرف زدا و را از معركه خارج ساخت و برای تعویض لباس با آلفرد و اسمال از رستوران خارج شدند.

این پیش آمد قدری ویلیام را ناراحت کرد و لذا برای عذر خواهی به کوپه آلفرد که مشغول تعویض لباس بود آمد:

آلفرد لباس دیگری پوشیده و مشغول شستشوی دست و روى خود بود .

ویلیام داخل شد و بحال عذرخواهی گفت :

— خیالی از این پیشآمد متأسفم .

آلفرد پاسخداد .

— هیچ مانعی ندارد گارسن که عمداً این کار را نکرده بود

وانگهی خوشبختم که بلباس شما و رفیقان فریخت در هر حال برای اینکه بیشتر باهم صحبت کنیم خواهشمندم بدوسستان بگوئید لطف فرموده در کوپه بنده را سرافراز کند ویلیام تشکر کرد و نزد اسماں آمد اسماں هنوز داشت بلند بلند صحبت میکرد .

— حالا اون نه و یه خر دیگه آدم آخه باهاس چشم داشته

باشه ! .

ویلیام ترد اسماں آمد و جریان را برای او گفت و هر دو باهم بکوپه آلفرد آمدند . آلفرد چون میدانست مهمانان او خواهند آمد روی میز وسط کوپه را پر از مشروب کرده و تدارک پذیرائی را میدید . در این بین اسماں و ویلیام وارد شدند اسماں همینکه چشمش به آلفرد افتاد رو بویلیام نمود و گفت :

— ویلی جون بعلی میخواسم بالا آقا گارسنه رو ناکارش

بکنم آخه دیدی چه جوری سروکله موسیو را خراب کرد ؟ آلفرد بآنها تعارف نمود و دوست خود را بویلیام و اسماں معرفی کرده گفت :

— آقای «ژاک» معاون بنده :

هر چهار نفر گرداگرد میز نشستند و اسماں که از شوق مشروب روی پای خود بند نبود و لبخند میزد باست پیهلوی ویلیام زد و گفت : این لنگه دنیائیها اگه همه چیزشون بده فقط یه خصلت خوب دارن که اگه کسی صدتاً فحش بهشون بده بازم از کوره در نمیرن و بروی خودشونم نمیارن ..

آلفرد گیلاس‌ها را پر کرده تعارف نمود . اسماں دو سه گیلاس پی در پی نوشید زیرا در این مسافرت کمتر فرصت مشروب خوردن پیدا میکرد شاید علتی کم پولی و گرانی مشروب بود .

در هر حال خیلی مزه کرد بطوریکه بطری را برداشت و همانطور که بالا میآورد گفت :

— موسیو گچکار بیخشینا . بی ادبی نباشه .. بعد بطری را بدھان گذاشت و تا آخر لاجر عه سر کشید . آلفرد از طرز مشروب خوردن اسمال ناراحت شده بود زیرا میترسید افراط در می خواری کاری بدست وی بدھد بالاخره همان هم شد چون یک لحظه بعد مشروب کار خود را کرد و اسمال را مست واخ خود بی خود نمود آلفرد مستی دیده بود شاید خودشهم گاهی زیاد مست شده بود ولی مستی اسمال دیدنی و برای او خیلی جالب بود .

قمار سه قاپش خوبه !

حرکاتی که اسمال از خود در میآورد ژاک و آلفرد و هم چنین ویلیام را بخنده و امیداشت وی ابتدا کلاهش را برداشت بعد کتش را نیز از تن بیرون آورد . کفشهایش را هم کند و در حالی که انگلستان پایش از جوراب بیرون آمده بود روی مبل کوپه چمپک زد و بالحن مستانه گفت :

— رفقا . بدتون نیاد میخوام و استون یخورده آواز فرنگی کارشو بکنم . اما جرأت دارین وقتی تمام شد کف نزنین «بابوالفرض» درب و داغوتون میکنم . ویلیام جریان رابه آلفرد تذکر داد و آلفرد که خود نیز قدری مست شده بود با خوشوقتی اجازه خواندن داد . یکمرتبه صدای عربده اسمال بلند شد و باصطلاح شروع بخواندن آواز فرنگی کرد . صدای اسمال ماننده یوچی که در دهانه آن آب ریخته باشند پرده گوش را آزار میداد آلفرد از شدت خنده و در ضمن مستی از خود بی خود شده و به چپ و راست میافتاد و ویلیام و ژاک هم انگشتان خود در گوش فرو برد و میخندیدند : اسمال هیچ چیز حالیش نمیشد و صدایش بوضع نامرتبی در فضا طنین می آنداخت و همانطور بخواندن ادامه میداد . مسافرین که در راه روها در رفت و آمد بودند از پشت شیشه با اسمال خبره شده میخندیدند و گاهی هم از راه تمسخر چیزی میگفتند و میگذشتند . بالاخره آواز

تمام شد و آلفرد برای اینکه دماغ اسمال را نسوزانده باشد شروع بکف زدن نمود ، یک لحظه بعد دوباره اسمال یک گیلاس مشروب نوشید اینمرتبه گفت :

— حالا میخواهم واستون یه غزل ایرونی کارشو بکنم اما تورو بامام زمون خودتون بهبینین آواز ما قشنگتره یا آواز لنگه دنیائیها ؟

اسمال همانطور که چمبک زده بود دستش را زیر گوش گذاشت و با صدای فخصوصی آواز را شروع کرد . خلاصه اسمال در نظر آلفرد مرد عجیبی جلوه کرد و با اینکه میدانست وی از تربیت و فرهنگ بیوئی نبرده ولی چون میدید او دارای استعداد زیادی است بدش نمیآمد از محضرش استفاده کند پس از خواندن آواز قدری دیگر مشروب صرف شد سپس آلفرد پیشنهاد کرد برای سرگرمی و رفع خستگی قدری پوکر بازی کنند ژاک یکدست ورق نو از چمدانش بیرون آورده روی میز گذاشت، ولی اسمال که پوکر نمیدانست مخالفت کرد و گفت :

— من ازین قرتی بازی‌ها بلت نیسم . قمار سه قاپش خوبه، قمار باز اگه سه قاپ بلت نباشه واسه لای جرز خوبه . اینار و بندازین دور بگین تا سه تا قاب نرو ماده بیارن و درست بشینین سه قاپ بریزین ویلیام به آلفرد حالی کرد اسمال پوکر نمیداند .

شیر یا خط !

در آمریکا یکی از بازیهایی که بین مردم بعد از پوکر متداول است . بازی بیست و یک است که در ایران هم همه باین بازی آشنائی دارند . آمریکائیها هم اینبازی را بهمین نام « ۲۱ » میخوانند و اکثر مردم اینبازی را بلد هستند . از طرف آلفرد پیشنهاد شد بازی ۲۱ شروع شود ولی اسمال قدری بلد بود امتناع کرد و گفت :

— حالا که قاپ تو این خراب شده پیدا نمیشه شیر یا خط عشق است . اگه خوش دارین اول شیر یا خط بعد بیست و یکو میریم تو کار .

اسمال یک سکه دهشایی که قبل از مسافت در ته جیبیش بود بیرون آورده بهوا انداخت و گفت شیر یا خطر سرنیم دلار . بازی شروع شد و پولها از جیب بیرون آمد . هر سه چهار نفر از زور مستی تلو تلو می خوردند و هیچ چیز حالشان نبود . آلفرد یکدسته اسکناس از جیب روی میز گذاشت و اسمال با مهارت سکه را از لای انگشتان بیالا میانداخت و دوباره میگرفت ! گرچه بازی خیلی بچگانه بود ولی آنها را سرگرم و مشغول نمود یکوقت اسمال متوجه شد مقداری پول در جلویش جمع شده است با یک خیز همه را چنگ زد و در لیفه تنباخ خود جای داد و دوباره مشغول شد تا اینکه پس از چند لحظه شیر یا خطر تبدیل بیازی ۲۱ شد ولی اسمال قبل از اینکه بازی شروع شود گفت :

— بچهها خوش دارم با ورق واستون یکی به فال بگیرم . همه قبول کردند ، یعنی نمیتوانستند قبول نکند ، زیرا اگر چنین حرفی را میزدند اوضاع همه را بی ریخت می کرد ! اسمال پس از اینکه پولها را منظم و دسته کرد در جیب پنهان نمود و بعد ورقها را پشت هم روی میز چید . در خمن از آلفرد خواهش کرد نیتی هم بکند . وی مشغول بفال گرفتن بود و پس از اینکه ورقها را قدری جابجا کرد گفت :

— موسیو گچکار . فالت فاله مردنت امساله صاحبت وردار و ورماله ! این ورقو که می بینی . نشون میده یه سال دیگه جنک تموم میشه و آلمانیا امشی میخورن روسا پدر صاحب بچهرو در میارن . انگلیسا از بین عرب مشن و واسه لنگه دنیائیا فاتحه میخونن . سر بازای خارجی از خاک پاک ایرون فینیش میشن ، هتفقین عوض این که بممالک کوچیک بگن دست شما در دنکند میرن و پشت سر شونم نیگا نمیکنن ، تازه دوقورت و نمیشونم باقیه ! بادکنکهای لنگه دنیائی بازار خوبی پیدا میکننه . هر چی آهن پاره و ماشین قراصه اش تبدیل به دو لار میشه .

موسیو گچکار خوب گوشاتو واکن . بیین طالع موسیو

چرب و چیل چه جوری تو برج نحسه . وضع دنیا قمر در عقرب میشه . بعد از جنک موسیولینی ! سقط میشه و هیتلر عمر شو میده بشما ... اینجا رونیگاه کن سر باز پهلوی بی بی نشسته یعنی دولت امپرازوری بازنشه میشه و آرزوی خبلی چیزار و بگورمیبره ! این ده لو خوشگله که پیش آس خوابیده علامت اینه که تموم زنای خوشگل . آس و پاس و بی اسکناس میشن ! خب ویلی جون بسه دیگه حالا بریم سرقمار . ویلیام از پرچانگی اسمال سرش درد گرفته بود ولی جرات

ابراز نداشت بهر حال بازی بیست و یک شروع شد و اسمال یک ۱۰ دلاری بانک گذاشت و کارت داد . بطوری سرش گرم بازی بود که خودش نمی فهمید چه میکند در نتیجه مقداری هم در این بازی برد و پولها را جمع کرد .

همه از زور مستنی و کسالت ناراحت شده بودند ، ویلیام مرتبآ دهن دره میکرد و ژاک سرش را به پشتی تکیه داده چرت میزد . آلفرد پیپاش را خالی کرد و کلاهش را به قلاب آویزان نموده و خوابید . اسمال هم آخرین قطره را در گیلاس خالی کرد و سر کشید و بعد از یک ربع ساعت هر چهار نفر درحالیکه چشمانشان از شدت افراط در مشروب از هم باز نمیشد بخواب عمیقی فرورفتند . مناظر زیبای دشت و بیابان مانند خیالها واوهام زود گذر باسرعت از مقابل چشم مسافرین میگذاشت ، کم کم مسافرین از ادامه راه خسته شده و اظهار کسالت میکردند ، همه منتظر بودند که هر چه زودتر بمقصد بر سند سعی میکردند خود را با وسیله‌ای سر گرم کرده رنج سفر را برخود کوتاه سازند . سر بازان از سروصد افتاده فقط یکی دونفر بساز دهنی سر باز دیگری گوش میدادند . یک سر باز جوان که دو سال قبل از خانه و علاقه بخصوص نامزد خود دور شده بود از پشت شیشه بانگاه حسرت بار داخل کوپه‌ای را تماشا میکرد در داخل کوپه دختر و پسر جوانی دست در آغوش یکدیگر انداخته و لبان خود را بهم گذاشته و خوابیده بودند .

این منظره برای سر باز جوان خیلی لذت بخش بود . او هم چند سال قبل این صحنه‌ها را زیاد تکرار کرده بود آب دهانش را قورت داد و در حالیکه بفردای خود می‌اندیشید بفردائی که او هم

مانند آن دو جوان نامزد جواش را در آغوش خواهد کشید لبخندی زدو برای گردش در راهرو بحرکت درآمد.

منظره کوپه دیگر تماشائی تر بود. چهار نفر خوابیده بودند و صدای خرناسه جوانی که کلاه محملي برسداشت ودمرو در حالیکه پاهایش روی شکم دیگری قرار گرفته بود از لای درز در بگوش میرسید خالهای دست اسمال سرباز را متعجب ساخته بود. این همان مردیست که مانند یک جادوگر از روی قطار می‌پرید و رستوران ترن را آتش زد و نیمه شب جنجوال براه انداخته بود — سرباز از دیدن این صحنه نیز لذت مببرد واز ته دل می‌خندید.

رفته رفته خواب مسافرین ما چند ساعت طول کشید و موقعی که ویلیام اسمال و بعد آلفرد و ژاک را بیدار کرد هوا قدری تاریک شده بود اسمال چشمان خود را مالید و از پنجره بیرون را تماشا کرد. یک خمیازه و چند دهن دره کشید و بعد خمارآلود پرسید :

— ویلی جون هنوز به دو راهی نرسیدیم. در این موقع قطار از سرعتش کاسته شد و صدای ترمیز چرخها نشان میداد با استگاهی رسیده‌اند این استگاه هم مانند دههای استگاه دیگر در میان راه کالیفرنیا قرار داشت استگاه مزبور که تقریباً یکی از استگاههای کوچک بین راه بود مساحت‌ش از استگاه راه آهن تهران خودمان قدری بزرگتر بود و قطارهاییکه از طرفین میرسید در اینجا متوقف شده و پس از سوخت‌گیری و آب‌گیری حرکت مینمودند قطار آهسته میرفت و قطاریکه از سمت مخالف می‌آمد ایستاده بود تا پس از عبور این قطار دوباره حرکت کند اسمال که تا اندازه‌ای چشمانش باز شده بود سرش را از پنجره بیرون آورد و روی دهن پنجره خم شد صدای صوت قطارها مرتبأ در فضا می‌پیچید و بالاخره دو قطار باهم تلاقی کردند — هنگامیکه این قطار از کنار قطار دیگر عبور می‌کرد اسمال بخيال اینکه در قطار شهری خودمان سوار شده و مثل اينکه بدوراهی رسیده باشد مسافرین آن قطار را بیاد متلك گرفت و با دست آنها را «هو» می‌کرد — در این بین آبدھا نش را نیز جمع کرد و با فشار هرچه تمامتر بسوی مسافرین قطار پرتاب کرد که باعث مزاحمت یک خانم مسافر را فراهم نمود ویلیام دست

تکرار کند جوابداد :

— نه . نه میدانم تو در این کار مهارت کامل داری احتیاجی نیست .

بالاخره پس از صحبت‌های زیاد کار بجایی رسید که آلفرد کارت ویزیتی باسمال داد و گفت :

— این اسم و نشانی من هنگامیکه به لوس آنجلس آمدی این کارت را بهر که ارائه بدھی شما را بمحل من راهنمائی خواهد کرد . ضمناً اگر خودتان هم در آنجا بوسیله این شماره تلفن که روی کارت نوشته شده بامن تماس بگیرید بنده اتومبیلی برای شما خواهم فرستاد و آنوقت می‌توانید مدت یک‌هفته مهمان من باشید و امیدوارم در این مدت از قسمتهاي مختلف هولیوود و کمپانیهای فیلمبرداری بازدید کرده و شاید هم دریکی از فیلمهاي من شرکت کنید .

اسمال کارت را از آلفرد گرفت و در حالیکه زیر لب می‌گفت : این کجاش کارت‌ه ! پس خانمش کو در جیب گذاشت و از شدت شوق گردن آلفرد را بادست محکم جلو کشید و یاک‌ماچ از پیشانی او گرفت بعد بویلیام گفت :

— ویلی جون ماهم تنوون به تنء این لنگه دنیائیها خورد و خلاصه توشون «بر» خوردیم اما بقول شاعر می‌گه : رومسخرگی پیشه‌کن و مطریبی آموز !

تا داد خود از کهر و مهتر بستانی !

اخلاق سگ اسمال !

هنوز اسمال مشغول شکر پرانی بود که یکی از مأمورین در کوپه را باز کرد و با احترام پیغام رئیس را مبنی بر دعوت بشام باو ابلاغ کرد . اسمال نمیدانست چه تصمیم بگیرد اگر تنها برود صورت خوشی ندارد و اگر با دوستانش برود که ممکن است رئیس ناراحت شود بالاخره با مأمور از کوپه خارج شد تا خود از نزدیک بارئیس صحبت کند .

هنگامیکه اسمال از راهروها می‌گذشت مسافرین بخصوص

زنها او را سخت نگاه میکردند و مستخدمین و مأمورین قطار بمحض دیدن او حالت احترام بخود میگرفتند . اسمال با طاق رئیس آمد و پس از سلام و احوال پرسی گفت :

— میدونم از دست ما دمک میشی اما او مدم بهت بگم ! گه میخوای راسی راسی بما شوم بدی با هاس تهیه چهار نفر و بهینی و خلاصه دستور یه دیزی چهار نفره رو بدی !

رئیس نمیفهمید اسمال منظورش چیست ولی حرکت دست اسمال اورا مطلع ساخت ، همانطور که تعارف میکرد جوابداد :

— مانعی ندارد شما اگر ۱۰ نفر هم باشید بnde تهیه میبینم واين کمال خوشوقتی است که شما اينطور صریح صحبت میکنید در هر صورت بnde منتظر آمدن شما و رفقایتان هستم .

اسمال که سعی میکرد شانه از زیر این دعوت خالی کند گفت :

— اصلن میدونی چیه آقای رئیس بمرک فرزندت . ما نمیخوایم واسه تو اسباب زحمت فراهم کنیم . باشه یه روز دیگه چونکه من خودم امشب اونارو دعوت کردم اگه بیام پیش تو خجال میکنن ما واسه پولش «ایز» او مدیم رئیس سرش را تکان داد و پاسخداد :

— هر طور میل شماست . برای من فرقی نمیکند منهم با شما هم عقیده هستم . اسمالهم از راه شوخی گفت :

— اتفاقاً توهمند اخلاق سک منوداری ! منهم یه سک دارم تو نمیری اخلاقش عین تو میمونه ! خلاصه از ما نرنجی . ایشالله بعداً تلافیشو سرهم درمیآریم فعلن زت زیاد اسمال در را بست و بکوپه خودآمد .

دشتهای کالیفرنیا

آن شب هم شام در رستوران قطار صرف شدو آلفرد کوچکترین حرکات اسمال را با دقت از مد نظر میگذراند و او را برای رلی که قرار بود باو محول نماید آزمایش میکرد و الحق اسمال هم

مستعد و بربیده این کار بود بالاخره پس از صرف شام رستوران را ترک و هر کدام پس از خداحافظی بکوپه خود آمدند . یکروز دیگر مانند روزهای قبل گذشت در اینروز باز اسمال چند رشته عملیات خارق العاده و تماشائی انجام داد . چند حرکت خلاف از او سر زد . با چند نفر دعوا کرد و چندین نفر را بگناههای مختلف متلک پیچ نمود و خلاصه آخرین روز مسافرت آنها بیان رسید و باید سه ساعت دیگر در ایستگاه راه آهن کالیفرنیا پیاده شوند .

قطار کم کم بنقاط زیبا و چشم اندازهای قشنگ میرسید ، مناظر تماشائی دشتهای سرسبز و خرم کالیفرنیا تزدیک می شد و هوای لطیف و آزاد و عطر و بوی گلهای صحرائی رمک تازه ای بمسافرین می بخشید و فوید فرا رسیدن سرمنزل مقصود را یاد آور میشد ، در دامن چمن های خرم دهقانان به کشت زرع مشغول بودند و صحنه های روح پرور طبیعت از برابر دریچه های پائین کشیده قطار و چشمان خسته و منتظر مسافرین دفیله میرفت . مالکین و کخدایان دهات با کلاههای لبه بلند و لباسهای مخصوص در حالیکه سوار اسب بودند به مراتع و مزارع خود سر کشی می کردند و مسافرین را بیاد صحنه های فیلمهای رنگین دورنمایی کالیفرنیا می انداخت . منظره های خوش رنگ و پر گل و گباه صحرائی کالیفرنیا باندازهای بدیع و جالب بود که اسمال را مبهوت و خیره ساخته و از خود بی خود کرده بود .

قطار چند پل عظیم را پشت سر گذاشت و هر چه بکالیفرنیا بیشتر تزدیک میشد طراوت و زیبائی طبیعت در نظر مسافرین بیشتر مشهود میگردید .

آنها که بکالیفرنیا مسافرت کردند این کشور را بهشت آمریکا می خوانند . در حقیقت همینطور هم هست زیرا مناظر و چشم انداز دشتهای وسیع و دلنواز کالیفرنیا کمتر از بهشت نیست ، سبزه ها . درخت ها . گلهای ارغوان صحرائی . پرواز پرندگان و جریان آبها و احیاناً استخر های طبیعی صحنه های خیال انگیز و روح پروری را جلوی دیدگان واردین نشان میداد و گوئی نقاش طبیعت با دقت تمام قلم بدست گرفته و یک تابلوی رنگین زیبا بر روی

خاک‌های قرمز رنگ کالیفرنیا نقاشی نموده است ! فرسنگها مسافت در گل و سبزه و چمن غرق بود و تعداد زیادی تراکتور در حال شخم زدن بچشم مسافرین میخورد .

کم کم قطار بمقصد نزدیک میشد و کلیه مسافرین سرها را از پنجره بیرون آورده با حیرت باین مناظر دلفریب خبره شده بودند دود تیره لکوموتیو در فضای آبی رنگ آسمان پخش میشد و خود منظره زیبائی بوجود میآورد مسافرین چمدانها را بسته و اثاثه خود را جمع آوری کرده بودند تا برای پیاده شدن آماده باشند دختران و پسران جوان درحالی که صورتها ویا لبهای خود را برهم گذارده بودند و از این موقعیت استفاده کرده لذت جوانی را در کنار زیبائی طبیعت حتی برای یک لحظه دوزاز هرغم واندوه میچشیدند . هوای لطیف توام باعطر مست‌کننده گل‌ها نیروی جوانی را تجدید میکرد . سر بازان از اینکه یک لحظه‌دیگر مادران و خواهران و شاید نامزدهای جوان خود را پس از مدت‌ها دوری در آغوش میکشیدند خوشحال بوده و دست‌جمعی بخواندن و پایکوبی مشغول بودند . یکبار دیگر مأمورین قطار بحرکت درآمده و مستورات لازمه را برای پیاده شدن بمسافرین تذکر میدادند . در قیافه همه آثار وجود و ش忿ّ نمایان بود و مسافرین بخصوص دختران و پسران وزنان مشغول شستشوی سروصورت و آرایش خود بودند .

از پنجره یکی از واگنها کلاه مخلع اسلحه خود نمائی میکرد و در کنار او ویلیام ساکت و خاموش بدورنمای صحرای فریبینده چشم دوخته و از خود بیخود شده بود . اسلحه دست‌هایش را بزریر چانه زده و خارج را تماشا میکرد — درست یک ساعت دیگر یعنی ساعت ۵ بعد از ظهر باید در ایستگاه بزرگ شرکت راه‌آهن پیاده شوند . ویلیام پس از یک لحظه که بصورت اسلحه نگاه کرد گفت :

— دوست عزیز آنقدر خوشحالم که پس از ماهها بخانه و زندگی خودم بر می‌گردم و زن و فرزندم را در آغوش می‌کشم آنها اکنون در ایستگاه منتظر ما هستند و هر وقت بیاد اولین برخورد خود می‌افتم از شوق بدنم می‌لرزد اسلحه نمیدانی چقدر لذت بخش

اسمال را کشید و او را از این عمل منع نمود ولی اسمال بکار خود مشغول گردید و با صدای بلند «هو» میکرد یکوقت ویلیام متوجه شد که سرهای مسافرین برای دیدن اسمال از پنجره بیرون آمده است.

بالاخره دو قطار از مقابل یکدیگر گذشتند و قطار مسافرین ماهم پس از توقف نیمساعت دوباره حرکت درآمد و راه کالیفرنیا را پیش گرفت و مانند کبوتری وحشی سربه بیابان گذاشت.

یک ستاره سینما برای هولیوود!

همانطور که قبلاً گفته شد رئیس قطار آتشب اسمال را بشام مهمان کرده بوده و اسمال مجبور بود تنها با رئیس صرف شام کند اما تنها رفتن را بیادبی میدانست وقتی ویلیام جریان شام را باو یاد آورد وی پاسخ داد:

— ولش کن، کی میره. واسه نتش شام بده. اگه هممونو دعوت میکرد باز یه چیزی بود. اما من تنها نمیرم. اصلن امشب خوش دارم همتونو توکafe بیرم و یه شوم حسابی مهموتون کنم وانگهی حالا زوده یخورده صبر میکنم واسه سه از شب رفته میرم شوم میخورم ...

آلفرد تمام حواسش جمع اسمال بود. کوچکترین حرکات وی را از مدد نظر میگذرانید و خلاصه او را بچشم خریداری نگاه میکرد. شاید سراپای او را برای ایفاء رلی در یکی از فیلمهای خود اندازه گیری مینمود.

ویلیام جریان دعوت رئیس را برای آلفرد ترجمه کرد و هنگامکه آلفرد دانست اسمال محض خاطر دوستان خود از رفتن مهمانی خودداری کرده از او تشکر نمود.

البته هر کس هر رشته‌ای را که در آن تخصص دارد و آنرا تعقیب میکند همیشه موقع بیکاری از وضع آن برای سایرین تعریف میکند از اینجهت باید دانست که ویلیام جز از جریان سر بازی و حوادث میدان جنک و اسما‌الهم از رانندگی و مجالس شبانه خود و

ناز شسته‌هائی که در زد و خوردها گرفتند صحبت میکنند و در آتشب هم ابتدا ویلیام و بعد هم اسمال ساعتی از سرگذشتها و خاطرات خود برای آلفرد تعریف مینمودند تا اینکه آلفرد سرصحبت را باز کرد و در اطراف فیلمبرداری و وضع آن برای دوستان شمای صحبت نمود آلفرد گفت :

— مصیبته که اینروزها گریبانگیر ما شده و کار را دشوار ساخته تعیین و انتخاب هنرپیشه برای یک سناریوست . معمولاً سناریوستها و تهیه کنندگان هولیوود گاهی سناریو را روی هنرپیشه مورد نظر خود مینویسند و گاهی نیز مجبورند بر عکس هنرپیشه‌ای را برای یک سناریو انتخاب نمایند مثلاً اگر بخواهند فیلمی از «ملکه جنگلها» تهیه کنند انتخاب ملکه یا ستاره اول فیلم بسیار مشکل و پرزمخت است — دیگر اینکه هنرپیشه ممکن است ماهر و کاردان باشد اما گاهی تیپیش به رل مورد نظر نمی‌خورد . این مشکلات اغلب دست کارگردانان را در پوست گرد و می‌گذارد و سرانجام آنچه که باید تهیه شود نمی‌شود .

آلفرد مقداری دیگر در اطراف همین جریانات صحبت کرد بعد برای رفع خستگی پیش را بیرون آورد و مقداری توتوون در دهانه آن فرو کرد و پس از آتش زدن بر لب گذاشت و گفت بنده در همین مسافت که فعلاً افتخار آشناei باشما را پیدا کردم با یک ستاره موخره‌ای و یک جوان لاغر اندام و بلند قد به نیویورک رفتم ولی متاسفانه به تیجه فرسیدم زیرا جوان مزبور در روی بینی‌اش یک سالک دیده میشد که در فیلمبرداری صورت درشت‌ش خیلی تو ذوق میزد ناچار از تنظیم قرارداد با او منصرف شدم ولی با آن ستاره موخره‌ای قرار داد بسته‌ام که تا یک‌هفته دیگر به هولیوود حرکت خواهد کرد .

اسمال خوب گوشایش را باز کرده و سخنان آلفرد را در میان زمین و هوای میقاپید و روی آن در دل خود حساب میکرد . وی همین که کلمه ستاره را از آلفرد شنید با تعجب پرسید :

— موسیو گچکار . میون کلوهتون بوق حموم . فرمودین دنبال ستاره رفته بودین و اسه چی ؟ بعد رو بویلیام نمود و اضافه کرد

این لنگه دنیائیها عجب حوصله‌ای دارن یه روز هوس میکنن مرن
کره ماه یه روزم برسون میزنه دنبال ستاره‌ها راه بیفتن ! لابد پس
فردا هم می‌بینی میخوان برن به آسمون هفتمن !
ویلیام کلمه ستاره را برای اسمال تشریح کرد و با او فهماند
که در عالم سینما به نرپیشگانی که شهرت و محبویت زیادی بدست
می‌آورند ستاره می‌گویند .

اسمال پس از اینکه خوب شیر فهم شد لبخند زد و گفت :
— آهان . حالا فهمیدم ستاره چی چیه — خب لامصب خودت
نهایی افتادی بدنبال ستاره‌های موخر مائی . بابا عجب آدم بی معرفتی
هسی . می‌خواست دست و بال مارو هم بندکنی معلومه تو هم مث
خودمون عشقی هسی و «مک» اهل دلی ! ..
آلفرد بسخنان خود ادامه داد و باز شمه‌ای دیگر از وضع
داخلی هولیوود شرح داد .

آمار جالبی از هولیوود

در هولیوود در حال حاضر که دنیا زمان‌جناح را طی
می‌کند بیش از ۱۲۰۰ نفر هنرپیشه زن وجود دارد که دارای شهرت
زیادی می‌باشند . صدی ۴۰ این ستارگان آوازان خوب و صدی
۶۰ صدایشان جالب نیست . از این عده ۳۰۰ نفرشان دارای موهای
مشکین و ۱۲۰ نفرشان دارای موی خرمائی و بقیه گیسوانشان طلاقی
و بور می‌باشد که اکثر آن‌ها بر قصه‌ای غربی و شرقی احاطه کامل
دارند .

همچنین هولیوود صاحب ۶ هزار هنرمند مرد می‌باشد که
از این عده در حدود ۲۰۰ نفر هنرپیشه مشهور و معروف جهان
سینما هستند برای تهیه یک فیلم حداقل ۸ ماه و حداقل ۳۰ ماه
وقت لازم دارد .

آلفرد پس از اینکه مدتی دیگر در این باره حرف زد پک
محکمی به پیپ خودزد و به اسمال گفت :
اتفاقاً هیکل شما و قیافه شما خوب است و این استعدادی

که از شما دیدم اگر زبان انگلیسی را هم خوب میدانستید آنوقت می‌شد از وجود شما برای بازی در فیلمها استفاده کرد . من در «تیپ» شما خیلی دقت کرده‌ام که در فیلم «ازدواج بادولی» که اکنون در دست تهیه دارم رل «میک جونس» را بشما محول کنم ولی یک اماً دارد و آن اینست که شما به زبان انگلیسی خیلی احاطه‌داشته باشید دیگر اینکه سوابقی در امور هنرپیشگی و یا تأثیر داشته باشید اسمال نیشش تابنا گوش باز شد و معلوم بود که از شنیدن این حرف در دلش قندآب می‌کنند لذا یاک مرتبه تکانی خورد و پس از این که قدری جایجا شد گفت :

— بجهون خودت . من احلن خودم يه پا آرتیستم اگه دیده باشی سرتا پا تیاقرم . طوری «بسک» می‌زنم اون ریشار تالماجش نتونه بزنه می‌گئی نه همین الان باویلی امتحانش می‌کنم ...
اسمال از جا بلند شد و یقه ویلیام را گرفت و گفت : پاشو تا باین موسیو گچکار نشون بدم که چند مرده حلاجم .

ویلیام همانطور که یقه‌اش در دست اسمال بود بزور بلند شد و هنوز نمی‌دانست منظور اسمال چیست یکمرتبه اسمال مشتش را گره کرد و تا ویلیام آمد بخودش بجنبد یاک بکس محکم بزیر چانه‌اش نواخت که از پشت روی هیکل آلفرد افتاد . بعد خونسردانه بالفرد گفت : دیدی ؟ بمولا چل تا بسک بازای شما هم نمی‌تونن لنگشو بزرن ! ویلیام که از شدت مشت چانه‌اش خرب دیده بود آب در چشمانش جمع شد و روی مبل نشست !

— سپس اسمال بدنبال صحبت‌های خود گفت :

— موسیو گچکار . از این ساعت حاجیت واسه بازی تو فیلم حاضره . از اینا گنشته خبلی کارای دیگرم بلتم که بموقع خودش امتحان میدم .

بعد اسمال مثل اینکه چیزی بخاطرش رسیده باشد گفت :

— راستی لابد تو اون فیلم ماچ وبوسم داره . تو نمیری، نو کرت همچنین نشمہ جاتو ماچ می‌کنه که آب تو دهن همه جمع میشه میخوای الآن باخودت امتحان کنم ..

آلفرد از شنیدن این کلمه فهمید که صحنه ویلیام را میخواهد

هر دو در حالی که چمدانهای خود را در دست داشتند پس از یکربع پیلکان تردیک شده پیاده شدند ویلیام برای پیدا کردن همسر و فرزندش بدادرا فریادی کشید و گفت : اوه ویرجینیا ... ویرجینیا یکزن سی و چندساله‌ای بود و بقدری از دیدن ویلیام خوشحال شد که از فرط شوق زارزار گریه می‌کرد در کنار او فرزندش « جیمی » ایستاده بود که پس از دیدن ویلیام هر دو سر و صورت او را غرق بوسه ساختند . بعد از اینکه روبوسی و احوالپرسی خاتمه یافت ویلیام متوجه شد که اسماں خبری نیست . چون میدانست که او بوضع آنجا آشنا نیست برای یافتن او بجستجو پرداخت هنوز چند قدم نیامده بود منظره‌ای در جلوی چشم مجسم شد که دود از سرش بلند شد . اسئال دختری را در آغوش گرفته و می‌بوسید جلو آمد ولی صحنه یکمرتبه عوض شد و دخترک باشدار خود را از دست اسماں خارج ساخت و داد و فریاد راه انداخت . در این بین یکی از مأمورین جلو آمد و جریان را از دخترک استفسار کرد . معلوم شد اسماں او را بجای « ملوک » ملعوقه خود عوضی گرفته است بالاخره ویلیام اسماں را برای آشناش و معرفی باخانم خود از معز که خارج ساخت اسماں که هنوز قیافه متحیرانه‌ای داشت بویلیام گفت :

— لامحب درست عین ملوک بود . بعلی مث سیبی بود که از وسط قاج کرده باشن . من خیال کردم خودش دیگه نفهمیدم چطور شد . یهوقت فهمیدم که عوضی گرفته‌ام .

خانم و پسر ویلیام مترصد بودند که هر چه زودتر دوست ایرانی ویلیام را بهبینند در این اثناء مشاهده کردند که ویلیام بایک جوان چشم وابرو مشکی بطرف آنها می‌آیند خود را جمع و جور نمودند ویلیام و اسماں با آنها تردیک شدند ویلیام بلاfacile اسماں را باخانم خود معرفی نموده و بعد باسمال گفت :

— باخانم من « ویرجینیا » آشنا شوید .

اسماں دست خانم را محکم فشد و در حالی که خوشحال بنظر می‌بینید اظهار داشت :

— ببه چه زن خوبیه ویلی جون خدا بہت ببخشے بعلی تو تموم

زنای فرنگی لنگه نداره در اینموقع ویلیام پرسش را معرفی کرد
و گفت : پسرم «جیمی» .

حرکت شهر !

جیمی پسر ویلیام خیلی شیطان و ناراحت بود روی پا بندنمیشد همسالانش ازدست او بامان آمدہ بودند . چون در محیط آزاد دهکده بزرگ شده بود قوانین و مقررات اجتماعی را رعایت نمیکرد با اینکه بیش از ۱۵ سال نداشت ولی باندازه یکمرو ۳۰ ساله کار بر وساط بود اغلب گاو و گوسفند همسایه ها را با صطب خودشان میآورد و پس از اینکه همه جارا میگشتند «جیمی» در حالیکه مسخرگی میکرد محل اختفای آنها را نشان میداد گاهی صبح اسب همسایه ها را بر میداشت و بگردش میرفت و تاغروب در کنار چشمده ها و در میان درختان با تیر و کمان پر نده شکار میکرد بدون اینکه فکر کند صاحبان آنها برای جستجو سارق اسب . چقدر بدست و پا افتاده و دچار زحمت شده اند کم کم هر چه در دهکده مفقود میشد میدانستند که کار جیمی است .

همان موقعیکه اسمال و ویلیام با مادر جیمی مشغول تعارف و احوالپرسی بودند جیمی سر بر دخترها میگذاشت و بحوزت مسافرین کاغذ مچاله شده پرتاب میکرد . اسمال ابتدا خیال میکرد جیمی هم مانند پدرش خیلی صبور و جدی است ولی کمی بعد متوجه شد که بر عکس جیمی یک پسر آتشپاره و شیطانی است که یک دقیقه نمیتواند آرام بایستد ویرجینیا هنوز از شوق در چشمانش اشک دیده میشد و مبهوت بویلیام نگاه میکرد ویلیام نیز که فکر نمیکرد با این زودی این صحنه را بهیند ذوق زده شده چشم را از صورت ویرجینیا بر نمیداشت یک لحظه میان آنها بسکوت برگذار شد تا اینکه اسمال سر صحبترا باز کرد و بخانم گفت :

— این سه شبه که تو ماشین دودی بودیم ویلی همش بفکر شما بود، راهی کد خیلی شمار و دوست داره، اتفاقاً سرگذشت خودتونم بر ام

گفته بود که چه جوری خاطرخواه همیگه شدینویه روز هردو تائی باهم فرار کردیں . ویلی بسکی از خوبی شما واسه من تعربف کرد منم ندیده مک خاطرخواه شما شدم خب ایشالله که همیشد خوش و خرم باهم پیرشین !

ویرجینا که کم و بیش حرفهای اسمال را فهمیده بود لبخندی زد و پس از تشکر پیشنهاد کرد هرچه زودتر از ایستگاه که از شدت شلوغی حال مسافرین بهم میخورد خارج شده با اتومبیل بطرف شهر روانه شوند پیشنهاد فی مورد قبول واقع شد و هرسه براه افتادند یک باربر از پشت سرچمدانهای آنها را حمل میکرد و جیمی هم مرتبا از لای جمعیت باین طرف و آنطرف میدوید وران دخترها وزن‌ها را نیشگون میگرفت و صدای مسافرین را در میآورد بالآخره با هرز حمتی بود از ایستگاه خارج شده در مقابل ایستگاه بایک اتومبیل قراضه مدل ۳۶ بسمت شهر حرکت نمودند...

کالیفرنیا

هوا تاریک شده بود و مسافرین بمحض اینکه از سالن ایستگاه خارج میشدند بوسیله اتومبیل و وسائل دیگر متفرق شده بسوی شهر و منازل خود رهسپار میشدند . دهکده‌ای که منزل ویلیام در آن واقع بود شش فرسخ از شهر دور بود و بنابراین مسافرین ما نمی‌توانستند همان شبانه بدھکده بروند و مجبور بودند شب را دزیکی از منازل اقوام خویش در شهر بگذرانند و صبح روز بعد بدھکده عزیمت نمایند اتومبیل حامل آنها پیج و خم جاده‌ها را پشتسر میگذاشت و فاصله بین ایستگاه تا شهر را که بیش از ۵ کیلو متر بود طی میکرد ماه کم بالا می‌آمد و دشت‌های سرسیز و خرم را منظره زیبائی میبخشید همه جا بوی عطر و گل بمشام میرسید و از هرسو صدای پرنده‌گان گوشرا نوازش می‌داد ، اسمال و ویرجینیا و ویلیام روی یک صندلی نشسته و جیمی هم بغل دست راننده قرار گرفته بود قدری که بسکوت گذشت ویرجینیا روابسامال کرد و پرسید :

شما اولین مرتبه‌ایست که به آمریکا می‌آید؟

— آره . دفعه اولم .

— خوب در این مسافرت انشاء‌الله که خوش گذشته و از شوهر من راضی هستید !

— خیلی خوش گذشت فقط ویلی بعضی وقتاً بی‌خود ایراد بنی‌اسرائیلی می‌گرفت تا میرفتم تکون بخورم سر کوفت می‌زد و می‌گفت لنه دنیائی‌ها بدشون می‌باد . اما حاجیت اصلن بحر فش گوش نمی‌کرد آخه آدم مسافرت می‌کنه که خوش باشه نه‌اینکه مژندونیا تنوونه جم بخوره .

— شما در ایران چکار می‌کردید . آیا از مملکت ما بخصوص نیویورک خوشنون آمدید .

— و الله نوکرت که الان اینجا نشسته شغلش شوفریه . تو تهرون یه بدخواه نداره این آخریام که واسه آمریکائیا کارمی کردم یه روز باویلی آشنا شدم و خلاصه هر شب با جعفر و برو بچه‌های دیگه خوش بودیم گوششون صدا کنه . الان همشون تو کافه جمشید جمع شدنو دارن کیف می‌کنن . اما از مملکت شما راشو بخوای هیچ خوش نیو مده ، آخه شهری که مردهش کت و شلوار شونم با قاچق چنگال تنشون می‌کنن واسه چی خوبه تو نیویورک تا چشم کار می‌کنن عمارت خدا طبقه روی هم چیندن . مملکت باهاس مث تهرون دلواز باشد «بابو الفرض» یه در بند داره که همون کافه عبد‌الوهابش می‌ارزه به سرتاپای نیویورک ، چرا راه دور بریم خود آب کرج ! یادش بخیر آدم یه فرش بندازه و چندتا چطی هم بذاره پاییخ ! آنوقت بانشمه بیشینه و کارشو بکنه . آخه شهری که یه خونه حسابی نداره و آدم باهاس حسرت یه درختو بکشه چه فایده داره . اما اینجا که داریم میریم «اسمال از ویلیام پرسید اسم این شهر چی‌چیه ویلیام گفت کالیفرنیا» کالیفرنیا مث اینکه نباهاس بدجایی باشه . بعضی جاهاش مث سبزه‌های دم چشمه‌علی و شابدلو عظیم شهر خودمون می‌میونه . اقلاً یخورده صفا داره . خلاصه از نیویورک که خیلی بدم او مده تابیینم اینجا چه جوری باشه !

است که انسان پس از یکمدت طولانی دوری از خانه و کاشانه بزادگاه خود بر گردد و دوباره هزار سعادت خانوادگی را بچشد . من روزیکه کالیفرنیا را بقصد میدان جنگ ترک میکردم هیچ وقت فکر نمیکردم که این لحظه را دوباره بهبینم زیرا آنهائی که خود را برای جهاد مهیا میکنند پیروزی را با از کف دادن جان خود مساوی می‌بینند در این صورت امیدی بیازگشت ندارند ولی از آنجائیکه بشر فقط بامید زنده میباشد همان روزنَه امید ، او را دلگرم نموده و چه بسا با مال و آرزوی خود نائل میشود منکه در کنار تو ایستاده ام کسی هستم که مرک را چند قدمی خود میدیدم ولی باز هم با آینده امیدوار بودم و اکنون می‌بینی که چطور دوباره سعادت زندگی را در کنار زن و فرزند خود یافته‌ام راستی که چقدر دوری از خانه و خانواده برای انسان دردناکست .

فرزند حقشناس

اسمال از شنیدن این کلمات آهی کشید و اشک در چشمهاش حلقه زد . میخواست جواب ویلیام را بدهد ولی بعض گلویش را میفرشد و مانع از صحبت کردن او میشد فشاری در قلب خود حس میکرد و مانند کسی که مادر خویش را از دست داده باشد متالم و متاثر بود وی بیاد خانه ، بیاد وطن و بیاد زادگاه خود افتاده بود . او هم با ویلیام خود را هم عقیده میدید و میدانست دوری از خاک میهن خیلی دردناک است . ویلیام متوجه ناراحتی اسمال شده بود و موقعیکه دوقطره اشک گرم از لای مژگان سیاه رنگ اسمال بصورتی غلطید از راه دلداری گفت :

— اسمال عزیز خانه من با خانه تو هیچ فرقی نمیکند هیچ نگران نباش و بیخود غصه نخور . عمر سفر کوتاه است و انشاء الله توهمن بزودی بموطن خود باز خواهی گشت و بار دیگر مانند من خوشحال خواهی شد در هر صورت خواهش دارم خودت را برای پیاده شدن آماده کنی زیرا بیش از یک ساعت دیگر با استگاه نمانده است :

اسمال که بغضش ترکیده بود اشکهايش را پاک کرده با صدای لرزان گفت :

— ویلی جون این حرفهای تو خیلی دل منو تنک کرد یهو یاد مملکت خودم افتادم . دلم داره واسد شهر خودمون پرمیز نه دلم میخواس الان اونجا بودم و خاکشو بچشم میکشیدم . نمیدونی چقره دلم گرفته مث پسری که مادرشو تنها میداره و میره منم مملکتمو این موقع جنک گذاشتmo او مدم اینجا الان نمیدونم اونجاهما چه خبره نمیدونم رفقا ، همشهريام چه بلائی سرشون او مده . بعلی اگه ازاول میدونسم دوری از خاک وطن انقره درد داره قدممو یه وجب بیرون نمیداشتم ، اماحالادیگه چه میشه کرد گذشته ها گذشته همو نطور که گفتن آدم باهاس اميد داشنه باشه منم آرزو دارم دوباره بشهر خودمون بر گردم یکی یکی رفقامو بیسم .

ویلیام در پاسخ گفت : انشاء الله بزودی برمیگردی منهم امیدوارم تا موقعبکه در خانه من هستی بتوانم وسیله راحتی و سر گرمی تو را فراهم کنم .. اسمال که عقده دلش را خالی کرده بود کم کم دوباره بحالت اولیه برگشت واژدحام ورفت و آمد مسافرین در راهروها بكلی آن افکار و خیالات را از سرش بیرون نمود و خلاصه خودش را برای پیاده شدن و ادامه برنامه این همسافرت آماده کرد .

مراسم خداحافظی

شهر از دور پدیدار میشد اشعه سرخ رنگ خورشید که بر سطح الوان زمین تابیده بود کالیفرنیا را از آنچه که بود بمراتب زیباتر جلوه میداد . همه برای پیاده شدن آماده بودند اغلب مسافرین که مدت سه روز در قطار با یکدیگر آشنا شده بودند با هم مراسم خداحافظی را انجام داده و در انتظار توقف قطار بودند ، بیش از ۳۰ کیلومتر با یستگاه نمانده بود . بنابراین دوستان مایعنی اسمال و ویلیام فرصت داشتند بارفقای خود خداحافظی کنند .

اسمال دگمه های کت خود را انداخت و کلاهش را نیز

روی سرمیزان کرد بعد بویلیام گفت :

— داش ویلی من میگم خوبه بریم از ته ماشین دودی با همه بچه‌ها خداحافظی بکنیم این دو سه روزه تو این ترن خیلی رفیق پیدا کردیم . ویلیام موافقت کرد ، ابتدا بکوپه هوارد آمدند . هوارد دست در آغوش نامزدش مارلین انداخته و سورتشان را بهم چسبانده و بمناظر خارج خیره شده بودند . ناگاه در کوپه باز شد و اسماں وارد گردید . همینکه چشمش باآن صحنه افتاد جا خورد و در حالیکه با اشاره آنها را بویلیام تسان میداد و گفت :

— ویلی تموشون کن الان درست توعشتن . بین موسیو هوار چه جوری دل داده و قلوه گرفته .

هوارد از شنیدن صدا برگشت و از دیدن آنها خوشحال گردید . پس از تعارف معموله اسماں گفت :

— خب موسیو هوار . دیگه ما خص میشیم . الان هیرسیم به شهر خواسم ازت خداحافظی بکنم . مارو حلالمون کن هربدی هر خوبی از ما دیدی جون این مترست همینجا بذار وبرو . خیلی باهاس بیخشین . خلاصه اگه از من حرف بدی شنفتی بیخیالش باش . ما یکی بمولا کرتیم . بعد رو بمارلین نمود وادامه داد :

— خب خانم جون شمام دیگه مارو میبخشین . ایشاع الله پای همیگه پرشین خیلی دلم میخواس یه شب با شما عشق کنم اما بعلی وقت نشد .

مراسم خداحافظی بعمل آمد و ابتدا ویلیام و بعد اسماں در حالیکه دستهای هوارد و مارلین را بانهايت شدت فشار میدادند از کوپه خارج شدند . با چند نفر دیگر خداحافظی کردند بعد اسماں بسرا غ رئیس قطار آمد .

رئیس چون سرش شلوغ بود متوجه ورود اسماں نشاد اسمال سلام کرد و چون جواب نشیند گفت : بیمعرفت جواب سلام مارو نمیدی ؟ رئیس سرش برداشت بالبختند گرمی باوتعارف نمود . اسماں با لحنی که معلوم بود از تهدل خوشحال است گفت جناب رئیس ما او مدیم باهات خداحافظی کنیم . بمولانقره بهت علاقه پیدا کرده ام که دلم نمیاد ازت جداشم . این سه روزه پاک آدمت کردم ایشاع الله

از ما دلخور نشه باشی حالا وقت بسیاره اگه عمری بود برگشتن هم با ماشین دودی تو برمیگردم خب یا حق زت زیادزنده باشی وای وای .. آخرین مراسم خدا حافظی ویلیام و اسمالهم با هیچکاک و ژاک تمام شد و قطار هم از سرعتش کاسته میشد زیرا بیش از چند کیلومتر بایستگاه نمانده بود .

در ایستگاه کالیفرنیا

از دور ایستگاه بزرگ کالیفرنیا با آن ابهت و شکوه نمایان میشد و صدای سوت دهها لکوموتیو که از اکثر شهرهای امریکا در آن ایستگاه توقف کرده بودند بگوش میرسید مسافرین همه خسته شده بودند و میخواستند هرچه زودتر از قطار پیاده شده از اقوام و خویشان خود که باستقبال آمده بودند دیدن کنند سرها از پنجره بیرون آمده و چشمان منتظر مسافرین در تعقیب یافتن آشنايان خود بود دیگر قطار بایستگاه رسیده بود واز سرعتش کم شده در شرف توقف بود . جمعیت زیادی مثل اینکه دمو نتراسیونی ترتیب داده باشند در محوطه ایستگاه موج میزد و همه با کلاه و دستمال و عدهای نیز باعضا مسافرین را خوش آمد می گفتند . بلندگوهای ایستگاه بعدا درآمده دستورات لازمه را موقع توقف قطار بمدم میداد . صدها دسته گل در دست مستقبلین دیده میشد . و صدها چشم بدریچه های قطار دوخته شده بود . پدران و مادران که انتظار فرزندان خود را داشتند بادقت تمام یک یک مسافرین را از مد نظر میگذراندند تاشاید پسران سر باز خود را پس از مدتی بیینند . بالاخره قطار متوقف گردید و جمعیت مانند یک گروه سر باز آنرا محاصره نمود . هجوم مردم پیاده شدن را بر مسافرین دشوار ساخته بود و مأمورین هرچه سعی میکردند از هجوم آنها جلو گیری کنند میسر نمیشد . سرانجام با هر زحمتی بود . مسافرین دسته دسته از قطار پیدا شده و اقوام خود را در آغوش میکشیدند .

اسمال بهر گوشه که چشم می انداخت دونفر زن و مرد را میدید که با نهایت فشار یکدیگر را در آغوش کشیده و میبوسد

بچه شیطان !

ویرجینیا با دقت تمام بصحبتهای اسمال گوش میداد . گرچه اسمال حرفهای خود را با انگلیسی شکسته مخلوط با فارسی و اصطلاحات مخصوص خود ادا میکرد ولی طوری بود که مخاطب نمیتوانست منظور او را درک کند . ویلیام در فکر بود که امشب را در منزل کدامیک از اقوام خود بگذرانند زیرا او مدتی بود که آدرس دوستان خود را فراموش کرده بود بدنبال این افکار به خانش گفت :

— فعلا از اینها گذشته / باید محل استراحت خودمان را برای امشب معین کنیم ویرجینیا پاسخ داد : ناراحت نباشید من قبلا با «سوزی» دوست خودم مذاکره کرده‌ام و او اینک در خانه منتظر ماست امشب در منزل سوزی خواهیم بود و صبح بوسیله گاری شوهرش بدھکده خواهیم رفت . ماشین همچنان بطرف شهر پیش میرفت و جیمی در کنار راننده بشیطانی مشغول بود . گاهی بوق میزد و زمانی بر فپا کن‌های جلو را بکار میانداخت و یا فرمان را از دست شوفر میگرفت و باینطرف و آنطرف میچرخاند راننده بیچاره بعداب آمده بود و هرچه خواهش و تمنا میکرد موثر واقع نمیشد . ویلیام ومادرش ویرجینیا هم هرچه باو تذکر میدادند بخرجش نمیرفت تا اینکه اسمال صدایش را بلند کرد و خطاب به جیمی گفت :

— بچه چرا نمیتوانی راحت بتمرگی . اه عجب حر و مزاده شیطونیه‌ها . خب خبر مرگت راحت بشین . مگه بهت نشادر تنقبه کردن . از وقتی که سوار ماشین شده یه دقه نمیتوانه آروم باشه همش مثل کرم وول میخوره . جیمی سرش را برگردانید و قیافه اخمآلود اسمال را دید زبانش را بیرون آورد و ادای اسمال رادر آورد . ویلیام نمیدانست چه بگوید و اسمالهم که میدید راننده ناراحت میباشد واز طرفی جیمی بحرف کسی گوش نمیدهد گفت . — ویلی جون این بچه رو از کجا پیدا کردی ؟ هیچ بخودت

نرفته بمرک تو اگه من جای تو بودم یه روزه آدمش میکرم .
 جیمی درمیان حرف اسمال چند مرتبه سرش را چرخاندوادای
 اسمال را درآورد و اسمالهم که ملاحظه ویلیام را می‌کرد چشم
 غرهای می‌رفت و چیزی نمیگفت کم کم شهر نزدیک میشدند و
 دودکش‌های کارخانجات بزرگ درمیان پر تو نورافکنها و چراگهای
 پرنور شهر دیده میشد کالیفرنیا بر عکس نیویورک دارای خیابانهای
 وسیع و ساختمانهای کوتاه یعنی حداکثر تا ۱۰ الی ۱۵ اشکوب
 است . در کالیفرنیا کارخانجات زیادی وجود دارد و مردم کالیفرنیا
 را یکعده افراد کارگر و زحمتکش و اکثر آنها را کشاورزان و
 دهاقین تشکیل می‌دهند صدای یکنواخت چرخ‌های اتومبیل که
 بر روی اسفالت جاده می‌چرخد اسمال و ویلیام را بچرت‌انداخته
 بود چه اینها در خلال سه روز که در قطار بودند روی هم رفته بیش
 از پانزده ساعت نخوابیده بودند روی این اصل چشمانشان بهم آمد
 و هوش از سرشار رفت و موقتاً بخواب رفتند تا اینکه ویرجینیا پس
 از نیم ساعت تکانشان داد و گفت بیدار شوید اینجا خانه سوزی
 است .

بسوی دهکده

اسمال و ویلیام چشمانشان از زور خستگی و خواب از هم
 باز نمیشد و بالاخره چمدانها را بخانه سوزی انتقال دادند در اشکوب
 سوم یک عمارتی سوزی و شوهرش زندگی میکردند و یکی از اطاقها
 را چند تختخواب زده بودند که مهمانان آنشب را بروز بیاورند .
 شوهر سوزی ملاک بود و در چند دهکده بزراعت مشغول بود .
 آنشب هم درده‌هانده و چون اطلاع یافته بود ویلیام از مسافت
 می‌آید قرار بود فردا بدھکده ویلیام برود و در آنجا از آنها استقبال
 کند فعلاً چون مسافرین ما بیش از یکشب در شهر نمی‌مانند و صبح
 روز بعد باید بدھکده می‌رفتند از مشخصات آن شهر زیبا می‌گذریم
 و شرح آن را برای روزی که اسمال برای حرکت بلوس آنجلس
 و دیدار آلفرد هیچکاک و بازدید هولیوود از دهکده شهر می‌آمد

میگذاریم بالاخره آن شب بصبح رسید و همین که تاریکی شب جای خود را به روشنائی روز میداد ویرجینیا اسماں و ویلیام را صدازد تا هرچه زودتر بدھکده عزیمت نمایند هرچهار نفر آماده شدند و پس از این که چمدانها را برداشتند از عمارت پائین آمده در کنار ساختمان به گاری شوهر سوزی که از شب قبل برای ایمن‌ظور آماده شده بود آمدند ویلیام آن شب را موفق نشد سوزی را ملاقات و ازاو احوال‌پرسی نماید و هنگامی هم که میخواستند حرکت کنند چون سوزی خوابیده بود مزاحمش نشدند . ویلیام و اسماں چمدانها را در قسمت پشت گاری گذارده و جیمی در عقب واسماں و ویرجینیا و ویلیام هم در جلو نشسته بسوی دھکده حرکت کردند .

نسیم صحبتگاهی روان را زنده میکرد و هوای لطیف و آزاد شهر جسم پژمرده را نیروی جوانی میبخشد . خستگی تاندازهای از تن مسافرین رفع شده بود و همه بخصوص اسماں سرخوش و شاداب بنظر می‌رسید راننده گاری اسماں بود و وی در حالی که دهانه اسب چابک گاری را تکان میداد و باشلاق بزرگی حیوان را تهدید میکرد باسرعت از چند خیابان گذشت و پس از یک ربع ساعت از شهر خارج و در جاده سرسبز و خرمی بحرکت ادامه داد :

اسماں مرتباً دهانه اسب را تکان میداد و باشلاق محکم به کپل اسب مینواخت و آن زبان بسته هم که تاکنون راننده‌ای باین سنگدلی ندیده بود جفتک میانداخت و باسرعت می‌دوید . ویلیام که هوای آزاد سبزه‌زار بر سر کیفش آورده بود دست در گردن ویرجینیا انداخت و صورتش را بصورت او چسبانده بود اسمالهم مرتباً شلاق میزد و میگفت :

—ای ، لامصب صاحاب ، مگه دیشب چیزی نخوردی بی‌معرفت مث اینکه نشادر خورده . هی جفتک میندازه . هون . بالله .. بعد صورتش را بطرف ویلیام چرخاند و گفت :

—بابا این استونو بدین یه‌الاغ بگیرین . اینکه نمیتونه راه

بره . حاجیت با سرعت ۱۵۰ عادت کرده بعلی حوصلم سرفت در این موقع کالسکه بیک جاده سرازیری رسید و اسب زبان بسته که کپلش از زور شلاق می‌سوخت دور برداشت و چهار نعل جاده را در پیش گرفت . دیگر آرزو از دل اسمال درآمده بود یکدستش را روی کلاه گذاشتند بود و با دست دیگر دهانه را تکان میداد . جاده پر دست اندازی بود . فاصله هر نیم کیلومتر یک پیچ سخت وجود داشت . اسمال نمی‌فهمید چه می‌کند . همینطور که بسر پیچ میرسید بادهان «بوق» میزد و دهانه اسب را می‌کشد !

گاری بی‌ترمز !

کالسکه در حالیکه با سرعت می‌چرخید ویلیام و ویرجینیا را بیکطرف خم می‌کرد . جیمی از داخل کالسکه فریاد میزد «هی» و لی اسمال سرش گرم کار خود بود واز اینکه میتوانست پس از اتومبیل گاری راهم برآند در دلش قند آب می‌کردند ، کم کم سرعت کالسکه مسافرین را بوحشت انداخته بود خود اسمال که از تند رفتن خوش می‌آمد دست پاچه شده و سعی می‌کرد با کشیدن دهانه قدری از سرعت گاری بکاهد ولی هر چه دهانه را بیشتر می‌کشد اسب تندتر میرفت بالاخره اسمال رو بویلیام کرد و گفت :

— ویلی جون ترمز این لامصب کجاس مگه این گاری ترمز نداره ؟ این حیوان عجب هیچی سرش نمیشه . . هر چی دهنشو می‌کشم سک معصب بخر جش نمیره . ویلیام با عجله دهانه را گرفت ولی در این موقع یک پیچ خطرناک تزدیک شد و حیوان مانند فرفه چرخیده و برآه خود ادامه داد . گاهگاهی اسب از کنار جاده میدوید و شاخه‌های آویزان درخت بسروکله آنها می‌خورد و این موضوع اسمال را از آنچه که ممکن بود بیشتر دلخور ساخته بود . یک فرسخ بیشتر نیامده بودند و بقیه راهم که دارای پیچ و خم زیادی بود و اغلب گاری باید از کنار دره و دامنه کوهها و سنگلاخها عبور کند ویرجینیا را ناراحت کرده و رنک را از چهره‌اش برده بود . ده دقیقه بهمین طریق در وحشت و اضطراب گذشت . سرعت گاری و

خطر سقوط و چیزشدن هر لحظه بیشتر میشد و مسافرین ، وقت تماشای دشت و بیان را نداشتند . گاری از کنار یک مرتعه یک گله گاو بچرا مشغول بودند . سک نگهبان گله همینکه از دور چشمش بگاری افتاد با عجله دوین و شروع پیارس کردن نمود اسب بیچاره وحشی شده بود و صدای سک هم بیشتر او را «رموک» ساخت در این موقع بود که دیگر پاهای اسب از شدت حرکت دیده نمی شد . اسمالهم که عصیانی شده بود چند فحش آبدار نثار سک و صاحب سک نمود و باشلاق محکم بگردد اسب نواخت : هرچه گاری پیش می رفت خطر تزدیکتر میشد و هرچه گاری سرعت میگرفت ویلیام و ویرجینیا بیشتر مضطرب می شدند ویرجینیا در حالیکه از شدت ترس دستهاش میلرزیدهانه را بازور از دست اسمال گرفت و برای کاستن سرعت گاری بتعلاء افتاد ولی مثل اینکه حیوان زبان بسته تصمیم گرفته بود جزای آن همه شلاق را بدین ترتیب بمسافرین بدهد ویلیام هرچه چشم میانداخت که بیند اسب کی از حرکت باز می ایستد نتیجه ای نمی گرفت تا اینکه از دور اسب سواری را دریکی از مزارع مشاهده کرد ، لذا فکری بخاطرش رسید و بمحض اینکه باو تزدیک شد فریادی کشید و او را بکمک طلبید . اسب سوار از شنیدن فریاد . اسب را تاخت و خود را بآنها رسانید ویرجینیا محکم دهانه را بدست گرفته و بطرف خود میکشید و اسمال هم با صدای بلند فریاد میزد .

— آخه بی صاحب مونده . ما که با تو گاری نکردیم زبون بسه مگه جوت زیاد شده خبر مرگت یخورده بیواشر . اسب سوار که از طرز حرکاتش معلوم بود در اسب سواری مهارت کامل دارد خود را بخلوی اسب رسانید و دهانه آن را بدست گرفت در این موقع اسب بسمت راست مایل شد و در اثربیک حرکت گاری واژگون گردید و مسافرین هریک باشدت بگوشه ای پرتاب شدند .

بادمجنون به آفت نداره

لحظه ای بعد ویلیام لای چشمش باز شد و مشاهده کرد دستش

غرق خون شده و کمرش درد می‌کند . باز حمت از جا بلند شد و قدری باطراف نگاه کرد اسب سوار را دید که ظرف‌آبی در دست گرفته و پهلوی ویرجینیا نشسته است . لباس ویرجینیا پاره شده و رنگ صورت او از ترس مانند گچ سفید شده بود . پس از اینکه خاطرش جمع شد خانمش بهوش آمده قدری قلبش گرم شد و با قدمهای خسته و بریده نزد جوانک اسب سوار آمده سلام کرد و ضمن تشکر گفت :

— از کمک شما تشکر می‌کنم که اینطور از خود شجاعت‌بخرج دادید و تا الان از خانم بنده مواظبت مینمودید بگوئید جسمی پسرم و اسلحه رفیق من کجا هستند :

جوانک لیخندی زد و گفت : ناراحت نباشد پسر شما با اسب من بدنبال خرگوشی دویده و دوست شما هم برای آوردن شیر بدھکده ما رفته است بعد دستمالش را درآورد و خونهای دست ویلیام را پاک کرد و مقداری آب باو داد . در اینوقت ویلیام که هنوز چشمانش قدرت بازشدن را نداشت متوجه شد . اسلحه با یکدختر زیبا در حالیکه سطل شیری بدست دارد . با او مشغول خندیدن و گفتن است بطرف آنها می‌آید . او خیال می‌کرد لابد اسلحه در این حادثه مجروح شده و یا لااقل دست و پایش ضربه‌ای دیده است ولی همینکه مشاهده کرد وی بدون کوچکترین ناراحتی با دخترک شوخی می‌کندر گهای گردنش راست شدو ازشدت عصبانیت دندانهاش را بهم فشار داد .

اسلحه با دخترک به تزدیک آنها رسیدند جوانک سطل شیر را گرفت و مقداری در ظرف ریخت و بدھان ویرجینیا گذاشت بعد مقداری هم بویلیام داد .

اسلحه همانطور که می‌خندید مثل آنکه واقعه چند لحظه قبل بکلی از یادش رفته باشد بویلیام گفت :

— ویلی جون خدا بد نده . ای شاعره که بلا دوره . خب جائیت که زخم وزیلی نشده . یک مرتبه ویلیام با صدای بلند سرش فریاد زد و جواب داد :

— واقعاً که شرط دوستی را خوب بجا آورده .

— خودت موجب این حادثه شدی و بجای اینکه باماکمک کنی رفته‌ای با این دخترک لاس میزند؟ اسمال در پاسخ گفت:

— بابا عجب آدم نمک نشناشی هسی، دو ساعت بالاست نشستم هی صدات زدم جواب ندادی منم با این خانوم رفتم واستون شیر بیارم اصلن تقصیر من بود که ملاحظه‌تونو کردم.

اگه اونوقت نمیداشتم بخوابین و بیدارت میکردم آدم خوبی بودم. تازه تقصیر من چیه. وقتی کالسکتون ترمز نداره من چه گناهی کردم. وانگهی این لامصب صاحب زبون بسته حرف حساب بخر جش نمیره. هرچی میگم «هش» نمیگه باکی هسی.

ویلیام در مقابل حرفهای اسمال صلاح را در سکوت میدید گفت:

— من تعجب میکنم که تو چرا طوری نشدی؟ در صورتی که ما روی علفها افتادیم و تو توی سنگلاخ. اسمال بلا فاصله جوابداد: — بادمجون بهم آفت نداره. اگه قرار بود ما هر وقت چیه میشیم یه جامون عیب بکنه تا حالا هزار باره باهاس مرده باشیم از اینها گذشته «جیمی» هم هیچ طوری نشده و با اسب این یارو جیم شده و رفته دنبال خرگوش میترسم که این پسر تو از بسکه هوش داره و علاقه بخرگوش داره آخر سر خودشم خرگوش بشه ... در خلال اینمدت که جوانک مشغول به حال آوردن ویرجینیا و ویلیام بود اسمال‌هم مرتباً بادخترک شوختی میکرد و هردو بسر و کله هم میپریدند. و گاهی صدای خنده آن‌ها بخصوص دخترک که اسمال قلق‌کش میداد تا دهکده میرفت.

نیمساعت بعد با کمک هم در شگه را که معلق شده بود به حال اولیه برگردانده و با آمدن جیمی آماده حرکت شدند در لحظات آخر جوانک با یک‌یک آن‌ها دست داد و اسمال‌هم در حانیکه می‌خندید و دستش را تکان میداد بدخترک گفت:

— زت زیاد جیگر جون؟ ما که رفتم اما لامصب دیگه دین وايمون و اسه ما نداشتی اي شاله موقع برگشتن میام پیش و يه ساعت دو تائی با هم میریم زیر درختا و عشق میکنیم. کالسکه دوباره بحرکت درآمد و ویلیام که هنوز حال طبیعی خود را باز نیافته

بود باس بھی زد و دهانه را تکان داد و لحظه‌ای بعد جوان و دختر که را که باس سوار شده بودند پشت سر گذاشته بسوی دهکده روان گردیدند.

خدمتکار با معرفت

مسافت بین دهکده را در مدت دو ساعت طی کردند و کالسکه پس از گلشتن از چند مرتعه سبز و خرم و چند نهر آب کم کم به دهکده نزدیک می‌شد. دهقانان که از ورود ویلیام مطلع گردیده بودند همه تا چند کیلومتر به استقبال آمده و دسته‌های گل و بسته‌های دیگری در دست داشتند. از دور منظره دهکده نمایان شد و اهالی که کالسکه آنها را دیده بودند بطرف آنها میدویدند اولین کسیکه بکالسکه آنها نزدیک شد شوهر «سوزی» بود. او بمحض رسیدن از اسب پیاده شد و با شف فراوان ویلیام را در آغوش کشید و با خیر مقدم گفت بعد از روبوسی نزد اسماں آمد و پس از معرفی خود گفت:

— مفتخرم که با دوست عزیزم ویلیام زحمت این راه دور را متحمل شده و با قدم خود دهکده ما را روشن کرده‌اید اسماں در پاسخ گفت:

— اختیار دارین موسیو. چوب کاری میفرمائین

— چه زحمتی. بعلی مانوکر ویلی جون و هر چه بچه با معرفته هسیم. این زن و شوهر خیلی زحمت کشیدن خصوصاً ویلی که از تهرون تا اینجا یه کش نوکر خودمون بود و درست مث یه خدمتگذار معرفت‌دار! واسه ما کار می‌کرد! بالاخره ویلیام پس از روبوسی با سایر مستقبلین و احوالپرسی با کدخدای کلاتر ده باتفاق همسرش و اسماں و جیمی بجانب خانه روان شدند تا پس از مدتی ناراحتی لحظه‌ای درخانه استراحت کرده و غبار خستگی و رنج سفر را از خود دور سازند.

شکارچی ماهر !

ساعت یک بظهر را نشان میداد که خانم ویلیام دوششه مشروب و مقداری غذای سرد روی میز گذاشت و خود برای تهیه نهار از اطاق خارج شد . لحظه‌ای بعد اسمال و ویلیام از روشونی داخل شده دور میز نشستند ویلیام ضمن اینکه گیلاسها را پر میکرد گفت :

— همانطور که ملاحظه میکنی کلبه فقیرانه‌ایست در این دهکده بیش از ۱۵۰ خانواده زندگی میکنند و بزراعت و کشاورزی مشغول میباشند . منهم تا سه سال قبل در این محل زراعت میکردم ولی برای خدمت زیر پرچم احضار شدم و دهکده را برای مدت نامعلومی تراک نمودم . اینک بحمد الله پس از سه سال دوباره بزندگی برگشته و همانطور که می‌بینی اکنون چهره سعادت و خوشبختی را در کنار زن و فرزند و علاقه خود می‌بینم اسمال سرش را تکان داد و گفت :

— پس ویلی جون تو دهاتی هسی ؟ من می‌دیدم که بعضی وقتا کارهای عجیب و غریب می‌کردی . اما بنظر من غیرت شما دهاتیها از اون شهریها هزار مرتبه بیشتره . خب خلاصه میدونی وقتی این مشروبات را کارشو کردیم بریم تو ده یخورده بگردیم . ویلیام پاسخ داد . اتفاقاً منهم همین خیال را داشتم .

— لابد شما اسب سواری بلدید . در اینجا هر خانواده‌ای چند اسب زرنک و چابک دارند و تمام اهل دهکده با اسب ایاب و ذهاب میکنند و اگر بدت نیاید من چند دست لباس و کلاه مخصوص دارم که یکدست آنرا بتو میدهم تا این چند روز که مهمان ما هستی موقتاً بلباس دهاتیها درآئی ...

پس از صرف مشروب هردو شنگول شدن ویلیام چمدانی آورد که در آن چند دست لباس بودیکی از لباسها را که قواره هیکل اسمال بود باو داد و یک کلاه لبه برگشته «آرتیستی» را هم روی میز گذاشت و گفت :

— زود باش . لباسهایت را بیرون بیاور و این لباس دهقانی را بپوش تامن از اصطبل دو اسب بیاورم در ضمن اگر تیراندازی

بلدی بگو تا تفنك هم بیاورم . در این دامنه شکارگاه است و اهالی مواقع بیکاری را بشکار میپردازند اسمال از شنیدن اسم شکار نیشش تابناگوش بازشد و گفت :

— بعلی خبی خیلی بیمعرفتی ! حاجیت صد ساله شیکارچیه و تا حالا چندتا شیکار حسابی بتور انداخته تو برو تفنكاتو بیار تا بهت بگم بلتم یا نه ، اگر تونسیم هردو دخل همدیگر و میازیم ویلیام خندهای کرد و برای آوردن تفنك واسب از اطاق خارج گردید .

قاج زینو بگیر اسب دوونی پیشکشت !

قیافه اسمال با پوشیدن لباس خیلی جالب و دیدنی شده بود ولی اگر کلاه محملی اش را هم عوض می کرد درست مانند «بوب استیل» یا «کن مانیارد» میشد ! ویلیام هرچه میکرد که اسمال کلاهش را هم عوض کند بخرج او نمیرفت و اسمال در مقابل احرار ویلیام جواب میداد :

— به «ابوالفرض» اگه سرمم بیرین باهاس باهمین کلاه خاکم کنین من این کلاه محملیمو نمیدم به صدتا از این کلاها . ناچار با همان کلاه سوار اسب شد و یک تفنك هم بدست گرفت و با ویلیام رو بدامنه کوه نهادند .

اسبی که اسمال سوار شده بود بی اندازه تندر و چابک بود اما اسمال برای اولین مرتبه سوار اسب میشد و برای اولین دفعه تفنك برداشته بود . وی خیال میکرد پشت یک کامیون ده تن اترناش نشسته محکم دهانه را چسبیده بود و تفنك را هم بشانه اش آویزان کرده و زیر لب زمزمه میکرد . از موقعی که اسبها بحر کت درآمدند . اسمال روی زین بچپ و راست متمايل میشد و سعی می کرد که ویلیام از ناشی بودن او مطلع نشود . ویلیام تنها کسی بود که در دهکده رکورد اسب سواری را شکسته و امتیاز قابل توجهی در سوار کاری داشت .

هنوز بیش از دویست متر فرakte بودند که نهر بزرگی در مقابله شان پیدا شد اسب ویلیام همین که تردیک رسید سرعت گرفت تاز روی

نهر بیرد در این موقع پای اسب بلبه نهر گیر کرد و ویلیام در آب افتاد بلا فاصله اسماں که خود دستپاچه شده بود گفت :

— ویلی جون قاج زینو بچسب اسب دو و نی پیش کشت ؟ .. آخه داداش هر کاری «لمی» ذاره. یه همچنانی جاها آدم نبا هاس خود شیرینی بکنه .. سپس آهسته با اسب از نهر گذشت و با اینکه تا کنده زانو هایش خیس شده بود از اسب پائین آمد و ویلیام را از آب بیرون کشید. بعد از لحظه‌ئی دوباره هردو برآه افتادند، کم کم اسبها سرعت گرفته بودند و جاده پر پیچ و خمی را طی می‌کردند اسماں مرتبآ روی اسب بالا و پائین میرفت و شکمش «لق و لق» صدا می‌کرد چند دفعه از عقب با سب با ناخن سیخونک زد که اسب جفتک می‌انداخت و همچنان با سرعت میرفت با خود زیر لب می‌گفت :

— حیوان زبون بسه. چرا «لکه» میری مگه لاستیکت و صله داره آخه لامصب درست برو اینجا که دست انداز نداره ..

اسپها چهار نعل با سرعت در دامنه بحر کت خود ادامه دادند و اسماں مانند «بقچه» دمرو روی زین چسبیده واژترس جلویش راهنم نگاه نمی‌کرد !

شکار نان و آبدار !

شکارگاه تزدیک می‌شد و دورنمای دهکده در میان درخت‌های سبز و بیان زیبای طبیعت جلوه خاصی داشت ویلیام تفنگ خود را آماده کرد و دهانه اسب را کشید ولی اسماں همچنان با سرعت پیش میرفت تا این که او هم دهانه را کشید و اسب یکمرتبه در جا ایست نمود عرق از سر و رویش سر ازیز شده بود. او هم تفنگ را آماده کرد و با ویلیام آهسته بجستجوی شکار پرداختند در بالاسر آنها تعداد زیادی پرنده در پرواز بودند و گاه‌گاهی خرگوشی ازده متري آنها میدوید ویلیام ماشه را کشید و بفاصله نیمساعت سه خرگوش و ۵ کبک را با تفنگ زد که هم‌درا بانخ بسته و در جلوی زین آویخت اما اسماں تیرش بسنک می‌خورد و از اینکه نمی‌توانست او هم چیزی شکار کند عصبانی و دلتنه کشیده بود در نیم کیلومتری آنها تعداد زیادی گاو

در علوفها بچرا مشغول بودند.

یکمرتبه چشم اسمال با آنها افتاد و همانطور که سوار اسب بود دهانه را تکان داد و بسرعت خود را بگله رسانید ویلیام نمیدانست اسمال برای چه منظور رفته است یکوقت صدای تیری بگوشش رسید و پس از آنکه با اسب نزد اسمال آمد دید وی دست و پای یک گاو عظیم الجثه را باطناب بسته و بسمت اسب میکشاند، تیر از سمت چپ صورت گاو داخل شده واژطرف راست خارج گردیده بود. ویلیام از دیدن آنمنظره بحیرت فرورفت و با تعجب حرکات اسمال را تماشا میکرد. یکدقیقه بعد مردی که دارای اندامی کشیده و در حدود چهل سال داشت نزد آنها آمد و با تشدید گفت:

— خواهش میکنم زحمت نکشید. این گاورا که کشته‌اید در حدود ۱۵۰ دلار ارزش دارد و من مجبورم برای دریافت قیمت آن شما را نزد کلااتر دهکده ببرم.

اسمال هنوز سرگرم کنکاش بود و بدون اینکه بفهمد چکار کرده ویلیام را مخاطب ساخت و گفت:

— ننسناس خیالت رسیده فقط تو بلتی شبکار بزنی. بمولا اگه صدتا دیگه از این حیوانارو شبکار کنی تازه نصف شبکار من نمیشه. باهاس بیای کت منو ماچ کنی. آخه آدم یانباهاس بشبکار بیاد یا اگرم او مد اقلا یه چیزی شبکار کنه که مردم بهش نخندن شبکار باهاس نون و آبدار باشه!

حالا بیا کمک کن دستو پاشو بگیریمو بیریم. صورت ویلیام از عصبانیت سرخ شده بود و از اینکه می‌دید اسمال سرش بکار خودش گرم است و بحرفهای صاحب گاو اعتنا ندارد بیشتر ناراحت شده بود از اسب بزرگ آمد و از راه تمسخر به اسمال گفت:

— واقعاً که زنده باد. الحق که تیرانداز ماهری هستی. حالا دیگر زحمت نکش. کافی است.

بعد رو بصاحب گاو کرد و ادامه داد:

— از این پیش آمد خیلی متأسفم البته باید پول گاورا بپردازیم ولی از شما خواهش می‌کنم اجازه بفرمائید قبل از شکایت نزد کلااتر همینجا قضیه را خاتمه بدھیم. من ویلیام ساکن این دهکده هستم و

حاضرم بجای این گاو یک گاو دیگر بشما بدhem شما هم قبول کنید.

اسمال که موضوع را فهمیده بود نگاهی بویلیام و نگاهی برداش کرد و گفت:

— اولندش که گاو مال خودشه باهاس نعفه پول بگیره،
دومندش از قدیم گفتن بارفیق ترسو بهشیکار نرو و ما نشنفتیم و
رفتیم سومندش. اربابای شما هر روز هزارتا جوون تو جنک بامسلسل
میکشن بذار ماهم یه گاو شونو بکشیم. مگه او ناکه تو جنک با گلو له
شما کشته میشن از گاو کمترن. چهارمندش بعلی جیل بزننه دخل
خودشم میارم. مردهشور ترکیب خودشو با گاو شو با اربابای آدم
کشتو نو ببره.

ویلیام که میدید اگر قدری دیگر تأمل کند کار بجا های
باریک میکشد بازبان چرب و نرم اسمال را راضی کرد که بر گردند
و همان جا تصمیم گرفت که دیگر قدم بشکارگاه نگذارد. یک لحظه
بعد هردو در مقابل دهکده ازاسب پیاده شدند و دهانه های اسب خود
را با آقل های مخصوص بستند.

سگ در خونه صاحب اش شیره!

بعد از ظهر دسته اهل ده بدیدن ویلیام میآمدند واوهم
جریان مسافت خود با ایران را با آب و قاب تمام برای دوستان تعریف
میکرد.

یکی از خانمهها از راه شوخی پرسید:

— از ایران برای ما چه سوقاتی آورده ای:

ویلیام اسمال را نشان داد و گفت:

— این سوقات ایران است. از هر سوقاتی شیرین تر است خدا
قسمت کند با او مسافت کنید هر چه دلتان بخواهد می خندید راستی
که مسافت با او بانسان خیلی خوش میگذرد فقط این ایرانیها یک
عیب دارند و آن اینست که کمی بیسواند و یکدنده هستند ولی با آن
همه بیسواندی بسیار با استعداد و در خمن حاضر جواب هستند:

بالاتر از این خیلی هم بی ملاحظه می باشد شما نمیدانید در قطار سه شب و سه روز چه بمن گذشت بند و کیل مدافع شده بودم هر کاری اسمال میکرد باوساطت من خاتمه پیدا میکرد ولی هنوز از اولی خلاص نشده بودیم که دوباره دسته گلی با آب میداد و امروزهم ایشان در شکار بجای کبوتر و خرگوش و آهو یک گاو شکار کردند! که موجب شد بند یک گاو بعنوان خسارت بگله دار تحويل دهم. خلاصه تلخی های مسافت باشیرینکاریهای او جبران میشد.

اسمال سراپا گوش شده بود و حرفهای ویلیام را در دل ضبط می کرد تاب موقع تلافی کند در اطاق آنها بیش از ۱۰ نفر دور میز نشسته بودند و اسمال را نگاه میکردند. با اینکه ویلیام چند مرتبه نام «ایران» را برده بود معذالت هنوز مهمانان نمیدانستند ایران کجاست یکی از آنها ضمن صحبت پرسید کشور ایران کجا واقع شده است ویلیام توضیحات کافی داد و مهمانان وقتی فهمیدند اسمال از کشور عمر خیام و شهر قالی و مملکت نفت می آید و از خاک سعدی شیراز است برای او احترام زیادی قائل شدند و دانستند مردی که در زیر لباس ساده و یک کلاه محملی پوشیده شده قطعاً از خیام و حافظ اثری در وجودش پنهان میباشد.

اسمال پس از آنکه بصحبت یکایک آنها گوش داد خود را برای صحبت آماده نمود و کلاهش را روی سر جابجا کرد و گفت:

— بحضور آقایون و خانوما عرض کنم که شکم همتون میره مث آب رون. همتون حرف زدین حالا نوبت مخلصه.

هر کاری تو این دنیا راه داره و هر چیزی لیاقت میخواد.

— این ویلی بعلی یمجو جرأت نداره تادیروز مث سگ موش میشد و می رفت تو سولاخ سمبهها قایم میشد حالا که چشمش بشما افتاده دیگه کسی رو نمی شناسه وهی بد میگه. البته سگ در خونه صاحبش شیره. اما حاجیتون همیشه و همهجا شیره.

ویلی گفت ایرانیها نادون هسن تو سری خور هسن ارواح بباتون اگه همین تو سری خورا اراده کنن دخل هرچی نفس کشی تو دنیا در میارن. همین مردم بی سوات بودن که تو الان اینجا

«سرو مر و گنده» نشیی و داری شیکر پرونی میکنی و گرنه باهاس تومیدون جنک دوتا لنگت بهوا باشه .
— خلاصه اگه میخوای بشهرتون بی احترامی نکنم چاک دهنتو چفت کن .

کلمات اسمال بالانگلیسی و فارسی توأمً ادا میشد و مهمانان سروته آن را نمیفهمیدند . بالاخره پس از اندکی آخرین دسته مهمانان خارج شدند و اسمال که مقداری میوه خورده بود خسته باطاق استراحتی که قبلا برایش در نظر گرفته شده بود رفت و خوابید .

لوس آنجلس !

کشور کالیفرنیا که یکی از ۴۸ کشور متحده آمریکاست از هر حیث باسایر کشورهای آمریکا امتیاز دارد آب و هوای شهرهای خوش منظره و میوه‌جات این کشور آنجا را در درجه اول قرار داده است .

روی این اصل از تمام نقاط و ممالک متحده مردم بدانجا روی آورده و رحل اقامت افکنده‌اند . کالیفرنیا را شهر صنعت و کشاورزی میگویند زیرا در هر شهر آن کارخانجات عظیمی وجود دارد که محصولات آن بتمام نقاط جهان صادر میگردد . «لوس آنجلس» و چند شهر دیگر کالیفرنیا مراکز فنی و صنعتی این کشور بشمار میآیند که ما در اینجا از شرح آنها خودداری نموده فقط از لوس آنجلس که عروس شهرهای کالیفرنیا بلکه آمریکاست و قهرمان داستان ما «اسمال» مدت یک‌هفته طبق برنامه‌ای که بعد از نظر خوانندگان ارجمند که از ابتدای مسافرت تا کنون پایپای او آمدند میگذرد صحبت میکنیم .

«لوس آنجلس» ۲ میلیون نفر جمعیت دارد و بیشتر اهالی بزرگ و یادگار کارخانه‌ها بکار مشغول می‌باشند ، هولیوود مرکز سینمائي آمریکا در این شهر قرار دارد و تمام کمپانیهای فیلم‌داری در یک قسمت این شهر واقع شده است .

۰۰ سال قبل مردی بنام «سیسیل ب دومیل» با تفاق یکنفر

دیگر با سرمایه کمی باین شهر آمدند و اولین فیلم خود را از مناظر طبیعی و زیبایی آنجا تهیه نموده در نیویورک بمرحله نمایش درآورد که مورد استقبال واقع شد و موجب گردید عده‌ای بدان سامان روی آورند و کم کم هولیوود را مرکز فعالیت خود قرار دهند. هولیوود نام گیاهی است که در آنجا بسیار یافت می‌شود و این نام را هم مؤسسین اولیه سینما برای محل خود انتخاب نمودند که اکنون هم بدان اسم نامیده می‌شود.

بطوریکه خوانندگان میدانند «آلفرد هیچکاک» مسافر ما را برای گردش به هولیوود دعوت کرده بود و اسماں میتوانست هر موقع که مایل باشد بوسیله تلفن باوی تماس بگیرد و بدانجا برود. چون از دهکده و طرز زندگی دهقانی خسته و ناراحت شده بود در ضمن نمیخواست ویلیام را که یکماه و نیم در مسافت و در حدود ۶ ماه در ایران با او رفیق بود تنها گذاشته حرکت کند لذا با او مذاکره کرد و بطوریکه او دلخور نشود قرار شد دو روز در آنجا بماند و صبح روز بعد بلوس آنجلس حرکت نماید.

رقب ریشارد تالماج

روز بعد پس از آنکه از خواب بیدار شدند اسماں سر و صورت خود را صفاداد و برای خوردن صبحانه آماده شد. ویلیام و ویرجینیا و جیمی دور میز نشسته بودند. اسماں در کنار آنها قرار گرفت خمن صرف چاشت از هر طرفی صحبت بین آمد و ویلیام از وضع دهکده و طرز کار خود صحبت زیاد کرد.

او میگفت با اینکه بکشاورزی علاقه مفرط دارم ولی بنابر اوضیه مجبورم پس از ۱۵ روز توقف به نیویورک برگردم و خود را با اولیای مربوطه نیروی دریائی معرفی کنم بعد اضافه کرد: معلوم نیست این آتش جنگ کی خاموش میشود تا مردم جهان دوباره در سایه صلح و آسایش بزندگی سعادتمدانه ادامه دهند صحبت باین جا که رسید اسماں گفت:

— خدا پدر صاف و صادق تو بیامر زه. آخه برادر تو چرا این

حرفو میزنى اربابا خودشون اين آتشو دامن میزند . همه کارا
دست خودشونه فقط دوش توچشم ما بندنه های خدا میره .
— تازه اگه جنگ باشه استفاده شو اونا میبرن اگرم جنگ تمو
بشه اونوقت منو تو چش گابیم ! بعقیده نوکرت عوض این حرفا باهاس
بز نیم بهمیم آخر هرجی بادا باد . فعلن بقول بچه ها خر خر شیرازیس !
نوبت مال کله گنده ها و ارباباس ایشاء الله روزی نوبت بمردم میرسه !
اما راجع بر قتن گفتی ۱۵ روز دیگه میری خود تو معرفی کنی لابد
منهم باهاس بیام . ویلی جون از حالا بہت بکم من میخواه برم پیش
موسیو گچکار . معلوم نیس بتونم بیام یانیام . خوبه چند روز دیگه
صبر کنی تامن تکلیف معلوم بشه و اسه اینکه موسیو گچکار گفته
میخواه از تو « فیلورداری » کنم . مگه یادت نیس توماشین دودی
منو امتحان کرد ؟ بعلی یه فیل و اشن بازی میکنم اون « ریشار
تالماجش » تونه تازه اول کارمنه . راسی یه چیزی یادم افتاد ...
بهش میگم دوتا هفت تیر بهمن بد . یهدست از اون لباسام تنم میکنم
اونوقت می شم « آرتیسه » تونمیری یه ساعته دخل هرجی رئیس
دزداس در میارم بعد اهم با « نامزدم » میرم دنبال عشق . اسب سواریم
که مث آب خوردن بلتم ..

ویلیام بحرفهای اسمال از راه تمخر پوز خند میزد و سخنان
اورا ابلهانه تصور میکرد ولی اسمال برای خود عالمی داشت و با گفتن
این کلمات دل خود را خوش میکرد .

صبحانه صرف شد . به پیشنهاد ویلیام قرار شد هردو بمنظور
آشناei با چند نفر از کدخدايان دهکده و همچنین گرداش در قسمتهای
مختلفه ده بوسیله اسب حرکت کنند . دوباره اسمال لباسهای دیر و زرا
پوشید ولی ویلیام هرچه باو اصرار کرد کلاه لبه بلند سرش بگذارد
بخر جش نرفت و اسمال کلاه محملی خود را برداشت و گفت :

— ویلی جون من که ایرونی هسم باهاس باشماها فرق داشته
باشم . این کلاه خودش نشون میده که حاجیت از ناف تهرون او مده
جون من دیگه انقره اصرار نکن و اسه اینکه میترسم هنم مث شما بشم
و خلاصه تو لنگه دنیائیا « بر » بخورم .

بالاخره هردو با اسب حرکت کردند و پس از ساعتی که نقاط

مختلف دهکده را تماشا کردن برای رفع خستگی بیکی از رستورانها وارد شدند.

دستا بالا !

شما لابد در فیلمها اکثر کافه هائی را که تمام مشتریانش کلاه لبه بلند بسر دارند و بکمرشان دو هفت تیر بسته شده و سر موضوع کوچکی زد خورد میکنند دیده اید. البته آن صحنه ها برای جاذب کردن مشتری تهیه میشود و بازار فیلم را گرم کرده سیل سرمايه و ثروت را از کوچکترین نقاط عالم بجیب یک مشت فیلمبردار سازیر میکند.

در هر حال اگر از نمایش اینگونه فیلمها تنجیدای برای مردم ندارد ولی اثری در مردم باقی میگذارد که تماشاجی فکر میکند چنانچه در کافه های کسی باو بگوید بالای چشمت ابروست باید بابکس دهانش را خورد کرده و برایش هفت تیر کشید اسمالهم یکی از آن تماشاجیانی بود که اکثر در کافه ها برایش این صحنه ها پیش آمده بود با یک تفاوت که او بجای هفت تیر خامنده میکشید. در هر حال اینهم یکی از هزاران سوقاتی است که شبانه روز از ممالک متعدد بسوی کشورهای عقب مانده فرستاده میشود ...

در میان کافه چند میز چیده شده بود و عددای دور آن نشسته و بنوشیدن مشروب سر گرم بودند قسمت شمالی کافه یک میز طویل دیده میشد که عددای از جوانان دهکده دور آن ایستاده و مشروب میخوردند. پیر مردی که روپوش سفیدی بتن داشت مرتباً گیلاشهای آنانرا پر میکرد و از زیر عینک ذره بینی اش حرکات مشتریان را زیر نظر میگرفت.

بطور کلی در این قبیل دهکده ها همیشه اختلافاتی بین اهالی از حیث کشت و زرع و گاو و گوسفند وجود دارد که اغلب بزد و خوردهای خونینی منتهی میشود و کمپانی های فیلمبرداری نیز از اینگونه حوادث استفاده کرده صحنه هائی در فیلمهای خود بوجود می آورند

ویلیام از جلو و اسمال از عقب وارد کافه شدند قیافه اسمال با آن لباس و کلاه محملی بی اندازه جالب بود. بطوریکه مشتریان کافه از دیدن وی زیر چشمی باهم حرف میزدند و در دل او را مسخره میکردند هر دو بمیز بار نزدیک شده روی دو چهار پایه قرار گرفتند.

جوانانی که پشت بار ایستاده بودند همه از فرط استعمال مشروب سرشار گرم شده بود دود غلیظی سالن کافه را فراگرفته و همه مشتریان که تعدادشان به ۵۰ نفر میرسید کافه را مانند حمام زنانه کرده بود.

اسمال بویلیام گفت : بد نیس و اسه خستگی در کردن چند گیلاس مشروب کارشو بکنم ، ویلیام هم موافقت کرد و دستور مشروب داد.

ارکستر جاز در ضلع غربی کافه آهنگی را می نواخت و چند گارسن مرتباً باسینی های مملو از مشروب باينظرف و آنطرف میرفتند جلو میز بار جای دو نفر خالی بود و ايندو نفر در آنجا قرار گرفتند . دو گیلاس مشروب جلوی آنها گذاشته شد و هردو سر کشیدند ریخت اسمال با آن لباسهای آرتیستی خیلی جلب نظر میکرد بخصوص آنکه بجای کلاه لبه بلند همان کلاه محملی خود را بسر گذاشته بود روی این اصل مشتریان رستوران از مشاهده قیافه او زیر چشمی میخندیدند در کنار آنها دو نفر جوان قد بلند ایستاده و بنوشیدن مشروب مشغول بودند . یکی از آنها ناگهان متوجه پهلوی دستش شد و بادیدن قیافه اسمال اشاره ای بدوست خود کرد و آهسته چیزی بگوش رفیقش گفت :

اسمال دو گیلاس دیگر سفارش داد و ضمن صحبت گفت :
— ویلی جون این مشتریان کافه همشون شکل آرتیسای سینما هسن وقتی باهم حرف میزنن آدم تولدش خیال میکنند الان با «بسک» میزنن تو سر و کله همدیگه .

ویلیام پاسخداد .

— اتفاقاً اغلب فیلمهای سراسر زد و خورد از روی زندگی اینها تهیه شده منتهی در فیلم صحنه های مصنوعی زیاد دیده می شود.

حالا تو تازه اینجا آمدی‌ای قیافه اینها برای تو تازگی دارد ولی چند روز که در اینجا ماندی توهمند خود بخود مثل اینها می‌شوند اسماں پوزخندی زد و گفت :

— بعلی همین الانشم از اینا چیزی کم ندارم جای موسیو گچکاری خالی بیاد یه‌فیل از من همیجوری ورداره !
جوان بغل دستیش بارفیق خود مشغول صحبت بود و از تیپ آنها معلوم بود پیش کسوت ویکه بزن جوانان دهکده محسوب می‌شوند . گاهی بین صحبت با صدای بلند می‌خندیدند و گاهی آهسته باهم حرف می‌زدند اسماں گیلاس خود را برداشت و بالا آورد که بنوش ناگهان دست جوان باشدت بگیلاس او خورد و مشروب بسر و لباسش ریخت .

جوان صورتش را بر گردانید و گفت : بیخشید : و دوباره بکار خود مشغول گردید اسماں گیلاس را باشند روی میز گذاشت و با صدای بلند جوان را مخاطب قرار داد و گفت :

— ناکس مگه مرض داری . چشماتو واکن عقبتو به‌ین ! جوان صورتش را بر گرداند واز قیافه اسماں فهمید خیلی عصیانی شده اسماں ادامه داد .

— آخه بی‌فک و فامیل وقتی آدم یه‌جا وایمیسه مواطن عقبشم باهاس باشه .

ویلیام اسماں را امر بسکوت کرد ولی اسماں هر لحظه صدای خود را بلندتر می‌کرد تا جائیکه جوان در جواب داد و فریاد او گفت «خفه شو» اگر پیش از این پرچانگی بکنی بامشت دندانتر را خورد می‌کنم اسماں گفت :

— زکی اونکه بمن بتونه مشت بزن هنوز از شکم نش در نیومده . بمولا الان شیکمتو جرواجر می‌کنم دهه به خیالت رسیده . دستش بکمر بند چرمی‌اش فرورفت و دشنه‌ای را که برای موقع ضروری مخصوصاً در شکار بکمر می‌بندند بیرون کشید و گفت بگیر لامصبو الان دخلشو می‌ارم .

دستش بالا رفت و دشنه را با ضرب پائین آورد جوان جاخالی کرد و همینکه مجدداً می‌خواست حمله کند یکمشت محکم بزیر

چانه‌اش خورد و چند قدم بعقب رفت. جنک مغلوبه شد و اسماں مانند شیر مست میغیرید و در دل بجوان فحش میداد.

چانه‌اش برایر مشت درد گرفته واز شدت عصبانیت دندانهاش را بهم فشار میداد یکمرتبه خیز گرفت و با کله محکم بشکم جوان زد و او را روی میز انداخت وضع رستوران بهم خورد. جوان سعی میکرد بامشت او را ناک اوت کند اسماں که بیاد بزن بزن های صحنه‌های سینما افتاده بود مرتبا پشت دستش را با آب دهان تر میکرد و همینکه جوان قصد حمله مینمود باشدت بصورتش نشانه میرفت بطوريکه خون از دهانش جاری شده بود در یک لحظه وضع آرام رستوران بميدان جنک تبدیل شد و اسماں مانند فرفه میچرخید و بالگد مشت هر کس بدستش می‌آمد مضروب می‌ساخت. دیگر هردو از جان خود گذشته بودند و بقصد کشت بیکدیگر حمله‌ور می‌شند تمام بطریهای مشروب شکسته و کف زمین ریخته شده بود. مشتریان مبهوت باین صحنه زد خورد تماشا میکردند و جرأت نداشتند مداخله نموده آنها را جدا نمایند، اهالی تاکنون کسی را بزورمندی اسماں ندیده بودند زیرا آن جوان که یکه بزن دهکده بود در مقابل اسماں مانند موشی بود که با گربه گلاویز شده باشد.

اسماں نه تنها حساب جوان را کف دستش گذاشت بلکه بحساب چند نفر دیگر منجمله ویلیام نیز رسید صاحب رستوران بزیر میز خزیده بود واز ترس مثل بید میلرزید یکوقت دست اسماں برای هفت تیر بکمر رفت و با اینکه نمیدانست چگونه باید آنرا در دست بگیرد از کمر بیرون کشید ولو له آنرا بسوی هوا گرفت و گفت:

— یا الله دساتون بالا .. همه دسته‌ها بالا آوردند. رستوران در سکوت عمیقی فرو رفت چشمها از ترس نزدیک بود از حدقه بیرون باید اسماں همانطور هفت تیر را در دست گرفته و با آنها چشم غره می‌رفت ناگهان انگشتش بی اختیار تکان خورد و صدائی در فضا بلند شد که همه از جا پریدند متعاقب آن حباب چراغ سقف بزمین افتاد و سر و صدا در سالن پیچید مدیر کافه غش کرد و رنک از چهره همه پرید ویلیام بالتماس افتاده و با خواهش و تمدن سعی میکرد اسلحه را از او بگیرد ولی اسماں با خشونت دوباره اورا تکان داد و

باصدای بلند عربده زد :

— بمولا میزنم ، میکشم ، پدر درمبارم همتونو امشی میزنم آهای نفس کش جرأت دارین بیاین جلو تا با این هفت تیر از دم ناکارتون کنم ؟

دیگر کار بجا های باریک کشیده هیشد و اگر مداخله نمیکردند کار بیخ پیدا میکرد . بالاخره باهزار من بمیرم و تو بمیری پس از نیمساعت باوساطت چند نفر ریش سفید قضیه خاتمه یافت و اسماں خلقش جا آمد .

مدیر رستوران آهسته باحالت وحشتزده از زیر میز بیرون آمد و در گوشة مخفیانه باترس ولرز باسمال نگاه میکرد .

اسمال که مواطن حرکات او شده بود باصدای بلند گفت :

— ناکس ریقماسی چرا قایم موشك بازی میکنی بیا جلو یه گیلاس ود کا بریز بدیه اینجا بینم .

بیچاره در حالیکه دستش میلرزید یک گیلاس پر کرد و بدست اسماں داد وفوراً از جلویش فرار کرد .

چند دقیقه دیگر گذشت ، ویلیام جلو آمد و با لبخند باسمال گفت :

— خوبست دیگر بمنزل بر گردیم زیرا تو ناراحت شدی و منهم از این پیش آمد متأثر شدم در ضمن می خواهم خواهش کنم هر دو صورت یکدیگر را بیوسید و باهم آشتبانی کنید درنتیجه باصرار چند نفر اسماں وجوانک صورت هم را بوسیدند و باهم آشتبانی کردند و این موضوع هم بخیر گذشت .

حرکت بلوس آنجلس

پس از اینکه بخانه مراجعت کردند اسماں لباسهارا از تن بیرون آورد و لباسهای خود را پوشیده و به ویلیام گفت :

— این لباس ما یه تنگه ، لباس خودم یه دکمش می ارزه بصدتا این لباسا ، اصلن از این بعد عهد کردم نه لباس کسی رو بپوشم و نه پاتو کفش کسی بکنم ، واسه اینکه آخر و عاقبت خوشی نداره .

اما ویلی جون تو بمیری اگد بخورده دیگه سفت او مده بودم سه
چارتارو کشته بودم .

ویلیام زبانش به نصیحت باز شد و او را از این حرکات منع
می کرد او میگفت همه باهم برادریم و نباید نسبت بهم کینه داشته
باشیم . اگر قرار باشد هر کس دستش را بخون دیگری آلوده کند
بزودی نسل بشر نابود می شود .. اسمال با گوش باز بنصایح ویلیام
توجه میکرد و پس از پایان صحبتهای او جوابداد :

— برو بابا خدا جد و آباد تو بیامزه تو اگه عرضه داری برو
بهاون کله گندهها که بایه دونه بمب صد هزار نفو بی نفس میکنن
نصیحت کن سرانجام باورود ویرجینیا دنباله حرفهای آنها قطع شد
و ویلیام ماجرای کافه را با آب و تاب برای همسرش شرح داد ...
اسمال از وضع یکنواخت دهکده خسته شده بود و می خواست
هر چه زودتر خود را به «آلفرد هیچکاک» یا بقول خودش موسیو
گچکار برساند تا اینکه شب منظور خود را با ویلیام و خانمش در میان
گذاشت و گفت :

— من می خوام فردا صبح به موسیو گچکار تیلفون بزنم . اگه
خوش داری صبح زودپاشو تاباهم بریم خونشون ، ویلیام ابتدامانع
میکرد ولی بعد که میدید اسمال احرار دارد تسلیم شد و در ضمن
چون می دانست اگر او تنها برود ممکن است دسته گلی با آب بدهد
باموافقت ویرجینیا قرار گذاشتند صبح با تلفون حرکت خود را به «
هیچکاک» اطلاع بدهند و بعد بلوس آنجلس حرکت نمایند : همین
کار راهم کردند و روز بعد قبل از طلوع آفتاب ویلیام از خواب
برخاست و اسمال را هم بیدار کرد پس از صرف صبحانه و تعویض
لباس خود را آماده حرکت کردند ، ویرجینیا خیلی ناراحت بود
زیرا فکر نمیکرد پس از چند سال جدائی با همسرش اکنون باز هم
از هم جدا شوند ولی ناچار بود تن بقضا در دهد و بارفتن او موافقت
نماید . مراسم خدا حافظی بعمل آمد و ویلیام قول داد سه روزه مراجعت
کنند اسمال هم موقعیکه می خواست از در خلرج شود نزد ویرجینیا
آمد و با تعارف گفت :

— خب خانوم . خیلی زحمت کشیدین ما که بعلی خجالت

زده‌ایم ، این دو سه روزه مث یه کلفت ازما پذیرائی کردین ایشاله تلافیشو در میاریم . دیگه زحمتو کم کنیم . هر بدی هر خوبی از ما دیدین حلالمون کن . آنقره بشما علاقه پیدا کردم که هر وقت یه گاو به بینم که دارن پستونشو میدوشن یاد شما میافتم .

— خلاصه خص شدیم خانوم خدا حافظ . زت زیاد .
ویلیام هم خدا حافظی کرد و صورت خانمش را بوسیده راین اثناء جیمی آمد واوهم با پدرش رو بوسی کرد و هردو از آنجا بخانه کلاتتر ده رفتند تابو سیله تلفن با هیچ‌کاک صحبت کنند .

آدرس صحیح !

ویلیام گوشی را برداشت و شماره تلفن هیچ‌کاک را گرفت
خانمی از پشت تلفن جواب داد :
— آلو .. با کی کار داشتید .

— بامستر هیچ‌کاک
— شما کی هستید

— من ویلیام هستم میخواستم با خودشان صحبت کنم .
— خواهش میکنم قدری تأمل کنید تا بایشان اطلاع بدهم .
یک لحظه بعد صدائی از پشت تلفن آمد
— آلو من هیچ‌کاک .
— صبح بخیر . آقای هیچ‌کاک من ویلیام هستم .

احوالپرسی شروع شد و ضمن صحبت ویلیام منظور خود را باو فهماند ، هیچ‌کاک فوراً از احوال اسمال جویا شد ویلیام گفت الان پهلوی من ایستاده میخواهید با ایشان صحبت کنید اسمال گوشی را گرفت .

— الو موسیو گچکار لامعلیکم : چطوری بی‌معرفت ، ناکس هیچ احوالی ازما نمی‌پرسی بابا عجب آدم نالوطی هسی . ما که بمولا کرتیم ! هرجا باشیم دعا گوتیم .

— خیلی خوشوقتم ، من همین الساعه بدفتر آمدم که شما تلفن کردید ، مثل اینکه خیال دارید اینجا بیایید ؟

— آره ، تونمیری خیلی دلم و است تنک شده بود ، میخواسم دیروز بہت تیلیفون بزنم این بی فک فامیل نداشت ، خلاصه الان همه کارامونو کردیم میخواسیم آتیش کنیم .

— اتفاقاً خوب موقعی است . هر روز چند صحنه فیلمبرداری داریم که برای شما تماشائی است . من اتومبیل میفرستم تاشمار ابیاورد . آدرس خودتان را بدھید .

— پس بگو دست نیگردارن ما میرسیم گوش کن تا آدرس من بهت بدم .

اسمال گوشی را روی میز گذاشت و با دست نشان داده گفت :

— بشوفرت بگو از اون خیابون درازه که رد شد بزنه این دست ، بعد از این طرف پیچه و سر پیچم بوق بزنه وقتی یخورده او مد باین طرف دور بزنه اما مواظب باشه آجان نمرشو ورنداره ! بازم اون نظرش یه خیابونه که دور و ورش درخت کاشتن طوری که به درختا نخوره راست شیکمشو بگیره و بیاد پیش ما ... بعد گوشی را از روی زمین برداشت و گفت :

— حالا فهمیدی یادت نره ما منتظریم زود برفش ! بیاد ویلیام هاج و واج مانده بود و هیچگاک از حرفهای او مبهوت شده بود بالاخره ویلیام گوشی را از دست اسمال گرفت و نشانی خود را داد و پس از عذر خواهی هردو از خانه کلاتر خارج شدند و بر سر جاده به انتظار اتومبیل ایستادند !

کمپانی هترو گلدن مایر

نیمساعت بعدیک اتومبیل بیوک ۴۲ از دور نمایان شد و چند لحظه بعد در مقابل آنها توقف نمود شوفر و یکنفر دیگر از آن پیاده شدند و پس از ادائی احترامات لازمه هردو را سوار نموده حرکت کردند .

اسمال بازست ارباب ما بانه در تشک عقب فرورفته و بادی در غصب انداخته بود . راننده از آینه مقابل دزدکی بقیافه او نگاه

می کرد . چهل کیلومتر راه طی شد کم کم شهر زیبای لوس آنجلس تزدیک میشدند ؛ اتومبیل از کنار مزارع سبز و خرم رد می شد و خانه های یکی دو طبقه زیبای شهر از کنار آنها میگذشت ، این شهر برخلاف نیویورک بسیار دلباز و روشن است . لوس آنجلس از نظر وسعت شاید اولین شهر ممالک آمریکا محسوب شود و بدینجهت خانه ها باهم فاصله دارند و اغلب منازل در دامن کوهستانها ساخته شده است ، هولیوود شهر سینمائي نیز در دامنه شهر قرار گرفته و انسان به رطرف چشم بیندازد سبزه و گل و درخت میوه می بیند .

مقصد مسافرین ما کمپانی معروف مترو گلدوین ماير است که بزرگترین کمپانی فیلمبرداری هولیوود محسوب می شود . این کمپانی در حدود ششهزار نفر هنرپیشه و کارمنددارد بزرگترین و مشهورترین ستارگان از قبیل «هدی لامار» ، «کلارک گیبل» «والتر پیچون» «لاناتر فر» با این کمپانی قرارداد بسته اند .

اتومبیل از لابلای گلها و چمن ها پیش می رفت ، ویلیام خودش را زیاد گرفته بود و از اینکه میدید اسمال از دیدن آنمناظر روح پرور کیف میکند سعی میکرد باو بفهماند که توجه داشته باشد رفیقش در چه محیطی رشد کرده و عمری را در میان چه طبیعتی گذرانیده است .

قبل از رسیدن اتومبیل حامل اسمال و ویلیام . جا دارد شمای از وضع کمپانی مترو گلدوین ماير برای خوانندگان عزیز شرح بدhem .

در این کمپانی بیش از ۱۵ استودیو وجود دارد که هر یک جداگانه مشغول تهیه فیلمی میباشد مساحت آن باندازه ای وسیع و بزرگ است که شهر کوچکی را تشکیل داده و در آن در حدود ۵۰ نفر پاسبان و پلیس با مر ایاب و ذهاب و عبور مرور اشخاص و وسائل نقلیه رسیدگی میکنند هر استودیویی سناریست و کارگردان و فیلمبردار و مهندسین الکتریک و تعدادی هنرپیشه در اختیار دارد و بطور کلی این ۱۵ استودیو با همه گونه وسائل فیلم برداری مجهر میباشد ، از جنگل تا بیابان لوت از کوه تادریا و دریاچه از هواپیما تا کشتی های بزرگ از مرور چه تأثیل و کرگدن خلاصه آنچه که در دکان

هیچ عطاری پیدا نمیشود در این کمپانی جمع است ، رستوران ، آرایشگاه ، حمام ، گردشگاه برای کارکنان کمپانی مهیا میباشد در داخل کمپانی خیابانهای وسیعی ایجاد شده و در سر هر چهار زاد آن مأمور راهنمائی اتومبیل‌های هنرپیشگان و کارمندان را راهنمائی می‌کند و چه بسا از شلوغی اغلب خیابان بسته میشود و صدای اتومبیلها گوش را کر میکند دکور هائی که در این کمپانی بسته میشود چندین هزار دلار خرج بر میدارد و خلاصه گاهی برای یک فیلم دهها میلیون دلار خرج باید پرداخت گردد ، البته این هزینه‌ها در مقابل عواید سرشار مانند قطره‌ای در برابر سیل است ، زیرا تنها یک فیلم رنگی این کمپانی در مدت کم چندین برابر خرج خود را در می‌آورد . از این رو بین کمپانیهای هولیوود رقابت شدیدی وجود دارد و هر یک سعی میکنند با استخدام ستارگان معروف و تهیه فیلمهای باصطلاح تجاری سرمایه زیادی را از کوچکترین نقطه دنیا بسوی خود روانه سازد .

هیکلتو برم !

حالا پر گردیم و باقهرمان داستان خود که از این ساعت برنامه شیرین و جالبی را در شهر سینمائی هولیوود اجرا میکند داخل کمپانی مترو گلدوین مایر بشویم .

اتومبیل از خیابانی گذشت و مقابل یک رستوران توقف کرد ، در اتومبیل بوسیله راننده باز شد و اسمال و ویلیام پیاده شدند . راننده پس از اخذ اجازه پشت رل نشست و خدا حافظی کرد .

یک ساعت از آفتاب بالا آمده و ساعت لوس آنجاس مطابق ۸ صبح تهران بود . عده زیادی کارگر و هنرپیشه و فیلمبردار در سالن نشسته مشغول صرف صبحانه بودند .

همینکه از در وارد شدند دختر زیبائی در حالیکه لبخند میزد با احترام جلو آمد و گفت :

— آقایان مهمانان « هیچکاک » هستید ؟ مستر اسمال شما نیست ؟

اسمال که از دیدن آن چهرهٔ قشنگ و دلربا خواش پرت شده بود پاسخ داد :

— آره جیگر جون، اسمال حاجته؛ بگو بینم موسیو گچکار کجاست؟

دخترک با کرشمه و اطوار آنها را تزدیک میزی آورد و همانطور که لبخند میزد گفت :

— خواهش می‌کنم اینجا بنشینید تا وارد شما را نایشان اطلاع بدهم، نایشان تاده دقیقه دیگر خواهند آمد.

اسمال کلاهش را روی میز گذاشت و سبیلهایش را تاب داد و پاسخ داد :

— الهی هیکلتور برم، تو چرا زحمت میکشی مگه اینجا آدم حسابی پیدا نمیشه!

دخترک برای دادن اطلاع به هیچکاک رفت و آندو را تنها گذاشت ویلیام به اسمال گفت :

— اسمال عزیز سعی کن در اینجا دیگر خرابکاری بالا نیاوری. قدری با احترام با مردم صحبت کن. با اینکه زبان انگلیسی را خوب میدانی و میتوانی تا اندازه‌ای صحبت کنی ولی بهتر است من بجای تو حرف بزنم و خلاصه میخواهم از این ساعت تورا با وضع خودمان آشنا بکنم هیچ وقت حاضر نیستم ناراحت باشی. البته تو آزادی و من هم خیلی دوست دارم تو در کمال آزادی هر کار که مایلی انجام بدھی.

اسمال گفت :

— بمولا نو کرتم هسم، میخوام یه چیزی بہت بگم اما این تن بمیره دلخور نشی‌ها، این دختره خوب مالی بود و خلاصه ماروپاک کشته خودش کرده. انقره لامصب تودل برو بود که همون نظر اول خاطر خواش شدم، اگه بر گشت بجون تو سنگمو باهش و امیکنم، دلم میخواس خوب قد و بالاشو تموشا کنی به بینی ناکس چه لعبتیه.

ویلیام جواب داد :

— بابا توهمن تاییک دختر می‌بینی زود خاطر خواه میشی — حالا

یخورده صبر کن هیچکاک بیاد به بینم تکلیفمان چه میشود .

دو تا چائی بیار لب با غچه

چند لحظه گذشت ، اسمال جمعیت سالن را نگاه میکرد و به قسمتهای مختلف سالن خیره شده بود . ده دقیقه گذشت از هیچکاک خبری نشد ، حوصله اش سرفت . آهسته بهویلیام گفت :

— مادلمون داره از گشنگی ضعف میره بذار بهاین گارسنه بگیم یخورده خوراکی واسمون بیاره ... در این اثناء با صدای بلند داد زد .

— آهای گارسون . دو تا چائی شیرین بایه تیکه نون سنگاک بیار میز دوم لب با غچه !

از فریاد او تمام صورتها بطرف اسمال برگشت ، رنك از چهره ویلیام پرید ، چشمان گارسنهای بیز آنها گرد شد .

اسمال خونسردانه بویلیام گفت :

— آخه چائی و نون خالی که فایده نداره اگه یخورده پنیر یا کره هم بیاره بد نیست .. تا ویلیام آمد بجنبد که دوباره صدای اسمال بلند شد .

— آهای گارسون . دو سیرم کره بهمال روی نون زود وردار بیار شکممون بهقار و قور افتاده !

دیگر روح از جسم ویلیام پرواز کرده بود ، زبانش یارای حرف زدن نداشت ، عرق سردی برپیشانیش هویدا شد ، مردم با تعجب باو نگاه میکردند و با خود میگفتند ؟ این مرد تازه وارد اهل کجاست ؟ یک گارسن در مقابل میز آنها سبز شد ، ویلیام با اضطراب دستور مقداری نان و کره و شیر داد و سرش را از خجالت پائین انداخت .

تیپ و قیافه اسمال در نظر حاضرین خیلی جالب و دیدنی بود ، به رطرف که نگاه میکرد دو چشم مبهوت او را ورنداز میکرد ، اکثریت جمعیت را زن و دختر تشکیل میداد و معلوم بود ؛ برنامهای که امروز فیلمبرداری میکنند بیشتر اجناس لطیف در آن شرکت دارند ، هنرپیشگان زن و مرد دو بدروی مبلها و کاناپه های زیبای

سالن فرورفته و باهم مشغول صحبت بودند. یک خانم جا افتاده تلفنی در دست داشت و باینطرف و آنطرف میبرد و اشخاصی که میخواستند به وسیله تلفن باکارگاه و استودیوی خود تماس بگیرند صحبت میکردند، گارسن صباحانه را روی میز چید و رفت، اسمال از پشت سر او را صدا کرد و گفت:

— ما بتو گفتم کره گوسفند کارشو بکن «نکره گاو؟»
گارسن که نمیفهمید او چه میگوید بخيال آنکه ازاو تشکر کرده است جوابداد:

— تنتکیووری ماج — «مرسى خبلى متشکرم» و پیش رفت.
هنوز قیافه ویلیام از هم باز نشده و هنوز از پکری درنیامده بود، اسمال شروع بخوردن نمود و دریک لحظه با برداشتن چند لقمه کله گربه‌ای کلک صباحانه را کند و چون انگشتانش از کره چرب شده بود یک یک آنها را لیسید وزیر لب گفت

— این شکم ما با چهارتا پاچه و سهتا زبون و یه نون سنگاک و یه کاسه ترشیم پر نمیشه چه برسه بداین یخورده نون و کره‌ها، فعلن که باهاس ساخت تابه‌بینیم چی پیش میاد.

تحفه دیار عمر خیام!

دراین بین دخترک برگشت و تردیک میز آنها آمد، چشم اسمال دوباره باو افتاد و باز رک خاطرخواهیش بلند شد، با قیافه‌ای که میخواست او را درسته بیلعد گفت:

— او مدی عزیز جون؟ الهی درد و بلات بخوره تو کاسه سر اسمال، لاکتاب چرا دیر کردی، تو که میدونی از اینساعت یه نو کر داری اونم حاجیته!

دخترک لبخندی زد و گفت:

— هیچکاک تا دو دقیقه دیگر خواهد آمد واز اینکه تأخیر کرد عذر خواهی نمود.

اسمال حواسش پرت شده بود و ویلیام هم دیگر قدرت حرف زدن نداشت و نمیتوانست مانند همیشه از حرکات و کلمات او جلو گیری

کند ، دخترک لبخند از لش دور نمیشد و صورت صاف و موهای مرتب و خرمائیش دل و دین و خلاصه عقل و همه چیز را از اسمال ربوده بود ، صندلی را عقب کشید و سمت راست اسمال نشست ، دیگر گوئی دنیا را باسمال داده باشند از شدت شعف در پوست نمی‌گنجید ، ویلیام تکانی خورد و مراسم احترامات معمولی را بجا آورد .

دخترک از ویلیام پرسید :

— گمان میکنم شما در قطار با هیچکاک آشنا شده‌اید :
— بله با ایشان در قطار آشنا شدم ولی البته غائبانه خدمت استاد ارادت داشتم . اتفاقاً این آشنائی باعث افتخار من است ! و من از اینکه مبینم استاد در زحمت افتاده‌اند بی‌نهایت شرمنده هستم یکوقت اسمال میان صحبت ویلیام پرید و بدخترك گفت :
— اصلن این موسیو گچکار مرد نازنینیه خدا حفظش کنه — یه‌تیکه آقادس ، اما بعلی چشم وابروی شما میارزه بهمه دنیا ، حالا خوبه حرف خودمونو بزنیم ...

اسمال یافارسی حرف میزد ویاگاهی انگلیسی میگفت و یا اینکه فارسی و انگلیسی را بهم بلغور میکرد و آنوقت از میان آن چیزی در می‌آمد که جن هم ملتافت نمیشد . در هر حال بطوری محو تماشای دخترک شده بود که آمدن هیچکاک را ملتافت نشد تا اینکه دخترک از جا بلند شد و اسمال همانطور که با چشم او را تعقیب میکرد ملتافت شد که ویلیام و هیچکاک مشغول احوالپرسی هستند . از جا بلند شد و گفت :

— یاحق . رخصت موسیو گچکار . خبلی بیخشین نفهمیدم ! این دختره حواس واسه مانداشته . خب چه عجب . ایشاله که میزون هسی . بامامزمون مایکی که سرتاپا کرتیم ! پس از تعارف و احوالپرسی هرسه دور میز نشستند و سر صحبت باز شد .

هیچکاک گفت :

— خبلی خوشوقتم که باز دوستان خود را در کنار خود مبینم ، البته از اینکه دیر کردم معذرت میخواهم بعد اضافه کرد :

— خوشبختانه الان خوب موقعی است . زیرا میتوانم شما را با اکثر هنرپیشگان کمپانی مترو آشنا کنم . این رستوران مخصوص ستارگان و کارکنان استودیوهای است واینک تمام در اینجا جمیعند . بعد از جا بلند شد و پشت میز ایستاد . تمام چشمها بمحض ورود هیچکاک بمیز آنها دوخته شد هیچکاک یکی از بزرگترین کارگردانان هولیوود و مورد احترام همه است از اینرو همینکه وارد شد همه متوجه وی شدند . فوراً پیشخدمت یک میکروفون مقابل او قرار داد هیچکاک گفت :

— یکدیگر توجه کنید؟ . سالن درسکوت فرو رفت و صورتها بسمت هیچکاک برگشت ، نفس از سینه کسی خارج نمیشد . همه گوشها را باز کرده بودند تا از جریان مسبوق شوند . شاید میدانستند که موضوع روی دونفر مهمانان او دور میزند هیچکاک گفت :

— قبل از اینکه بصحبتها خود ادامه دهم دوستان عزیز و گرامی خود مستراسمال و مستر ویلیام را بشما معرفی میکنم . ویلیام در مقابل جمعیت تعظیم کرد و اسمالهم به تبعیت ازاو تعظیم کرد .

— ویلیام از اهالی لوس آنجلس و یکی از سربازانی است که اخیراً از جبهه مراجعت کرده و در قطار نیویورک افتخار آشناei با ایشان را پیدا کردم . ولی مستر اسماں از اهالی خاورمیانه و اهل ایران هستند . لابدشما نمیدانید ایران کجاست ! اگر بخواهید از موطن دوستم اسماں مطلع شوید بقسمت چپ سالن آن قالیچه گرانها را ملاحظه کنید آری اسماں از کشور قالی میاید . یا واضحتر بگوییم شما حتماً با شعار عمر خیام آشناei دارید این جوان تحفه سرزمین عمر خیام و حافظ و سعدی است ... هنوز کلمه آخر از دهان هیچکاک خارج نشده بود که صدای کف زدن سالن را در خود گرفت و جمعیت باشیاق از جابر خاسته گرد آنان حلقه زدند . هیچکاک پس از اینکه آنها را امر بسکوت کرد گفت : همانطور که گفتم من در قطار با ایشان آشنا شدم و افتخار دارم که دوستانم مدت یک هفته مهمان ما هستند ...

اسماں وقتی فهمید اینهمه از دهان و هیاهو برای خاطر اوست

خودش را گرفت و بادی بغیب انداخت و سبیلها یش را چند دور قاب داد.

لامار و آب پر تاقال!

بيانات هیچکاک تمام شد و مراسم معرفی بعمل آمد ، اسمال و ویلیام با یک یك حضار دست دادند و هیچکاک آنها را با اسم معرفی میکرد تا اینکه خانمی را با اسم معرفی کرد و گفت :

— خانم «هدی لامار» ستاره بر جسته هولیوود !

دست خشن اسمال درست هدی لامار جا گرفت و چند تکان محکم داد و بعد درحالیکه لبخند تمسخر آمیزی میزد رو به هیچکاک کرد و گفت :

— موسيو گچکار گفتی اسم اين خانوم چي چيه ؟

— «هدی لامار» ستاره مشهور جهان سينما

قيافه اسمال از تعجب بهم آمد و آهسته گفت :

— حیف اين خانوم باين قشنگی که اين اسمو رو خودش گذاشته ، آخه مگه اسم قحط بود ؟ «لامار» و «ليموناد» که اسم نشد . بنظر مخلص اگه میداشت «سينالکو» خيلي بهتر بود ! .. سپس رو به «هدی» نمود و پرسيد :

— راسي من شما رو تهرون خيلي ديدم اما يادم نمياد کجا ؟

هیچکاک ميان حرفش پريده و گفت :

— ايشان همهجا هستند و همه او را ميشناسند !

— آره بنظرم شبها تو کافه گاشن با «اسدل» میمizده . درست يادم نيس شايد «سيك» «رض شوتی» باشه و حالا او مده اينجا . ويلیام باو حالی کرد که او را در سينما ها دیده است و وي تاکنون بايران نياerde است .

هنوز کلمه آخر از دهان ويلیام خارج نشده بود که اسمال سوتی کشيد و با خنده گفت :

— او ناکس راس ميگه تو سينما تمدن با اون آرتیتسه بازی میکرد . تو نميری هبيج يادم نبود . هدی همچنان مبهوت مانده بود

و او را نگاه می کرد .

بعد هیچکاک گفت حالا باید تا شما را با هنرمند قدیمی عالم سینما آشنا کنم ، بفرمائید با « گریر کارسون » آشنا شوید . « گریر کارسون » با اسمال دست داد و صحبت از هر طرف بمبان آمد ، اسمال سعی می کرد حرکات زنده ای انجام ندهد ، لذا خیلی شمرده و با وقار در میان حرفها گفت :

— خوش ختم که با « گارسن » قدیمی شما آشنا شدم ! اما بعلی من هیچ باور نمی کردم این خانوم باین مامانی « گارسن » باشد ، یه موى ابروش میارزه بهمه گارسنا !

باز هم ویلیام باو فهماند که این خانم گارسن نیست بلکه اسمش « گریر کارسون » است اسمال از شنیدن این اسمی نزدیک بود شاخ در بیاورد و زیر لب با خود میگفت — خدا پدر هرچی آدم بی سلیقس بیامرزه ، آخه « لامار » و آب پرتقال و گارسنم اسم شد !

بالاخره هیچکاک بگوشه دیگر سالن آمد و گفت :

— بفرمائید اینجا با چند نفر دیگر از هنرپیشگان معروف آشنا شوید سپس برای بازدید قسمتهای مختلف بیرون برویم . در گوشه سالن « کلارک گیبل » و « والتر پیچون » و چند هنرپیشه دیگر ایستاده بودند هیچکاک جلو آمد و آنها را معرفی کرد و اظهار داشت :

— این آقایان و چند هنرپیشه و ستاره دیگر فردا بمیدان جنک عزیمت می کنند ..

البته تعجب خواهید کرد که چطور ستارگان بمیدان جنک می روند دولت آمریکا برای سرگرم کردن سربازان مجروح و دلداری دادن آنها تصمیم گرفت تعدادی از خوانندگان و راقسان هولیود را بمیدان های جنک فرستاده و برای سربازان زخم خورده و بیمار نمایشاتی بدنهند و باصطلاح بدین وسیله سرگرمی آنها را فراهم آورند . این هنرمندان حاضر شده اند برای مدت ۶ ماه بمیدان جنک عزیمت کنند و همانطور که عرض شد فردا حرکت خواهند کرد چشمان اسمال از هم بازشد و نمیتوانست باور کند که دولت در مورد افراد خود تا این اندازه اهمیت قائل نمیشود نیمساعت

مراسم معرفی و صحبت در اطراف موضوعات مختلف بطول انجامید در این موقع هیچکاک همان دخترک مزبور را باسمال و ویلیام معرفی نمود و گفت ...

— از این ساعت «لانا» را بسمت مهماندار شما معرفی میکنم و برنامه‌ای را که برای مدت توقف شما تنظیم گردیده تا یک ساعت دیگر بنظرتان میرسانم خود بنده نیز هر وقت که مایل باشید در خدمت حاضرم بعد روبه به «لانا» کرد و اضافه نمود :

— دوستان ما را برای دیدن باغ وحشت و چند قسمت دیگر ببرید آنوقت بدفتر من بیانید تا برنامه را حاضر کنم اسمال ضمن تشکر گفت :

— بمولا موسیو گچکار جون مارو چوب کاری میکنی مایکی که شرمند تیم ایشاله تلافیشو در میاریم .

میمونه هرچی زشت تره ؟

همانطور که قبل گفته شد تمام کمپانی‌های فیلمبرداری هولیوود آنچه را که مورد احتیاج است در محل استودیو مهیا کرده و در موضع لزوم از آن استفاده میکنند . برای تهیه فیلمهای جنگلی «تازران» نیز بیرون پلنک و میمون و سایر حیوانات لازم است که کمپانیها آنها را بقیمت‌های گراف خریده و در محلهای مخصوصی نگاهداری میکنند .

«لانا» میهماندار آنها توضیحات کافی میداد و اطلاعات مربوطه را در اختیار آنان میگذاشت دریک قسمت استودیو ، درخت های تنومند جنگلی زیاد دیده میشد که موجب حیرت و تعجب اسمال و ویلیام شده بود «لانا» گفت :

— قبل از هر چیز باید بگوییم آنچه را که در این کمپانی مشاهده میکنید مصنوعی است مثلا همین جنگل نیز مصنوعی و «دکور» است .

لابد تعجب میکنید چطور این درختهای تنومند مصنوعی میباشد ؟ اینها جز تنه خشکیده درخت چیز دیگری نیست که توسط

کارگران کمپانی از جنگل‌ها بریده شده و در اینجا نصب گردیده است؟ ویر موقع فیلمبرداری با مهارت تمام بوسیله دکوراتورها شاخ و برک گذاشته می‌شود و شما در فیلم می‌بینید که تارزان در جنگل انبوهی تاب بازی می‌کند و از این درخت به آن درخت می‌پردازد. البته سایر قسمت‌ها را از قبیل دریا و دریاچه یا کوه و دره بموقع خود دیده و برای شما شرح خواهم داد و شما خواهید دید که صنعت فیلمبرداری وزحمت شبانه‌روزی یک عده هنرمندو مهارت فیلمبرداران و دکوراتورها چگونه صحنه‌های زیبا و حیرت‌انگیزی را در برابر چشم‌مان ملیون‌ها تماشاچی مجسم کرده و آنها را به تحسین و امیدارده.. حالا بفرمائید از اینطرف.. اسمال باشندگان این حرفها از تعجب دهانش باز مانده بود هرچه لانا بیشتر توضیح میداد اسمال بیشتر مبهوت می‌شد تا اینکه آهسته بگوش ویلیام گفت:

— اینها میمونهای هستند که توسط یک عده معلم تربیت شده و در فیلمها بازی میکنند این یک میمون را قطعاً میشناسید! همیشه همراه تارزان در جنگلها شیرینکاری میکند و گاهی اتفاق میافتد که ارباب خود را از چنگ حیوانات نجات میدهد، بفرمائید اینجا، این بیرها همه در همان جنگل مصنوعی که ملاحظه کردید رهامیشوند میشوند و بدستور کارگردان رلهای محوله را در نهایت مهارت بازی میکنند و پس از فیلمبرداری دوباره در این قفسها قرار میگیرند، حالا بیائید تا شیر معروف مترو را بشما نشان بدهم قطعاً خوانندگان غریز آرم این کمپانی را قبل از شروع فیلمهای مترو گلدوین مایر مشاهده کرده‌اند که کله شیری باکشیدن چند عربده بچپ و راست می‌چرخد، این همان شیر معروف مترو است که در محل مناسبی از او نگاهداری میشود و دونفر مأمور مسئول رسیدگی بوضع غذا و مکان او هستند.

«البته شیر مزبور چند سال قبل برادر عارضه بیماری مرد ولی موقعیکه اسمال در هولیوود بود آن شیر زنده بود و وی

سعادت ملاقات با او را پیدا کرد» ، «نویسنده!»
 لانا مرتبأ توضیحات لازمه را میداد اما اسمال که خبلى شیطان
 و بازیگوش بود گوشش بحرفهای او بدھکار نبود و بمیمونها انگولک
 میرساند و از حرکات آنها میخندید مثلًا یک چوب از زمین برداشت
 و جلوی نردههای آهنین قفس میمونها ایستاد و با تکان دادن آن
 میگفت :

— بگو بینم جای دوست کجاس؟ جای دشمن کجاس، یه
 سلام بده بینم .. میمونها ورجه و رجه میکردن و اطوار میریختند،
 ویلیام متوجه او شد و آستینش را کشید و گفت :
 — اسمال چکار باین حیوانها داری مگر بچه شدی؟ اسمال
 پاسخداد :

— ویلی اینکه میگن میمونه هرچی زشت تره اطفال و بازیش
 بیشتره همین جاس . تورو بعلی بیا تموشانکن بین لامصبا چمgorی
 اطفال در میارن .

بیلاخ! خیلی زنی!

ویلیام او را تردیک قفس شیرآورده و هردو مشغول تماشا
 شدند اسمال از لحظه ایکه برای تماشا حرکت کرده بودند تاکنون
 قدمی از لانا دور نمیشد و مرتبأ با او لاس میزد لانا هم که شاید از
 ریخت و هبکل اسمال خوش آمده بود عشهه میریخت و خودش
 را برای او لوس میکرد . شیر از دیدن آنها وحشت کرده بود و
 زیر چشمی آنها را نگاه میکرد ، اسمال قدری ساکت ایستاد ، بعد
 با همان چوبیکه در دست داشت آهسته پای حیوان زد در این موقع
 شیر عصبانی شد و تکانی بخود داد و یکمرتبه از پشت میله های
 آهنین قفس غرش کرد و باو حملهور شد در این موقع اسمال که میدید
 حمله او بمناسبت وجود میله ها بی اثر است مظفرانه شستش را بالا
 آورد و با لحن مخصوصی گفت :

— بیلاخ! ، شب بیا باع! ارواح شیکمت خیلی زنی!
 از این حرکت او همه بی اختیار بخنده افتادند حتی ویلیام هم

که چشم و گوشش از این چیزها پرشده بود و گاهی از اوقات ناراحت میشد بخنده افتاد و تا مدتی همه با سمال نگاه کرده میخندیدند :
لانا همانطور که هنوز میخندید قری بکمرش داد و با سمال گفت :

— مستر اسما ، واقعاً شما خیلی شوخ و دوست داشتنی هستید ولی چرا حالا که این حیوان در قفس است برای خود شیر شده اید اگر او آزاد شد و شما همانطور مردانه ایستادید آنوقت من میدانم که خبلی جرأت دارید ، اسما سرش را تکان داد و جوابداد : — جیگر جون تو دیگه چرا این حرفو میزنی ؟ درسته که من هیچی سرم نمیشه اما این کارو کردم که یه چیزی بہت نشون بدم اگه بدت نمیاد و است میگم ، ما ایرونیا مث این شیر میمونیم که تو قسمون کردن ، جلو مونو نرده آهنی کشیدن . خارجیا میدونن ما نمیتونیم کاریشون بکنیم هی بهمون انگولک میرسون . هی سربسرون میزارن . تاکسی بهمون کاری نداشته باشه ماهم کاری بکسی نداریم اما همینکه چوبورداشتنو بهیا جای مارسوندن اونوقت مام حمله میکنیم عربده میکشیم ، نفس کش میطلبیم ، پدر درمیاریم ، شکم سفره میکنیم ، دخل هرچی اجنیی بی معرفت میاریم ، اما افسوس که تو قفس حبسون کردنو نمیتوانیم تکون بخوریم ! تو گفتی هر وقت با اینا کار دارن در قسو و امیکنن وقتیم که کارشون تموم شد دوباره جا شون تو قفسه راسی که گل گفتی ، ایرونیام همانطورن هر وقت با هاشون کار داشته باشن ولشون میکنن . بیازیشون میگیرن . سرو صدا راه میندازن . کارشون که تموم شد دوباره میگن یا الله بفرمائین تو قفس جیکتونم در نیاد . یه لقمه نون بخورینو و شکر خدارو بکنین ، خلاصه کلوم غریز جون چه این شیر تو قفس باشه چه نباشه بالاخره شیره ! بالاخره زیر بار زور و حرف مفت نمیره نو کریو چاکریم سرش نمیشه ، خبیم قدرت داره ، یعنی میتونه هر موقع که دلش خواس هر وخت که عصبانی شد قسو بادندو ناش بشکنه و بیاد و دخل هرچی آدم نالوطیو بی معرفت مث منو بیاره حالا فهمیدی و اسه چی اینکارو کردم ؟ و اسه اینکه بہت بفهمونم یه سیر شیر چندمن کره میده !

پستان مصنوعی !

بازدید از حیوانات تمام شد و لانا آنها را بقسمتهای دیگر هدایت کرد .

— بفرمائید قدری لب دریاچه برویم
دریک قسمت از کارخانه دریاچه مصنوعی ایجاد شده بود که تمام صحنه‌های دریا را از آنجا تهیه میکردند ، طوفانهای عظیم بوسیله دستگاه‌های مخصوص بوجود میآمد و اغلب تماشاجی مشاهده میکند که یک کشتی بر روی امواج خروشان دریا میغله‌د و پیش میرود .

لانا دریاچه را نشان داد و گفت :

— این دریاچه در فیلمها رل مهمی را دارد و ذره‌بین های قوی است که آنرا مانند اقیانوس جلوه‌گر میسازد ، شما اگر در سینما می‌بینید که سرنشینان یک کشتی دچار امواج سهمگین شده‌اند همه ساختگی است . کشتی در کنار این دریاچه روی زمین است و هنرپیشگان در آن قرار می‌گیرند بعد فیلمبردار از ترددیک فیلمبرداری میکند و چند نفر کارگر کشتی را باشدت تکان میدهد و این لوله‌های لاستیکی بوسیله پمپ های قوی آب بدرون کشتی میریزند و آن دستگاه امواج مصنوعی بوجود می‌ورد . و در بعضی مواقع یک کشتی کوچک باندازه کشتی‌هایی که برای سرگرمی اطفال ساخته شده روی آب می‌گذارند واز آن فیلمبرداری می‌کنند و در روی پرده سینما همان کشتی کوچک باندازه‌ای بزرک می‌شود که شما خیال می‌کنید یک کشتی ۵۰۰ هزار تنی است . خلاصه باید تذکر بدhem که معنی حقیقی فیلم و سینما یعنی حقه بازی بتمام معنی !.. البته این کارها مهارت و استادی می‌خواهد و قدرت ابتکار یک‌عدده اشخاص مبتکر است که موجب می‌شود مردم اغفال شده از دیدن مناظر طبیعی که برادر زحمت و هوش کارگردانان بوجود می‌آید مبهوت شده لب به تحسین بگشایند . باز هم می‌گوییم که هرچه در کمپانی می‌بینید همه مصنوعی است ساختمنهای مجلل . اطاقهای مبلغ مدعون حتی

بعضی موقع اشخاص هم مصنوعی میباشند یعنی اگر خوب دقت کنید یکمشت پارچه و کنهای بیش نیستند در اینموقع اسمال رو بهنالاکرد و گفت :

، پس عزیزجون نکنه توهم مصنوعی باشی بزار دست بهت بمالم ببینم کنه پاره و آت و آشغال نباشی ؟.. اسمال دستش را جلو آورد و ابتدا ساقهای دست و بعد سروپینه و سپس پستانهای لانا را در دست فشد . و همانطور که چشمهاش را باو دوخته بود اضافه کرد :

— نه هث اینکه لاکردار همش گوشت بی استخونه !
لانا هم از اینحرکت اسمال مانند آنکه خوش آمده باشد خندهای کرد و بدون هیچ عکسالعملی بعد از عشوه زیاد گفت :
— آنقدر هم اشتباه نکنید . دیگر نگفتم که من هم مصنوعی هستم . اسمال جوابداد :

— میدونم مامانی . اما تو شهر ما بعضی زناواسه اینکه هیکلشون جا افتاده و قشنگ بشه پستونای مصنوعی میدارن یعنی هیچی تو سینشون پیدا نمیشه یه جفت پستون بند میخرن و هث پستونک بچه گول زن مردها رو گول میزنن ! میخواسم بینم مال توهم مصنوعی نباشه و گرنه ما انقره بی معرفت نیسیم که دست تو سینه کسی بکنیم.

— حالا بیائید بریم در دامنه کوه . البته کوه مصنوعی .
از کنار دریاچه گذشتند و پس از پیمودن کمی راه در سمت راست لانا کوهی را با آنها نشان داد و گفت :
— این کوه هم یکی دیگر از شاهکارهای هنری دکورسازان ماست .

اینم که حالت خرابه ؟

در محلی بوسیله چوب و تخته ورنک . کوهی ساخته شده بود که طول آن ۱۰ متر و ارتفاعش ۴ متر بود . این کوه بقدرتی طبیعی بنظر میرسید که اسمال خیال کرد یک قطعه از کوه را بریده . و با آنها آورده اند در حالیکه تزدیک بود از تعجب شاخ دربیاورد بلاغا

گفت :

— این بی‌فک و فامیلا چه کارائی که نکردن ، تورو بعلی نگاه کن چه جوری یه‌تیکه کوه رو کنند و آوردن اینجا ؟ . چون خیلی مایل بود که آنطرف کوه را هم نگاه کند یکمرتبه خیز گرفت و بطرف کوه آمد . نمیدانست که یکمشت پارچه و چوب و تخته در فیلمها کار یک کوه را می‌کند .

ویلیام دید که اسماں با سرعت بطرف کوه میدود . پس از یکدقيقة اسماں مانند گنجشک از روی زمین پرید واژکوه بالا رفت هنوز بهله ۴ متری نرسیده بود که صدای شکستن چوبها و پاره‌شدن پارچه‌ها بلند شد و اسماں از بالا بدرون کوه که خالی بود افتاد . این منظره بقدری مضحك بود که لانا و ویلیام بی اختیار بخنده افتاده هردو برای نجات اسماں جلو آمدند ، اسماں از داخل فریاد میزد و کمک می‌طلبید ولی اینها هرچه صدای اورا می‌شنیدند بیشتر می‌خندیدند بطوریکه از زور خنده اشک از چشمان لانا سرازیر گردید ، او که راه را از هر طرف برخود مسدود می‌دید با حالت عصیانی داد می‌زد .

— آهای ناکسا بیاين منو دربیارین . بی پدر و مادر دارم خفه میشم ، آهای ویلی : رقاصلامصب داری می‌خندي ؟ زود باش دست و پام داره خورد میشه . صدای اسماں مثل آنکه از ته چاه دربیاید بگوش ایندو میرسید ولی اینها که از زور خنده روی پای خود بند نبودند قدرت جلو رفتن نداشتند ، اسماں هرچه فریاد میزد کسی بدادش نمی‌رسید خیال می‌کرد ویلیام مخصوصاً می‌خواهد سربر او بگذارد ، داخل کوه تاریک بود و فقط از روزنه بالا که سوراخ شده بود نور ضعیفی بداخل می‌تابید ولی اسماں نمی‌توانست جلوی پای خود را تشخیص بدهد همینکه بچپ میرفت سرش بتحته می‌خورد و چون براست بر می‌گشت چوبها بپایش گیر کرده و او را بزمین میزد ، دیگر کفرش درآمده بود زیر لب به رچه نفس کش بود بد و بیراه می‌گفت ، تصمیم گرفت اگر از آنجا سالم بیرون باید دل و روده هر دو را سفره کند !

بالاخره ویلیام جلو آمد و لگدی بینه کوه زد و پارچه‌ها

را پاره کرد . اسمال بمحض اینکه چشمش سوراخ افتاد با زحمت زیاد خود را با آن نزدیک کرد و در حالیکه دندان هایش را ازشدت عصبانیت روی هم فشار میداد از سوراخ خارج شد ؛ ویلیام هنوز میخندند و لاناهم دلش را گرفته بود ، یک مرتبه صدای اسمال بلند شد و خطاب بویلیام گفت :

— آخه ناکس لامروت اون زنیکه حق داره مسخره کنه ، اما تو دیگه چرا می خندی آلان بهتون نشون میدم که مزه خنده چیه ، کلاهش را که مچاله شده بود صاف کرد و روی سر گذاشت سپس با تردستی جلو پرید و کمر ویلیام را گرفت و از جا کند؛ یکدور دور سرش چرخاند و بعد محکم روی کوه انداخت که در دم صدای شکستن بقیه چوبها برخاست و ویلیام از پشت روی تخته های شکسته و پارچه های پاره افتاد بعد جلوی لانا که هنوز هر وهر با صدای بلند می خنديد آمد و با تشدید گفت :

— دردی بشیکم مادرت ! لادین چته هی میخندی بخيالت من مسخره تو هسم : می خوای الان دخل هرچی زن بیمعرفته بیارم ؟ لانا با اینکه از حرکات و حادثه مزبور می خنديد ولی رنگش را باخته بود زیرا نمیدانست جواب خراب شدن دکور کوه راچگونه بدهد بالاخره ویلیام هم آمد و پس از یکدندیا عذر خواهی با کمک لانا خلق اسمال را جا آوردند و لباسهای خود را تمیز کرده در حالیکه خود اسمالهم از موضوع میخندید هرسه برآه افتادند ، در راه اسمال به لانا گفت :

— بابا توهم که حالت خرابه، میخواسی اقلابگی این کوه تخمیه که ما ازش نریم بالا ، مث اینکه دلت می خواس بخورده سربسر ما بذاری ، خلاصه بہت بگم یکی طلب ما تا بعداً سه تا تحویلت بدم (!)

همه چیز پوچ و تو خالی !

لانا پیشنهاد کرد برای دریافت برنامه باطاق هیچکاک بروند و بعد طبق برنامه تعیین شده بیازدید خود ادامه دهند ، اسمال با این پیشنهاد موافقت کرد و بطرف دفتر آمدند، هیچکاک مثل آنکه منتظر

ورود آنها بود همینکه صدای در بلند شد خودش جلو آمد و بالحن آمرانه گفت :

— خسته نباشد ، انشاعالله که برنامه برایتان خسته کننده نبود بلاfaciale اسمال میان حرفش پرید و جوابداد :

— به .. خدا پدر تو بیامر زه ، تو بمیری هیچ خسته نشدم ، فقط جائیمون که سالم مونده «قاپیک» زانومونه ، بابا این دختره کیه دنبال ما فرستادی ؟ لامصب بااین قد و بالاش نمیدونی چه آفته ، مارو ورداشتو برد کوه بهمون نشون بده ، هام خیال کردیم که کوه حسابیه ، همینکه پامون رسید به نک کوه یه وخت زیر پامون خالی شد و باکله رفتیم فرو ، بسر مبارکت قسم همچین خوردم زمین که لگن خاصرهام مو ورداشت ، حالا هرچی داد میز نم هرچی فحش خوار و مادر میدم مگه گوش این ورپریده بدھکاره ؟ هی کرو کر میخنده خلاصه موسیو گچکار بمولا اگه محض خاطر تو نبود همونجا دخلشو آورده بودم اما خودمونیم شمام همه کاراتون مفنگیه ! من نمیدونم چرا اصلن دلتون نمیخاد یه کار حسابی انجوم بدین :

— ما دیده بودیم وعله های لنگه دنیائیا همش پوچ و تو خالیه ، دیده بودیم بادکنکاشون بهباد غریبون بnde ، شنفته بودیم اگه صدتا ضامن دار بسازن یکیش دسته نداره ، اما دیگه ندیده بودیم که کوهشونم زپرتی و تو خالی باشه !

— بجون «لامار» نباشه بمرک «گارسن خوشگله» دیگه اگه پیش ما هزارتا قسم بخورین حرفاتونو یه جو قبول نداریم ! واسه اینکه همه چیزتون از بیخ خرابه !

لانا پس از اتمام حرف اسمال موضوع را برای هیچکاک شرح داد و هیچکاک هم که خنده اش گرفته بود پس از عذر خواهی تعارف کرد که یک گیلاس قهوه نوشیده و برنامه را در اختیارشان بگذارد یکربع گذشت هیچکاک یک ورقه ماشین شده بدست ویلیام داد و گفت ، خواهش می کنم چنانچه نظریه ای راجع باین برنامه دارید تذکر بدهید تا اصلاح کنم ، این برنامه برای امروز که روز سه شنبه است تنظیم شده و برنامه های بعد صبح هر روز بنظر تان خواهد رسید انشاعالله که در این یکهفته شما بتوانید از یک یک مواد برنامه ها

کاملاً استفاده کنید ، ویلیام برنامه را برای اطلاع و نظریه اسمال با صدای بلند اینطور خواند :

— روز سهشنبه ساعت ۱۱ بازدید از استودیو شماره ۵ و تماشای فیلمبرداری از یک صحنه جنک — ساعت ۱۲ بازدید از استودیو شماره ۹ و تماشای یک صحنه فیلمبرداری از تارزان — ساعت ۱۳ نهار در رستوران — ساعت ۱۶ گردش در شهر لوس آنجلس — ساعت ۲۰ شرکت در ضیافت هفتگی هنرپیشگان و صرف شام — ساعت ۲۳ استراحت در خوابگاه مخصوص ...

هیچکاک از ویلیام پرسید شما راجع باین برنامه نظریه‌ای دارید؟ وی پاسخ داد خیر، بعد از اسمال سؤال کرد اسمال اخمهایش را درهم کرد و جواب داد :

— عرض کنم خدمت آقای خودم که این برنامه واسه جانجاتون خوبه ! ما داداش از پشت کوه که نیو مدیم ، درسته که هرجی میزبون بگه مهمون باهاس اطاعت کنه ؟ اما تو که میدونی ما ایرونیا بخصوص ما با معرفتا انقره‌ام چشم دلمون گشه نیس. اولندش راجع به تموشای جنک که نوشتی . این حاجیتو که می‌بینی اصلاً از بین مخالف جنگه دومندش تو تموم این برنامه‌ها صحبتی از عرق کیشیش نشده مخلص این یکی رو قبول ندارم سومندش ما تو این شهر غریب دلمون واسه یه نشه لک زده و خلاصه پاک بساط عشقمون ناجوره باهاس کارشو بکنی ، چارمندش باین خانومم سفارش کن انقره سربسر ما نذاره یه وخت کلامهون توهم میره بگو عوض اینکه مارو از خودش گفته بکنه بخوردیه باما خوب تا کنه .

ویلیام باو تذکر داد این حرفها فعلاً صورت خوشی ندارد خوبست که قبول کنی و بیشتر از این باعث زحمت اینها نشویم. ناچار هردو قبولی خودشانرا اعلام کردند و هیچکاک‌هم به لانا گفت برای گردش اتومبیل در اختیار آنهاست هر کجا میخواهند بروند .

نعت پدر هرجی آدمکشه !

برنامه اول بازدید از استودیو شماره ۵ که یک صحنه از جنک

را فیلمبرداری می‌کردند بود لذا لانا با تفاوت آنها بطرف استودیوی مزبور حرکت کردند در بین راه شمهای از طرز فیلمبرداری از میدان جنک را برای آنها شرح میداد.

لانا گفت: این استودیو از میدان‌های جنک آمریکا با زاپن فیلمبرداری می‌کند و شما ملاحظه خواهید کرد که چطور سر بازان آمریکائی با شجاعت تمام نفرات ژاپونی را سرکوب نموده آنها را شکست می‌دهند اسلحه بدون مقدمه جواب داد:

— پس مارو می‌خواهی بیری ژاپون؟! ما که اهلش نیسیم. آخه قربون هیکلت برم مارو چه بمیدون جنک، تو گفتی همینجا دارن فیل ورمیدارن. حالا یهو دبه درآوردن و میگی باهاس برم تو میدونای جنک. خلاصه نوکرت پاشو از اینجا بیرون نمی‌ذاره. ویلیام میان حرفش دوید و گفت:

— اسلحه باز که خودتو زدی بنفهمی. منظور اینست که هنرپیشه‌ها در اینجا بازی می‌کنند و فیلمبرداران هم فیلم می‌گیرند. یعنی در همین محل وسائل لازمه را تهیه کرده‌اند و آنچه را که باید در میدانهای جنک فراهم کرده باشند اینجا جمع کرده‌اند و دیگر احتیاج بر قتن در میدان جنک نیست. حالا میرویم و از تزدیک جریان را تماشا می‌کنیم.

موقعیکه آنها داخل استودیو شدند فیلمبرداران با وسائل لازمه از کارگاه خارج شده و بخارج استودیو رفته بودند، در مساحت وسیعی بوسیله دکور جنگلی ایجاد شده بود و در قسمت دیگر چند تانک و مقدار زیادی مسلسل و تجهیزات جنگی دیده می‌شد هنرپیشگان لباسهای سر بازی پوشیده و فرماندهان آنها نیز مشغول «ریپرسیون» بودند.

در میان درختهای جنگل یکده سر باز ژاپونی بدستور کارگردان در محلهای خود قرار میگرفتند تا آماده جهت فیلمبرداری باشند در سمت غربی چند نورافکن بزرگ و دستگاههای مخصوص صدا برداری و یک جراثمال برای فیلمبردار و صدابردار که هردو در روی آن قرار گرفته بودند آماده بود کارگردان مرتبًا با عصبانیت با کارگران و هنرپیشگان دستور میداد و از اینکه اغلب می‌دید

تذکر اتش در آنها تأثیر نمیکند عصبانی میشد پس از لحظه همه حانسر و منتظر دستور کار گردان بودند لانا مهمنان مارا از استودیو بسمت محل فیلمبرداری بیرون آورد و آنها هنگامی به میدان جنک رسیدند که فیلمبرداری شروع شده بود و توپها و مسلسلها سربازان ژاپونی را مانند برک درخت بزمین میریخت چشمان اسمال از ترس باز شده بود . دود و گرد و غبار فضا را پر کرده صدای شلیک توپها و خمپاره ها گوش را آزار میداد این صحنه ها بقدرتی طبیعی بازی میشد که بیننده در ماهیت آن شک پیدا میکرد ، در این بین اسمال که کشته شدن دهها نفر سرباز ژاپونی را بچشم میدید با اینکه وحشت سراپایش را گرفته بود غضبنای شد . و بی اختیار و بلا راده کلاهش را محکم کرد و بویلیام گفت :

— ویلی جون من دیگه طاقت ندارم وایسمو این کشت و کشتو و به بینم رفتم بیینم اینا از جون مردم چی میخان ...
هنوز کلمه آخر از دهانش خارج نشده بود که مانند مرغ پرید و خود را بواسطه میدان رسانید تانکی که لوله های آن بطرف دشمن شلیک میکرد بطرف او می آمد . اسمال عربدهای کشید و یکباره بیالای تانک پرید و فریاد زد :

— آهای آدم کشا . آهای نامسلمونا . دست نیگر دارین .
بمو لا الانه اوضاعتونو بی ریخت میکنم . آخه اینام مث شما بشرن ، اینام پدر و مادر دارن . نعلت پیدر هرچی آدمکشه . ای بگور جد و آباد هرچی جنک درست کنه ... یکمرتبه صداها خوابید و طرفین بالاجبار دست از جدال برداشتند ولی هنوز اسمال روی لوله توب تانک ایستاده و نعره میکشید اینعمل موجب شد که فیلم ازنوتکار شود ، کار گردان و چند نفر دیگر با ویلیام و لانا بواسطه دویده با خواهش و التماس ویرا از خر شیطان پائین آوردند ، اسمال عرق از سر و صورتش می ریخت و از بسکه داد زده بود بسختی نفس میکشید لانا ویرا بکار گردان معرفی کرد و گفت : وی میهمان هیچکاک است او هم پس از اینکه اسمال را شناخت گفت : به هیچکاک بگو امروز میهمان شما در حدود ۲ هزار دolar بما خسارت وارد کرد زیرا فیلمهای تهیه شده تمام خراب گردیده و در حدود ۱۵۰۰

دولار هم توب و فشنک بهدر رفته است اسمال پس از اینکه دانست اشتباه بزرگی کرده است و جنک مصنوعی را با جنک حقیقی عوضی گرفته عذر خواهی کرد و گفت :

— قربون حواس جمع . پس لاکتابا میخواسین زودتر بگین . با بوقرض ما خیال کردیم راس راسی دارن جنک میکنن . با باشمام عوض اینکه فیلای حسابی وردارین هی توب و تانک نشون مردم میدین . مردم بدبخت که خودشون هزارتا درد بیدرموں دارن او نوخت باهاس بیانو ضرب و چم شمارم بهین خلاصه آدم سک برقصونه بهتر از اینکه فیل جنک ورداره !

عاشق دیوانه !

رویهم رفته همه از حرکات و تیپ اسمال خوششان آمده بود و پیش خود فکر میکردند در زیر این کلاه مخمای یک مغز پخته و یک افکار عالی نهفته است .

پس از خداحافظی لانا گفت : حال باید باستودیو شماره ۹ برویم و آخرین برنامه قبل از نهار راهم مشاهده کنیم . در این استودیو یک صحنه از تارزان فیلمبرداری میشود و فکر میکنم برنامه بدی نباشد . هرسه بطرف استودیو شماره ۹ حرکت کردند . بازهم اسمال رک شوخیش گل کرده بود و بازبان انگلیسی مخلوط بفارسی قربان و صدقه لانا میرفت .

— خب جیگر تو برم . باهاس توانیجا باشیو وما بیشمه بمونیم . بی رودرواسی خیلی بیمعرفتی . آخه تو مهموندار هائی این سولاخ سمبهها که تموشانداره . یخوردهم سر وسینه و هیکل خودتو نشون ما بده . خلاصه بہت بگم . ازحالا دیگه مال خودمونی امشبم باهاس دوتائی باهم باشیم . لانا از شنیدن صحبتهای اسمال لبانش بلبخند باز شده بود و با چشمان درشت و مژگان برگشته اش دل اسمال را خالی میکرد . اسمال سعی مینمود از لانا قول بگیرد ولانا در عوض برای او عشه میریخت و عور میآمد . تا اینکه یکمرتبه اسمال وحشی شد و همانطور که باهم پیش میرفتند دستش را دور کمر لانا حلقه

زد و دوتا هاج آبدار از صورتش گرفت . ویلیام از صدای چلب چلب صورتش را برگردانید و از دیدن آن منظره جا خورد ، میخواست جلو آمده مانع از کار آنها شود ولی دید لانا خودش نیز نسبت باین عمل آنقدر هاهم بیمیل نیست . اسمال آب دهانش را فروبرد و با چشم اندازی برا فروخته در حالی که نفس نفس میزد و صدایش بسختی از حنجره خارج میگشت گفت :

— دیدی لاناجون چقزه خوشمزه بود . ما اینیم . حالا اگه خوش داری قول بدء امشب با حاجیت شوم بخوری . میخوام بهت نشون بدم اسمال خیلی معرفت داره !

قلب لانا ضربان شدیدی داشت و پایش کمی میلر زید ازنگاهش کلماتی از علاقه و عشق خوانده میشد . دیگر او لانا چند دقیقه قبل نبود . او سعی میکرد شانه بشانه اسمال حرکت کند و مثل اینکه حرارت بدن او جانشرا تازه میکرد ، دستش را در دست اسمال حلقه زد و با چشم انداز ابروان پهن و سبیلهای مردانه و از همه گذشته لبان بانمک اسمال را تماشا میکرد اسمال که از تغییر حالت وی مطلع شده بود گفت حالا داری کم کم میشی یه خانوم حسابی بامام زمون اگه راسشو بخوای منم دارم نفلت میشم . اصلن لبات یه سرویس تکمیل مزه عرقه ! خلاصه از اینساعت هیچ بیمعرفتی نمیتوانه نیگاه چپ بہت بکنه . اینو بدون که دیگه بدخواه نداری . حالا و است خامنده میکشم . و است شیکم سفره میکنم . بالات هر کاری که میخوای انجوم میدم . قربوتنم میرم جیگر تم میرم عاشوق دیووتنم هسم فدای قدوبالای جا افتادتم میشم . راس بگو ازمن خوشت او مده ؟ حکم کن تاشار گمو بعلی جلو پات بز نم ؟ .

ستاره بدله

با استودیو شماره ۹ تردیک شدند همانطور که قبله گفته شد این کارگاه مشغول تهیه یک فیلم جنگلی «تارزان» بود . تمام وسائل فیلمبرداری آماده شده و کارکنان استودیو در محلهای خود قرار گرفته بودند در مقابل آنها جنگل انبوهی دیده میشد که چندیگن

نورا فکن قوی آنجا را روشن کرده بود ، مرد لاغر اندامی روی یک شاخه درخت نشسته و همان میمون کذائی که صبح در قفس دیده بودند پهلوی دستش نشسته و شیرینکاری میکرد فیلمبردار بادوربین منظره را میزان میکرد و کارگردان جوانی دستورات لازمه را میداد در میان سکوت عمیقی فقط صدای کارگردان بگوش میرسید .

اسمال و لانا و پشت سر آنها ویلیام وارد شدند . کارگردان بمشاهده آنها جلو آمد و لانا میهمانان را باو معرفی کرد پس از لحظه‌ای دوباره کارگردان بکار خود مشغول شد و آنها هم بتماشا ایستادند ، چند مرتبه جوان مزبور طناب را گرفت و آویزان گردید و از این شاخه بشاخه دیگر پرید ولی کارگردان بازیش را نپسندید و بازی از نو تکرار گردید بالاخره بعد از نیمساعت جوان پائین آمد و مرد قوی هیکل دیگری که او را «جونی» خطاب میکردند بجای او از درخت بالا رفت و آماده شد . کارگردان پس از اینکه دستور حاضر باش داد باست اشاره‌ای کرد و فیلمبرداری آغاز گردید «جونی» ابتدا دستش را تزدیک دهان برد و صدائی شبیه صدای پلنک درآورد سپس باطناب از روی شاخه بشاخه دیگر پرید ولی صدای کارگردان وسط کار بلند شد و گفت :

— تکرار میشود بازی خراب بود .

باید تذکر داد که در استودیو های هولیوود هریک از ستارگان یک ستاره بدل دارند که ابتدا برای میزان کردن دوربین از آنها استفاده میشود و پس از اینکه فیلمبردار صحنه ایرا میزان نمود آنگاه ستاره اصلی برای بازی آماده میشود ، آن جوان لاغر اندام نیز بدل ستاره اصلی یعنی «جونی» که همان «ویسمولر» معروف است بود و رل موقتی خود را ایفا میکرد .

اسمال چنان به آن صحنه خیره شده بود که همه چیز حتی لانا را هم فراموش کرد ناگاه در کنار خود یک چوب رختی بدیوار مشاهده کرد روی آن چند قطعه لباس منجمله یک تکه پوست پلنک و یک دشنه مشاهده نمود ، بدون هیچ تأمل و اندیشه‌ای آهسته بطرف چوب رختی آمد . قدری دست به روی پوست پلنک کشید . و بعد

دشنه را برداشت و با آن بازی کرد.

صحنه ازنو تکرار شد. دوباره جونی روی درخت قرار گرفت و نورافکن ها نیز متوجه بالای درخت گردیدند: اینبار هم باز بازی خوب نبود و قرار شد دوباره تکرار شود، لانا مبهوت بصحنه نگاه میکرد یکوقت متوجه شد که اسمال ناپدید شده صورتش را بعقب بر گردانید و از دیدن منظره‌ای چشمانش از تعجب گرد شد آهسته به ویلیام اشاره کرد و ویلیام هم همین که بعقب نگاه کرد اسمال را در وضعی مشاهده کرد که موهای بدنش راست گردید.

فکر کنید بدن لخت پشمaloی اسمال باحالهای زیاد در حالیکه یک پوست پلنک بایک دشنه بکمرش بسته باشد و از همه گذشته کلاه محمولیش هم برسش باشد چقدر جالب و تمماشائی است! او هم تصمیم گرفته بود رل نظیر رل تارزان بازی کند و بدون اینکه خیال کند ممکن است وقت فیلمبرداران تلف شود لخت شده و پوست پلنک را جلوی شکم خود بسته بود. هنوز بجز لانا و ویلیام کسی متوجه او نشده بود تا این که چشم «جونی» از بالای درخت با اسمال افتاد و بی اختیار به خنده افتاد کسی نمی‌دانست وی برای چه می‌خندد اما با اشاره دست جونی بطرف اسمال رو بر گردانیدند و او را با آن حال دیده و یکمرتبه سکوت مبدل بهیا هو و همه‌مه شد و خلاصه کار فیلمبرداری موقتاً متوقف گردید.

تارزان با معرفت

نیش کار گردان تابنا گوش باز شده و چشمش از بدن نیرومند و سینه پرمو و دستهای خال کوبیده اسمال بر نمیگشت با قدمهای شمرده جلو آمد و با اسمال دست داد و سپس بالحن آهرا نه گفت:
— بشما تبریک می‌گوییم رل تارزان بهیکل شما خیلی برازنده است. اسمال بادی بغیب انداخت و در پاسخ گفت:

— خدا از برادری کمتو نکنه. ما خودمون چل ساله تارزانیم بمراک خودت یه فره سه شب و سه روز تو جنگلهای مازندران با خرسا و پلنگها کلنچار رفتم و از دم دخل همشونو آوردم. این یارو

بخالش شق القمر کرده نمیدونه این تن صد پله از اون تارزان تره ! حالا اگه اجازه میدین یه دقه حاجیت میره طناب بازی کنه تا بهمتوں نشون بدم تارزان کیه . اسمال دیگر معطل اجازه گرفتن نشد یکمرتبه بوسط درختها پریید ویکی از طناب هارا در دست گرفت و مانند گربه بالا رفت . حرکات او بیاندازه جالب و باصطلاح آرتیستیک بود دیگر موضوع فیلم برداری منتفی شده و همه با اسمال خیره شده بودند و با تعجب به عملیات او نگاه می کردند . آنچه که بازی اسمال را بیشتر جلوه می داد حرکات و جست و خیز های خنده آور میمون تارزان بود ، اسمال طناب را یک دور در دستش حلقه زد و خود را برای پرش آماده کرد .

در این اثناء دستش را بدھان برد و بتقلید تارزان عربدهای کشید و گفت :

— برین عقب او مدم لامصب بگیرین که دارم میام . آهای نفس کشای نالوطی وایسین تادخل هرچی تارزانه بیارم . یکباره خود را معلق ساخت و با سرعت عجیبی بطرف درختان دیگر جهش نمود . میمون تارزان نیز دنباله طناب را گرفت و بدبیال اسمال میان زمین و هوآ آویزان گردید اسمال همانطور که می آمد با صدای بلند هم عربده می زد :

— آهای برین کنار بی فک و فامیلا . الان شیکم هرچی شیر و پلنگه سفره میکنم !

بالاخره با همان سرعت زیاد نتوانست تعادل خود را حفظ کند و سرانجام محکم به دکورها و شاخ و برگهای مصنوعی درختان برخورد کرد و تمام پارچهها و پردههای نقاشی شده و سایر دکورها را با هم فرو ریخت و خودش نیز روی سیمهای پرژکتورها و دستگاههای فیلمبرداری افتاد . یک لحظه بعد دیگر اثری از جنگل نبود و استودیو مجبور شد برای جبران و ساختن دکورها یک هفته تعطیل اعلام کند .

کار گردن در حالیکه از شدت غیظ دندانهاش را رویهم فشار میداد در مقابل اسمال قرار گرفت وبالحن شدیدی گفت :

— شما خیلی سمج و ناراحت هستید و من دیگر برای شما

احترامی قائل نیستم زیرا این جو کات ناشایست شما باعث تعطیل فیلم—
برداری گردید. اسمال هم بدون ذره ای فکر و خیال یک شیشکی محکم
حالی کرد و جواب داد :

— بیخود و آسه من بزرخ نشو . بنظرم دنده هات میخاره منو که
میبینی تارزانم . دیو باشه شاخشو می شکونم تو که سوسکم نیسی
زود باش برو و گرنه یک عربده می کشم و فیلا و کر گدنارو خبر میکنم...
ویلیام ولانا واسطه شدند تامیان دعوا را گرفته از ادامه مرا فعه جلو—
گیری کردند ولی باز هم اسمال ول کن بود و مرتبآ شاخ و شانه میکشد.
و بکار گردان چشم غره میرفت .

یکربع بعد لباسهاش را دومرتبه پوشید و کلاهش را محکم
روی سر گذاشت و بالاخم و تخم زیاد بااتفاق ویلیام ولانا استودیو را
ترک گفتند و برای ادامه برنامه بعدی یعنی خوردن نهار بسمت رستوران
براه افتادند ..

لقمه گلو گیر !

ساعت یک وربيع بعداز ظهر را نشان میداد، رستوران مملو
از جمعیت بود. تمام هنرپیشگان و کارکنان استودیوها جمع شده
و مشغول صرف غذا بودند ! در ضلع شرقی رستوران یک میز چهار
نفری بچشم میخورد که هیچکاک روی یکی از صندلی ها نشسته بود
یک مرتبه متوجه شد که مهمانانش وارد شدند از جا بلند شد و با آنها
تعارف کرد. اسمال کلاهش را برداشت و پس از اینکه میان
هیچکاک و لانا نشست گفت :

— موسیو گچکار. راس راسی که دستخوش امروز جات خالی
خیلی خوش گذشت . مخصوصاً که لانا باما بود و خلاصه عیشمنو
جور کرد.

هیچکاک از این که میدید مهمانانش از برنامه اظهار رضایت
میکنند خوشحال شد و گفت :

— شنیدم امروز دسته گلهایی به آب دادید ، من اتفاقاً
میخواستم بشما پیشنهاد کنم در یکی از فیلمها رلی بازی کنید ولی

دیدم شما قبلا در یک بازی شرکت کرده و رل خود را ماهرانه انجام داده‌اید با این تفاوت که دکورها را شکسته و فیلمبرداری را مجبور بتعطیل نموده‌اید!

— تو نمیری من نمیخواستم برم جلو. اما وقتی دیدم یارو تازه‌انه خیط کرد مجبور شدم برم بهش نشون بدم چه جوری باهاس بازی کرد جخت تخصیر من چیه. وختی بجای درخت و جنگل یه مشت کهنه پاره جا میز نین تبیجشم همینه دیگه.

نهار حاضر شد و هرچهار نفر مشغول خوردن شدند ویلیام آهسته غذا میخورد و هیچکاک نیز مرتبآ دستور میداد و لانا هم در بین غذا زیر چشمی اسمال را نگاه می‌کرد اسمال که دید لانا متوجه اوست با لهجه مخصوص آهسته گفت:

— ماما نی چرا یواش میخوری! مث من یهو همشو برو بالا دیگه، نکنه لقمه‌ها تو گلوت گیر میکنه: بمولا منم یه لقمه تو گلوم گیر کرده که پدرمو داره درمیاره میدونی چیه عشق تو لامصبه، یالله زودباش میخوام بریم یخورده تو خیابونا پرسه بزنیم. پس از صرف نهار هیچکاک گفت:

— حالا اتومبیل حاضر است و می‌توانید برای گرداش حاضر باشید در مقابل رستوران اتومبیل هیچکاک ایستاده بود تا مسافرین را برای یکی دو ساعت در شهر گرداش بدهد اسمال و لانا از جلو و ویلیام از عقب بسمت اتومبیل از رستوران خارج شدند و پس از ۵ دقیقه در اتومبیل بسته شد و آنها بطرف شهر حرکت کردند.

احوال «خیکی لاغر و»

همه‌جا زیبا و هر طرف تماشائی بود. خیابانهای پهن و خانه‌های چهار پنج طبقه قشنگ شهر لوس آنجلس چشم‌انداز زیبائی داشت. هوایی مطبوع توأم باعطر گلها روح را نوازش میداد. اتومبیل‌ها ردیف در حرکت بودند و مردم در پیاده روها بدبیال کار خود می‌رفتند زمین‌های سبز و درختان مبوه باغات سرسبز و خرم دور نمای جالبی بوجود آورده بود اتومبیل مسافرین ما هولیوود را

پشت سر گذاشت و پس از بیست دقیقه شهر نزدیک گردید دیگر اتومبیل برای آنها لطفی نداشت زیرا نمیتوانستند با آن سرعت مناظر طبیعت و مردم و سایر دیدنی‌های شهر را تماشا کنند. اسمال در کنار لانا نشسته و مرتبًا با او حرف میزد و شوخی می‌کرد. ویلیام خبلی پکر بنظر می‌رسید و از اینکه میدید اسمال و لانا با هم گرم گرفته‌اند. ناراحت بود، لانا پیشنهاد کرد پیاده شده قدری راه بروند. راننده اتومبیل را در گوش خیابان متوقف ساخت و آنها پیاده شدند هنوز چندقدم از اتومبیل دور نشده بودند کمچشم اسمال بدونفر افتاد و مثل آنکه سالها با آنها آشنائی داشته باشد از ویلیام و لانا جدا شد و با عجله بسمت آنها رفت ایندونفر هنرپیشگان کمیک سینما جنابان آقایان «لورل و هارדי» بودند. اسمال از عقب خود را بآنها رسانید و در حالی که کلاهش را تاپیشانی پائین کشیده بود محکم به پشت «هارדי» زد و با صدای بلند گفت:

— لامعلیک، احوال «خیکی لاگرو» رسیدم بخیر... هاردي یکمرتبه از شدت ضربه صورتش را بر گردانید و مرد قوی هیکل سبیل تاب داده‌ای را در پشت سر خود دید. هاج و واج مانده بود واز این حرکت بی‌مقدمه مبهوت بصورت اسمال نگاه می‌کرد. «لورل» با آن اندام نحیف یکه خورد و بالافاصله از دیدن قیافه اسمال لای‌پای هاردي مخفی گردید اسمال منباب تعارف و احوالپرسی گفت:

— چطورین از اینظرفا. بعلی خیلی دلم میخواس شما هارو به بینم. من هروخت تو تهرون فیل شمارو نشون میدادن. بعد از ظهر یه چارک تخمه جاپونی می‌گرفتمو میرفتم تو سینما و خلاصه‌تا ساعت ده تو سینما بودم بمولا از بازیای شما هی میخندیدمو کیف می‌کردم هاردي نگاهی به لورل که از ترس خودش را قایم کرده بود کرد و متعجبانه بدون اینکه چیزی بگوید حیرت زده اسمال را وراندار نمود. ویلیام خودش را بآنها رسانید و خطاب با اسمال گفت:

— اسمال با آقایان لورل و هاردي چکار داری؟ سپس رو بهاردي نمود و اضافه کرد:

— از این حرکت دوست من تعجب نکنید ایشان ایرانی هستند و چندین مرتبه شمارا در روی پرده‌های سینما دیده‌اند و حالا که با آمریکا آمده‌اند از دیدن شما اظهار خوشوقتی می‌کند هارדי از شنیدن این حرف نیشش تابنا گوش باز شد و درحالی که با کراوات خود بازی می‌کرد رو باسما نمود و گفت :

— خیلی متشرکرم بیخشید اگر بشما پاسخی ندادم .

زیرا شما بازبان خودتان صحبت کردید و متأسفانه منهم زبان شما را نمیدانستم .

اسما رو بویلیام کرد و بالبخت داشت :

— به خیکیه بگو ماشاء الله هزار ماشاء الله خیلی چاق شدی . عوضش این لاغره روز بروز نازکتر می‌شه .

ویلیام حرف او را با کمی تغییر ترجمه کرد و هاردي نیز از لطف اسما تشکر نمود .

لورل هنوز در لای پای هاردي مخفی بود و گویا کلاه محملی و سبیلهای تابداده اسما او را بوحشت انداخته ولب و لوچه اش برای گریه جمع شده بود یکمرتبه دست اسما بطرف شانه لورل رفت و شانه کتش را گرفت و مثل گربه او را جلو کشید و گفت :

— لادین چرا قایم موشك بازی می‌کنی خب توهم مث بچه آدم بیا جلو با هم اختلاط کنیم لورل کلاهش را نوک سرمیزان نمود و در حالی که از ترس می‌خواست از آن گریه‌های کذائی کند برای پاسخ بسؤالات اسما ایستاد .

مخلص صاعقه‌هم هسیم

معمولا هنرپیشگانیکه از شهرهای آمریکا برای شرکت در فیلمبرداری بهولیوود می‌روند در موقع بیکاری در شهر بگردش می‌پردازند بنابراین اگر یک نفر غریبه با آنجا برود هنگام قدم زدن و گردش اکثر ستارگان را در حین عبور از خیابان خواهد دید و این برخورد هم نمونه از آن است .

اسما از دیدن لورل و هاردي خیلی خوشحال بود و خیال

داشت ساعتی با آن‌ها صحبت کند لورل آماده شنیدن مطالب اسمال بود که یکباره «بوستر گراب» صاعقه مشهور از کنار آنها گذشت. چشم اسمال متوجه او شد و سپس از این که وی را شناخت دستش را نزدیک دهان برد و فریاد زد :

— آهای صاعقه بفرما مخلص صاعقم هسیما از شنیدن فرباد، بوستر گراب صورتش را بعقب بر گردانید وفهمید مخاطب یک جوان کلاه محملی قرار گرفته است با قدمهای شمرده بطرف او آمد و ابتدا با لورل و هارדי وسپس با اسمال سلام و تعارف کرد اسمال مثل اینکه در کافه شکوفه یکی از دوستانش را دیده باشد خیلی خودمانی گفت :

— چطوری صاعقه جون. کی از کره مریخ او مدی
— کجا میرفتی با این عجله، لابد فشافت خراب شده می‌خوای
بری درستش کنی ؟

بوستر گراب که زبان او را نمی‌فهمید سرش را بعلامت منفی تکانداد و ایستاد. اسمال ادامه داد :

— برو بچه‌ها کجان . راسی اون یارو «اژدهاپیکر» بالاخره کار نامزد رو ساخت یانه. بگو بینم دیگه خیال نداری به کره مریخ مسافت بکنی اگه خواسی بری مارم خبر کن تاباهات بیام بمو لا قول میدم دخل هرچی آدم گلیه بیارم. تموم ستاره‌هارو باضامنдар درب و داغون می‌کنم و بیام میان حرفهای او پرید و ضمن عذرخواهی موضوع را ببوستر گراب فهماند و بوستر گراب در حالیکه می‌خندید دست اسمال را محکم فشار داد و خدا حافظی کرد ...

اسمال دوباره بالورل سر صحبت را باز کرد و گفت خب ننسناس تو چطوری از خیکیه راضی هسی . چرا روز بروز انقره زردنبو و لاغر میشی :

اسمال در این بین رو بولیام کرد و اضافه نمود. . ویلی جون این خیکی لاغر و ازاون بچه‌های با معرفتنا . اما نمیدونم چرا یکیشون از چاقی مث خمره شده ویکیشون از لاغری مث نی‌قلیون ، این لاغر و تو سینما همه کارس تموم شیرینکاری‌بازیر سراینه . لاکردار انقره هنر داره که تموش اچی تودلش می‌گه ای‌ولله . همش از خیکیه

کنک میخوره و همش زحمت میکشه اما بقول بچها حکایت کار کردن خر و خوردن یابوس . این بدبخت زحمت میکشه اون شبکمش میاد جلو این توسری میخوره اون اسم درمیکنه.

بنظر حاجیت خیکیه خیلی بی بخاره و عوضش تا بخاری لاغر وهنرمند باندازه یه دنیا ریزه کاری بلته اصلا کار دنیا همین طوره اگه خسته نمیشی و است مثل بز نم.

لاغر هنرمند و خیکی بی بخار !

همین مملکت خودمون که الان متفقین او مدنودارن توش جولون میدن . بعلی عین همینه .

— مردمون لاغرش زحمت کشن . بقول خارجیا عقب افتادن، لیاقت هیچکاریرو ندارن . اما نمیدونم چرا باهاس اینا زحمت بکشنو و شکم گنده ها و بیگونه ها استفاده شو بیرن . تو این جنک پشت مردم فلک زده ایرون تا زانوا خم شده پل پیروزیش کردن و حالا بیگونه ها وختی فیروز بشن اسم در می کنن ، همینطور که این لاغر و زحمت میکنه ، خلاصه مملکت مام همین جوره تموم مردم گشنه بادو فیس میکنه ، این از عذاب میبرنو و از زور کار دستاشون پینه می بنده اونو خست باهاس این اربابای بی فک و فامیل هیچی سرش نشو شبکمشونو بدن جلو و افاده کنن . اما ویلی جون مردم قدر هنرمندو خوب میشناسن . همه میدونن لاغر و همه کارس حالا میگی نه اگه ایرونیا بخوان خودشونو بکشن کنار . بجون هرسه چارتائیمون فررت این کله گنده ها که یکیشون لنگه دنیائیان قمصور میشه . یهود دخل همیشون از دم میاد خلاصه تا اونجایی که من فهمیدم شبکم هرچی جلوتر بیاد و گنده تر بشه و اسه ضامن دار بهتره و زودتر میتونه سفرش بکنه .

ویلیام که از پرچانگی اسمال خسته شده بود و دیگر طاقت شنیدن کلمات دو پهلوی اسمال را نداشت میان صحبت را درز گرفت و پس از عذرخواهی بالورل و هاردی خداحافظی کرد و

اسمالهم ضمن دست دادن گفت :

— زت زیاد خیکیه . یا حق لاغروه ایشالله باز هم خدمت
بر سیم و پس از اینکه از هم جدا شدند اسمال دوباره فریاد زد :
— آهای خیکیه مواظب باش شیکمت داره میره هشت آبروون
ویلیام او را امر بسکوت کرد و دوباره هرسه برای ادامه
گردش برآه افتادند.

ویلیام از اینکه میدید اسمال با هر کس برخورد کند بدون
مقدمه شروع با حوالپرسی و روده درازی میکند بعد ناراحتی و
خستگی بطرف اتومبیل برگشت و به اسمال و لانا گفت شما بروید
گردستان را بکنید زود برگردید چون امشب در ضیافت دعوت
داریم حتماً باید زودتر خود را آماده کنیم.

اسمال خیلی میخواست یکجا بالانا تنها باشد و با او در دل کند
ولی وجود ویلیام مانع بود و بمحض اینکه این حرف را شنید گفت:
— ویلی جون اتفاقاً رنک و رو تم پریده هم میخواسم بهت
بگم بری تو ماشین ما یه چرخی میزنیم و زود برمیگردیم.
بالاخره ویلیام از او جدا شد و آندو را برای گردش بحال
خود گذاشت.

نمره اخلاقت صفر !

اسمال سعی میکرد لانا را بجاهای خلوتی ببرد و لحظه‌ای دور
از سرو صدا راز دلش را با او در میان بگذارد لانا هم مثل اینکه
بدش نمیآمد گوشه‌ای با اسمال تنها باشد و از شهر و دیار او و
خلاصه از ماجراهای قلب شوریده او مطلع گردد.

پس از یکربع کم کم بجاهای خلوتی میرسیدند در سمت چپ
جاده‌ای دیده میشد که درختهای مرتب و سرسیزی پوشانیده و
گلهای سرخ شقایق منظره خیابان را زیباتر کرده بود لانا دست
اسمال را کشید و هردو در خیابان پیچیدند حالا دیگر بهترین
موقعی بود که اسمال میتوانست بند دلش را باز کند و اسرار درونش
را بیرون ببریزد و خلاصه آنچه ناگفتنی است بگوید لانا شانه

بشانه اسمال می‌آمد و از حرارت بدن او تا بناگوشش سرخ شده بود درمیان انبوه درختان محلی برای گفتگو مناسب بود و اسمال در پای درختی ایستاد و گفت :

— لانا جون چطوره یخورده بشینیم ؟

لانا موافقت کرد و اسمال کتش را درآورد و درحالیکه لانا هم در مقابل او روی سبزه‌ها نشست بدرخت تکیه داد و سر صحبت را باز کرد .

— میخوای باور کن میخوای نکن به «امام رون» همینجوری که اینجا نشیم درسته میخواست نمیدونی جیگر جون چقره آسیاب قلبم و اسه تو لامصب بتاپ تاپ افتاده دلم میخواست از عقش تو یه غزل هردونه کارشو بکنم که چلسال ابرام غزلخونش نتونه مثلشو بیاره ! بعلی ماما نی این زلفات بدون چاخان مث یک کپه ابریشمۀ اگه بخواست نمره بدم نمرش بیسته . ابروات که کمند رستمه اونم نمرش هیجده . چشمات لامصب مث خود ماه میمونه نمره اونم هیفده . دماغت که پدر هرچی قلمه درآورده اونم نمرش شونز . لبات که الهی مث سفر بمیکم درست مث گز اصفهون میمونه اونم نمرش پوئرس حالا او مدیم سرپسونات که صدپله از لیمو بهتره ایشالله مریض بشمو و دکتر بهم لیمو بده و اونوقت این لیموهارو لیف بکشم اونم نمرش دوازده — دیگه از تن و بدنت چی بگم که نگفتش بهتره اونم نمرش دهس پروپاچت که دیگه حرفشو نزن بمولا بلور تراشیده سک کیه بتونه جلوش عرض اندوم بکنه اونم نمرش هشته ...

لانا خیلی از حرفهای اسمال را نمیفهمید ولی چون این جملات را با انگلیسی ناقص ادا میکرد تا اندازه‌ای بحروفهای او بخصوص مقصود او پیبرده بود صحبت اسمال که به پروپاچه رسید اخمهایش درهم رفت واز چهره‌اش معلوم بود از او انتظار اینگونه صحبتها را فدارد همین که اسمال آمد برای جای دیگرش نمره معین کند وی وسط حرفش پرید و گفت :

— خواهش میکنم کوتاه کنید چون من از شما انتظار این حرفهای رکیک را نداشتم .

اسمالهم بالفاصله جواب داد :

— عزيز جون چرا او قات تلغخ شد حيفه يه دختر باينهمه
قشنگي بد اخلاق باشه حالا ديگه نمرة اخلاقت صفره !
هنوز آخرین کلمه از دهانش خارج نشده بود که صدای خنده
لانا در فضا پيچيد و مدتی با صدای بلند میخندید . اسمال بدنبال
خنده‌های لانا مرتبأ میگفت :

— چته قربونت برم الهی فدای خندت بشم ايشالله درسته برم
تو حلق قشنگت . بازم بخندکه میخوام يهو واسه اون لبات خودمو
شهيد کنم .

ديگر انگار دنيا را با اسمال بخشیده‌اند ، ذوق ميکرد و شوخی
ميکرد و بسرو گوش لانا ورميرفت — لانا قبلاً با اسمال علاقمند شده
بود و خيلي دلش میخواست بداند طرفش تاچه اندازه او را دوست
ميدارد روی اين اصل باکر شمه زياد پرسيد :

— اسمال راست بگو چقدر مرا دوست داري ؟

— آخ الهی جيگر تو برم چرا زودتر نگفتی عزيز جون باندازه
يه دنيا .

— چقدر دروغ ميگي . من ميدونم شما شرقی‌ها دختران
چشم‌ابرو مشگی را ول نميکنيد وما را بگيريد .

— مامااني دروغم چие . آخه کدو و بادمجون هردو تاش
خوردنيه اما آدم نميتوانه بادمجون بخوره يه وختم هوس ميکنه
کدو بخوره !

— به‌بينم تو تاحالا عاشق شده‌اي ؟

— من هميشه‌ي خدا عاشقم . اصلن خدا از اول حاجي‌توعاشق
خلق کرده

— خيلي دلم ميخواهد باتو سفری به‌ايران بکنم .

— قدمت رو چشم . بعلی نمي‌دوني چه‌جاي خوبیه . اگه
بيای اونجا ديگه دلت نمي‌خوار برگردي . يه‌کافه شکوفه داره که
مي‌يارزه به‌ستاپاي اينجا دربنديش يه‌کافه عبدالوهاب داره که بهشت
بعچش هم حساب نميشه ديگه چي‌چي از مملکت خودمون و است بگم
اما اينم بدون که شماها از يه حيث بهتون بدمعيکذره ايرونيا از بخ

مخالف خارجیا هسن . کرباس کهنه وطنی میپوشنو زیر بارپارچه
خارجی نمیرن خلاصه سربسته بگم متاع شماها اونجا خردانداره
یعنی کسی حاضر نمیشه باشما آبی گرم کنه . حالا اگه حاضری یاالله
بیفت جلو خودم جورتو میکشم ...

این صحبتها و خبلی دیگر از این حرفها میان اسمال و لانا
ردوبدل شد . اسمال همانطور که قبل اخواهش کرده بود خیال
داشت غزلی به عشق لانا بخواند و پس از این که یکمرتبه لبهای
لانا را بوسیده بود سر کیف آمد و صدایش را سرداد .
بیش از ده دقیقه غزل خواند و خودش در پایان هربیت با
صدای بلند میگفت . ناز نقطت . نمیری الهی !

خواهش دل و آتش وصال !

کم کم هوا تاریک میشد و آفتاب رنگ قرمزی بخود میگرفت .
پرنده‌گان مانند آنکه از صدای اسمال خوششان آمده باشد
بالای سر آنها جست و خیز نموده وجیک‌جیک می‌کرددند .
لانا سرش را روی زانوی اسمال گذاشته و دراز کشیده بود
و چندبار هم تقاضای دل خود را سربسته با اسمال گفت ولی اسمال
باو جواب مثبت نداد . لانا آهسته خود را روی سینه اسمال کشاند
واز چشمان سرخ و برافروخته‌اش معلوم بود که شعله مرموزی جانش
رامی‌سوزاند و برای خاموش کردن آن از اسمال تمنای کمک میکند .
اسمال خونسرد بود و اصلاً گوشش باین حرفها و تقاضاهای
بدهکار نبود آخرین نور خورشید هم از روی برگهای درختان
پرید و فضا تاریک شد . لانا درحالیکه حرارت از دهانش بیرون
می‌آمد و مانند تشنه‌ایکه دهانش از شدت عطش کف کرده باشد ابتدا
با خواهش و سپس بازور دست بدامن اسمال شد ولی اسمال مانند
بیدیکه از بادهای سخت نلرزد لبخند میزد و او را از خود دور
می‌ساخت . لانا گفت :

— اسمال تو مگر انسان نیستی ، مگر بوئی از مردی نبرده‌ای ،
مگر نگفتی بتو علاقمندم ، پس چرا مثل مجسمه نشسته‌ای ؟

— عزیز جون . این چه حرفیه میز نی . مگه نمیدونی من میمون شما هسم من انقره بیمعرفت نیسم که خیانت بکنم من ایرونیم . لنگه دنیائی نیسم که وختی بملکت مامهمونی میاد همه چی روزی بر پا بذاره . نمک بخوره و نمکدونو بشکنه . تو کافه ها عرق کوفت کنه بعد بیاد جلو زنای مردمو بگیره ، بیاد از خط آهن از آذوقه از همه چیزش استفاده کنه بعد هم عوض دست در دنکنه . هرچی گیر دستش بیاد بچاپه و غارت کنه . بیا بریم ایرون بهت نشون بدم این از خود راضیا چه جنایاتی میکنن شبا چه کثافت کاری تو کافه ها در میارن بعلی وقتی یاد این چیزا میافتم میگم بذار حالا که منم میتونم تو شهر او نا تلافی در کنم ، اما وجود ان اجازه نمیده . اینم بدون که اگه مهموتون نبودم تاحالا صددفه دخل هرچی لنگه دنیائیه آورده بودم اما باشه واسه چند روز بعد !

— خلاصه لانا جون دیگه دیر شده پاشو بریم از خر شیطون بیا پائینو سوار الاغ دجال شو بلند شو زود باش هوا داره تاریک میشه و ویلیام منتظره !

لانا چون میدید از این امامزاده معجز نمیبیند رفته رفته حرارت ش بردی تبدیل شد و پس از اینکه یک بوسه دیگر از صورت زبر اسلحه گرفت برای مراجعت آماده شدند .

ویلیام از غیبت اسلحه و لانا متوجه شده بود و بدنبال او هرچه گشت اثری ندید ناچار چون قرار بود در ضیافت شرکت کند با اتومبیل مراجعت کرد و راننده را دوباره برای آوردن اسلحه فرستاد راننده نیز ساعتی در همان مکان اولیه ایستاد ولی از آنها خبری نشد و دوباره باستودیو برگشت .

اسلاح همانطور که با لانا صحبت میکرد و رازو نیاز مینمود وارد خیابان شد و چون از اتومبیل خبری ندید گفت :

— به . این یارو شو فرم که «زه» زده . ارواح ننش فردا دستور میدم مسیو گچکار امشیش بزن و اسه اینکه خیلی بی معرفته . بی فک و فامیل فکر نکرد ما اینجا موندیم و راه رو هم بلت نیسم !

لانا فکری بخاطرش رسید و گفت :

— باید باستودیو تلفن کنیم تا اتومبیل برای ما نفرستند .

اسمال قبول نکرد و گفت :

— جیگری اтол نمیخایم با ماشین خط یازده یواش یواش
میریم !

لانا نمیدانست ماشین خط یازده چیست از اسمال موضوع را
سؤال کرد و او هم درحالیکه مشنک شده بود با ادا و اطوار زیاد
جوابداد :

— بیا تا بہت بگم ماشین خط یازده این دوتا پارو میگن حالا
ده بیفت جلو .

چون لانا اظهار خستگی میکرد بالاخره بیک تلفن عمومی
رفتند ویکریع بعد اتومبیل در مقابل پای آنها ترمز کرد .

اسمال بمحض اینکه چشمش براندۀ افتاد باشد گفت :

— ناکس مگه مسیو گچکار بہت حقوق نمیده ؟ لامصب چرا
مارو ول کردی و دررفتی ؟ میخوای فردا و است یه ماستی بمسونم
که روش یه زرع کره وایسه ؟ یا الله آتیش کن بزن بریم .

هردو سوار شده راه هولیود را درپیش گرفتند و بعد از ۲۰ دقیقه اتومبیل وارد استودیو شد . پس از طی چند خیابان در مقابل
اطاق دفتر هیچکاک توقف نمود ، اسمال و لانا پیاده شده وارد
اطاق شدند ویلیام و هیچکاک منتظر ایستاده بودند .

ویلیام اسمال را مخاطب قرارداد و گفت :

— اسمال باز هم خارج از برنامه رفتار کردی ؟ چرا قدری فکر
نمیکنی آخر باید حفظ آبروی مارا هم بکنی .
اسمال داش مشدیانه ! پاسخداد :

— بعلی خیلی هم داخل برنامه بود . از لانا بپرس چه برنامه
خوبی داشتیم . این حرفو میخواستی به لانا بزنی که آبروی هرجی
زن لنگه دنیاًیه برد . هی بمن که یه مرد غریبه هسم از اون خواهشانی
بدمی کرد . تو نمیری اگه یخورده دیگه شل گرفته بودم خلاصه کار
بعاهای بیخ میکشید و بی درواسی دسته گلی به آب داده بودیم .

... بالاخره به پیشنهاد هیچکاک برای شرکت در ضیافت آماده
شدند ویک لحظه بعد بطرف رستوران برآه افتادند .

در راه هیچکاک بولیام گفت بمحض رسیدن بهتل لانا برای

شما لباس مخصوص شب آماده میکنید و شما پس از تعویض لباس خواهید آمد . منهم در آنجا منتظر خواهم بود . اسمال سرشن را برداشت و گردنش را راست کرد و گفت :

— مسیو گچکار اولندش مگه لباس شب باللباس روز فرق داره ؟ دومندش مگه اگه کسی با لباس خودش بیاد اونجا جلوشو میگیرن ؟

ویلیام باو پاسخداد :

— مرسوم است در ضیافتها و شب نشینی های مجلل همه لباس مخصوص میپوشند از این نظر هیچکاک پیشنهاد کرد که لباس شب بپوشیم .

اسمال شانه ها را بالا انداخت و جوابداد :

— مایکی که نیسیم اگه دلتون میخواهد همین جوری میام اگرم نمیخواهد مخلصتونم هسیم از همینجا برمیگردم . ما داداش از این قرتی بازیا از اول بچگیمون بلت نبودیم ، تازه بعد از چند سال لوطنی گری لباس عاریه بپوشم بابا ایوالله .

شاعر میگه :

کهن حومه خویش پیراستن بهاز جومه عاریت خواستن
خلاصه ما ایرونیا اهل این گدا بازیا نبوده بمولًا حالاشم نیسیم !

هیچکاک وقتی فهمید اسمال مخالف تعویض لباس است حرفی نزد و با آمدن او بهمان طریق موافقت نمود .

کلاه برداشتن بی ادبیه !

مجلس بسیار گرم و سالن از جمعیت مملو بود ، حضار که تمام کارکنان و ستارگان سینما و کارخانه مترو بودند بصرف نوشانه و رقص مشغول بودند هیئت ارکستر یک قطعه والس مینواخت و در پیست رقص دیگر جای خالی دیده نمیشد . روی میزها انواع مشروبات و ماکولات چیده شده بود و گارسنها از چپ و راست باسینی های پرآمد و رفت میکردند ، صدای قهقهه و صحبت حضار

فضا را پر کرده بود ، و آثار مستی در چهره اغلب آنها دیده میشد. زنها لباس دکولته مخصوص شب پوشیده بودند و بدنها نیمه عریان و سرخ و سفید آنها بیننده را بهوس میانداخت . مردها نیز لباسهای مشکی (فراك) در برداشتند و مرتبآ با زنها شوخی کرده گاهی کارشان بیوس و کنار میکشید .

در قسمت جنوبی سالن دخترک ۱۸ ساله‌ای ایستاده و کلاه و عصای واردین را میگرفت و آن‌ها را به سالن راهنمائی می‌کرد . ویلیام با فراک و اسماں بالباس معمولی وارد شدند دخترک جلو آمده کلاه ویلیام را گرفت و بعد چشمش بقیافه اسماں افتاد . لحظه‌ای با تعجب سر اپای او را ورانداز کرد مانند آنکه غول بیابان دیده باشد، تزدیک بود از تعجب شاخ درآورد زیرا تاکنون کسی را با کلاه محملی و اندام ورزیده و سینه جلو آمده واژ همه بالاتر سبیلهای پرپشت قاب داده به آن قیافه ندیده بود . درحالیکه مبهوت اسماں را نگاه میکرد دستش را جلو آورد و گفت :

— کلاهتان را لطف کنید .

اسماں لبخندی زد و جوابداد :

— میخوای چکنی . بعد رو بو ویلیام کرد و ادامه داد :

— ویلی جون اینجا روبسه . میگه کلاتو بده ! خوب تموشاش کن تونمیری خیلی مشدیه . لادین او مده میخواه کلاه مارو هم ورداره . دوباره رو به دخترک نموده و اضافه کرد :

— ای ظالم بلا نکنه توهم با این قد و بالات یه چیزیت میشه ؟ ویلیام با اسماں آهسته گفت کلاه را بده هنگام مراجعت دوباره بگیر زیرا با کلاه بمجامع و مجالس داخل شدن بی‌ادبی است اسماں پاسخ داد :

— مگه مرض دارم . منکه باهاس بعداً پس بگیرم چرا حالا بدم ؟ بنظرم توهم عقلت پارسنک میبره . برو بابا دلخوشی داری . من بی کلاه عادت ندارم جائی برم کلاه گذاشتن بی‌ادبی نیس کلاه ورداشتن بی‌ادبیه . میگی نه برو ازار بابای بی‌معرفت پرس (!) بالاخره برای سماجت اسماں هردو وارد شدند و بسمت دیگر سالن جلو آمدند .

تقریباً همه اسمال را میشناختند و او را بیکدیگر با انگشت نشان میدادند. اسمال از پهلوی هر کسیکه میگذشت و او را میشناخت من باب تعارف سلام میکرد و لبخندی میزد.

مثلا در سرراه خود چشمش به هدی لامار و گریر گارسون افتاد در حالیکه نیشش تابنا گوش باز شده بود گفت:

— لامعلیک احوال گارسون خوشگله. چطوری بی معرفت. ما که بعلی کرتیم. اوه تو چطوری آب پرتاقال! بمولًا حاجیت هروخت چشمش بتو میافته هوس لامار و سینالکو میکیه. بفرمائین خدمت باشیم.

چشمی نبود که با اسمال خیره نشده باشد و لبی نبود که درباره اسمال حرفی نزند. هیچکاک آنها را بطرف میز صدا کرد و با لانا که قبلا آمده بود هر چهار نفر دور میز نشستند. بالا فاصله گارسن چند بطری کنیاک و ویسکی روی میز گذاشت و در حالیکه با هم گرم صحبت بودند گیلاسها را یکی پس از دیگری مینوشیدند!

تخم جن یا (جن کلی)

اسمال گاهگاهی زیر چشمی نگاهی بین لخت زن‌ها می‌کرد و در دل با خود چیزی می‌گفت:

یک لحظه بعد هر چهار نفر قدری شنگول شدند و هیچکاک و ویلیام هم که دست از پا خطا نمیکردند براثر استعمال مشروب تا اندازه‌ای خودمانی شده شروع به مزاح و شوخی و بذله گوئی نمودند کم کم صدای خفیف و آهسته آنها مبدل به فریاد و لبخندشان به قهقهه تبدیل شد. اسمال‌هم سر کیف آمده بود و شکر پرانی میکرد. عده‌ای زن و مرد دور میز آنها حلقه زده و بصحبت های آنها گوش میدادند. خانم جوانی که خیلی هم زیبا و خوش اندام بود بالای سراسمال ایستاده و سعی میکرد صحبت‌های او را درک‌کند ولی اسمال گاهی انگلیسی شکسته و گاهی فارسی غلیظ صحبت میکرد که ویلیام آن را برای هیچکاک و لانا ترجمه مینمود. خانم مزبور که قدری هم هست بود دستی بشانه اسمال زد و گفت:

- (دویونو انگلیش) شما انگلیسی بلد هستید؟
اسمال یکمرتبه از دیدن او جاخورد و چون کلهاش گرم بود
و باصطلاح گیج میرفت متوجه سؤال او نشد با تعجب رو بولیام
کرد و گفت:

- ویلی جون این ضعیفه‌چی می‌گه؟
ولیام جوابداد: می‌گوید شما انگلیسی بلدید!
اسمال کلاهش را بالازد و گفت:

- بپش بگو اونو که بعله.. من چند زبون بلتم زبون مرغی.
زبون زرگری. یه زبونم بلتم که مار روازلونش می‌کشه بیرون.
ولیام ترجمه کرد و سپس خانم دستی برسو صورت اسمال کشید و
بالهجهٔ مستانه گفت:

- میل دارید باهم برقصیم؟. اسمال جوابداد:
- نه فعلاً که رقصم نمی‌دارم. اگر بخواهیم برقصیم با (نشمده) خودم
لانا خانم کارشو می‌کنم!
ارکستر آهنگ خود را عوض کرد و فرانک سیناترا در پشت
میکروفون قرار گرفت و شروع بخواندن آواز کرد.
بعد «جن‌کلی» روی پیست آمد و با آهنگ مخصوصی مشغول
برقصیدن و «استپ» زدن شد.

حرکات جن‌کلی برای اسمال تازگی داشت و دهانش بازمانده
بود. رقصها و عملیات جن‌کلی نه تنها برای اسمال بلکه برای سایر
ستارگان و هنرپیشگان حیرت‌آور بود زیرا در آن موقع هنوز
جن‌کلی شهرت و محبوبیت امروز را نداشت و اولین روزهایی بود
که در هولیوود برای شرکت در فیلم قرارداد بسته بود.

اسمال آهسته دهانش را تزدیک گوش هیچکاک آورد و پرسید:
- مسیو گچکار این پسره اسمش چیه. ناکس خیلی شیرین
می‌کاره. بی‌پدر مث علی ورجه بالا و پائین می‌پرمه. هیچکاک گفت:
- او «جن‌کلی» هنرمند جوان است اسمال خنده‌ای کرد و
گفت:

- چه اسم خوبی. درست خودشم مث جن می‌مونه در میان
گفتگوی آن‌ها رقص جن‌کلی تمام شد و از پیست خارج گردید یک

مرتبه اسمال فریاد زد :
 — آهای تخم جن بیا اینجا . ویلیام دستش را کشید و او را
 امر بسکوت داد .

آهای کمونچه کش

اسمال خیلی مست شده بود و دیگر روی پایش بند نمیشد گاهی
 میخواست از جا بلند شده بواسطه پیست رفته بر قصد و گاهی هم با دست
 محکم به پشت لخت زنها میزد و میگفت :

— خانوم جون . چرا حجومت نکردی ، برو یه شاخ خون
 بگیر تارنک و روت واشه !
 یکمرتبه هم جلوی خانمی را گرفت و اشاره به پستان های
 برجسته او کرد و گفت :

— ماما نی . این لیموها را یکی چند میدی ؟ می خوام آ بشو
 بخورمو پوستشم و اسه مزه عرقم خلال کنم بالاخره کار این بدمستی
 بجهانی رسید که با لهجه مستانه به هیچکاک گفت : موسیو گچکار
 جون . خیال نکنی من مستما . بعلی خیلم هوشیارم اما دلم میخواهد
 برم پیش اون مطریا یه غزل مشدی کارشو بکنم . تو بمیری بجون
 هر چهاتائیمون اگه نذاری ازت بزرخ میشم . ویلیام باشنیدن این
 کلمه رنک از رویش پرید و فهمید که اگر اسمال جلوی میکروفون
 برود دیگر آبروئی برای او باقی نمیگذارد . ابتدا با خواهش و
 التماس او را از اینکار منصرف کرد و بعد بالخم و ترشوئی ممانعت
 نمود ولی اسمال دست بردار نبود و خلاصه قول داد بی معرفتی نکند
 و آقامانه یک غزل بخواند . هیچکاک هم که میدید آواز او هرچه
 بد باشد برای حضار تازگی خواهد داشت موافقت کرد و سپس با هم
 از میان جمعیت گذشته جلوی هیئت ارکستر آمدند ...

دوباره چشمها بطرف اسمال خیره شد . هیا هو خوابید و
 سکوت برقرار شد . اسمال کتش را بیرون آورد و روی صندلی
 گذاشت و در کنار هیچکاک مؤدب ایستاد . جمعیت کم کم نزدیک
 آمدند و منتظر بودند که به بینند مهمان جدیدشان چه برنامه ای

اجرا خواهد کرد هیچکاک از پشت میکروfon گفت :

— خانمها ، آقایان قطعاً همه شما دوست عزیز ما اسماں را میشناسید . همانطور که صبح ایشان را معرفی کردم . آقای اسماں از اهالی ایران و سرزمین عمر خیام و مملکت فرش و کشور گربه های قشنگ است ... اسماں میان حرفش پرید و گفت : بابا توهم که خبط میکنی ، بگو اهل مملکت نفته ! خودشون تا آخرشو میفهمن ! هیچکاک اضافه کرد :

— بله ایشان از اهالی کشور نفت هستند ! و میخواهند یك قطعه آواز محلی خودشان را بخوانند البته چون بموسيقى ماوارد نیستندو هيئت اركستر ماهم نمیدانند چه بنوازد خود ایشان دستور خواهند داد . پس از اتمام بیانات هیچکاک صدای کف سالن را در خود گرفت و همه آماده شنیدن آواز اسماں شدند .

— اسماں روپیکی از اعضای ارکستر کرد و گفت : آهای کمونچه کش داداش کمونچتو وردار بیار . هرچی من خوندم توهم مثلشو بزن فهمیدی . مواطن باش یه پرده بالا نگیری !

یه تیکه شاه غزل

سکوت برقرار شد و آنهائیکه در پشت سرو انتهای سالن بودند گردنها را کشیده به جلوی سن نگاه میکردند اسماں سینه اش را صاف کرد و بعد با آهنگ مخصوص اینطور شروع بخواندن غزل کرد ...

آی ... لامروت

مرک تو پاک کشته لبهاتم ای جیگر
جون تو سخت مرده چشماتم ای جیگر
کردست «نفلهام» قدوبالات ای مامان
بیمار و کشته قد و بالاتم ای جیگر
«بی معرفت» چقز تو بمن میکنی جفا
جائیکه عاشق سر زلفاتم ای جیگر
آخ لا کردار ...

بدخواه نداری ای «مت» شیرین زبون بدھر
 «روراس» بگم که دشمن بدخاتم ای جیگر
 دیشب «سدچوب» از غم عشق تو باختم
 الانه پاک بی «نشد» ولاتم ای جیگر
 ای بی معرفت ... روز گار
 صد دفعه و عده دادی و صدبار «جر» زدی
 ایندفعه خوب مواطن حرفاتم ای جیگر
 بی تو دیگر بکافه شهلا نمی‌روم
 چون سیر از دونر گس شهلا تام ای جیگر
 انقدر «لاب» «وسوشه» نیا پیش من عزیز
 گفتم که «مک» اسیر و خاطر خواتم ای جیگر
 آخ لامروت ... ماما نی
 «لادین» بیا و ناز به این عاشقت نکن
 من خود درسته عاشق و شیداتم ای جیگر
 «ناکس» هزار مرتبه بالات گفته‌ام
 با دشنه هر کجا سر دعوا تم ای جیگر
 رفتم اگر که بر سر چاقو کشی به حبس
 یادت نره بیای ملاقات‌تم ای جیگر ...
 بدهه . ناز نفست !

در این موقع صدای کف و شور هیجان شدیدی سالن را پر کرد
 و اسمالهم که آن استقبال بی‌سابقه را میدید مرتباً جلوی حضار خم
 میشد هیچ‌کاک جلو آمد و دست او را گرفت و ازلای جمعیت بطرف
 میز آورد و یک گیلاس کنیاک بدمتش داد . جمعیت او را رها
 نمی‌کردند و پروانه وار دور او جمع شده تشویقش مینمودند .
 هنگامیکه اسمال و هیچ‌کاک گیلاسهای خود را بالا آوردند
 عده زیادی هم گیلاس خود را بالا آورده باهم گفتند . بسلامتی
 مستر اسمال چریو ... ویلیام فکر نمی‌کرد . اسمال با یکقطعه آواز
 اینطور خود را محبوب کند روی این‌اصل متعجب شده بود و با اینکه
 لبش را می‌جوید برای حفظ ظاهر گیلاش را پر کرد و با تبسم
 گفت :

— بسلامتی دوست ایرانیم . چریو !

ستاره ایرانی در هولیود !

ساعت ۱۱ شب را نشان میداد و هنوز عده زیادی از سراسمال دست بردار نبودند شاید با آنها ثابت شده بود که در زیر این قیافه مضحك و خنده آور یکدنیا استعداد و ذوق و هنر نهفته است ! حالا برنامه تفریحی دیگری داشتند که عبارت بود از بازی (اسکیتینک رینک) در قسمت غرب سالن فضای وسیعی وجود داشت که هنرپیشگان هنگام فراغت در آنجا بیازی اسکیتینک میپرداختند .

هیچکاک دست اسماں را گرفت و باتفاق لانا و ویلیام از سالن خارج شده بمحل اسکیتینک رینک آمدند بدنبال آنها جمعیت هجوم آورد و یکدقيقة بعد در سالن جز عده محدودی کس دیگری نماند صحن مزبور بطرز زیبائی ساخته شده و نورافکنهای قوی آنجا را مانند روز روشن ساخته بود یک نرده آهنین محل بازی را باجایگاه تماشاچیان مجزا میساخت و دور تادور جایگاه مبلهای زیبائی گذاشته شده بود که در مقابل هر مبل یک میز کوچک دیده میشد ، آهنگ ملایمی از بلندگو بگوش میرسید و عده‌ای در حدود ۵۰ نفر دختر و پسر وزن و مرد بیازی مشغول بودند .

در ظرف چند دقیقه مبلهای اشغال شد و اسماں در کنار لانا و هیچکاک و ویلیام روی مبل نشست و بتماشا مشغول گردید .

اسماں خبلی شنگول و سرحال بود و مرتبًا بالانا و دیگران مزاح میکرد . هیچکاک ضمن تشویق گفت :

— مستر اسماں برای تو در استودیو رشته بسیار خوبی در نظر گرفته ام که امیدوارم مورد قبول واقع شود البته اجازه بفرمائید عرض کنم . اسماں جواب داد :

— شما صاحب اختیارین هر کاری بگین قول شوفری میدم که از جون و دل قبول کنم !

هیچکاک تشکر کرد و گفت :

— چطور است از فردا صبح در استودیو شماره ۹ بعنوان

سیاهی لشگر در فیلم تارزان شرکت کنی اینکه گفتم سیاهی لشگر یعنی در بعضی از صحنه‌ها هم رلهای بازی‌خواهی کرد مثلا سردهسته بومیان میشوی و در یک صحنه با عده‌ای از افراد خود به تارزان حمله کرده او را دستگیر می‌کنی ... هنوز صحبت هیچکاک تمام نشده بود که اسمال میان حرفش پرید و گفت :

— مسیو گچکار بمو لا همچین بتارزان حمله میکنم که دخل خودشو با هرچی جوجه تارزانه یهو میارم بگو بینم بزن بزنم داره ! میشه با ضامن‌دار حمله کرد ؟ هیچکاک لبخندی زد و پاسخداد :

— البته بی زد و خورد نبست ولی بالآخره باید از تارزان کنک مفصلی هم بخوری بعد هم او از چنک شما فرار میکند اتفاقا هیکل شما درست همان تیپی است که من میخواهم و رئیس بومیهای این فیلم بشما خیلی برازنده است اسمال از اسم کنک اخمهای را درهم کرد و گفت :

— زر او مدی قرمه سبزی ! من از تارزان کنک بخورم . بعای او نکه چیزی نیس ازون گنده تراشم نمیتونن بحاجت تلنگر بزن . زکی . جخت تا اون بخواه از دست من فرار کنه انقره با (بسک) تو شیکمش میزنم که جایجا اشهدو بگه .

ویلیام که بسخن آنها گوش میداد از جهالت اسمال عصبانی شد و خطاب باو گفت :

— اسمال باز بدون فکر حرف زدی در فیلم که دلبخواهی نیست هر کاری میگویند باید انجام بدھی اسمال با عصبانیت و در عین حال با صدای بلند جواب داد :

— تو هم شیکمت میره . من وایسم کنک بخورم جیکم در نیاد . بلکی اونا بگن تارزان باهاس سرتو بیره — من قبول کنم ؟ ما داداش اهل کنک خوری نیسیم اگه میخواین کنک بزنیم نوکر تونم هسم از همین الان حاضرم و گرنه این بازیا بمزاج مخلعتون نمیسازه !

هیچکاک با زبان چرب و فرم باو حالی کرد در فیلم باید فی الواقع رلهای محوله را بازی کرد و بجای دعوا و زد و خورد استعداد بخرج داد و بزن بزن مصنوعی در مقابل دوربین انجام داد . بالآخره در همان مجلس موافقت طرفین اعلام شد و اسمال از فردا

یک هنرپیشه یا بهتر بگویم یک ستاره بر تمام ستارگان هولیود اضافه گشت.

روروک بازی!

صحبتهای آنها تمام شده بود و همه متوجه بازی دخترها و پسرها بودند اسمال که از شوق فیلمیرداری ذوق زده شده بود مرتبا روی مبل و رجه و ورجه میکرد و گاهی با صدای بلند بدختری که با اسکیت هنرنماشی میکرد با فریاد میگفت:

— روروکی . چرخ عقبت میچرخد ! بواش بیا لوله لامپا رو نشکنی ! مواظب باش شست پاچپت تو چشم راست فره ! سرپیچ رسیدی بوق بزن !

ویلیام او را بسکوت دعوت میکرد و چون حضار از حرکات اسمال میخندیدند او هم تشویق میشد و بیشتر شیرینکاری میکرد . یکمرتبه مانند جن از جا پرید و رو بهیچکاک کرده گفت:

— موسيو گچکار رفتم يخورده روروك بازی کنم حاضری شام بفرما . دیگر منتظر پاسخ او نشد از روی فرده جستی زد و بواسطه «رینگ» آمد که بطرف قسمت دیگر برای بستن اسکیت برود هنوز قدمی برنداشته بود که عده‌ای از بازیکنان با او تصادف کرده و هر کدام بصورت مضحکی نقش بزمین شدند اسمال همچنان خونسردانه خود را به سالن رسانید و دستور داد اسکیت بیایش بینندن کارمندان از قیافه او متعجب شده و با هم اشاره میکردند ، سرانجام ویلیام آمدو ابتدا او را منع کرد سپس که با سماجت او رو برو شد پس از بستن اسکیت زیر بغلش را گرفت و او را به فرده رسانید بمحض اینکه سرو کله اسمال در وسط رینگ پیدا شد هیچکاک ولانا و سایرین بخنده افتادند و فهمیدند که نمایش امشب از صد هافیلم کمدی شیرین تر و خنده‌آورتر خواهد بود و در مدت کمی همه متوجه اسمال شدند و چشمها به نقطه‌ای که اسمال ایستاده بود خیره گشت .

اسمال خیال میکرد بازی ساده‌ایست و هر کس میتواند باستن

اسکیت در وسط رینک بچرخد لذا دستش را از فرده رها کرد و شروع بیازی کرد هنوز قدم اول را برنداشته بود که یکی از بازیکنان دست او را گرفت و با سرعت بگردش درآورد اسماں با دست کلاهش را تا بالای ابرو در سر فرو برد و چون دستپاچه شده بود تعادل خود را از دست داد و در وسط رینگ مانند توپ روی زمین نقش بست بفاصله یک ثانیه در حدود ۲۰ نفر روی او افتادند و صدای خنده فضا را پر کرد با هرسختی بود از زیر جمعیت بیرون آمد و در حالی که با صدای بلند بزمین و آسمان فحش میداد آهسته براه افتاد.

یک دختر ۱۸ ساله که خیلی هم زیبا بود و هنوز از آن قضیه میخندید جلویش سبز شد اسماں با عصبانیت نگاهی باو کرد و گفت: — خانوم برو عقب . ترهمز بربیده میزنم درب و داغونت میکنما . دخترک مانند گنجشک جستی زد و با سرعت یکدور دور اسماں گشت اسماں هنوز از استعمال مشروب سرش گیج میرفت واز همه بدتر از دیدن نمایشات بازیکنان که دور رینک میگشتند سرش بدور آن افتاده بود یکمرتبه تا آمد بخود بجنبد دوباره روی هوا بلند شد و از پشت معکم روی زمین افتاد دندانهاش از شدت خشم بهم جفت شده بود ، از زمین بلند شد و شروع بفریاد کرد تماشاچیان بخصوص هیچکاک از خنده ، روده بر شده بودند اسماں باز هم سعی میکرد خودش را به نرده برساند و قدری خستگی در کند ولی جمعیت نمیگذاشتند تصمیم گرفت اگر کسی به او تزدیک شود با مشت حقش را کف دستش بگذارد در این اثناء دوباره دخترک با همان حالت جلویش ایستاد و معلوم بود میخواهد با او کمی شوخي کند اسماں هم که از این شوخي بی موقع ناراحت بود گفت :

— خانوم اگه دلت شوهر میخواه ما یکی نیسیم برو انقره خودتو لوس نکن . دخترک همچنان ایستاده و میخندید باز اسماں ادامه داد .

— برو دنبال رقاصیت چیزی از ما نمیماسه اگه یخورده دیگه وایسی بعلی لنگو و پاچتو میگیرم هث سوت سوتک سوت سوت میکنم بهت که گفتم من پنچرم میخواه برم بخوابونم ! ولی دخترک که

حرفهای او را نمی فهمید باز ایستاده بود دیگر اسمال کفرش درآمده تکانی بخود داد و بطرف دخترک راه افتاد تا خوب حسابش را صاف کند هرچه پیش میرفت باو نمیرسید یکوقت متوجه شد که یک دور تمام با همان حالت بدون اینکه زمین بخورد دور رینک گشته از یکطرف صدای (وری گود) و «وری گود» از تماشاچیان برخاست و اسمالهم که فهمیده بود دارد کم کم یاد میگیرد سینه را جلوداد و در حالی که سعی میکرد زمین نخورد توازن خود را حفظ میکرد.

آهای چرب نشی !

در ظرف نیمساعت اسمال توانست تا اندازه‌ای فن بازی را فرا بگیرد و تقریباً بچپ و راست بچرخد. حالا دیگر در دلش قند آب می‌کردند و درین بازی سر شوخیش بازشده بود. دستش را بدخترک داد و خواهش کرد او را با خود بگرداند و دخترک هم که بی‌میل نبود با او بازی کند دست او را گرفت و هردو شروع بگردش کردند. دخترک با سرعت عجیبی او را بدنبال خود می‌کشد و اسمالهم بهر کس میرسید یا بادهان (بوق) میزد و یا با فریاد میگفت: خبر . برین کنار چرب نشین !.. این حرکات بقدرتی مضحك بود که دیگر دل و روده برای کسی باقی نماند و همه تا چند دقیقه با صدای بلند قهقهه میزدند.

رفته رفته وقت میگذشت و جمعیت در حالی که خاطره‌خوشی از این مهمان ایرانی داشتند آنجا را ترک گفتند ولی اسمال هنوز حاضر نبود دست از بازی بردارد بالاخره ویلیام با اشاره به او حالی کرد که باید بروند اسمال هم قبول کرد و برای تحویل دادن اسکیت‌ها بطرف اطاق مخصوص برای افتاد یک لحظه بعد هیچکاک و ویلیام و لانا متوجه شدند اسمال با سرعت از اطاق خارج شد و خودش را به همان دخترک رسانید و از عقب به پشت او پرید و در تیجه هردو نقش زمین شدند ویلیام که از حیرت دهانش بازمانده بود جلو آمد تاعلت این بی‌قربیتی را بفهمد دید اسمال بدخترک میگوید :

— جیگری مارو که می‌بینی شوفریم ، هیچوقت اضافه سوار نمیکنم و آخر شبم که ماشینو میزnim گاراژ با ماشین بچه‌ها میریم خونمون میخواسم بغل دست تو سوار بشم که تو هم فرمونت برید و دخل مارو آوردی بالاخره با عذرخواهی از او جدا شدند .
یک لحظه بعد اتومبیل هیچکاک در مقابل عمارتی آنها را پیاده کرده و ضمن خدا حافظی گفت :

— دوستان عزیز این اطاق برای استراحت شماست و فردا صبح ساعت ۸ در دفتر کار منتظر شما هستم تا ترتیب کار مستر اسمال را برای شرکت در فیلم بدهم .

ویلیام هنگامیکه لخت میشد برختخواب برود از راه نصیحت باسمال گفت :

— الحق که جوان نیخته‌ای هستی من فکر نمی‌کردم انقدر تجاهل کنی . یعنی تونمی‌دانی که در حضور عده‌ای نباید بخانمی بی‌احترامی کرد و روی کول او پرید ؟
اسمال بلاfacله جواب داد :

— چیزیکه عوض داره گله نداره ؟ این عمل خیلی بده منم خودم میدونم ! اما شماها نمیدونین من یه‌دفه روکول این زنیکه پریدم چقره بهتون برخورده آخه لامصبا شماها یه‌عمر روکول زن و بچه و پیرو جوون ایرونی سوار هسین کسی بهتون جیک نمیزنه . هر عملی انجوم میدین باهاس بازم بهتون احتروم بزارن اما اگه‌ما یه دفه بکنیم بی‌احترومیه بابا ایوالله بعلی خیلی سرتون میشه . خلاصه داش ویلی پوست‌کنده بہت بگم ازین بیعد اگه بخوای از ما ایراد بگیری دستور میدم آدمخورا بیان بخورنت حاجیت از فردا رئیس بومباس هزارتا نوچه بومی داره خلاصه کاری نکن رفاقتمنون بهم بخوره !

چند لحظه بعد هردو روی تختخواب غلطیدند و چشمانشان بهم آمده بخواب عمیقی فرورفتند !

۵۰۰ دلار پیش قسط

فردا صبح ساعت ۶ اسمال از شوق شرکت در فیلمبرداری بیدار بود.

از جا برخاست و در وسط اطاق بورزش و شنا پرداخت و با آواز بلند به آهنگ شیر خدا میخواند.

درست در ساعت ۸ پس از صرف صبحانه با تفاوت ویلیام بست اطاق هیچکاک برای افتادند. اسمال سرازپای نمیشناخت و میخواست هرچه زودتر خودش را باستودیو شماره ۹ رسانیده و در ریخت رئیس بویها درآید ولی نمیدانست اولاً از دسته گلی که با آب داده ۵ روز وقت برای ترمیم دکورها لازم است و او باید در اینمدت حداکثر برای ۱۰ دقیقه بازی خود را تمرین کند تا بتواند در مقابل دوربین قرار بگیرد.

در اطاق هیچکاک بازد و اسمال پس از ورود کلاهش را بالا کشید و خوشحال گفت:

— لامعلیک. جناب مسیو گچکار ایشالله که کسالت مسالته ندارین مزاجتون خوبه ... هیچکاک ضمن پاسخ از جا بلند شدو تعارف کرد ویلیام نیز در کنار اسمال روی صندلی نشست.

اسمال قدری بعکسهای ستارگان که بدر و دیوار اطاق کوبیده شده بود خیره شد سپس در حالیکه از دیدن بدنها لخت و ژستهای مکش مرگگمای آنها آب در دهانش جمع شده و سبیلهای خود را سر بالا تاب میداد خطاب به هیچکاک گفت:

— لابد مسیو گچکارجون از این جنسام تو جنگل بتور حاجت میخوره بمولا اگه سه چهار تاشونو گیر ما بندازی دیگه فیلتون نور علی کجور میشه! لامصب این یکی حسابی معجون افلاطونه. اون یکیم مرهم سینس! خب خدا حفظشون کنه. آخه آدم تو جنگل باهاس یخوردم عوض شیر و گرک و پلنک با این آهوهای وحشی سرو کله بزننه تا بتونه درستو حسابی دخل تارزانو بیاره.

هیچکاک لبخندی زد و گفت:

— دوست عزیز ، من قراردادی نوشته‌ام و حالا پس از قرائت هردو امضاء میکنیم و من مبلغ ۵۰۰ دلار بابت پیش قسط اکنون بشما خواهم پرداخت .

چشمان اسمال از شنیدن ۵۰۰ دلار یکمرتبه باز شد و میخواست از شدت ذوق دو بامبی تو مغز ویلیام که پهلوی دستش نشسته و با حیرت بصحبتهای آنها گوش میداد بکوبد بعد مشتاقانه گفت :

— مسیو گچکار جون بخون بینم قرارداد شما با مرآم من جور درمیاد یا نه ؟ هیچکاک قرارداد را برداشت و اینطور خواند ... «قرارداد پیوست از طرف کمپانی مترو گلدوبین‌مایر با آقای اسمال تبعه ایران برای شرکت در فیلم «اسرار جنگل» امضاء میشود و مبلغ ۵۰۰ دلار از جمع ۲ هزار دلار نقداً به آقای اسمال پرداخت گردید و الباقی آن یکهفته بعد از اتمام فیلمبرداری نیز پرداخت خواهد شد » .

اسمال کلاهش را بالا زد و گفت :

— مسیو گچکار . آخه بگو بینم سرو ته قرارداد چه جوریه ؟
یه وقت واسه خاطر چندرقاز کلاه سرمون نذاری البته خیلی باهاس بیخشین یه وقتا توی بعضی از این قراردادا شیله پیله زیاد پیدا میشه (!) آدم اگه خوب حواسشو جمع کنه می‌فهمه بهر قراردادی نمیشه اطمینون کرد (!) اما جون من دلخور نشیا ، ما ایرونیا با اینکه خیلی صافو صادقیم عوضش یه همچین موقع چشامونو خوب و امیکنیم کسی بما نارو نزنه خصوصاً شما لنگه دنیائیا که دیگه ختم همه چاخانا هسین خلاصه بی‌رودرواسی موضوع رو پوست کنده بریز روداریه به بینم با این یکعباسی پول واسه شما چیکار باهاس بکنیم . هیچکاک تبسمی کرد و درحالی که کاغذ ضمیمه را نگاه می‌کرد جواب داد :

— من قول میدهم این قرارداد بنفع شما خواهد بود حالا دقت کنید .

ماده ۱ — اسمال برای مدت حداقل یکهفته در اختیار کارخانه خواهد بود و چنانچه اولیای کارخانه مایل باشند میتوانند این مدت را بمیل خود تمدید نمایند تا فیلمبرداری تمام شود !

ماده ۲— کارخانه در قبال آن مبلغ دو هزار دلار به اسمال خواهد پرداخت و از این مبلغ ۷۰۰ دلار بابت مالیات و ۹۰۰ دلار بابت عوارض کسر میشود تا تسلیم صندوق دارائی و شهرداری گردد!
ماده ۳— چنانچه اسمال در هر جلسه فیلمبرداری غیبت نماید برای هر ده دقیقه ۵۰ دلار از وی بابت خسارت اخذ خواهد شد.
ماده ۴— کارخانه حق خواهد داشت ...

اسمال میان حرفش پرید و دنباله کلمات او را گرفت و گفت:
— ... کلاه بزرگی تا خرخره بسر اسمال بذاره که در داستانها بنویسن! داداش مگه داری قرارداد نفت میبندی که انقره نرو ماده لاش میداری! بنظرم اگه سه چارتا نرو ماده دیگه قطار کنی حاجیت باهاس کت و شلوارشم بفروشه و بابت حقالچاخان به کارخونه اخ کنه! بمول وختی من میکنم با شماها نمیشه روراس رفتار کرد واسه همینه. حالا اجازه بدء من مامله رو ختمش کنم.

— اولندش ماهمه «نشد» هاروپیشکی میگیریم دومندش از یه هفته هم بیشتر کار نمیکونیم. سومندش اگه عشقمون بود زیاد کار میکنیم عشقمون نبود زیربار حرف هیچ بی معرفتی نمیریم. چهارمندش میخوام نصیحتتون کنم دیگه آدمای امروزی مث آدمای ۵۰ سال پیش نیسن که دولا بشن و شما سوارشون بشین خلاصه از کیستون میره. حالا اگه حاضری یا الله امضاش کن.
هیچکاک که تا اندازه‌ای بطرز فکر اسمال آشنا شده بود ناچار پیشنهاد او را قبول کرد و گفت:

— خیلی معذرت میخوام قطعاً شما مواد این قرارداد را بدرک کرده‌اید در هر حال مانع ندارد ولی ما نمیتوانیم بقیه پول را هم جلو بپردازیم اما در حضور ویلیام وجه در بانک کارخانه بنام شما ضبط میشود و تا آخر هفته تقدیم خواهد شد.

اسمال شانه‌ها را بالا انداخت و پاسخداد:

— مسیو گچکارجون توهمن توهم اینجا واسه ما بانک بین‌المللی درست کردی. داداش ما چشمون ازین بانکهای رنگووارنک آب نمیخوره آدم باهاس با پول گردبره بازار دراز! ما نقد میسونیمو نسیه بازی میکنیم اگه عشقتونه نو کرتونم هسیم بفرمائین ...

بالاخره موافق شد يك چك هفت روزه باسمال پرداخت گردد و اسمال در اينمدت هفت روز بترين بپردازد و خود را برای ده دقيقه فيلمبرداری آماده کند موقعیکه اسمال ۵۰۰ دلار نقد و يك قطعه چك را درياافت کرد چشمان ويلیام به قیافه او خشک شده بود هیچکاك دست او را فشد و گفت :

— مستر اسمال با اينکه از اينساعت در اختیار ما هستید ولی کمافي السابق ما بصورت يك مهمان از شما پذيرائي خواهيم کرد .

يعنى ايندو موضوع بهم هيج ربطی ندارد اسمالهم جواب داد :

— خدا از برادری کمتوں نکنه حالا ديگه ما صدتا شمارم مهمون ميکنیم . فعلن زت زياد واي واي .

ایرونی غیرتی چخدور !

ويلیام و اسمال هردو با طاق خود آمدند . اسمال بسيار شنگول بود و برعکس اگر به ويلیام سوزن می زدند خونش در نمیآمد . برای اسمال ۲ هزار دلار خيلي پول بود و باآن میتوانست چهار ماه در نیویورک بيهترین وضعی زندگی کند . پس از اينکه پولها را در جيشه جابجا کرد خطاب بويلیام گفت :

— ويلی جون حالا ديدی اگه ما سوات موات يخدي عوضش غيرتی چخدی ؟ . بعد سرش را پائين انداخت و با خودش گفت :

— شيرت حلال ايرونی که همچار وپات پول ميريزن اونور دنيام که بری واست اسفند آتيش می کنن .

ويلیام مثل اينکه حاضر نبود حرفهای اسمال را شنود بدنبال صحبت او گفت :

— اسمال حالا ديگر پولدار شدی . اقلا سرو وضعت را روپراه کن وسعي کن هميشه يعني تا موقعیکه در آمریکا هستی ترو تمیز باشي — فعلا بيا برویم استودیو شماره ۹ تا ترتیب کارت را بدhem زيرا از فردا باید بترين بپردازی .

چند دقيقه بعد هر دو در دفتر استودیو شماره ۹ حضور بهم رسانیدند .

هیچکاك پس از انعقاد قرارداد جريان را باستودیو شماره ۹ با

تلفن تذکر داده بود بنابراین بمحض ورود آنان مدیر استودیو با خوشروئی تعارف کرد و دستور قهوه داد کارگردان فیلم « اسرار جنگل » همان کسی بود که روز گذشته موقعیکه اسماں تاززان شده و دکورها را خراب کرد با او پرخاش نمود و حالا باید این هنرپیشه جدید را برای رل رئیس بومیها آماده کند پس از یک لحظه کارگردان مزبور وارد شد و اسماں همینکه چشمش باو افتاد از جا بلند شد و از راه تعارف گفت :

— مسیو بفرمائین ، انشالله که از ما بزرخ نیسین عوضش قول میدم یه بازی مشدی واستون کارشو بکنم که مات بموین . کارگردان پس از قدری صحبت دستور داد ~~تاز~~ فردا تا شش روز همد روزه از ساعت ۸ تا ۱۲ صبح و ۴ تا ۸ بعد ~~از~~ برای « رپرسیون » در استودیو حاضر شود اسماں از جا بلند شد و ضمن خداحافظی بکارگردان گفت :

— تورو خدا دستور بده این درختارو یخورده سفت تر کار بذارن که با یه فوت خراب نش .
بعد از اطاق خارج شدند و برای پیدا کردن لانا وادامه برنامه گردش دوباره باطاق خود آمدند .

لو لو خور خوره !

آنروز هم بخوشی گذشت اسماں به کمک لانا مقداری اثاثیه و درخمن یکدست لباس شیک و یک پیراهن و یک جفت کفش مشدی خریداری کرد و صبح روز بعد در ساعت مقرره باستودیوآمد تقریباً کار آنها آماده شده بود و باید پس از گریم به تمرین پردازند کارگردان او را باطاق گریمور راهنمائی نمود و اسماں که نمیدانست چه باید بکند خبره و مبهوت از کار خود در دل میخندید .

در اطاق گریموریک آئینه بزرگ قرارداشت که روی میز جلوی آئینه انواع و اقسام لوازم توالت و گریم چیده شده بود گریموریک مرد ۶۰ ساله سرخ رو و سفیدمو بود که پیراهن سفید

تمیزی در برداشت ، اسمی هنرپیشگان که باید در فیلم شرکت کند مطابق دستور سناریست با تعیین گریم مخصوص بدبیوار نصب شده بود پس از ورود اسمال وی نگاهی به لبست کرد و گفت :

— لخت شوید !

اسمالقدیری سراپایی گریمور را ورنداز کرد و جوابداد :

— واسهچی لخت بشم مگه میخوای منو معاینم بکنی ؟

گریمور عکسی را که در دست داشت باو نشان داد و گفت :

— شما را باید باینصورت دربیاورم زیرا شما رئیس بومیها هستید و اینهم پلاکاتی است که از شما کشیده‌اند .

اسمال زلزل بعکس نگاه نمود و بعد من باب اعتراض صدایش را بلند کرد و گفت :

— زکیسه برو بابا حال نداری منو میخای لولوخورخوره درست کنی این چیه آدم میترسه اگه من میخاسم این شکلی بشم میرفتم خاکه ذغال سرند میکردم .

پیرمرد هاج وواج مانده بود و در مقابل اعتراض اسمال سکوت میکرد هرچه صدای فریاد اسمال بلندتر میشد او بیشتر دستپاچه میشد تا اینکه بالآخره آتش خشم اسمال فروکش نمود و به پشت پاراوان رفت تا لباسهایش را دربیاورد و گریمورهم به تهیه رنک و روغن و پشم و پنبه مشغول گردید .

پیشخدمت اطاق با اجازه داخل شد و کارتی را ارائه داد ، ویلیام و لانا تقاضای ملاقات اسمال را داشتند گریمور گفت باید یکساعت در اطاق انتظار توقف کنند تا کار گریم تمام شود آنوقت میتوانند ملاقات نمایند .

۵ دقیقه بعد اسمال لخت مادرزاد از پشت پاراوان بیرون آمد و در مقابل آئینه قرار گرفت .

دیگر تمام وسائل گریم حاضر شده بود و باید هرچه زودتر مشغول شوند پیرمرد شاستی را فشار داد و یکدقیقه بعد خانم زیبائی وارد شد اسمال ابتدا از ورود او جا خورد ولی بعد که دانست خانم معاون آقای گریمور هستند و باید در گریم با او کمک کند خوشحال شد و خود را برای گریم در اختیار او گذاشت .

خانم مزبور یک پیشبند بست و بدستور استاد خود دست بکار شد اول یک قلم موی بزرگ برداشت و در مایع سیاه رنگی فرو برد و سپس از شانه اسمال شروع کرد بطوری که در ظرف ۵ دقیقه بدن سفید اسمال سرتاسر کبود رنگ گردید در خلال مدتی که خانم او را رنگ میکرد اسمال همانطور در آئینه خود را نگاه میکرد و گاهی از دیدن قبافه مضحك خود خنده میکرد بعد خانم قلم موی دیگری برداشت و با مایع سفید چند خط چپ و راست هم روی سینه او کشید که اسمال یکمرتبه صدای خنده اش بلند شده و بالحن مخصوصی گفت :

— بابا چرا مارومت اسب ابلق درآوردی تورو بخدا ببین مردم واسه یه لقمه نون چه اداهائی از خودشون درمیارن ... استاد وشاگرد هردو با تعجب اسمال را ورانداز میکردن سراجام کار گریم تمام شد و لباسی را که باید بپوشد آماده کردن لباس او عبارت بود از یک شلوار کوتاه که ریشه های علف روی آن آویزان بود و یک جفت کفش لب برگشته و یک کلاه شاخدار و یک جفت مجبند فلزی ضمناً یک نیزه و یک سپر هم در کنار اطاق دیده میشد که اسمال باید با آن بدشمن حمله کند : چون وی طرز پوشیدن آنها را بلد نبود خانم کمک کرد و از یکربع اسمال در لباس یک بومی تمام عیار درآمده بود ولی موقعیکه خانم تکلیف کرد تا کلاهش را هم عوض کند اسمال زیربار نرفت و گفت :

— توی قرارداد واسه کلاه چیزی ننوشته و ماهم ناهمین کلاه بازی میکنیم ، گریمور هرچه اصرار کرد تیجه ای نبخشید تا اینکه تلفناً بکار گردان اطلاع داده شد واوهم گفت : فعلاً چون برای رپتسیون است مانع ندارد . در این اثنا ویلیام و لانا وارد شدند و همین که چشمشان بهیکل اسمال افتاد هردو ب اختیار بخنده افتادند.

هنر پیشه با استعداد !

اسمال لبخندي برلب داشت و خبلی خودش را گرفته بود ویلیام ضمن تبریک گفت :

— خیلی خوشوقتم که می‌بینم بزودی ترقی کردی و امروز یک هنرپیشه تمام عیار از آب درآمدی! چند دقیقه بعد او را بطرف جنگل هدایت کردند و تمرین آغاز گردید.

کار گردان دستورات لازمه را داد و به اسمال گفت:

— شما در اینجا رل مهمی را ایفا می‌کنید و با این عده سیاهپوست باید ابتدا با تارزان گلاویز شده سپس او را دستگیر کنید، در رپتیون عملیات اسمال بسیار خوب و مورد توجه بود بطوری که حاضرین و اولیای فنی کارخانه از استعداد این هنرپیشه تازه کار به تعجب افتاده بودند ویلیام که منتظر بود اسمال مانند همیشه آبرو ریزی کند از دیدن حرکات صحیح و طبیعی او چشمانش بازمانده بود کار گردان و فیلمبردار و سایرین همه باهم از طرز بازی اسمال بایکدیگر در گوشی صحبت میکردند بخصوص موقعی که اسمال باجونی ویسمولر گلاویز شد و با مهارت عجیبی بزدو خورد پرداخت بقدرتی صحنه طبیعی و عالی بود که صدای «وری گود» از هر طرف برخاست و در خاتمه کار گردان گفت:

— O.K. وری گود

در این اثناء چندنفر از کار گران بطرف اسمال دویدند و او را روی دست باطاق مخصوصی آوردند.

وان حمام پر از آب گرم بود و او را با صابون شسته و تمیز کردند. لحظه‌ای بعد اسمال نو نوار شده بود در حالیکه سبیلهایش را بازشت مخصوصی تاب می‌داد و بادی در غصب انداخته بود نزد کار گردان آمد همه گرد او حلقه زده او را تشویق مینمودند کار گردان دستی بشانه‌اش زد و گفت:

— با کمال خوشوقتی باید بشما اطلاع بدهم که در این فیلم موقیت زیادی نصیب شما و ما خواهد شد و چنانچه بزبان انگلیسی احاطه کامل داشتید بزودی جزو یکی از برجسته‌ترین هنرپیشگان هولیوود درمی‌آمدید در هر حال شما بجای هفت روز فقط یک روز دیگر برای تمرین حاضر شوید و بعد هم فیلمبرداری خواهد شد اسمال سرش را تکان داد و گفت:

— ما اینیم از اولم گفته‌یم که اگه کله گنده‌ها واربا با بذارن

ما ایرونیا از همه چی تمومیم (!) خلاصه تا چهار پنج روز دیگه
خس میشیم خدا حافظ .

اسمال وویلیام از استودیو خارج شدند و برای صرف نهار
بهتل آمدند. خمن صحبت‌های زیاد اسمال خطاب بویلیام گفت :
— ویلی‌جون ما پس از اینکه کارمون تموم شد سیخکی
برمیگردیم بهنیویورک چونکه خیلی اینجاها حوصلم سرفته بعداز
هفش روزم که او نجا موندیم گیوه‌هارو ور میکشیمو یا علی میریم
تهرون. اینروزا جنک مغلوبه شده و ما عوض اینکه برمی واسه آب
و خاکمون خدمت کنیم . مملکتمنونو تنها گذاشتیمو او مدیم اینجادنیال
قرتی بازیم ! خلاصه دست و پاتو جمع کن که بعداز فیلمبرداری
بزنیم بچاک جعده !

لنگه‌دنیا «آب‌زیپو»

روزها یکی پس از دیگری سپری میشد و آب و هوای کالیفرنیا
و هولیوود با آنهمه طراوت در مذاق مسافر ما چندان خوش نماید،
برنامه‌های یکنواخت حوصله از سر اسمال بیرون برده فضای تنک
استودیوها روح آزاد و سرکش او را درهم میفرشد. اسمال مانند
مرغ پروبال بسته‌ای از یکطرف بطرف دیگر میرفت و دوباره شب
باتاق خود سر میکرد. آرزو داشت زودتر برنامه فیلمبرداریش
اجرا شود و بلاfaciale بهنیویورک واژ آنجا هم به ایران باز گردد.
در موقعیکه ویلیام اخبار بخصوص حوادث ایران را در روزنامه‌ها
برای اسمال میخواند او بیشتر ناراحت میشد و دلش میخواست سوار
قالیچه حضرت سلیمان شده بایک چشم بهم زدن خودش را بایران
برساند . شبها موقعیکه تنها بودند باویلیام درد دل میکرد و میگفت:
— ویلی‌جون بعلی الان مث سک پشیمونم بی خودی بچه‌مچه‌ها
روول کردم و پاشدم او مدم تو این خراب شده !

— من اول خیال میکرم لنگه دنیا یه‌آش دهن سوزیه. اما
حالا که او مدم می‌بینم که «آب‌زیپو» هم نیس. خلاصه فردا پس فردا
با هاس دو تا بلیط بالون بگرمو زود برمی نیویورک واسه اینکه ممکنه

از طرف کشتی برآمون احضاریه برفسن. ویلیام هم جواب داد :

— من عقیده دارم فردا بهدهکده مراجعه کنم و پس از دو روز بهولیود برگردم تا باتفاق بنویورک برویم زیرا مدت یکماه مرخصی ما سپری میشود و چنانچه خود را معرفی نکنیم از خدمت برکنار خواهیم شد در ضمن هم با زن و فرزندم خداحافظی خواهم کرد، بالاخره ویلیام تصمیم عزیمت بدهکده را گرفت و روز بعد که روز فیلمبرداری بود قرار شد ویلیام برود و اسمالهم پس از اتمام بازی دو بلیط هواپیما بمقصد نیویورک خریداری کند و دو روز بعد ساعت ۱۰ صبح هولیود را ترک نمایند دیگر اسمال خواب بچشم نمیرفت. در همه حال بفکر ایران بود، سعی عیکرد خودش را سرگرم و مشغول کند ولی قلبش در پی گمشده خود بود . در خواب و بیداری باخود حرف میزد واگر کسی گوش میداد. اسمی جعفر و عبدال و فت الله و رض مخپز و ملوکی و مهین را بخوبی میشنید روز بعد صبح ویلیام دست و پایش را جمع کرد و پس از خداحافظی از دوستان بطرف دهکده رهسپار شد و اسمالهم پس از صرف صبحانه باستودیو آمد تا فیلم خود را با تمام برساند .

سکهٔ صاحب قرون!

هیچکاک از اینکه شنیده بود اسمال استعداد عجیبی از خود نشان داده و رضایت کارگردان را فراهم نموده با و احترام زیادی میگذاشت و برای اینکه بازی او را از تزدیک بیند باستودیو شماره ۹ آمد و با او ملاقات نمود.

اسمال همینکه چشمش به هیچکاک افتاد با خنده گفت :

— احوال مسیو گچکار . میدونی که ما پس فردا از خدمتمن خص میشیم. الان کارم که تموم شد میرم دو تا بلیط بالون میگیرم و پس فردا باویلی میزیم بچاک محبت !

هیچکاک وقتی فهمید اسمال میخواهد دو روز بعد حرکت کند ناراحت شد و هرچه میخواست او را راضی کند چند روز دیگر در هولیود توقف کند زیر بار نرفت. سرانجام گفت :

— شما از حیث بلیط ناراحت نباشید من با تلفن بشرکت هواپیمایی اطلاع می‌دهم برای شما جا نگهدارند دیگر شما زحمت نکشید . اسمال پاسخ داد :

— زنده باشی ایشاالله . بعلی ما این چار پنج روزه پاک پدر صاحابت تو در آوردمو خلاصه «جیکووپوکتو» یکی کردیم ایشاالله که بخوبی خودتون مارو می‌بخشین !
هیچکاک پس از قدری صحبت دنباله کلام خود را به هنر پیشگی و فیلمبرداری کشید و اضافه کرد :

— در هولیوود تمام این ستارگان ابتدا افراد گمنام ولی با استعدادی بودند که در مدت خیلی کم بدرجه اشتهر کنونی رسیده‌اند که در تمام نقاط عالم محبوبیت فراوانی دارند اسمال حرفش را قطع کرد و گفت :

— آره مسیو گچکار اما مایکی هیچ گمنوم نبودیم . از هر کی پرسی اسمال کیه فوراً حاجیتو نشون میده ما دیگه تو این مملکتنا مث سکه صاحب قرون می‌میمونیم ! حالا تامارو بجا نمی‌یاری از بی‌معرفتی خودته ! بعلی سرتاسر ایرون هروخت اسم نوکرت می‌بود همه ضامن‌دار ارو غلاف می‌کردن ، یه اسمال می‌گفتتو صدتاً اسمال از دهنشون بیرون می‌بود . خلاصه ما از اولشم واسه خودمون اسمورسم دارو گاب پیشونی سفید بودیم ! حالا تواین سرنگون شده هر کی خوشگله ، هر کی پولداره ، هر کی بزن بهادره ، هر کی دلچکه اسم در می‌کنده . فعلن که با هاس برم تو جنگل بازی کنم و گرنه تاصب و است حرف میزدم !

هیچکاک از سادگی اسمال تبسمی کرد و گفت :

— شما بروید بکار خودتان برسید امروز نهار را با تفااق خواهیم خورد زیرا ویلیام هم رفته و شما تنها هستید .

چرا و محض «ارا»

دوباره اسمال را گریم کردند آنروز برخلاف هر روز استودیو رنگ دیگری بخود گرفته بود دوربین‌های عظیم فیلمبرداری و نور

افکنهای بزرگ آماده شده بود کارکنان و کارگردان همه حاضر شده بودند چند نفر سیاهپوست که رلهای همدست او را بازی میکردند همه مهیای کار در محلهای خود قرار گرفتند.

اسمال با آن گریم و صورت و لباس خیلی تو چشم میخورد. بازوهای ضخیم و سینه برجسته و گردن کلفت و اندام زیبا او را در میان تمام هنرپیشگان مشخص میکرد جونی ویسمولر آرتیست اول فیلم از دیدن اسمال خود را جمع و جور کرده بود و سعی میکرد خود را در مقابل او گیرنده و جذاب تر جلوه دهد. کم کم سرو صداها میخوابید واز آمدورفت‌ها کاسته میشد.

متخصصین برق، نورافکنها را میزان کردند و سایر کارکنان در جای خود قرار گرفتند. از طرفی نگهبان قفسهای حیوانات برای باز کردن قفس و آوردن میمونها و سایر حیوانات ضروری از صحنه خارج گردید.

نیمساعت بعد تمام کارها روپراه و آماده بود. میمونها روی شاخهای مصنوعی درختان ورجه ورجه میکردند و اسماالهم طبق میزانس در محل خود قرار گرفت. سیاهپوستان نیز در پشت شاخ وبرک درختان برای حمله به تارزان مخفی شدند. چراغهای قرمز روشن شد و سکوت همه جارا در خود گرفت یکربع بعد فیلمبرداری شروع شد. هیچکاک چشمانش را بیش از حد باز کرده و بازی اسمال را دقیقاً مورد توجه قرار میداد صحنه‌ها یکی پس از دیگری به نحو احسن بازی میشد و حالا اسمال باید خود را برای صحنه زدو خورد آماده کند اسمال درجای خود ایستاد ابتدا پشت دست و کف دست‌های خود را با آب دهان تر کرد تا خوب حق تازران را کف دستش بگذارد، دوباره دستور حاضر باش داده شد و چند لحظه بعد بازی شروع شد.

تارزان در مقام حمله برآمد و همه متوجه جریان بودند که یکمرتبه اسمال مانند پلنک غرش کرد و با او گلاویز شد مشتهای اسمال بالا میرفت و بهر کجا ^{نمیتوان} که دستش میرسید فروٹ میآمد سیاه پوستان هم باسر نیزه ~~نمیتوان~~ از ارباب خود خوب حال تازران را بجا آوردند. گرچه این بازی‌ها مخالف سناریو و اصول فیلمبرداری

بود ولی چون خیلی طبیعی بازی میشد جلوگیری بعمل نیامد تا اینکه تارزان بیحال روی علفهای جنگل افتاد و سیاهپوستان با صدای هورا باطراف او برقص و پایکوبی پرداختند.

این آخرین قسمت بازی اسماں در فیلم بود. موقعیکه چراگها خاموش شد و هنرپیشگان از جنگل خارج شدند اسماں در حالیکه عرق از سر و صورتش میریخت و بهن و هن افتاده بود در پاسخ کارگردان که پرسید چرا اینطور جونی را با مشت ناکاوت کردید گفت :

— محض «ارا» واسه اینکه یه سفید پوست بی معرفتی میخواست پدر هرچی سیاهپوسته در بیاره! آخه این سیاهپوسام تو! این دنیا واسه خودشون بشرن (!) دیدی وختی تارزانو دخلشو آوردم چه جوری خوشحالی میکردنو و سروصدای راه مینداختن بمولاء اگه من چند ماه دیگه اینجا میموندم میدونستم به اربابای شما چه جوری حالی بکنم که تو این دنیا سیاهپوسو سفیدپوس هیچ فرقی ندارن! هیچکاک تبسمی کرد و آهسته بگوش کارگردان گفت : این جوان از آن شرقیهای متعصب است و در ضمن خیلی نکته سنج و تیزبین میباشد. هر کاری میشود او فوراً روی آن بحثهای بی معنی و بی ارزش میکند. همین جور که می بینید حتی در فیلمبرداریهم از این گونه حرفا خودداری نمیکند کارگردان اسماں را نزد خویش خواند و پس از تشویق فراوان گفت :

— بندے بنو به خود از عزیمت شما متأسفم زیرا مایل بودم برای مدتی دیگر هم در اینجا باشید تا شما را برای آینده سینما تربیت کنیم در هر حال موققبت شما را طالبم ، از امروز هم کار ما باشما تمام شد ولی هیچ وقت محبت های شما را فراموش نخواهیم کرد سپس یک گلدان ظریف بسیار قشنگ که از نایلون ساخته شده بود باو داد و اضافه کرد این گلدان را هم از طرف رئیس کمپانی و کارکنان آن برسم یادگاری قبول فرمائید.

اسماں نگاهی بگلدان انداخت و بعد با خونسردی جواب داد خیلی مارو خجالتمون میدین میخواسم ازتون نگیرم اما دیدم — ممکنه تولدتون بگین ایرونیا بی معرفتن حالاً مجبوری قبول میکنم و

عوضش وقتی رفتم نیویورک یدونه ازون گلدونای قلمکاری اصفهون خبلی مشدی که اینجاها خاطر خواه زیاد داره از ایرون آوردن واستون میفرسم تا به بینین فرق ایرون بالنگه دنیا چیه ! مسیو گچکار بمرک تو نباشه این مسیو کار گردونو کفن کردم اگه بخواه چاخان کم اگه سرتاپای مملکمتونو طلا بگیرین باندازه یه اصفهون بقد یه شیراز نمیازره حالا از ما که گذشت اما اگه ازین بعد خواستین بکسی نازشست بدین برین مملکت ما یه کامیون گلدونای قلمزده بخرین که هاقلن صد سال دووم کنه نه اینکه ازین گلدونای تخمی فکسنسی که با یه فوت غریبون درب و داغون میشه بناف مردم بیندین ! خلاصه سرتونو درد آوردم دیگه بریم یخورده از این قیافه تو حmom بیرون بیایم تابعد، اسمال بعداز اخذ اجازه بطرف حمام رفت و یک ساعت بعد تر و تمیز با سرو وضع مرتب برای صرف نهار بسراغ هیچکاک آمد.

ختم همه وردار ورمالا !

دیگر اسمال در همه جا چه در معابر و چه در مجتمع انگشت‌نما بود.

همه او را بعنوان مرد خارق العاده‌ای میشناختند در رستوران هنگامیکه با هیچکاک مشغول صرف نهار بود صحبت چک بمبان آمد و قرار شد بعداز ظهر پیشکار هیچکاک بیانک رفته وجد را وصول نماید. اسمال خیلی بشاش و سرحا لبود و مرتباً میخندید و داستانهای خوشمزه تعریف میکرد، هیچکاک شیفته حرکات و صحبت‌های اسمال شده بود وسیعی میکرد بیشتر با او حرف بزند و از تعریف لطائف داستانهای شرقی بوسیله اسمال محظوظ شود. پس از صرف نهار صحبت‌ها عوض شد و هیچکاک به تعارف و بعد تشکر از اسمال پرداخت او گفت :

— امیدوارم در اینمدت کم خاطرات خوشی از این شهر داشته باشید و ما را فراموش نکنید من مایل بودم از وجود شما بیش از اینها استفاده کنم ولی فرصت کافی نبود انشاء الله باز هم شما را

خواهیم دید اسمال جواب داد :

— البته خوبیهای شما یادمون نمیره مایکی که نوکر شاخ سبیل مسیو گچکارم هسبم بمول — خب نگفتن فیلمتونو کی نشون میدن. بعلی وختی رفتم تهرون بهمه بچه محله‌ها میگم بیان تماشا کنن هیچکاک لبخندی زد و گفت :

— خیلی زود این فیلم روی پرده خواهد آمد. حداقل دوسال دیگر در ایران خواهد بود. در این اثناء اسمال سوتی کشید و گفت:

— خدا همه باباهاتونو بیامزه . تادوسال دیگه معلوم نیس کی زندس کی مردس . بلکه تا اونوخت مملکت خودمونم از این کارا بکنن اگه ایرونیام فیلورداری بکنن که دیگه پاک دکون همتون تختس ... بعد مثل اینکه چیزی بخاطرش آمده باشد بعد از کمی فکر اضافه گرد :

— اما نه : شماها نمیدارین ایرونیا از اینکارا بکنن واسه اینکه بهتون خزر میخوره . شما نصف بساط زندگیتون از همین ایرون جور میشه واگه اوナ بخوان دست باینکار بزنن شما با حقه بازی دم چندتا رو میبینین و خلاصه هزارتا بامبول گل هم سوار میکنین که بدبختا ورشکس بشن ! مثلًا حق حساب شهرداری و زیاد میکنین . قیمت بلیط ار و بالا میبرین و یهو دخل هرچی فیلورداره میارین (!)

هیچکاک میان حرفش پرید و گفت :

— ما هیچوقت بکار کسی دخالت نمیکنیم ما خوشوقت میشویم که یک مملکتی سطح هنرش ترقی کند . تازه اگر نرخ بلیط و عوارض شهرداری گران شود بما چه که دخالت کنیم.

اسمال کلاهش را بالا زد و در حالیکه حواسش را بیشتر جمع کرده بود جواب داد :

— آره تو بمیری خوشحال میشین که یه مملکتی ترقی بکنه! آخه عموجون بکی حقه میزني . شما خیال میکنین هنوزم ما هیچی سرمون نمیشه؟ اگه یه مملکتی ترقی بکنه که اونوخت شما نمیتوینیں سوارشون بشین . نمیتوینیں از گرده مردم سواری بگیرین . هزار رقم ایراد بنی اسرائیلی میگیرین تاهمکار از مبدون دربره و دوباره

شما د کوتونو وازکنین ... خلاصه مسیو گچکار جون ما هرجی
میکشیم از دست شماها طایه‌های مهربونتر از مادره ! فعلن که جنگه
و دنیا خرت تو الاغه و شماها هم پول مردمو میچاپین اما جون هرجی
لوطیه دیگه ختمش کن ما خودمون صد پله ختم همه وردار وورمالا
هسیم ...

اسمال بروده درازی افتاده بود و هیچکاک هم نمیدانست چه
جواب بدهد. پس از نیمساعت هردو از رستوران خارج شدند.
اسمال بطرف اطاق خود رفت و هیچکاک هم بسمت دفتر رهسپار شد
عصر همان روز چک وصول شد و اسمال پولها را در چمدان خود
قرارداد و هیچکاک نیز بوسیله تلفن دو بلیط هوایپما برای پس‌فردا
صبح تهیه کرد که ۲۲۰ دلار پولش را اسمال پرداخت برنامد
مسافرت آنها هم در کالیفرنیا تمام شده بود فقط اسمال منتظر بود
ویلیام از دهکده مراجعت کند تا با تفاق باهوایپما به نیویورک عزیمت
نمایند.

موسیک قلمی !

فردا صبح اسمال باراهنمائی لانا بگردش در سایر قسمت‌ها
پرداخت در ضمن با « والت دیسنی » نقاش معروف و تهیه کننده
فیلم‌های متحرک « میکی موز » ملاقات نمود. والت دیسنی از اسمال
استقبال شایانی نمود بخصوص آنکه وقتی دانست وی اخیراً در یک
فیلم بانهایت زبردستی بازی کرده و مورد تشویق قرار گرفته باو
احترام زیادی گذاشت و او را به نهار دعوت کرد. اسمال از فستیوالی
مختلف کارگاه فیلمبرداری میکی موز دیدن کرد و هنگامیکه فهمید
صاحب این استودیو همان کسی است که فیلم‌های متحرک را تهیه
میکند دستی بشانه والت دیسنی زد و گفت:

— بابا ایواله راس‌راسی که خیلی اهل فندی ! من هر وخت
میرفتم سینما انقره از این « موسیک قلمی » های شما خوش میومد که
به رفقا میگفتم : بی‌فک و فامیل عجب فیلی ورداشته .

والتدیسنی از اسمال خیلی خوش آمده بود و موقع نهار

هم پذیرائی گرمی از او بعمل آورد و موقعیکه میخواست خدا حافظی کند یک تابلو که از نقاشیهای روزهای اول کار خود بود برسم یادگاری باو هدیه کرد اسمالهم تابلو را گرفت و گفت :
— دست شما درد نکنه اما حیف که این موش همینطور وايساده ! اگه يه دونه میدادی که مث توسينما بتونه بازی کنه خیلی مشدی بود .

والت دیسنی خنده‌ای کرد و گفت :

— اجازه بدھید یک موش زنده بحضورتان تقدیم کنم ، سپس برای خوشمزگی یک موش زنده از جعبه‌ای بیرون آورد و جلوی اسمال گرفت . لانا که در کنار اسمال بود از دیدن موش جیغی کشید و از هوش رفت یک لحظه بعد اسمال و والت دیسنی و لانا در حالیکه خاطره خوشی از ملاقات یکدیگر داشتند از هم جدا شده و خدا حافظی کردند .

دزد ناشی به کاهدوں میز نه !

با اينکه مدت میهمانداری لانا از اسمال سپری شده بود و میبايست او را تاحرکت از لوس آنجلس بحال خود بگذارد ولی از یکطرف سفارش هبچکاک و از طرفی علاقه‌شید خودنسبت به معشوق شرقی . او را حاضر بهترک و خودداری از پذیرائی مهمان ایرانی نمیکرد . روی این اصل صبح روز بعد اول وقت باطاق اسمال آمد تا او را برای گردش و بازدید از قسمتهای مختلف راهنمائی کند . روابط لانا و اسمال در روزهای اول هنگام تفریح و گردش در زیر درختان بعلی که اطلاع دارید تا اندازه‌ای قطع شده بود . یعنی آنچه را که مورد تمايل لانا بود اسمال از آن پرهیز میکرد . اما لانا همچنان امیدوار بود که با بکار بردن حریبهای ناز و کرشمه و اطوار دوباره تجدید روابط نموده دل سخت اسمال را در دام بیاندازد بخصوص آنکه میدانست فردا صبح وی آنجا را ترک خواهد کرد .

آنروز لانا بیش از پیش زیباتر شده بود . لباسهای نو و توالت

نستاً غلیظ او نشان میداد که بادام جدیدی بشکارگاه آمده و سعی دارد هرچه زودتر حسید مورد نظر را اسیر کند . در دست او یک دوربین عکاسی دیده میشد . همینکه داخل اطاق شد باعشوء زیاد سلام کرد و گفت :

— مستر اسمال زود باشد برای گردش و گرفتن عکس از نقاط مختلف بمنظور یادگاری حرکت کنیم زیرا بدستور آقای هیچکاک اتومبیل و راننده در اختیار ماست . اسمال قدری به سر و وضع لانا نگاه کرد و بالغند باو گفت :

— ای ورپریده . چه خبره که امروز انقره سرخاب سفیدآب مالیدی ؟ ... بعد اضافه کرد :

— راسی خبرداری فردا ما خص میشیم ؟
لانا قیافه متأثری گرفت و جواب داد :

— بله خیلی متأسفم که هنوز باهم آشنا نشده ما را ترک میکنید . چقدر دلم میخواست اقلًا تایکماه دیگر در لوس آنجلس باشد . باور کنید بی‌نهایت از شما خوشم آمده و هیچ مایل نیستم باین زودی از شما جدا شوم حالا برای اینکه بشما ثابت کنم تاچه حد شما را دوست دارم موضوع این یک‌جهته خودم را برای شما شرح میدهم :

— من در این هفته با هفت هشت جوان هنرپیشه زیبا که مورد توجه عموم دختران و زنان هستند و عده داشتم و قرار بود هر شب با یکی از آنها شام بخورم اما در همان روز اول بخورد باشما چنان شیفتنه شدم که دعوت هیچیک از آنان را نپذیرفتم و همیشه و هر ساعت باشما بودم . حالا خودتان حدس بزنید علاقدام نسبت بشما تاچه حد است . اگر اجازه بفرمائید از شما خواهش کنم اقلًا یک هفته دیگر هم اینجا بمانیم . بنده میتوانم با یکی از دوستانم که در اداره هواپیمایی کار میکند تماس گرفته بليط شما را عقب بیاندازم . اسمال همانطور که بحرفهای لانا گوش میداد با سبیلهای خود بازی میکرد واز چهره‌اش معلوم بود در دل او را تمسخر میکند و پس از پایان صحبتهای او جوابداد :

— خانم جون . لابد حالا هم با یکی دیگه و عده دارین که اینطور خودتونو هفت قلم آرایش کردن ؟

— بله راست میگوئید . بایک جوان دیگر ... راستی هنوز هم نمیخواهید بدانید آن جوان غیراز شما کن دیگری نیست ؟
 — من ؟ بابا عجب دیوونهای هسی . توهمند دزد ناشی پکاهدون زدی . اینهمه جوون بامعرفت تواین شهر ریخته تو عاشق ما شدی ؟ خلاصه بیا و محض خاطر همه لوطیا دور مارو خیط بکش : ما فردا صبح اینموقع تابالون نشیمو یاعلی رو گفتیم .
 لانا دیگر صحبتی نکرد و پس از یک لحظه معطلی اسمال لباسش را پوشید و بعد هردو بااتفاق برای گردش بااتومبیل براه افتدند.

مایه ننگ مملکت !

جعبه‌های فیلم بود که یکی پس از دیگری دردوربین قرار میگرفت و پس از چند لحظه دوباره یک حلقه عوض میشد .
 لانا عکسهای متعددی با ژست‌های مختلف از اسمال برداشت در کنار دریاچه در میان تپه ، در وسط درختان میوه و در آغوش گلها و خلاصه در تمام نقاط شهر و هولیوود عکسبرداری شد و در خاتمه لانا خواهش کرد با هنرپیشگان و ستارگان هم عکسهایی بردارند اسمال شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :
 — بابا دل خوشی داری . مگه آرزو دارم با اینا «عسک» وردارم . ولکن ببا بریم ایناشم که ورداشتی زیادی بود .
 اسمال خواهش لانا را رد کرد و زیر بار او درفت تا با هنرپیشگان عکس بردارد ولی بعضی از جوانان نیخته و نسنجیده که باصطلاح خود را گل سرسبد جوانان مملکت میدانند وقتی ما گدابازی و هزار حقه و بامبول بامریکا و هولیوود میروند برای اینکه شهرتی بدست بیاورند و برای خود در کشور پس از مراجعت سوکسهای آنهم بین تیپ دختران پیدا کنند بازست های فریبنده در کنار ستارگان عکس میگیرند و بایران میفرستند و مجال‌تهم باآب و تاب تمام آنرا چاپ میکنند . ظاهرآ خواننده هم خیال میکند نشاندادن ایران به امریکائیها افتخاراتی کسب نمینماید ولی غافل

از اینکه این جوان هرزه در باطن با انعقاد قراردادهای کلان و کلاهبرداری‌ها و اخذ هزاران دلار بعنایین مختلف موجب آبرو ریزی خود و نگینگنی کردن تاریخ و نام مملکت می‌شوند و گسرانجام هم رئسای فیلمبرداری بمقامات مربوطه خود شکایت کرده و با خفت و خواری با اردندگ جانانه او را از هولیوود و خلاصه از آمریکا خراج می‌کنند.

اسمال نه تنها تقاضای لانا را مبنی بر گرفتن عکس با ستارگان رد کرد بلکه در این مدت یک‌هفته استعداد خودش را بصاحبان کارخانه نشان داد و با آنها فهماند ایرانی هر که و هر چه باشد در هیچ کاری لنک نمی‌ماند و جل خودش را از آب بپرون می‌کشد!

قلعه مرغی !

لانا که از هر طرف باشکست مواجه می‌شد و به آن منظوری که از اسمال داشت نرسیده بود. رفته رفته خود را سرد نشان میداد و سعی می‌کرد با او گمتر صحبت کند. آنروز هم نهار را با سکوت و بی‌اعتنایی صرف کردند عصر لانا مقداری عکسهای چاپ شده را باسمال داد و هر دو برای ملاقات با هیچ‌کاک و در ضمن خدا حافظی از دوستان بطرف اطاق هیچ‌کاک آمدند.

بمحض اینکه اسمال داخل شد و سلام کرد هیچ‌کاک از جا باند شد و با او گفت :

— دوست شما ویلیام تلفنی اطلاع داد که از دهکده حرکت کرده و عازم هولیوود شده است در اینصورت شاید تا یکی دو ساعت دیگر خواهد رسید من عقیده دارم شما بمنزل رفته چمنانهای خود را آماده کنید تا وقتی ویلیام آمد رانده زودتر آنها را تحويل اداره هوایی بدهد که فردا صبح دیگر معطلی نداشته باشد.

اسمال با تفاوت لانا با اطاق خود آمد. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید دریک چشم بهم‌زدن چمنانش را آماده کرد و لباسها را در آن جای داد. زیر لب شعری را زمزمه می‌کرد و گاهگاهی به

لانا که در گوشد اطاق روی مبل نشسته و حرکات او را تماشا می‌کرد
لبخند واجیاناً چشمکی می‌زد.

پس از انجام کار کلاهش را روی سر جایجا کرد و بطرف بوشه
آمد. یک بطری مشروب و دو گیلاس روی میز گذاشت و مشغول
نوشیدن شد، یک ساعت بعد ویلیام آمد اسمال همین که چشمش باو
افتاد خوشحال جلو پرید و صورت دوستش را بیوسید. سپس یک گیلاس باو
تعارف کرد. ویلیام همانطور که می‌خندید با اسمال گفت:

راستی حالا میفهمم که چقدر بتو علاقمندم باور کن این دو
روزه همه‌جا قیافه تو جلوی چشم مجسم می‌شد. خانم سلام رساند و
از این که دوباره موفق بزیارت شما نشده بود اظهار تاسف کرد.
اسمالهم پاسخداد:

منهم همین طور اما این دوروزه هروخت می‌خواستم بفکر تو
بیفتم این زنیکه مث علف هرزه جلوی چشم سیخ می‌شد. خدا سایه
زتو از سرت کم نکنه راس راسی که زن خوبیه مولا حفظش کنه.
خب چمدونتو بدیند که باهاس بدیم بیرن (قلعه مرغی) ویلیام نمیدانست
منظور او چیست، پرسید کجا؟
اسمال جواب داد:

قلعه مرغی اونجا که پالونا باند می‌شنو می‌شین بعده مقداری
دیگر توضیح داد تا ویلیام شیر فهم شده و بعد از نیمساعت چمدانها
آمده شد و راننده هیچ‌کاک آمده آنها را بفروندگاه ببرد.
آن شب هم هیچ‌کاک در رستوران از مهمانان خود پذیرائی
مفہلی کرد و پس از صرف شام مراسم خدا حافظی با دوستان بعمل
آمد و صبح روز بعد نیم ساعت قبل از حرکت اتومبیل هیچ‌کاک
حامل مسافرین ما در فرودگاه توقف نمود.

هر که باشد زحال ما پرسون!

در میدان فرودگاه هیچ‌کاک جلو آمده و اسمال را دعوت کرد
که با مشایعین عکس بردارد او هم خودش را راست وریس نموده
و کلاهش را تا پیشانی پائین کشید و در میان آنها ایستاد. بعد بایک یک
آنها دست داد و خدا حافظی نمود. در گوشهاي دختری زیبا با موهاي

طلائی ایستاده بود و قیافه اسمال را تماشا میکرد و در کنار چشمانش دو قطره اشک مانند دو ستاره سوسو میزد . این دخترک لانا بود که برای مشایعت اسمال بفروندگاه آمده بود همین که چشم اسمال به لانا افتاد جلو رفت و گفت :

غزیز جون چته گریه میکنی . خب دیگه داریم خص میشیم . هرچی از مادیدی حلال کن . بعلی این چند روزه خبلی مارو خجالت دادی ما که دیگه نمیدونیم چه جوری تلافی کنیم هنوز آخرین کلمه از دهان او خارج نشده بود که لانا دستهایش را بدور گردن اسمال خلقه زد و لباس را بلب او چسباند اسمال دستپاچه شد و مضطربانه گفت - اه دختر خجالت بکش چرا همچین مکینی آخه آدم باهاس حبا داشته باشه حالا هر کی مارو بهینه خیال میکنه مادوتا باهم حساب خورده داشتیم سرانجام پس از خدا حافظی با لانا جدا شد و دوباره نزد هیچکاک آمد ویلیام با هیچکاک گرم تعارف بود . اسمال جلو آمد و صورت هیچکاک را بوسید و گفت :

مسیو گچکار بامام زمون درسته شرمندتم دیگه نمیدونم چه جوری ازت عذرخواهی بکنم ایشا الله هروخت رفتم به تهرون هرجا چشم به گچ کاریهای ساختمنو بیفته یادت میکنم همین جور از این آقایون که با معرفتی کردنو دنبال ما او مدن (قلعه مرغی) از همشون التماس دعا دارم بقیه حرفاها اسمال در میان صدای شدید بلندگوی فرودگاه که مسافرین را دستور سوار شدن میداد خاموش شد و مسافرین بطرف پلکان بالا رفتند اسمال بود اسمال روی آخرین پله ایستاد و صورتش را بطرف دوستان بر گردانیده و فریاد زد :

خب بچه مچه ها و اسه آخرین دفعه مولا یار همتون حق نیگردارتون زت زیاد مسیو گچکار جون بعلی در حق حاجیت خبلی با صفتی کردی آهای لانا خونوم ما رفتبم خدا حافظ از قول ما به هر که باشه زحال ما پرسون همگی رو از دم نسلام برسون ! یا حق زت همگیتون زیاد . وای وای ...

اسمال داخل شد و در هواپیما قفل گردید پلکان از هواپیما دور شد و حاضرین از محوطه خارج شدند . ملخهای هواپیما یک پس از دیگری بگردش درآمد و صدای گوشخراش موتورها فضای

فروندگاه را پر کرد، و یک لحظه بعد هواپیما تکانی خورد و بحرکت درآمد مشایعین دستمالهای خود را بعنوان خدا حافظی تکان میدادند. هیکل عظیم هواپیما روی باند فرودگاه سرعت گرفت و مانند عقابیکه پرنده ایرا در چنگال داشته باشد ۴۲ نفر مسافر را برداشت و از فرودگاه لوس آنجلس بپرواز درآمد. درست ساعت ۱۲:۸ دقیقه را نشان میداد که لوس آنجلس با آن ابهت و شکوه و جلال در مقابل چشمان مسافرین بصورت یک «ماکت» درآمد و مسافرین ما در حالیکه خاطرات شیرینی از مسافت کوتاه خود داشتند مانند مرغ سبکبالی آنجا را زیر پا گذاشته راه نیویورک را برای ادامه برنامه دیگری در پیش گرفتند.

جلد سوم

حرکت از کشور میوه و شهر ستارگان سینما

پرواز بر آسمان بی‌انتها

هواپیمای ۴۰۰ موتوره حامل مسافرین ما فرودگاه لوس آنجلس را زیر پا گذاشت و راه نیویورک را پیش گرفت: این هواپیما همانطور که قبلاً گفته شد ۴۲ نفر مسافر را حمل میکرد و باید فاصله بین کالیفرنیا و نیویورک را ۱۸ ساعت طی کند و ۳ ساعت هم در ایستگاه های «وینسلو» و «نیواولیان» توقف نموده بتنین گیری نماید بنابراین ساعت ۶ بعد از نیمه شب مسافرین ما در فرودگاه نیویورک فرود خواهند آمد داخل هواپیما در ابتدای حرکت وضع عجیبی داشت و مسافرین هنوز درآمد ورفت و نقل و

انتقال بودند ولی نیمساعت بعد تقریباً همه در محلهای خود قرار گرفته واز پنجره‌های هواپیما زمین را تماشا میکردند. هواپیما در ارتفاع ۸۰۰ متر پرواز میکرد و هنوز مناظر زیبای کالیفرنیا از فراز آسمان با شکوه خاصی بچشم میخورد. صندلیهای هواپیما مبله و بسیار راحت بود بطوریکه مسافرین میتوانستند با یک حرکت آنرا هر طور که مایل بودند درآورده بصورت تختخواب نیز برای استراحت مورد استفاده قرار دهند، دو صندلی در ردیف پنجم به اسماں و ویلیام اختصاص داده شده بود و در صندلی جلوی اسماں یک پیرزن هفتاد ساله در کنار او یک دختر ۲۲ ساله قرار داشتند مسافرین را زن و مرد و کوچک و بزرگ و سرخ و سفید و زرد و سیاه تشکیل میدادند وهمه تا اندازه‌ای باهم دوست شده و با یکدیگر صحبت میکردند اسماں در کنار پنجره نشسته زمین را تماشا میکرد و ویلیام نیز چشمش را بمجله دوخته مشغول مطالعه بود وضع اسماں و قیافه او در همان لحظات اول جلب نظر مسافرین را کرده بود و هر کدام در دل در اطراف شخصیت او حسنهای میزدند مهماندار هواپیما یک دختر آمریکائی خبیزیا بود که مرتباً با مسافرین گرم میگرفت و چنانچه آنها تقاضائی داشتند یا سوالی میکردند آنها را راهنمائی مینمود. یکمرتبه اسماں متوجه ویلیام شد که مشغول خواندن مجله بود با آرنج محکم بیهلوی او زد و گفت:

— بابا تو هم حالا میرزا قلمدون شدی؟ بذار کنار بخورد
باهم حرف بزنیم. ویلیام مجله را هم گذاشت و جوابداد:
— از چه صحبت کنیم. فعلاً برای سرگرمی بهترین وسیله مطالعه کتاب و مجله است. ولی حالا که تو حوصلهات سرمهرو
حاضرم هر طور که میخواهی رفتار کنم.

کنیز ملا باقر!

اسماں پایش را دراز کرد و روی مبل جلو یعنی همانجایی که پیرزن مزبور نشسته بود گذاشت و شروع بصحبت کرد.
— راستی اگه این بالون وسعاً زمینو و هوا بنزینش تموم بشه

چیکار باهاس کرد لابد شوفرش ترمز میکنه ورور کابیش میره دم پمپ یه لیت بتزین میاره ... دراین بین پیرزن که از اینحر کتسامال ناراحت شده بود صورتش را برگردانید و با قیافه اخم آلد نگاهی باسماال کرد وزیر لب گفت :

— آقا پاتو جمع کن چه بی تربیت ! مثل حیوان میماند .

اسماال باو محلی نگذاشت وبصحت خود ادامه داد .

— خب ویلی جون اگر یکی بخواه وسط راه پیاده بشه و قضای حاجت کنه چیکار باهاس بکنه ما تهرون که بودیم یه همچنین وختا فوراً ترمز میکردمو میرفتیم پشت طایر ماشین جیگر مونو میاوردیم پائین . اما تو بالون دیگه نمیشه . بنظرم باهاس از همین بالاکارشو کرد ویلیام لبخندی زد وجوابداد :

— باز هم خودت را زدی بنفهمی هوایما آبریز گاه دارد و دیگر احتیاج بهیج کاری نیست .

پیرزن هنوز از حر کت اسماال ناراحت بود و هر مرتبه که نوک کفش اسماال پیشتر گردنش میخورد با حال عصبانی صورتش را بر میگردانید وزیر لب چند جمله‌ی بدوبیراه میگفت تا اینکه دیگر قاب نیاورده اسماال را مخاطب قرارداده با لحن تندي گفت :

— آقا قدری تربیت داشته باشید مگر شما از باغ وحش فرار کردید که اینطور مثل حیوان مراعات ادب را نمیکنید ؟

اسماال از شنیدن این کلمات چهره‌اش برافروخت و بدون هیچ ملاحظه‌ای با خشونت جوابداد :

— بخواب حال نداری «قزمیت» وارفته مثکنیز ملا باقر هی قرق میکنه .

صدای اسماال بحدی بلند بود که تمام مسافرین متوجه آنها شدند پیرزن دنباله حرف را گرفت و ادامه داد :

— مرد بی‌شعور . آخر این چهوضع نشستن‌هه چرا اسباب ناراحتی مردم را فراهم میکنی !

— بی‌شعور جان جاتته . فک و فامیله ، سراوبونته . ایل و طایفته . زنیکه بی‌قواره . مگه حالا چطور شده بتمرک سرجات حرف دهتم بفهم بزن .

— خفه شو . بی تربیت و حشی گردن کلفت ویلیام رنک از صورتش پریده بود و در دل میگفت : باز اولش شد خدا این مسافرت را بخبر بگذراند در ضمن سعی می کرد آنها را ساکت کند ولی اسمال از طرفی برای پیرزن شاخ و شانه میکشید و از طرف دیگر پیرزن با دهان بی دندان و کلمات بریده اسمال را بیاد ناسزا میگرفت .

همه رو برق میگیره هارو چرانغ نفتی !

مهمندار با دستپاچگی هردو را با آرامش دعوت میکرد و سعی مینمود از مشاجرت لفظی آنها جلو گیری کند اما نه اسمال و نه آن زن هیچکدام ول کن معامله نبودند پیر زن همانطور که قرق میکرد گفت :

— مرده شور اون خراب شده را بيرد که تو از آن بیرون آمدی ...
اسمال جوابداد :

— اگر مرده شور بیره تو از کجا مبخوری ! زنیکه «افتض» (افتضاح) ... تورو بعلی نیگاش کن مث مادر فولادزره میمونه انگار از دماغ فیل افتاده . آخه ننمجون تو دیگه باهاس فکر مردن باشی .

ویلیام بدنش از زور خجالت میلرزید و هر چه سعی میکرد اسمال را آرام کند نتیجه های نمیبخشد . بعضی از مسافرین هم از دین قیافه پیرزن و حرفهای اسمال که خونسردانه و بطرز عجیبی ادا میشد لبخند میزدند و خلاصه مثل آنکه برای تفریح بدشان نمیآمد دامنه مشاجره کشیده شود .

پیرزن لبهاش را در دهان فرو برد و در حالی که از شدت غیظ صورتش سرخ شده بود با صدای بلند گفت : — نره خر گردن کلفت . معلوم نیست از کدام قفس فرار کردی . اگه باز هم فضولی کنی چنان بمغزت میزنم که از دماغت خون بباید .

در این اثناء اسماں دستش را بدھان برد ویک شیشکی پر صدا
شلیک کرد که موی بدن مسافرین راست شد بعد جوابداد :

— همه رو برق میگیره ما یکی رو چراغ نفتی تورو بامام
زمون نیگاه کن یا کی طرف شدیم . آخه زنیکه درب و داغون تو
برو اول یخورده آب هویج بخور تا قوت بگیری بعد بیا مارو بزن
هنوز کلمه آخر از دهان اسماں خارج نشده بود که پیرزن باکف
دستی خود محکم بفرق اسماں کوفت بطوری که کلاه محملى او تا
بالای دماغ برسش فرو رفت بعد با عصبانیت گفت :

— حالا خوب شد . تنہلش بیشур باز هم زبان درازی میکنی .
دیگر ساکت بنشین و گرنه دوباره تکرار میکنم .

این حرکت موجب خنده شدید مسافرین شد و اسماں که وضع
را غیر عادی دید و در مقابل حمله دشمن غافلگیر شده بود کلاهش را
بالا کشید و آب دهانش را جمع کرد و محکم بطرف صورت پیرزن
پرتاب نمود و گفت :

— تف بگور پدر هرچی پیرزن بی معرفته . آخه ننسناس ریقماسی
اگه شوهرت اینجا بود که میدونسم چیکارش کنم . منکه بتو فوت
کنم از هم و امیری همین خوبه که هیچی بهت نگم و اسد اینکه سک
محلى از صدتا چوق بدتره !

بالاخره با وساطت ویلیام و مهماندار و چند نفر دیگر از
مسافرین قضیه خاتمه یافت و با خواهش و تمنا از ادامه مشاجره بلکه
منازعه جلوگیری شد .

ویلیام عرق سردی پیشانیش را پوشانیده بود . نفس نفس میزد
و با دستمال سر و روی خود را خشک میکرد ده دقیقه گذشت سر و
صداها خوابید واز شدت خشم طرفین کاسته شد ولی گاهگاهی
با زهم پیرزن زیر لب چیزهایی میگفت که با سکوت اسماں موضوع
منتقی میگردید . سرانجام مهماندار چند گلاس شامپانی جلوی
اسماں و پیرزن گذاشت و مؤدبانه گفت :

— خواهش میکنم فراموش کنید و این گلاسها را بسلامتی
یکدیگر بنوشید و باهم آشتبانی کنید .

سامحه مهمندار بحدی بود که اسماں و ویلیام و پیرزن راضی

شدند گیلاسها را بسلامتی یکدیگر سر بکشند و این جریان موجب شد که کدورتها از بین برود و خلاصه طرفین جای پای شتر را هم نبینند.

بفرما کلبه درویشونه !

هوایما ۲۰۰ متر دیگر ارتفاع گرفته بود و با سرعت هوا را میشکافت و پیش میرفت. کوه ها و دره ها و جنگلها و مناظر زیبای طبیعت آرام از زیر پای مسافرین میگذشت. ویلیام که تا اندازه ای حالت جا آمده بود دهانش را تزدیک گوش اسمال برده او را نصیحت میکرد.

— آخر اسمال جان. تو را بخدا قدری ملاحظه کن، هم آبروی تو وهم آبروی من در خطر است اینها، بشما مردم شرقی احترام زیادی قائل هستند خوب است توهمند احترام متقابل را اجرا کنی.

اسمال شانه ها را بالا انداخت و گفت:

— معنی احترام فهمیدیم. ارباباتونم از این احتراما خبیلی به ایرون میدارن (!) آخه عموجون فحش دادنو و کتک زدنم احترام شد خدا جد و آبادتونو ریق رحمت کنه ! از صندلی جلو جوانی آراسته برخاست و تزدیک اسمال آمد. مؤدب ایستاد و بالبخند گفت:

— خبیلی معدرت میخواهم من (ادی برآکن) هنرپیشه کمیک هولیود هستم که باتفاق دوستم (لاری) به نیویورک و از آنجا بیمان جنک میرویم تا برای سر بازان مجرروح نمایشاتی بدھیم چون شما را در هولیود دیده بودم واژ جریان شرکت شما در فیلم نیز باخبر بودم خواستم بدین وسیله ابتدا از این پیش آمد اظهار تأسف کرده و بعداً هم افتخار آشنائی باشما را پیدا کنم. اسمال دستش را فشار داد و گفت:

— پاینده باشی. خوش اومدین قدمتون بالای چش ! کلبه درویشونه بفرمائین.

فوراً قدری جابجا شدند و «ادی» در میان آنها قرار گرفت اسماں با انگشت روی میز کوچکی که در مقابل آنها بود زد و بهم‌ماندار دستور داد چند گیلاس مشروب بیاورد صحبت از هر طرف شروع شده ادی گفت :

دوست من نوازنده ماهری است که با تمام ادوات موسیقی میتواند کار کند . البته پس از صرف مشروب با اجازه شما برای رفع عصبات و سرگرمی برنامه‌ای اجرا خواهیم کرد . نیش اسماں تا بناؤش باز شد و در حالی که کلاهش را بالا می‌کشید گفت :

— آی نمیری الهی تا خودم بکشمت بعلی گل گفته بگو رفیقت مزقونشو کوک کنه تا بعد از عرق‌خوری یخورده ب瑞م تو عشق . فعلن برو بالا تا روشن بشی . گیلاسها بسلامتی هم خالی شد ویک لحظه بعد (لاری) هم با آنها پیوست و برنامه ساز دهنی توأم با آواز و رقص کمیک «ادی» در وسط راه را پیما شروع شد .

مَكَهْ ما مَاجْ مِيدِيْمْ !

آواز و رقص جالب (ادی) و اطوارهای اسماں سرگرمی خوبی برای مسافرین شده بود و یکی دو ساعت آنها را دور از هر رنج و ملال مشغول ساخت . ویلیام در کنار اسماں نشسته و متوجه بود مبادا اسماں یک مرتبه بکله‌اش زده حرکات ناشایست وزنده‌ای از خود خارج سازد ولی اسماں شش و بش حواسش در رقص و ساز دهنی جمع شده بود . پیره‌زن نیز با قیافه مخصوص از زیر عینک ذره‌بینی‌اش بریزه کاریهای این دو هنرپیشه و در ضمن حرکات خنده‌آور اسماں مبهوت بود چشم اسماں به پیره‌زن افتاد و چون میدید وی از این برنامه خوش آمده و دهان بی‌دانش از خنده مانند لانه موش باز شده چشمکی بویلیام زد و با صدای بلند گفت :

— ویلی یارو پیره‌زن رو بسه . بعلی خیلی قشنگه ! نیگاش کن دهنش مث قاج دیوار چه‌جوری واز شده . نگاهها بطرف پیره‌زن

بر گشت و چون آن زن بیچاره متوجه شد یکباره قیافه‌اش تغییر کرد
و چین های پیشانیش بهم آمد . دومرتبه لبانش از خشم در دهان
فرو رفت و ابروانش درهم کشیده شد اسمال فهمید الساعه باز سر و
صدرا راه می‌افتد خودش را جمیع کرد وادامه داد :
بمولا ننه پیری اسمال یه کش نو کرته . تورو بموت برزنخ نشو
یخورده بخند . بذار کیفمون کوک باشه .
از اینحرف دوباره پیره زن بخنده افتاد و خلاصه ایندفعه موضوع
بخیر گذشت !

برنامه رقص تمام شد و ساعت ۱۲ را نشان مبداد که مهماندار
اطلاع داد برای صرف نهار آماده باشند .

البته کلیه مخارجات تا مقصد را شرکت هوایپمائی مبپردازد
بنابراین مسافرین در مقابل غذا و مشروبات وجهی نمیپرداختند .
اسمال خود را آماده غذا خوردن نمود و آهسته بویلیام گفت:
— خوبه این ننه پیری هم بیاد باهم ناهار بخوریم درضمن باین
دختر گارسنہ بگو ناهار حاجیتو پروپیمون بیاره که روده کوچیکم
داره روده بزرگمو میخوره !

یک ربع بعد نهار آنها که عبارت بود از نفری یک ساندویچ
مرغ و یک بطری سودا و مقداری کرم و بعدهم یک فنجان قهوه روی
میز چیده شد .

ویلیام از پرزن خواهش کرد نهار را دور هم میل کنند و
پرزنهم قبول کرد و دور هم نشستند .
اسمال در یک چشم بهم زدن کلک غذا را کند و بعد محکم روی
میز زد و مهماندار را احضار کرد .

— زود سه چارتا نون سفید و دوستا مرغ حسابی وردار بیار
این ناهار که آوردی واسه ننت خوب بود . دخترک میخواست مقررات
هوایپما را توضیح دهد که اسمال سرش داد زد و گفت :
این گدابازیا چیه . مگه ما ماج دادیم . اینهمه پول سلفیدیم
تازه یه چلقوز جلومون گذاشتی یا الله معطل نشو تا بالوتونو چیه
نکردم .

مهماندار ناچار بدستور او عمل کرد و سهتا نان سفید و دو

قطعه لنك جوجه وچند تخم مرغ جلاشیش گذاشت.

چاه هوائی!

پرزن چون دندان نداشت آهسته غذا میخورد و اسمال بر عکس در یک لحظه انگشتش را هم لیسید و ته غذا را درآورد. بعد وقتی از خوردن فارغ شد سر کیف آمده رو به پرزن که با لنگه ران مرغ کلنچار میرفت کرد و گفت:

— نن جون تو که دندون نداری باهاس تندتر بخوری پس چرا انقره یواش یواش میلنبونی! ما جوونا دندون تو دهنمونه مجبوریم غذارو بجویم اما تو باهاس نجوئیده قورت بدی... بعد مثل اینکه از طرز غذا خوردن او بخنده افتاده باشد اشاره‌ای بویلیام کرد و اضافه نمود:

— بعلی ویلی جون الان این پرزن دلش میخواس دنبارو بدھ یه دس دندون حسابی بگیره!

در این موقع که همه دلشان بخودشان گرم بود یکمرتبه هوایما در چاه های هوائی افتاد. ابتدا چند تکان شدید خورد و سپس بطرف زمین سقوط کرد. صدای جیغ زنها و فریاد مردها و شیون کلیه مسافرین بلند شد پرزن از ترس خودش را با آغوش اسمال افکند و اسمال با دستپاچگی فریاد زد:

— یا امام زمون. بگیرین که بالون ملق شد!

وضع هوایما بهم خورد و چند کودک ۷-۶ ساله از سروصدای مسافرین بگریه افتادند.

مهمندار با عجله از درجلوی هوایما که محل خلبانان و مأمورین بی‌سیم را با طاق مسافرین جدا میکند وارد شد و اعلام کرد. هیچگونه خطری متوجه هوایما نیست و تا نیمساعت دیگر هوایما در چاههای هوائی، می‌افتد زیرا در این منطقه بیشتر از هرجا چاه هوائی وجود دارد هوایما برآه خود ادامه داد و گاهی نیز در اثر تصادف با چاهها تکان شدیدی می‌خورد ولی هنوز دربیم و هراس نمودند. چهره‌ها از ترس سفید شده بود و بدنها میلارزید بعضی از

زنها دستهایشان را جلوی صورت گرفته و روی زانو خم شده بودند
دیگر کسی قدرت نداشت از پنجره هواپیما بیرون را تماشا کند.
اسمال بیدنه یکی از مبلها تکیه داده بود و در حالی که پیرزنهم مانند
کنه باو چسبیده و دستش را رها نمی‌کرد فریاد میزد.
— آهای مردم اشهد خودتونو بگین. ما که داریم میریم
کرباس محله. یه ساعت دیگه دسته جمعی وسط جهنمیم!

فروندگاه «وینسلو»

ویلیام که او هم ترسیده بود از شنیدن حرفهای مهماندار
قدرتی روحیه اش قوی شده بود و بسختی باスマال حالی کرد که خطر
گذشته و نباید آنقدر داد و بیداد کند.
مهماندار بیک یک مسافرین اعلام مینمود و آنها را دلداری میداد
تا اینکه بیالای سر اسمال رسید.

— آقا شما که آنقدر پر دل و جرأت هستید چرا میترسید?
— آخه قربون هیکلت برم. نزدیک بود یهو هممون امشی
بخوریم. این چه وضعه. چرا همچین شد?
— چیزی نبود هواپیما در دست انداز هوائی افتاد.
— چی؟ دست انداز؟ مگه رو همام دست انداز داره. بنظرم
توهم مت من يخورده عقلت پاره سنک ورمیداره!
— بله همانطور که روی زمین دست انداز دارد روی آسمانهم
چاههای هوائی وجود دارد ولی خطری متوجه هواپیما نمیشود!
— پس بابا شهر شما همه چیش عجیبه. تو مملکت ما تا دلت
بخواد جعده هاش پر از دست اندازه! روی زمین وسط خیابونا شم
چاله چوله داره، اما اینجا ها بر «عسک» آسمونش دست انداز داره
حالا اگه اونجا کسی پیدا نمیشه راههارو اسفالت کنه اینجا که بلتن
آسمونشو اسفالت کنن!

از این حرف مهماندار با صدای بلند خندهید و اضافه کرد.
— حالا چرا رنگتان را باختیبد چرا بلند نمیشوید?
اسمال پیرزن را نشانداد و بالحن مخصوصی گفت:

— این ننهجون پیری یهو افتاد تو بغل من .
منم از دیدن قیافش رنگم پریده حalam لامعب جای گرم پیدا
کرده ودلش نمیخواهد بلند شه !

بالاخره با کمک مهماندار پیرزن را بلند کرد وچون از ترس
بیهوش شده بود با آب سرد و مقداری دارو حالش را بجا آوردند
تا اینکه ساعت سه بعد از ظهر هواپیما وارد خاک «وینسلو» گردید
وشهر نسبتاً قشنگ «وینسلو» در زیر بالهای هواپیما بچشم مسافرین
خورد وهمه برای پیاده شدن آماده گردیدند هواپیما چرخی زد و
روی یکی از باندهای فرودگاه بزمین نشست مسافرین باقیافه های
گرفته ووحشت زده یکی پس از دیگری از هواپیما پیاده شده بطرف
سالن برای افتادند بلندگو فرود هواپیمارا اعلام کرد و بمسافرین اطلاع
داد که یکساعت و نیم برای استراحت وقت دارند و باید ساعت چهار
و نیم آماده حرکت باشند .

این فرودگاه با اینکه در درجه دوم قرار داشت ولی دست
کمی از فرودگاه لوس آنجلس نداشت آمد ورفت هواپیما های جنگی
ومسافری آشوب عجیبی پیا کرده بود پنج شش نفر از مسافرین در
وینسلو پیاده میشدند و بجای آنها مسافرین دیگری باید سوار شوند
هواپیما مشغول بنزین گیری شد و مسافرین برای نوشیدن قهوه و
مشروب و احیاناً غذا در رستوران فرودگاه جمع شدند .

اسمال و ویلیام پشت میز قرار گرفتند و کارکنان شرکت
هواپیمائی برای مسافرین خود مشروب و غذا حاضر میکردند .
یک بطری ویسکی جلوی اسمال و ویلیام گذاشتند در این موقع
یکی از مأمورین شرکت با احترام جلوی میز آنها ایستاد و کاغذی
را بدست اسمال داد ویلیام کاغذ را اینطور خواند .

تذکر : جناب آقای اسمال چون در هواپیما با یکی از مسافرین
که خانمی مسن میباشد حرکات زننده ای انجام داده و موجب ناراحتی
مسافرین را فراهم کرده اید تذکرآ عرض میشود خواهشمند است
بعداً اینگونه اعمال را در هواپیما تکرار نکنید .. با تقدیم احترامات
فائقه .

اسمال پس از اطلاع از متن نامه نگاهی بسر اپای مأمورانداخت

و گفت :

— این کاغذ و اسه من فرستادن ؟ بنظرم دک و دندونتون میخاره بی معرفتا عوض اینکارا برین آسموتنو اسفالت کنین که انقره دست انداز نداشته باشه ماچه حرکت زنده‌ای با نجون پیری انجم دادیم که واسمون خطونشون کشیدین خلاصه برو به صاحب بالون بگو اگه بخواه از ما ایراد بگیره بعلی همین الان این قلعه مرغی رو با تموم بالوناش نفله میکنم !

موسیو «بیل» موسیو «اسکلت»

مامور سری تکان داد و خدا حافظی کرد هنوز مامور از کنار میز آنها دور نشده بود که دو جوان قدبلند با چمدان تردیک عیز آنها آمده یکی از آنها سلام کرد .

ویلیام همینکه چشمش با آنها افتاد نیمه‌خیز از روی صندلی برخاست و در حالیکه خیلی خوشحال بنظر میرسید با آنها دست داد و تعارف نمود .

اسمال گیلاشن را سر کشید و نگاهش متوجه آندو نفر گردید یکی از آنها قیافه‌اش خیلی مضحک بود در حین صحبت کردن میخندید و کلمات خوشمزه ادا میکرد ویلیام اسمال را باو نشانداده هردو را بهم معرفی کرد .

— دوست ایرانیم مستر اسمال و ایشانهم آقای «رداسکلتون» هنرپیشه کمیک کمپانی مترو گلدن‌مایر .

رداسکلتون نیز دوست خودش را بویلیام و اسمال معرفی نمود و گفت آقای «بیل» همکار بnde که باتفاق برای شرکت دریک برنامه تفریحی عازم نیویورک هستیم همه باهم دست دادند و سر صحبت باز شد ویلیام گفت :

— شما اینجا چکار میکنید راستی «ادی برآکن» هم با هوایما عازم نیویورک میباشد .

رواسکلتون با همان قیافه‌های مخصوص جواب داد :
بله— اورا دیدم ما با یکی از هوایما سر بازبر دیروز وارد

وینسلو شدیم و دو ساعت دیگر حرکت میکنیم ولی نه هوایپمای نظامی بلکه با هوایپمای شما ویلیام خوشحال شد و گفت :

— اتفاقاً باعث خوشوقتی است که با یکعدد هنرمند همسفر هستیم .

— بله منهم چون میدانستم شما از مسافرین هوایپمای اس-آ-اس هستید میخواستم با شما آشنا شوم ردا سکلتون همانطور که حرف میزد زیر چشمی هم اسمال را نگاه میکرد و چون تا کنون کسی را با آن قیافه و سبیل و کلاه و لباس ندیده بود حالت تعجب از نگاهش هویدا بود .

اسمال کلاهش را بالا زد و خطاب بهم انداخت :
— شما گفته‌این اسمتون چیه ؟

— اسم بندۀ ردا سکلتون — اسم دوستم «بیل» ! ابروهات اسمال در هم فرو رفت و سرش را بحالت نفی تکانداد .

— ما که چیزی نفهمیدیم ویلی جون تو فهمیدی ؟

— بله ایشان مستر ردا سکلتون و دوستشان «بیل» هستند .

— اون آقا اسمشون بیله ! اتفاقن هیکلشون دست کمی از بیل نداره ما اگه هزار دفعه هم ذکر کنیم اسم این آقارو یاد نمیگیریم اما خودمونی اگه بدشون نمیاد ما میگیم موسیو «اسکلت» .

ویلیام از خنده روده بر شدموضوع را تعریف کرد ولی چون آنها معنی بیل و اسکلت را نمیدانستند قبول کردند که اسمال آنها را بهمان نام صدا کند اسمال سبیلها یش را یکدور چرخاند و گفت :

— خب «موسیو اسکلت» لابد با اون موسیو «بیل» میری باعجه بیل بزنی ؟

ویلیام میان حرفش پرید و نگذاشت دیگر اسمال ادامه بدهد ولی قرقر اسمال بلند شده بود .

— این لنگه دنیا درست مث افریقا میمونه نه خوشنون با آدمیزاد میرن نه اسمشون .

آخه اسکلت و کج بیل و هدهد لامار و گارسنو کوفت و زهرمارم اسم شد ؟

دیگر وقت برای اینگونه صحبتها نبود و باید پس از صرف

مشروب آماده سوار شدن شوند نیمساعت بعد بلندگو مسافرین را بسوار شدن تکلیف نمود و پس از یک ربع دوباره هواپیما غرش کنان پرواز درآمد و «وینسلو» را بقصد «نیوالرلیان» ایستگاه بعدی که در ساعت ۸ بعد از ظهر باید فرود بیایند ترک نمود.

چاوشی در آسمان

درست صندلی رداسکلتون و بیل پشت سر اسماں قرار داشت و این موجب شد که آنها بیشتر باهم گرم بگیرند. ادیبراکن هم با همکارش نزد آنها آمده و برنامه تفریح خود را جور کردند. اسماں جریان چاه هوائی را با آب و تاب تمام برای دوستان تعریف کرد و گفت:

— موسیو اسکلت بجون عزیزت نباشه بمراک موسیو «دسته بیل» نمیدونی چه دست اندازی بود. من یه «تکبیر» کشیدمو یا علی رو گفتم اما اینم بگم که ما ایرونیا وقتی مسافت میکنیم و اسه اینکه ماشینمون چیه نشده یکی از مسافرا پا میشه و چاوشی میکنه همه هم صلوات میرفسن. اما بنظر مخلص چون شما ها اهل این حرفا نیسین خوبه برای سلامتی بدنتون من چاوشی بکنmo شما هم عوض صلوات بلند بگین «بشمار» ویلیام با اینکه تقریبا باصطلاحات و آداب و رسوم ایرانیها آشنا بود منظور اسماں را نفهمید روی این اصل توضیح خواست و اسماں مجددا جریان را شرح داد و گفت چون شماها مسلمون نیسین عوض صلوات منکه گفتم نعلت همتوں باهم بگین «بشمار»

بالاخره شیر فهم شدند و با اجازه بقیه مسافرین قرار شد اسماں چاوشی کند و آنها هم بگویند «بشمار» این موضوع برای مسافرین بمنزله سرگرمی بود در ضمن بدان نمی‌آمد که اسماں اسباب تفریح آنها را فراهم کند. پس از اینکه تمام نظرها بسوی او خیره شد اسماں هم بادی بگلو انداخت و سینه‌اش را صاف کرد بعد دستش را بین گوش گذاشت و با آهنگ مخصوص اینطور شروع بچاوشی کرد.

بدشمنان بشر صد هزار ها نعلت
«بشمار»

به خائین ستم پیشه بی ریا نعلت
«بشمار»

به آن گروه تبهکار و دزد یغماگر
که میرند بصد حیله نفت ما نعلت
«بشمار»

بتوپ و تانک و مسلسل به جنک افروزان
بروح مادر هریک جدا جدا نعلت
«بشمار»

به آن سفیه که دامن زند به آتش جنک
همانکه هست بجان همه بلا نعلت
«بشمار»

به آنکه دوخته چشم طمع بکشور جم
کشیده نقشہ بی حد برای ما نعلت
«بشمار»

به آنکه در سر او هست فکر استعمار
ز حال تا بقیامت بهر کجا نعلت
«بشمار»

به آنکه سنک اجانب زند به سینه خویش
هزار مرتبه از جانب خدا نعلت
«بشمار»

به خادهین فداکار بی ریا حلوات
به خائین پر از حیله و ریا نعلت
«بلندبگین بشمار»

پس از اینکه چاوشی تمام شد اسمال با آستین عرقهای صورتش
را خشک کرد و گفت :

— حالا دیگه اگه از آسمونم بالنازل شه ، جون ما درامونه .
رد اسکلتون که هنوز معنی این آواز را نمی‌دانست رو بولیام کرد

و گفت ، این دوست شما آوازش بسیار خوبست و مثل اینکه صدایش
تازگیها پیش آمده ؟ !

WC « یاموال فرنگی !

دیگر با بودن رد اسکلتون بساط عیش اسمال جور شده بود
بخصوص حرکات و اطواری که او در میآورد نیش اسمال را از
зор خنده تا بناگوش باز میکرد .

گاهگاهی که شیرینکاری های «رد» زیاد بمذاق اسمال اثر
میکرد او از شدت خنده دستش را روی دلش میگذاشت و می گفت:
— ناکس بی همه چی عجب «تیاتریه» بی پدر خیلی خوشمزس
خوب شیرین میکاره !

باز هم بنا بخواهش اسمال و بعضی از مسافرین برنامه های
تفریحی دیگری بوسیله «ادی برآکن» و «رد اسکلتون» اجرا شد
که بی اندازه مورد توجه قرار گرفت و همه تا ساعتی سرگرم بودند.
کم کم هوا تاریک میشد و خورشید جسم گداخته خود را در مغرب
از انتظار مردم مخفی میکرد صدای یکنواخت موتور های هواپیما
رفته رفته عدهای راکسل و آماده خواب میکرد چراغهای درون
هوایپیما روشن شده بود و تقریباً همه خود را بخوابیدن و مطالعه
مجلات و روزنامه مشغول ساخته بودند یکمرتبه اسمال کلاهش را
روی سر گذاشت و از جا بلند شد و با عجله راه قسمت عقب را پیش
گرفت ویلیام میدانست او برای قضای حاجت میرود . در وسط
راه راهرو مهماندار باو برخورد کرد و با لبخند پرسید :
— مستر اسمال — کجا تشریف میبرید ، بنظرم حالتان بهم
خوردید باشد .

اسمال از شدت فشار ادرار روی پای بند نبود قدری پایپا
شد وجواب داد :

آره حالم بهم خورده میخوام برم سرمو سبک کنم .
— این جمله مهماندار را قانع نکرد یعنی او ملتفت جریان
نشد و دوباره پرسید :

— چنانچه ناراحت هستید قرص یا داروی ضد درد موجود است اجازه بدهید برایتان بیاورم .

— نمچیر خانوم جون الان میرم او نجا خودمو راحت میکنم . اسمال میخواست واضح باو حالی کند ولی خجالت میکشید و مهماندار هم که دندان گردی میکرد و برای راهنمائی دست ازسر او برنمیداشت باز گفت :

— اگر میدانید حال تهوع بشما دست میدهد پاکت موجود است الان برایتان حاضر میکنم .

— بازهم اسمال که از یک طرف فشار واژطرف دیگر پرچانگی مهماندار او را ناراحت کرده بود جوابداد :

— نخیر جیگر جون . یخورده دندونم «نقنق» میکنه میخوام برم بکشم ! مگه اینجا باهاس تویی پاکت دندونشو بکشه ؟

— نه چرا در پاکت ؟ در هوایپما حتی پرشک موجود است حتی میتواند دندان شمارا بدون درد بکشد .

سؤال و جوابهای دخترک کفر اسمال را درآورده بود و از طرفی اگر قدری تأخیر میگردید تحمل از او سلب میشد و اسمال مجبور میشد زیر شلواری خود را عوض کند بنا براین صبر را جایز ندید و با عجله خود را به «WC» یا واضحتر توالت یا باصطلاح خودش «موال» رسانید هنوز اسمال دست بخراب کاری نزده و کارش با تمام نرسیده بود که هوایپما در یک چاه هوایی افتاد و تکان شدیدی خورد که بعضی از مسافرین بچپ و راست افتادند در این اثنا صدای «گرب گرب» واقعیت شیئی از قسمت عقب محل توالت بگوش رسید و متعاقب آن فریاد اسمال باند شد که صدا میزد .

— آهای ویلیام یه زیر شلواری واسه من بیار همه جونم نجس شد ، ویلیام چمدان اسمال را از لای در باو داد و پس از لحظهای اسمال در حالیکه بزمین و زمان بد میگفت از مستراح خارج شد خیلی عصیانی بنظر میرسید رگهای گردنش راست شده بود چشمش مانند یک کاسه خون از حدقه بیرون آمده و مثل شیر مست میخواست هرچه جلوی دستش میاید خورد کند . همانطور که آهسته بطرف صندلی خود میآمد دو باره دخترک با عشوه و غمزه جلویش سبز شد

و گفت :

قیافه شما نشان میدهد که هنوز هم درد میکشید از چشماتتان
معلوم است خیلی ناراحت هستید .

اسمال میان حرفش پرید و با عصبانیت پاسخ داد :

— مرده‌شور این بالوتونو بیره مسترا بشم با اعمال شاقش ! بی‌صاحب
مونده یه آفتابه نداره . آدم سوار الاغ بشه بهتر از این بالون
سواریه .

ویلیام که از موضوع صحبت‌های آنها باخبر شده بود آمد و
پس از اینکه بدختر قضیه را حالی کرد اسمال را بجای خود نشاند
و موضوع را درز گرفت ساعت ۳۰:۸ بود که چراغهای فرودگاه
« نیواورلئان » از دور پدیدار شد و هواپیما بردور فرودگاه چرخی
زد و مانند مرغ خسته روی باند نشست و ملخهای او از کار افتاد .
در این ایستگاه هم بیش از یک ساعت و نیم وقت برای استراحت
مسافرین و بنزین گیری طیاره تعیین نشده بود ویلیام با اسمال بطرف
rstوران فرودگاه برای صرف شام برآمد افتادند و بقیه مسافرین نیز
در سایر قسمتها متفرق گردیدند .

پایان شب سیه سیفیله !

در وسط سالن یک میز خالی بود که ایندو گرد آن نشستند و
از طرف شرکت هواپیمائی برای آنها شام آوردند بعدهم یک شیشه
مشروب روی آن گذاشتند چند میز آنطرف تر چند نفر سیاه پوست
در حالی که سر و کله و دست و پایشان را باباند بسته بودند نشسته و
سه نفر پرستار مأمور دادن غذا و نگهداری آنها بودند اسمال نگاهی
با آنها کرد و از ویلیام پرسید : ویلی جون این نقلعلیا از کجا میان که
این طور زخم وزیلی شدن ؟

ویلیام جواب داد :

— اینها سربازان مجرروح جبهه جنک می‌باشند که زخم‌های
کاری و خطرناک برداشته و اینک برای دیدن خانواده و همچنین
درمان شهر خود می‌روند قلب صاف و لطیف اسمال از شنیدن این

حرف فشرده شد . از ترجم نگاهی با آنها کرد و بعد درحالی که سرش را تکان میداد گفت :

— بعلی وختی نیگا باینا می کنم ویلی دلم ریش ریش می شه .
 خدا هیچ تنا بنده ای را زیر دست نکنه . الحق که دوره زور
 و قلدر یه این بد بختارو میر فسن سینه توب و مسلسلا او نوخت خودشون
 شبا تو این کافه ها رقص می کننو پشت هم هی مداد بسینه شون
 می چسبونن ! من نمیدونم مگه این سیاه پوستا آدم نیسن مگه اینا
 خوار و مادر ندارن مگه اینا چه گناهی کردن که با هاس زیر دس یه
 مشت لنگه دنیائی بیفتتو باین روز گار دچار بشن واله بعلی او نوختائی
 که مردم دختر اشونو زنده زنده تو قبر می کردن این طور بی معرفت
 نبودن . آخه من نمیدونم این چه تمدنیه ! این چه بشر دوستیه ! ما
 تو مملکتمون یه سینما داریم اسمش تمدن اما بر عسک هر چی آدم
 بی تمدنیه میره او تو حالت نقل اینجاست اینجام اسمش مملکت تمدن
 اما وختی خوب تو بحرش بری می بینی صد رحمت با آدم خواری
 هندوستان بمولایه جو تمدن تو این مملکت پیدا نمیشه مث طبل
 عوض همچی صدا داره که انور دنیام صداش میرسه اما وختی
 او مدنی جلو یعنی آدمی مث من بلند شد و او مد اینجا می بینه که سر
 تا پا همش یه تیکه پوسته ! جون هر چی لو طیه خودت فکر شو بکن
 بیین تو اینا یه دونه سفید پوس پیدا نمیشه . اربابای لنگه دنیائی این
 بیچاره هارو میر فسن وسط جبهه او نوخت خودشون از دور تموشا
 مکنن . خلاصه ویلی جون بالاخره این جنک وجودال تموم میشه ،
 اینجور شbam بصبع میرسه . این سیاه پوستام خدائی دارن و بقول
 شاعر گفتنی « پایان شب سیه سیفیله » یه روزم میشه که اینا زنجل !
 نو کری رو از دست و پاشون جر میدنو و حساب خودشونو با این
 بی معرفتا پاک میکنن . حالا این باشه پیشتر بعد همدیگرو می بینیم !
 ویلیام از پرچانگی اسمال خسته شد و بالحن تندي گفت :

— اسمال باز که رفتی توی سیاست بنظرم توهمند کلهات بوی
 سیاست گرفته . خواهش میکنم کوتاه کن که من حاضر نیستم یك
 کلمه جفنگ بشنوم .

اسمال دیگر در پاسخ او چیزی نگفت فقط سرش را تکان داد و

پوزخند زهر آگینی بر لبانش نقش بست .

در ایستگاه هوائی نیویورک

ساعت ۵ در ۹ دوباره مسافرین در هواپیما قرار گرفتند و بار دیگر هواپیما غرش کنان از فرودگاه « نیواورلئان » پرواز درآمد و مستقیماً راه نیویورک را پیش گرفت و در تاریکی شب با صدای مهیب موتور های خود سکوت شب را شکست و سینه ظلمات را شکافت و شهر خاموش « نیواورلئان » را درحالیکه هنوز چراغهای آن از دور سوسو میزد پشت سر گذاشت در همان ساعات اول مسافرین کم و بیش بخواب رفتند و بعضی از چراغهای داخل خاموش شد اسماں هم کلاه خودرا تاروی دماغ پائین کشید و چشمانش را بست و یک دقیقه دیگر صدای خرناسه اش فضای اطاق هواپیما را پر کرد ۵ بعد از نیمه شب هواپیما بر فراز نیویورک رسید و دستگاه فرستنده فرودگاه اجازه فرود داد خلبان هواپیما را بروی یکی از باندها که با چراغ علامت داده میشد راهنمائی نمود و مهماندار بمسافرین اعلام کرد که بسلامتی بمقصد رسیده اند دوباره جنب و جوش و سر و صدا بلند شد در سیمای همه مسافرین آثار شعف هویدا بود مهماندار همانطور که ترسم میکرد با کمال خوش روئی مسافرین را خوش آمد میگفت و با آنها خداحافظی میکرد تنها کسیکه هنوز در خواب بود و خرناسه اش قطع نمیشد اسماں بود ویلیام در نهایت خماری از جا بلند شد و هنگامیکه فهمید در نیویورک میباشد با خوشحالی اسماں را تکان داد و گفت :

— اسماں بلند شو پیاده شویم رسیدیم . اسماں تکانی خورد و دوباره خوابید ، ویلیام باز او را تکان داد ولی اسماں زیر لب قرق میکرد و از این دندنه بآن دندنه میشد سرانجام ویلیام عصبانی شد و محکم شانه اش را تکان داد بطوریکه کلاه ازسر او افتاد اسماں چشمانش را باز کرد و گفت :

— ناکس چرا اذیت میکنی بذار یخورده خبر مرگمون کپه کنیم .

— بلندشو همه رفتند اینجا نیویورک است !

— هرجا میخواه باشه من تا فردا باهاس بخوابم مهماندار بكمک ویلیام آمد و بالاخره او را بیدار کردند وی پس از چند خمیازه و دهن دره از جا بلند شد و چون هواپیما را خالی ازمسافر دید فهمید بمقصد رسیده‌اند لذا باهمان حالت خماری رو بهمماندار کرد و گفت :

— خب ماما نی ما صحیح و سالم رسیدیم ایشالا که مارو می‌بخشین حالا بی‌تعارف بفرمائین خدمت باشیم یه کلبه خرابه سی چل طبقه داریم ! مارو سرفراز کنین مهماندار تشکر نمود و در حالیکه از این مسافر شوخ طبع خاطره خوشی داشت دستش را فشد و خدا حافظی کرد .

تمام مسافرین در سالن فرودگاه جمع شده بودند تا پس از بازرسی پیاسپورت و بليطها بمنازل خود بروند چند اتومبیل هم از طرف شرکت برای بردن آنها آماده بود يك ساعت بازرسی طول کشید موقعی که مسافرین می‌خواستند از یکدیگر جدا شوند همه با خوشحالی باهم خدا حافظی کردند بخصوص اينکه هر کدام بالاسمال بيش از حد صحبت می‌کردند اسماں تزدیک پیر زن همسفر خود آمد و باشوه کفت :

— خب ننه یا حق زت زیاد . تا اینجا یکی طلب ما ... بعد جلو آمد و با ژست مضحکی از دهان بی‌دندان او بوسه‌ای گرفت که پرزن ابتدا بزرخ شد ولی بعد لبخند زد و با دست پاسخ بوسه او را داد اسماں آخرین خدا حافظی را باردا سکلتون و بیل وادی برآکن کرد . پس از اينکه نست یکدیگر را فشدند اسماں گفت :

— موسيو اسکلت مارو فراموش نکنيا موسيو کج بیل توهم هر وخت ، وخت کردي يادي از محلست بکن فعلا رخصت خدا یار همتون واي واي . نيم ساعت بعد موقعی که تقریباً هوا گرگ میش شده بود اتومبیل شرکت هواپیمائی در مقابل ایستگاه شرکت توقف نمود و مسافرین از آنجا با يك تاکسی بطرف هتل « والدرف آستریا » یعنی همان هتل قبلی حرکت کردند

تا بدیدن حاجی عبدالرسول و کاترین و سایر دوستان رفته بقبه برنامه خود را در نیویورک ادامه دهند.

مادموازل هلو!

تاكسي در مقابل هتل ايستاد و مسافرين با چمدانهاي خود از آن پياده شدند چشم مستخدم كه باسمال افتاد فوراً جلو آمد و باهمان لهجه مخصوص گفت «لاموعлик مستر اسمال» بعد چمدانها را همراه آنها آورد اطاق شماره ۱۳۲۵ در طبقه دوازدهم بنام اسمال يادداشت گردید اين اطاق باطاق حاجی عبدالرسول بيش از ۵ اطاق فاصله نداشت و وقتی اسمال موضوع را فهميد رو بويليانم كرد و گفت :

— ويلى جون اول کاري که مي کنم ميرم ۱۰۰ چوب قرض حاجی روميدم که زير دين نباشم واسه اين که آبرومو خريده بعدم ميرم سروخت «کاترین» بهش بگم ما او مديم. آسانسور آنها را بطبقه دوازدهم رسانيد و پيشخدمت چمدانها رادر اطاق ۱۳۲۵ گذاشت و گفت :

خدمتکار شما «مادموازل هلنا» است چنانچه کاري داشتيد ايشان در خدمت حاضرند در ضمن ميتوانيد بوسيله تلفن هم بادفتر صحبت کنيد و هر امری داريده تذکر دهيد، پس از رفتن پيشخدمت اسمال بلا فاصله لباسش را بiron آورد و داخل حمام رفت تا پس از شستشو سرو صورتش را صفا دهد و برای صبحانه آماده شود .

ويلىام نيز بروشون رفت و مشغول تراشيدن ريش شد . پس از استحمام اسمال لباسهايش را عوض کرد و کلاهش را باماهوت پاك کن تميز نمود ويلىام گوشی را برداشت و شماره «جمس» را گرفت و ورود خود را بوی اطلاع داد . جمس با خوشحالی سراغ اسمال را گرفت و قرار گذاشت ساعت ۱۱ بهتل آمده آنها را ببینند . اسمال بعداز اينکه جلوی آئينه خودش را راست و ريس کرد ويلىام گفت :

— مت اينکه بد نشيم . دلم ميخواد يهسرى به کاترین بزنم

بعلى اگه چشمش بمن بیفته دوسته تا ماج حسابی رو شاخشه . بعد قدری فکر کرد و با خود گفت :

— راستی چطوره . خدمتکار اینجارو صدا کنم به بینم اون چه مالیه .

شاسی را فشار داد و بلا فاصله یک دختر بلند قامت سرخ و سفید که مو های مشکی خود را به پشت سرش مانند چنبره گره زده بالبخند وارد شد و گفت :

— صبح بخیر — خبی خوش آمدید، از ورود شما به این هتل بسیار خوشوقتم . اسمال از دیدن وی یکمرتبه جا خورد زیرا او براتب زیباتر و خوش هیکل تر از کاترین بود. بخصوص که ادا واطوار او از همه بالاتر صدایش جذابتر و دلنشیز تر بود.

پاهای اسمال سست شد و قلبش به طیش افتاد. چند لحظه باندام موزون و چهره گل انداخته و سینه بر جسته دخترک خیره شد . مثل اینکه زبانش بند آمده یا این که طلس شده باشد قدرت از او سلب گردید. ویلیام متوجه حالت غیر طبیعی اسمال گردید و فهمید باز هم از یک نگاه عاشق بیقرار شده و ممکن است بزودی دسته گلی با ب دهد اسمال دکمه های کتش را انداخت و لبه کلاهش را قدری پائین کشید و قدیمی جلو گذاشت و در حالیکه بسختی دهانش باز می شد گفت :

— عزیز جون بهمولا من هزار مرتبه از دیدن روی ماه تو خوشوقتترم ! گور پدر کاترینم کرده خود تو عشقه بیا جلو بینم حالت چطوره بگو بینم اسمت چیه جیگر جون .

— خدمتکار لبخندی زد و در حالی که دستهایش را در جیب جلوی پیش بندش فرو برده بود جواب داد :

— من «هلا» هستم فرمایشی داشتید زنک زدید ؟

— من گور بابام می خندم باشما فرمایشی داشته باشم حیف نیس مامانی کسی بتو «ارد» بده ! به به چه اسم قشنگی اتفاقن خود تم هث اسمت یه طبق هلوئی ! ازون هلوهای پوست کنده خراسونی .

ویلیام مؤدب جلو آمد و اسمال را معرفی نمود و برای این که ناراحت نشود گفت :

— منظور از احضار شما این بود که مارا برستوران هدایت کنید.

اسمال میان حرفش پرید :

— تو بمیری دروغ می‌گه منکه تاتو را دیدم پاک سیر شدم اصلاً میلی به صحبونه ندارم راسی «مادموازل هلو» میشه یهدقه بیای پهلوی من بنشینی باهم یخورده اختلاط کنیم ؟
— هلنا خنده‌ای کرد و با غمزه زیاد اجازه مرخصی خواست و سپس بجانب در رفت و خارج شد.

هنوز دهان اسمال باز مانده بود یک دور سبیلهایش را تاب داد و آهسته بویلیام گفت :

— ویلی جون تورو بعلی دیدی چه لعنتی بود غلط نکنم این دختره فرشته بود که از آسمون بزمین اومنه منکه دیگه پامو از این اطاق بیرون نمیدارم «رک» بہت بگم از این ساعت «مک» خاطر خواشم توهمند اگه بخوای «سوسه» بیای بامام زمون مفت باختی بعد بشکنی زد واز شوق مانند گربه پرید واز صورت ویلیام یک بوسه بادکش آسا گرفت.

خواهی نشوی رسوا !

ویلیام برای صرف صبحانه برستوران رفت و اسمال هم ۱۰۰ دلار شمرد و بسمت اطاق حاج عبدالرسول روانه شد.

دستگیره اطاق حاجی چرخی خورد و اسمال وارد شد حاجی سرو وضعش را مرتب کرده بود و مشغول خوردن مان شیرینی با چای بود وی صبحانه را مانند ایران در قوری و سماور ورشوی کوچک و استکان نعلبکی که همراه خود آورده بود میخورد زیرا عقیده داشت تمام ظروف آنجا ناپاک است و در ضمن صبحانه آمریکائی بمزاجش نمیسازد اسمال همینکه چشمش بحاجی افتاد گفت :

— حاج آقا لامعلیکم. رسیدم بخیر. احوال محوالتون چطوره ؟
حاجی یک لقمه کله گربه‌ای دردهان گذاشته بود وبا سختی

میجوید از دیدن اسمال سرش را بلند کرد چون نمیتوانست جواب بدهد تکانی خورد و باز حمت لقمه را فرو برد.
— یا الله میرزا اسمال خان خوش اومدین سفر بی خطر کی وارد شدی پسر.

— امروز صبح بابalon او مدیم، اطاقمونم همین بغله خب شما چطورین حاج آقا.

— بحمد الله بد نیسم زنده ایم شکر بگو به بینم دلار چنده مظنهها ترقی کرده؟ راستی میگن «نیل» پنجاه دلار رفته روش حقیقت داره یانه؟

واله حاج آقا من از این چیزها سرم نمیشه اما میدونم نرخ عرق کشمش یه چتول پنج چوبه؟
ابروهای حاجی از خشم بهم آمد از زیر عینک نگاه تندی به اسمال افکند.

— پسر خفه خون یگیر مرده شور هرچی دواخوره بیره باز اولش شد بلندشو دهنتو آب بکش چه غلطای بیجا.

— آخه حاجی جون منکه تجارت نمیکنم مظنه دسم باشه بامن از عرق و سه قاب و هندل و سک دست صحبت کن.

— بین میرزا اسمال اینطوری معاملمون نمیشه. موتو کفن کردم اگه یه دفعه دیگه از این حرفا بزنی از چشم میفتی. خب مثل اینکه تویه بدهی هم بمن داری!

— آره حاجی جون ۱۰۰ چوب بدھکارم. بفرمائین اینهم بدهی من تا اینجا حساب بی حساب اون قبض منم بدین که دیگه کارمون بی «اشگل» باشه.

حاجی ۱۰۰ دلار را از اسمال گرفت و نوک انگشتاش را با آب دهان تر کرد و سه مرتبه شمرد بعد آنها را تاکرد و در کیسه گذاشت آنگاه مقداری کاغذ چروک خورده از کیف چرمی اش بیرون کشید و رسید اسمال را داد، اسمال سرش را بعلامت تشکر تکان داد و گفت:

— خب حاجی آقا دیگه تعریف کن بینم چه تازه‌ای. حاجی از جا بلند شد و شاسی اخبار را فشارداد و دوباره برگشت و جواب داد:

— والله اوقاتم خیلی تلخه چون تو روزنومه خوندم که
بزودی جنک تموم میشه و مملکتنا باهم صلح میکنن بسلام و علیک قسم
دارم دق میکنم.

میدونی اگه جنک تموم بشه چه خاکی بسرم میشه.
در اینموقع «هلنا» وارد شد و حاجی دستور داد ظروف چانی
را از روی میز جمع کند.

اسمال بمحض دیدن هلنا تبسی کرد و گفت :

— مادموازل هلو مواطن این حاجی ماهم باشا. ازون مردای
نیک روزگاره .

... بعد هلنا را تاموقيكه از اطاق خارج میشد ناچشم دنبال
کرد و پس از رفتن او رو بحاجی نمود و گفت :

— حاج آقا چطور شد که با این نگار ماماانی ریختی روهی . تو
که از اینا بدت میومد ؟

حاجی نگاهی غصبآلود افکند و پاسخداد :

— فضولی موقوف . این کارا بتو نیومده. مگه آدم میتونه
نهائی همه کارو خودش بکنه. من هرجی حوصله کردم که این
نامسلمونا رو تو اطاق راه ندم نشد و انگهی راستشو بخوای دلم و اسه
مادر بچهها خیلی تنک شده بود خلاصه دیدم برای سرگرمی بدنس
این ضعیفه گاهی گداری سری بما بزند بقول معروف میگه «خواهی
نشوی رسوا همنک جماعت شو» ماهم مجبوریم همنک این فرنگبا
 بشیم.

فایده یامفت یامفت

اسمال فهمید که پالون حاجی آقا هم در این مدت چند روز
کچ شده و خلاصه او هم بیاد جوانی افتاده و بدنبال عشق پیری میرود
گو اینکه حاجی بقول خودش هنوز آنطورها هم که باید پیر
نشده بود و در پیشانیش آثاری از اثرهای جوانی دیده میشد . اسمال
من با پ شوخی بحاجی گفت :

— اولندش حاجی آقا شما باهاس خدارو شکر کنین که جنک

تموم میشه و مردم از بلا نجات پیدا میکنن دومندش این مادموازل هلورو بچشم خوار و مادری نیگاش کن که بمرک تو خیلی بزرخ میشم و اسه اینکه ما دوتا خاطرخواه همديگه‌ایم !

حاجی میان حرفش پرید و با لحن تلخی گفت :

— باز خودتو نخود آش کردی پسر اگه جنک تموم بشه که ما اوضاعمون بی‌ریخت میشه ما هرچی داریم از تصدق سر جنک داریم ! خدا آنروزونیاره که هزار تاميل من بد بخت ورشکست بشن ! من شب و روز دعا میکنم که دنباله جنک کشیده بشه بلکه ما بتونیم اقلاً یه نون بخور و نمیری پیدا کنیم !

اسمال خوب بحروفهای حاجی گوش کرد و بعد جوابداد :

— حاجی آقا الحق که مؤمن هسی داداش آخه این یامفت یامفت گفتنا و اسه چی خوبه ؟ اگه میخوای خدا ازت خوش بش بیاد یه کاری کن که بنده های خدا خوش باشن نماز و روزه و دولا و راس شدن ایمون نشد مرد مؤمن اونه که قدمشو برای مردوم و رداره حاجی سرفه شدیدی کرد و پس از اینکه آب دهانش را با دستمال پاک کرد چشم غرہای به اسمال رفت و جوابداد :

— پسر خفه شو تو که هنوز نمیتونی دور کعت نماز بکمرت بزني غلط میکنی وارد دین و مذهب میشی خبر مرگت اگه تو نستی صدتاً قل هو الله بخونی اونوقت تازه پیش خدا ارج و قرب پیدا میکنی .

اسمال خندمای کرد و گفت :

— حاجی جون قربون هیکلت هر کاری میخوای بکن ما از خدا دلمون میخواد بریم تو جهنم که تو بهشت پهلوی شما مؤمنین نباشیم شام هرچی دلتون میخواد «والضالین» غلیظ بگین فعلن اگه دلت میخاد بلندشو راه بیفت بریم یخورده تو خیابونا پرسه بز نیم بلکی دلمون واشه .

— آخه تو یک رفیق فرنگی داشتی حالا کجاست .

— رفته صحونه بخوره باهم میریم کافه بعد هرسه راه میفتقیم تو خیابونا !

معامله عشق بی‌سقته است !

با هرسختی که بود حاجی برای افتاد و راه رستوران را پیش گرفتند . صدای «خشخش» کفشهای حاجی که روی زمین کشیده میشد راه را پر کرده بود . از در رستوران وارد شدند و بسمت میز ویلیام آمدند . پس از سلام و تعارف هرسه نفر دور میز نشستند و مشغول صحبت گردیدند حاجی سرش بکار خود گرم بود . بادانه های تسبیح بازی میکرد و دهانش آهسته می‌جنبید ، خانمهای شبک در لابلای جمعیت با سرو وضع تماشائی بچشم میخوردند . حاجی از زیر عینک کوچک نزهه بینی که نوک دماغش ایستاده بود دزد کی سرپای آنها را ورانداز میکرد . اسمال مواطن حرکات حاجی بود و میدانست حاجی هم قلبا از تماشای اجناس لطیف بدش نمی‌آید .

در این بین یک زن سالخورده که کمرش از فرط پیری قدری بجلو متمايل شده بود یک میز آنطرفتر نشست . اسمال دهانش را نزدیک گوش حاجی آورد و گفت :

— حاج آقا اگه اخلاقتو خوب کنی این دختر مدرسه‌ای زو و است می‌گیرم ! نیش حاجی باز شد و آهسته جوابداد :

— اسمال تو این شهر بالاخره آدم نمی‌تونه جلوی نفسشو بگیره خلاصه باید فکری کرد تو جواتری ، دست و پات وازره . باهاس کاری در حق ما بکنی . بین میشه این مخدره رو صیغش کرد ؟ اسمال جوابداد :

دور مارو خیط بکش . ما اگه دکتر بودیم سر کچل خودمونو چاق می‌گردیم ، جخت حالا دیگه از شما قبیحه !

ویلیام صباحانه را خورده و آماده بود . قرار گذاشتند قدری گردش کنند و ساعت ۱۱ که با جمس و دوستان وعده ملاقات در هتل دارند خود را بهتل برسانند روی این اصل هرسه از رستوران خارج شدند . موقعیکه میخواستند از در هتل بیرون بروند از طرف دفتر پیشخدمتی آنها را احضار کرد و پاکتی بدست اسمال داد .

ویلیام پاکت را گشود و متن آنرا برای اسمال اینطور قرأت

کرد .

«آقایان ویلیام و اسمال ، لازم است بدینوسیله باطلاع شما بر ساند که هرچه زودتر خود را بهادره امور دریائی رسانیده وضعیت حرکت خود را روش نمائید کشته طبق دستورات مقامات عالی نیروی دریائی روز دوشنبه آینده از بندر نیویورک حرکت خواهد کرد . امضاء

ابرو های ویلیام درهم فرو رفت . بر قی در چشمانش درخشید . مثل اینکه انتظار چنین نامه ای را نداشت نگاهی به اسمال کرد و نظر او را در این باره خواست . اسمال شانه ها را بالا انداخت و گفت : — بعقیده مخلص خوبه بعد از ظهر یه سری به اداره بزیم ببینیم اوضاع از چه قراره اگه دیدیم که سببه پر زوره مجبوریم راه بیفتیم اگر م دیدیم که مهم نیس «زه» میز نیم اما اینم بدون که حاجیت همونجا استیفا ! میده واسه اینکه ما اهل حمالی کردن تو کشته نیسیم .

حاجی چشمانش را بدخلتر کی که در پشت میز نشسته و کارهای دفتری را اداره میکرد دوخته و متوجه صحبت های دوستانش نبود . اسمال او را صدا کرد و دوباره برآه افتادند حاجی گفت : — اسمال خان اون ضعیفه رو دیدی ؟ مثل این که بد کالائی نبود .

— باز حاجی جون بفکر مامله افتادی . تو که خبرنگاری تواین شهر یه ساعت با این زنا موندن چقره خرج داره . اینجا که تهرون نیس . لامصبا هزار تومنم کمشونه .

— مگه چه خبره . آدم راضیشون میکنه نقد و نسیه صیغه رو جاری کنن یه ثلثشو نقد میدیم بقیه شم ۶۱ و ۷۵ سفته امضا میکنیم ! خلاصه من عقیده دارم تو بیفتی جلو تو منی صنار دلایلش خودت بگیری قراردادشو واسه امشب بنویسی . خداحیر بده .

— حاجی مگه اینا قماش کیلوئی هسن که اینجوری حرف میز نی مگه عشقم با سفته میشد ، عموجون کلاهتو قاضی کن جلوی نفستم بگیر واز خر شبطون بیا پائین از شما دیگه گذشته ؟

تازه‌ترین اخبار!

آهسته پیش میرفتند و عمارت و ساختمانهای آسمان خراش را با دقت تماشا میکردند شهر عظیم نیویورک مانند سد سکندر پا بر جا بود فقط جنک روحیه ساکنین آنجا را خراب کرده و مردم را از لذت زندگی محروم ساخته بود بطوریکه آن همه جلال و شکوه در نظر اهالی و آنهایی که جوانان خود را از دست داده یا به میدان جنک فرستاده بودند بی‌اندازه کوچک و بی‌اهمیت جلوه میداد. قدم بقدم مسافرین، با صحنه‌های عجیبی رو برو میشدند چند نفر زن سر باز با لباسهای جنگی و تجهیزات در پشت ویترین لباس دوزی ایستاده و با حسرت به مجسمه‌ای که لباس زیبائی بتن داشت خبره شده بودند. اینها آرزو میکردند روزی بشود که دوباره بتوانند از این لباسها استفاده کنند در خیابان گاهگاهی کامیونهای سر باز از جلوی چشم عابرین در حالیکه سرود میخوانند رد میشدند اغلب این سر بازان سیاهپوست بودند اینها بجهه میرفتند تا با از دست دادن جان خود و ریختن خون خویش شهوت خودخواهی و آقائی و طمع صاحبان زور و پول وقدرت را اقناع نمایند.

هوایی‌های عظیم برآسمان شهر اعلامیه پخش میکرد و پیشرفت قوای دولت را در جبهه‌های جنک و پیروزیهای درخشانی رسیدن تازه‌ترین خبر بوسیله جراید و رادیو بودند، در این موقع دقیقه بدقيقه گزارشی از وضع جنک اروپا با تیترهای درشت بصورت فوق العاده منتشر مینمودند، مردم بکلی دست از کار کشیده و منتظر رسیدن تازه‌ترین خبر بوسیله جراید و رادیو بودند، در این موقع بود که قوای هیتلری از «سپاستوپول» عقب نشینی کرده آن شهر بدست نظامی وغیر نظامی قوای شوروی درآمد بمباران استالینگراد شکست آلمانها در کیف و نبرد لنینگراد و پیروزی متفقین در ناحیه شرق اروپا از برجسته‌ترین اخبار آنروز بود که مردم با اهمیت خاصی آنرا تلقی مینمودند و میدانستند بزودی تکلیف نیروی مهاجم فاشیست‌ها و بطور کلی اروپا تعیین خواهد شد و عنقریب سرنوشت

جهان معلوم میگردد . رویه مرفته این خبر ها نه تنها برای مردم آمریکا بلکه برای عموم جهانیان بسیار جالب توجه بود . زیرا آتش و خون سراسر دنیا را تهدید بنابودی مینمود و هر کس مایل بود از سرنوشت شوم جهانخواران و جنگ افروزان آگاه شود .

میدان بار فروشها

ویلیام از جلو و حاجی از عقب براه ادامه میدادند پس از قدری گردش اسمال بویلیام پیشنهاد کرد بیازار های نیویورک بروند حاجی هم تصدیق نمود و هر سه نفر سوار تاکسی شده اول به «میدان بار فروشها رفتند» .

این میدان که همه نوع سبزی و میوه جات و خواربار را به مشتریان عرضه میدارد یکی از مهمترین مراکزی است که اهالی برای خرید مایحتاج خود بدانجا میروند اسمال خیال میکرد این میدان نظیر میدان امین‌السلطان خودمان است ولی وقتی بسر کوچه میدان رسید واز ماشین پیاده شدند تعداد جمعیت و کامپونهای حامل اجناس چشمشان را خیره کرد صندوقهای میوه پشت سرهم در کامپونها باز میشد و بطرف یکی از رستوران ها بحرکت در میآمد اغلب این وسائط نقلیه دارای یخچالهای متعدد بودند که از سبزی و میوه جات صحیح و سالم نگهداری میشد ، با این که این میدان مرکز تجمع مردم و خرید و فروش آذوقه و مایحتاج بود و باید طبعاً شلوغ و پر جنجال باشد بعکس خیلی ساکت و آرام بنظر میآمد .

یکی دیگر از اقلام خوردنی که مورد توجه آمریکائیان میباشد و مرکز آن در این میدان واقع است «بستنی» میباشد که حتی بوسیله همین کامپونهای یخچالدار بخارج حمل میگردد و بقدرتی این خوردنی مشتری دارد که چندین کارخانه شبانه روز بساختن بستنی اشتغال دارد و باز هم کفاف مصرف کننده را نمیکند .

اسمال هوس کرده بود بستنی بخورد با رفاقتیش بیک مغازه بزرگ وارد شده و پای دستگاه مخصوص «وصول پول» آمدند ، این دستگاه اتوماتیک ، عمل یک صندوقدار را انجام میداد پول را در

سوراخ آن میاندازند و «ژتون» داده می‌توانند با ارائه آن جنس مورد نظر خود را دریافت دارند وقتی ویلیام خاصیت این دستگاه را برای اسمال شرح میداد وی سوچی کشید و گفت :

— بی‌کس و کارا عجب چیزائی اختراع کردند عقل جن مات میمونه .

بعد یک اسکناس ۱۰ دلاری در سوراخ انداخت و منتظر تیجده شد البته ایندستگاه فقط برای سکه ساخته شده و اسکناس یا چیز دیگری را نباید در آن انداخت اسمال ۵ دقیقه منتظر شد جوابی نیامد چند مشت محکم بیالای دستگاه زد ولی باز هم خبری نشد صدایش را بولیام بلند کرد و گفت :

— ویلی جون ایندستگاه هم که تخمیه . بی‌پدر پولارو گرفته دلش نمیخواهد پس بده . بعلی الان با «لقت» درب و داغونش میکنم . چند مشتری منتظر بودند که اینها رد شوند و بکارشان برسند ولی تازه اسمال جوشی شده بود و با دستگاه دعوا میکرد و بلند بلند داد میزد .

— ناکس بی‌معرفت اسکناسو «اخ» کن ارواح بابات تا صنار آخرشم از حلقومت میکشم بیرون . من چلتا تورو «کف» میرم تو میخوای پول منو کف بری ؟!

براثر جار و جنجحال مدیر بنگاه جلو آمد و جریانرا سوال کرد ، اسمال با خشم زیاد و صدای بلند گفت :

— بابا این چه دستگاهیه . لامعب روز روشن ! پول مردمو میخواه بالا بکشه بهش بگو زود ردکنه و گرنه بامام زمون همین الان با پس‌گردنی ازش میگیرم .

ویلیام هرچه او را امر بسکوت میکرد فایده‌ای نداشت و اسمال مرتبآ فریاد میزد ، حاجی هم از قرس خودشرا بگوشه‌ای کشیده با تسبیح استخاره می‌کرد و صلوات میفرستاد مدیر مغازه که هنوز از موضوع اطلاع حاصل نکرده بود و صدای مشتریان از عقب بیشتر او را دستپاچه میکرد با متانت جلوی اسمال ایستاد و آرام پرسید :

— شما چه مبلغ وجه بصندوقد انداخته‌اید ، شاید دستگاه خراب شده ؟

— من يه اسکى ۱۰ چوبى انداختم . عموجون شما كه ميدونين
صدوقتون كش ميره و دزدى ميكنه غلط ميكنين جلوشو نميگيرين
امروز مال منو ميخوره فردا مال يه مسلمون ديگه رو زكى خيال
كردين ما از خونه نمون پول آورديم يا الله زودباش پولو بسلاف
تا اوضاعتو بي ريخت نكردم .

ويليام آهسته جريان را برای مدیر شرح داد و او هم از
موضوع مطلع شده بود يك اسكناس ۱۰ دلاري باسمال داد و سروصدا
را خوابانيد . بالاخره با انداختن سمسكه سه «ژتون» گرفته بقسمت
ديگر مغازه برای گرفتن بستني آمدند .

ياد بستني اكبر هشتاي بخير !

در اين قسمت در حدود سی دستگاه وجود داشت که باید
ژتونها را از سوراخ مخصوصی انداخت و از پائين بستني تحويل
گرفت . اسمال فکر ميکرد در آنجا هم مانند شهر خودمان بستني
تهيه ميکنند و انسان با خيال راحت مى نشيند تا چند ظرف بستني
جلويش بگذارند وقتی پيای دستگاهها رسيد و فهميد باز هم با
دستگاههای اتوماتيك سر و کار دارد من باب تعرض بويليام گفت :
— ويلي جون ما ديگه کلاه سرمون نميره ما بستني رو اول
ميگيريم بعد «شيطون» ميندازيم منظور او از شيطون «ژتون» بود ،
ويليام ديگر پاك ناراحت شده بود جوابداد :

— اسمال جان آخر اين دستگاهها آدم نيستند که تو اينطور
صحبت ميکني ؟ بيش از اين معطل نشو زيرا باید ساعت ۱۱ درهتل
باشيم که جمس بمقابلات ما ميايد اسمال ژتونها را انداخت و سه ظرف
بستني يخ زده با سه قاشق چوبى از قسمت ديگر تحويل گرفت در
يک ظرف را باز کرد تردیك بود از تعجب شاخ در بياورد نگاهي
بويليام کرد و گفت :

— ويلي اين چه جور بستنيه ؟ پس خامش کو ؟ ويليام باو
حالى گرد که بستني ايران با آمريكا فرق دارد اما صدای اعتراض
اسمال دوباره بلند شد :

— هر ده شور تر کیب هم تو نو بیره با این بستنیاتون خدا
اکبر مشدی رو عمر بدیه اینجا همه کارشون «مسقرس !» بعد رو
بحاجی کرد و ادامه داد :

— حاجی جون حالا آدم قدر مملکتشو می فهمه این چیزا رو
بین او نوخت شکر خدارو بجا بیار که از اول ایرونی خلق شدی !

انسون جونور خور

پس از صرف بستنی از مغازه خارج شده قدم زنان بتماشای
قسمتهای دیگر میدان پرداختند سمت چپ پاساز بزرگی به مساحت
میدان بهارستان خودمان دیده میشد این پاساز مرکز فروش سبزیجات
وانواع جانوران دریائی بود دسته مردم با بسته های پر از آنجا
خارج میشدند و چون قیمت اجناس معلوم بود کسی چانه نمیزد و
فروشندگان هم برخلاف بعضی جاهای دیگر برای ارائه اجناس خود
داد و فریاد نمیکردند چند حوض در وسط پاساز و مغازه ها تعییه شده
بود که ماهیهای ریز و درشت و یا سایر جانوران دریائی در آن شناور
بودند باصطلاح این جانور ها نمونه ای از اجنسی است که در مغازه
ها بفروش میرسید اغلب فروشندگان زن و لباس چلوار و کلاه
سفیدی بر سر دارند و با ناز و کرشمه اجناس هشتريان را بسته بندی
کرده تحویل میدهند .

حاجی بی خجال پیش میرفت و سرش گرم دعا خواندن بود
یکمرتبه مانند برق زده ای بر جای خشک شد و مبهوت بجهه ای که
گوشه پاساز قرار داشت با ترس نگاه میکرد زبانش از حرکت باز
ایستاد و ابروانش از تعجب بالا رفته چند چین بر پیشانیش انداخته
بود با اشاره جعبه را به اسمال نشان داد و تند تند شروع بخواندن
دعا و چرخانیدن تسبیح نمود اسمال بدرون جعبه نظر انداخت جانوران
عجیب و غریبی در هم لول میخوردند وی از این نوع جانور در
عمرش ندیده بود مضطربانه یقه ویلیام را کشید و پس از اینکه آنها
را باو نشانداد پرسید :
— اینا چیه ویلی !

— اینها خرچنک دریائی است مگه هوس خرچنک کردہ اید ؟
— مگه اینارو کسی میخوره ؟
— اتفاقاً خوراک لذیذی است قیمتش هم از همه گرانتر است .

— چی ؟ ما همه‌چیز شنفته بودیم که میخورن بغیر از خرچنگال آخه کدوم بی‌پدر و مادری رغبت میکنده این «آکله» ها رو کوفت کنه ؟

— شما هنوز خرچنک سرخ شده نخورده اید این حرفو میزند اگر خورده بودید تصدیق میکردید که لذیذترین خوراکهاست .
— داداش مگه کله شما لنگه دنیائیا عبیم داره بابا پس بگو چرا همتون شکل جونور شدین ؟ ازاینا زهرمار میکنین بعد رو بحاجی که هنوز در اضطراب بودکرد واضافه نمود :

— حاجی دارم دیونه میشم ویلی میگه این قورباغدها رو سرخ میکنن و میخورن تورو بعلی می‌بینی با این همه تمدن خوراکشون چیده ؟ او نوقت میخوای بیش رحم کن ؟ آدم نکشن ؟ بمب و مسلسل توшибکم بنده های خدا نبندن ؟ ویلی جون شما که خودتونو فهمیده و باسوات ! حساب میکنین شما که سیاه پوستای افریقائی و مت بنده زیر «اخیه» میکشین خجالت نمیکشین «لطین» و عقرب و خرچنگال میخورین پس شما فرقتون با آفریقائی‌ای هیچی سرش نشو که میمیون هر کار بدی رو خودشون میکنن تازه میگن ما تمدن داریم او نوقت اگه سیاه پوستهای توجنگل بکنن میگن اونا وحشی هسن بی تمدن باهاس از روی زمین محو شون کرد ! ای مردeshور ترکیب این تمدنو بیره که شما دارین ، تورو بمولا ویلی جون اگه ایرونيا از این خوراکا میخوردن شما مسخرشون نمیکردين ؟ حالا دیدی آقائی بهتون نمیاد !

ویلیام میان حرفش دوید و گفت :

— اسمال جان عجله نکن بیخود تعصباً خشک نداشته باش علماء دستور داده‌اند که این حیوانات اغلب گوشتستان خاصیت دارد . شما هنوز نمی‌فهمید شما از جامعه تمدن عقب هستید ! خیلی مانده تاباين

چیز ها بر سید !

اسمال اخمهایش را در هم کرد و پاسخداد :

— تخته کنین در شو ! .. از بسکی حیوانات عجیب و غریب خور دین اخلاقتونم حیوانی شده . و اسءه همینم هس که جنک راه میندازین و گرنه آدم عاقل برادر کشی نمیکنه ؟ قربون خودمون برم که شیر گاب فرد اعلا نوش جون میکنیمو همیشه هم خارجیا بما حسرت میخورن متنهی بروی مبارکشون نمیارن خلاصه اگه از من میشنفین انقره ازین جونورا بخورین تا یه روزی قیافتون از آدمیزاد بر گرده و خودتونم مث خرچنگال بشین . او نوخت باهاس دودستی چیز ما هارو بچسبین !!

حاجی ارزونی !

پس از نیمساعت گردش اسمال و حاجی در حالکه از تماشای آن روز هنوز حالت تعجب در چهره شان هویدا بود باتا کسی بهتل مراجعت کردند. جمس آمده و انتظار آنها را می کشید . بمحض اینکه چشمش بر ققا افتاد با خنده آنها را استقبال کرد و صورت یک یک را بوسید حاجی با جمس دست داد و سپس انگشتانش را بلب و پیشانی بالا برد و پاسخ سلام او را داد اسمال از دیدن جمس خیلی خوشحال شده بود و از او احوال پرسی میکرد.

— خوب ناکس مارو نمیدیدی خوشحال بودی ؟ ای بی پدر ما شا الله گوشت رو گوشتت افتاده بنظرم این چند روزه بہت خیلی خوش گذشته ؟

جمس بالبخند پاسخ او را میداد و از ملاقات مجدد آنها اخهار خوشوقتی میکرد .

یک ساعت در اطاق بگفتگو پرداختند. سرانجام ویلیام پیشنهاد کرد برای صرف نهار باید برستوران رفته میز «رزو» کنند با این پیشنهاد موافقت شد ولی حاجی حاضر با آمدن نشد و بیهانه رسیدگی بحساب و کتاب خدا حافظی نمود و گفت شما بروید من فوری خواهم آمد و بعد بطرف اطاق آمد ...

کم کم رستوران از جمعیت پر میشد . مهمانان در پشت مزها قرار گرفته منتظر آمدن گارسن بودند. در این رستوران ظهر و شبها ارکستر کار میکرد و چند نفر راقصه میرقصیدند. گاهی نیز برنامه‌های جالب دیگری اجرا میشد و اغلب از خوانندگان مشهور رادیو وتلویزیون یا استودیوهای فیلمبرداری دعوت میشد تا برنامه مخصوصی اجرا نمایند. آنروز نیز یک برنامه رقص بنام «شمع و پروانه» بوسیله چندنفر دخترزیبا اجرا میشد که مردم برای تماشای آن زیاد آمده بود .

یک میز در اختیار آنان گذاشته شد و هرسه پشت آن قرار گرفتند اسماں گارسن را صدا زد و دستور غذا داد، بعد بیک دختر زیبا که پهلوی میز آنها نشسته بود خیره شد . دخترک از نگاههای نافذ او ناراحت شده بود و اسماں هم بالشاره دست وابرو باو لبخند نشان می‌داد و خلاصه لاس میزد. جمس موضوع احضار از طرف نیروی دریائی را بمیان کشیدو سر صحبت را باز کرد ولی یکوقت متوجه شد که اسماں پهلوی دخترک نشسته و باو شوخی میکند خوب دقت کرد صدای او را شنید که میگفت :

— جیگر تا حالا چندتا شوهر کردی ؟ لامصب لباتو میدی یه گاز بزنم؟ بمو لا اگه خرچنگال بودی سرخت میکردمو سرتاپاتو نیش می‌کشیدم ! ...

جمس او را صدا زده بمیز خودشان خواند. ارکستر نواخت و راقصه‌ها بصحنه آمدند و رقص شروع شد. حاجی نیز آهسته در حالیکه سرشارا پائین انداخته بود وارد شد از دیدن روی صحنه و راقصه‌ها که رقص شمع و پروانه را اجرا میکردند و هر کدام یک شمع روشن در دست داشتند متعجب شد. دهانش را بگوش اسماں نزدیک کرد و پرسید :

— میرزا اسماں. اینا چیکار میکن؟ چرا شمع روشن کردن؟ اسماں نگاهی بسن و نگاهی بصورت حاجی کرد و جوابداد:

— حاجی جون ارزویش کردن . حاجی ارزونی همبین جاس مگه نمیدونی هروخت گوشت ارزون میشه چراغ روشن می‌کن؟ این لاکردارام بنظرم تازگی نرخو پائین آوردن. واسه اینکه مرده

بفهمن بالای دکونشون چراغ ارزونی گذاشتن خلاصه حاجی جون اینارو خوب تموشا کن تا چشم و گوشت واشه . اینجارو لنگه دنیاش میگن یعنی مملکت تمدن !

نهار پس از دو ساعت معطلى صرف شد . جمس خمن خوشوقتى از دیدار دوستان بخصوص آشناي با حاجى عبدالرسول پيشنهاد كرد فردا از ساعت ۸ که روز يكشنبه و تعطيل رسمي است برای تماشاي خيابان پنجم نيوپورك حاضر شده و خمن مراسم مذهبى در کلبسای بزرگ نيوپورك برای آبتنى و شنا از شهر خارج شوند، ويلیام جريان را بحاجى پيشنهاد كرد و حاجى وقتى فهميد ميخواهند بكليسا بروند عينك بيسته ذره بینی اشرا روی دماغ ميزان كرد و بالخم زیاد آهسته به اسمال گفت :

— اين موسیو ميخواهد مارو بيره «کلیسیاه؟» استغفار الله ربی و اتوب اليه. نکنه يکوقت گول بخوری کافر شىها ؟ منکه غلط میکنم بیام. توهם نرو برای اینکه پایه دین وايمونت شل میشه. اسمال لبخندی زد و جوابداد :

— حاجى جون مگه هر کی بره کلبسیاه کافر میشه ؟ هم فاله وهم تموشا اگه نمیای من میرم ، سرانجام همه بغیر حاجى موافقت كردند و جمس پس از يكى دو ساعت صحبت خدا حافظی كرد تا برود. وسائل برنامه فردا را آماده کند حاجى و ويلیام واسمال هم به هتل آمده وبطرف اطاق های خود رفتند.

صبح روز بعد جمس بسراج آنها آمد و ساعت ۵ را بقصد گردش پاهم براه افتادند.

خيابان پنجم نيوپورك

این خيابان مانند خيابان ناصر خسرو لاله زار کشور خودمان خيلي معروف واز طولاني ترین خيابانهای نيوپورك میباشد کلبسای بزرگ «سنت پطريکس کتدرل» که دارای گنجایش ۶ هزار نفر و متعلق بکاتوليکهاست گوشة اين خيابان قرار دارد و روزهای يكشنبه عموم اهالي برای انجام مراسم مذهبی از پیرو جوان داراو

گدا بطرف آن هجوم می‌آورند. برای رسیدن بکلیسا باید مقدار زیادی راه طی کنند لذا در ایستگاه اتوبوس ایستادند و منتظر رسیدن اتوبوس شدند. یک اتوبوس دو طبقه توقف نمود و ابتدا ویلیام و جمس و بعدهم اسمال سوار گردیدند، خبلی وقت بود اسمال سوار اتوبوس نشده بود و بخصوص اینکه تاکنون هم اتوبوس دو طبقه ندیده بود، چون برای نشستن وی جا نبود در کنار راننده روی صندلی نشست و اتوبوس برای افتاد.

در هر ۳۰۰ متر تابلوی ایستگاه بچشم میخورد و بدون اینکه شاگرد راننده محل ایستگاه را بپرسد اتوبوس توقف میکرد و مسافرین پیاده یا سوار میشدند. در پیاده رو جمعیت باشتاب و عجله در حرکت بودند و به اندازه‌ای وسائل نقلیه در خیابان در حرکت بود که سر هر چهارراه صدها اتومبیل و تاکسی و اتوبوس پشت‌هم بروشن شدن چراغهای راهنمائی توجه میکردند یک پاسبان وسط چهار راه ایستاده و با حرکت دست و کشیدن سوت وسائل را راهنمائی مینمود هنگامیکه پاسبان سوت کشید و به اتوبوس حامل اسمال راه داد وی کلاهش را بالازد و آهسته براننده گفت:

داداش مگه این بارو نشون بنه میخواد الاغ آن بده که سوت میکشه؟

راننده متوجه شد که این مسافر غریبه است، سرش را تکانداد و بکار خود مشغول گردید پس از چند لحظه دوباره اسمال راننده را مخاطب ساخته پرسید:

حالا وضع شما چطوره؟ شبا چقزه صافی میدین! توی شهر ما کمکی راهی پونزه‌زاره. لابد اینجا بیخورده بیشتره؟ سوالهای پی‌درپی اسمال حواس راننده را پرت کرده و جوابی نمیداد.

باز اسمال پس از اینکه قدری بدسته دنده و کلید چراغهای جلو ورفت پرسید:

راسی که این ماشینهای دوج خبلی محکمه، صاحاب مردها هرچی تودس انداز میفته بازم همونطور سرو مرغ گنده کار میکنه بابوالفرض اگه کسی بهش نماله صدسال دیگه ماشینه. اما یه عیبداره

که زود شاسی میشکونه..

حاصله از سر راننده سرفته و نزدیک بود بایکی دو تا کسی،
تصادف کند، چهره اش برافروخته شده و دندانهاش را از غیظ بهم
فشار داد و بالحن تندي گفت:

— ساکت باشید، بفرمائید طبقه بالا بگذارید حواسم جمع
باشد.

مثل اینکه اسمال در میدان مبارزه ایستاده و حریفش نفس
کش میطلبدرگهای گردنش راست شد و با صدای بلند گفت:
— بخواب حال نداری! ناکس انگار پشت فشفسه صاعقه نشسته
چقره بخودش باد میکنه. ما همیشه بغل دسمون سه تا نشمده میشوئیمو
باهاش عشق میکنیم انقره حواسمون پرت نمیشه. بی معرفت مث
اینکه از دماغ فیل افتیده!

سؤال و جواب شروع شد و کم کم کار بجاهای بین کشید و
راننده گفت:

— من شما را بدست پلیس میدهم، اسمال هم شیشکی محکمی
بست و پاسخ داد:

— بهابوالفرض بادسته هندل مفتر تو ریز ریز میکنم بخيالت
رسیده بادسته کورا مامله میکنی؟ ویلیام از عقب ماشین جلو آمد و
باترس و لرز آستین اسمال را کشید واز مسافرین تقاضا کرد راننده
را ساکت کنند ولی صدای اسمال هر لحظه بلندتر میشد.

— تورو بعلی بین این مردیکه میخواهد منو بدست آجان
بده. ریقماسی بایک فوت درب و داغونه هی واسه من «دو» میاد،
مرک تو ویلی اگه ولم نکنی همین الان اوضاع همتونو بی ریخت
میکنم.

یه پاپاسی نمی سلجم

باز هم باخواهش و تمنا او را ساکت کردند و به اشکوب بالای
اتوبوس بردن صورت اسمال از زور عصبانیت مانند خون شده بود
هنوز آهسته براننده بدو بیراه میگفت. اتوبوس به امر پاسبان

راهنمایی در سر یکی از چهارراه‌ها توقف کرد و مدت ۵ دقیقه تمام وسائل این طرف خیابان ایستادند. حوصله اسمال سر رفت و سرشار از شیشه بیرون آورد وبا بانک بلند خطاب بپاسبان راهنمای عربده زد:

— آهای آزادان چرا سبزش نمیکنی، بابا یا الله مگه خوابت
برده؟

از صدای فریاد او تمام عابرین متوجه طبقه بالای اتوبوس شدند این حرکت برخلاف اصول تربیت بود روی این اصل یکی از افسران پلیس که متوجه این جریان شد جلوی اتوبوس را در یک گوشه خیابان گرفت و مؤدبانه اسمال را تحت بازجوئی کشید:

— شما بچه جهت در خیابان عربده زدید؟

— تو چیکاره هسی برو بگو بزرگترت بیاد.

— خواهش میکنم علت فریاد خود را بگوئید.

— گفتم برو بگو بزرگترت بیاد. تو هنوز بوشیر از دهنت در میاد.

اگر بسؤالات من جواب ندهید جریمه شما دوباره خواهد شد.

اسمال سرش را بطرف ویلیام برگردانید و ملایمتر گفت:

— ویلی جون پول خوردداری؟ یه تک تومنی بدایار کف دست این آجانه دلش خوشه که بما بند کنه!

ویلیام از خجالت رنگ عوض میکرد و بالاخره جواب مأمور را داد و یک قبض که ۱۰ دلار جریمه در آن معین شده بود از وی گرفت:

اسمال از دیدن قبض جریمه ناراحت شد و بمامور گفت:

— ناکس، ۱۰ چوب پول چی بدم؟ مگه پول علف خرسه توهمنی دادبزن، منو که می‌بینی صدام بلنده که داد میزنم، بهامام زمون اگه یه پاپاسی بیخودی بسلفم! هر کاری از دستت برمیاد نامردی اگه نکنی.

مامور ساکت شد و بدنبال کار خود رفت و اتوبوس دوباره برآمد افتاده موقعی که آنها در مقابل کلیسا پیاده می‌شدند مسافرین با تعجب

سر اپای اسمال را ورانداز میکردند زیرا تاکنون مردمی با آن گردن کلفتی ندیده بودند.

نکیر و منکر اتول سوار !

برای رفتن بسمت دیگر خیابان لازم بود از محل مخصوص پیاده روند کان عبور کنند و آنهم بسته بدستور مأمور راهنمائی بود، جمعیت زیادی در حدود دویست نفر بدست پاسبان نگاه می کردند . اسمال سرش را پائین انداخت و بدون نگاه بطرفین بطرف دیگر حرکت کردند . اتومبیل‌ها و تاکسی‌ها مانند خط زنجیر حرکت می نمود . و فاصله بین آنها هر کدام بیش از ۲۰ سانتیمتر نبود ، اسمال مانند مار لا بلای آنها پیچ میخورد و گاهی از روی سپر اتومبیلها بالا میرفت و پائین می‌آمد ، این عمل موجب شد که یکی از تاکسیها شدیداً ترمز کند و در نتیجه صدای برخورد سپر های صدها اتومبیل و تاکسی بلند شد و سکوت و آرامش خیابان را شکست. اتومبیل پلیس گشت که پادستگاه فرستنده مجهر میباشد به محض اطلاع به محل واقعه حرکت کرد و سوت شدید خطر عابرین را متوجه وقوع حادثه‌ای نمود . موقعی که مأمور پلیس باعجله از اتومبیل پیاده شد چشمش بدو نفر افتاد که با هم گلاویز شده و بختی بسر و صورت یکدیگر میزند . آنها را از هم جدا کرد و با کمال تعجب مشاهده نمود اسمال در حالی که کلاه مخلیش تاپش گوش پائین آمده هن هن میکند و برای حریف خیز می‌گیرد از دماغش قطره خون غلیظی میچکید ، این همان پلیسی بود که چند دقیقه قبل اسمال را بجرائم فریاد پیرداخت جریمه محکوم کرده بود ، هاج و واج مانده بود ، صدای بوق صدها اتومبیل از عقب هیاهوی عجیبی برآه انداخته و همه را متوجه میکرد .

پلیس راننده و اسمال را بگوشدای کشید و به اتومبیلها راهداد تا تصادف دیگری بوقوع نپیوندد نمیدانست دوباره از این خارجی گردن شق چه سؤال کند ، همین که چشم بچشم های از حدقه بیرون آمده اسمال می‌افتد زبانش بند می‌آمد و جرأت سؤال و

جواب را در خود نمی‌دید، لذا سؤال را ابتدا از رانتده شروع کرد:

س - علت واقعه و زد و خورد چه بوده؟

ج - این آقا برخلاف مقررات از خیابان عبور می‌کرد و مانند گنجشک از روی تاکسی‌ها می‌پرید اتفاقاً سپر جلوی من بیای او اصابت نمود. یکوقت سیلی محکمی بگوش خود حس کردم که سرم گیج رفت.

س - شما چه عکس‌العملی نشان دادید، چرا از اتومبیل بیرون آمده باو گلاویز شدید؟

ج - ایشان یقه‌مرا بзор کشید و از اتومبیل پیاده کرد تامن خواستم بخودم بجنبم که مشتها وسیلی‌های او یکی پس از دیگری در نقاط مختلف بدنم فرود می‌آمد.

س - چرا دماغ او خون افتاده. حتماً شما هم در صدد دفاع برآمده او را مضروب کرده‌اید؟

ج - بخدا من هیچ کاری نکردم قبل از اینکه شما بیائید خودش با هشت محکم بدما غش زد و خون جاری شد. من نمیدانم این مرد اهل کجاست. مثل اینکه دیوانه است والا آدم عاقل که بخودش صدمه نمیرساند.

جواب‌های رانتده مأمور را دیوانه کرده بود. هرچه سعی می‌کرد دو کلمه هم از اسمال پرسد جرأت نمی‌کرد ناچار با ترس و لرز پرسید:

- از قرار معلوم شما برخلاف مقررات هنگامیکه خیابان بسته بود بواسطه خیابان رفته‌اید و با اتومبیل ایشان تصادف کرده‌اید؟

اسمال با پشت دست دماغش را که خون آمده بود پاک کرد و کلاهش را بالا کشید و جواب داد:

- باز که تو مثل نکیر و منکر اтол سوار از من سؤال و جواب می‌کنی؟ این یارو تزدیک بود مارو نفله کنه. اگه زیاد حرف بزنی الان میرم «کمیسری» یه‌هستی و استون می‌ماسونم که یه‌انگشت کره رو ش وايسه.

ویلیام و جمس از گوشه خیابان باین منظره تماشا می‌کردند

بالاخره جمس جلو آمد و باعذر خواهی مأمور را از هویت اسمال و اینکه وی ب مجریان و مقررات آنجا آشنا نیست مطلع ساخت و خلاصه باوساطت ویلیام و جمس راننده و اسمال صورت یکدیگر را بوسیدند و مأمور هم بطوریکه اسمال نفهمد یک قبض دیگر آهسته که روی آن مبلغ ۱۵ دلار بعلت ایجاد ناراحتی و تخلف در خیابان نوشته بود بویلیام تسلیم کرد ، موقعی که مأمور خدا حافظی میگرد اسمال زیر چشمی نگاهی باو انداخت و گفت :

— داداش مگه تو مملکت شما کسی حق نداره باهم دعوا کنه؟
اگه من دلم بخواه رفیقمو بامشت درب و داغون کنم باهاس حق و حساب بسلم ! از این بعدهم هروخت خواسی سراغ حاجیت بیای انقه سوت نکش . ما چشم و گوشمون ازین سوتا پره !

شراب تبرک !

صدای ناقوس کلیسا مردم را بعبادت می طلبید و قلب ها را بسوی خداوند جلب مینمود ، دسته دسته مردم از هر طبقه و صنف وارد کلیسا میشدند . اسمال ب اختیار بدنبال ویلیام و جمس وارد کلیسا شد دو هزار نفر همه برای عبادت گرد آمده بودند قیافه اسمال برای عموم حضار تازگی داشت یکی از حضار که پیر مرد زنده دلی بود خودش را تزدیک اسمال رسانید و مؤدبانه با زبان فارسی پرسید :

— شما از اهالی کدام کشور شرق هستید ؟ قیافه شما بایرانیها شباht دارد .

اسمال ابتدا یکه خورد و سپس جواب داد :

— دستخوش موسيو از کجا فهميدی ؟ چرا باين هوشت خر گوش نشدي ؟

— من سالها در ايران بودم و از تیپ شما زياد دیدم . بنظرم شما مسلمان باشيد .

— اولندش مسلمون بغداده ! دومندش حاجیت شیعه فرد اعلام !

— پس چطور در کلیسای کاتولیکها آمده‌اید !
— دلخوری بر گردیدم ! مگه گناه داره . کلیساها تو نمیخوریم .

— منظورم اینست که مسلمانها مسجد دارند و شما چرا بدمسجد نمیروید ؟

— عیسی بدم خود موسی بدم خود . من او همدم اینجا بیینم شماها چه جوری عبادت میکنین .

مراسم عبادت شروع شد و اسمالهم مؤدبانه طابق النعل بالنعل تشریفات را مطابق همه انجام داد کشیشی در کنار صلیب حضرت عیسی ایستاده و قطعه نانی در شراب میزد و در دهان کسانیکه قصد خروج داشتند و جلوی صلیب زانو میزدند میگذاشت . موقعی که نوبت با اسمال رسید وی از دین طرف شراب حالت دگر گون شد و دهانش آب افتاد بالانگلیسی شکسته خطاب بکشیش گفت :

حاج آقا من از راه دور آمده‌ام و سئوالی دارم ؟ کشیش گوشش را باز کرد و منتظر سؤال او شد اسمال نگاهی بظرف شرب انداخت و گفت :

— روح خبی خسته شده ، گاهی بیخود عصبانی میشم ، برای اینکه از این شراب تبرک زودتر شفا پیدا کنم اجازه بدم سدچهارتا از او فنجونا برم بالا ! کشیش فنجانی را که کنار دستش بود و با آن شراب بحلق حضار میریخت بdest اسمال داد . او هم بدون ملاحظه باخونسردی در ظرف فرو برد و در گلو خالی نمود این جریان بیش از ۸ مرتبه تکرار شد بطوریکه کشیش از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد .

سر انجام اسمال فنجان را زمین گذاشت و در حالیکه سرش از باده های پی در پی گرم شده بود از کلیسا بیرون آمد و بدستان خود پیوست !

ترن بر قی !

حال باید برنامه‌شنا را اجرا کنند . جمس گفت برای تفریح

امروز میتوانیم بتفریحگاههای اطراف شهر برویم ، بلاfaciale جلوی یک تاکسی دست بلند کرد و هر سه سوار شدند ۲۰ دقیقه تاکسی خیابانهای شلوغ و تماشائی نیویورک را طی نمود تاینکه در مقابل یک عمارت زیبا توقف کرد ، اینجا یکی از بزرگترین تفریحگاه های نیویورک است . در آنجا همه نوع وسائل سرگرمی موجود میباشد . زمین برای ورزش . چرخ فلک . ترنهاي برقی . استخر شنا . دریاچه مصنوعی و قایق همه و همه چیز آماده است در اینجا هم جمعیت در حدود ۱۰۰ هزار نفر درهم لول میزدند . همه میخواستند از تعطیل استفاده کنند . اسمال همینکه فهمید بمحل تماشائی و خوبی آمدند بشکنی زد و گفت :

— موسیو جمس . اینجا چاله حوضم داره . خیلی وقته شنو نکردم دلم میخواهد چند ساعت پشتک و وارو بزنم . جمس جوابداد :
— همه چیز دارد . فعلاً باید بليط گرفت .

پس از یکربع معطلى بليط گرفته داخل شدند زن و مرد پیر و جوان مخصوصاً دختران زیبا و خوش اندام هر طرف زیاد دیده میشدند از بلندگوها آهنگهای دلنشینى بگوش میرسید و مردم در کمال خوشی به تفریح مشغول بودند .

با اینکه فضا از تابش خورشید روشن بود معذلك چراگهای متعددی میسوخت و پرچمهای کوچک الون همهجا در اهتزاز بود . صدای ترن برقی که مانند مار بخود میپیچید و باسرعت سر سام آوری بالا و پائین میرفت نظرها را بخود جلب کرده بود با پرداخت ۲۰ سنت هر کس میتوانست در ترن بشیند و ده دقیقه سواری بگیرد . البته هر کس جرأت نداشت سوار شود و چه بسا زنها در وسط کار حاشان بهم میخورد یا قبل از سوار شدن داروی ضد تهوع میخوردند .

اسمال مانند کودکی بهانه میگرفت و آستین ویلیام را برای سوار شدن میکشید . خانمی در پشت گیشه نشسته و بليط میفرود خت ویلیام سه بليط گرفت و از در ورودی داخل شدند . چند نفر مأمور مردم را از روی شماره بليط سوار میکردند . موقعیکه ترن ایستاد و جمعیت از آن پیاده میشد اسمال سرش را پائین انداخت و بطرف آن

رفت . مأمور متوجه او شد و او را صدا زد اسمال بلطیش را نشانداد و سوار شد مأمور باو فهماند که شماره بلیط برای مرتبه دیگر است از اسمال سماجت و از مأمور خواهش بالاخره اسمال در حالیکه قرق میکرد و زیر چشم نازک مینمود پیاده شد . برنامه ترن خیلی تماسائی بود گاهی ترن بارتفاع پنجاه متر از میان فرده های پیچ در پیچ بالا میرفت وزمانی بسرعت تاب میخورد و مانند هوای پیمائیکه فرمان ازدست خلبانش رها شده باشد سرازیر میشد و باسرعت زیاد پائین میآمد بعد از یک توقف پنج دقیقه‌ای دری که مخصوص سوار شدن بود بسته شده و ترن برای حرکت آماده بود هنگامیکه زنگ حرکت بصدای درآمد یکمرتبه اسمال مانند گربه خیز گرفت واز در داخل گردید ترن بحرکت درآمد و اسمال خود را به انتهای قطار رسانیده از عقب پایش را جائی بند کرد و سوار شد ترن دور گرفت مأمورین ناگهان متوجه او شدند و همه با دستپاچگی بطرف اسمال مبهوت گردیدند.

وی بایکدست کلاهش را محکم گرفته بود بدون اینکه بداند جمعیت زیادی با ترس و وحشت او را نگاه کرده به عاقبت شومش فکر می‌کنند عربده میزد :

— آهای بی‌معرفتاً برین عقب الان دخل همتونو میارم آی ویلی بین چه دوری ورداشته لاکتاب ! سرعت ترین بحدی بود که چشمهای مسافرین سیاهی میرفت بیم و هراس در وجود تمام سرنشیان ترن برقی آشکار بود مأمورین بلاfacile پلیس گردشگاه را مطلع کرده سوتهای خطر از چهار طرف ترن با آسمان بلند شد .

هش بی‌صاحب موشه

یک نورافکن قرمز قوی که هنگام پیش آمدتها و خطرات ناشی از ترن روشن میشود جمعیت را بوقوع حادثه‌ای آگاه می‌ساخت جار و جنجال و دادو فریاد اسمال دیدگان مأمورین را گشادتر کرده بودو آنها خیال میکردند وی از ترس جیغ میکشد بالاخره بمرکز کارخانه که محل اتصال برق و توقف و حرکت ترن بود اطلاع داده

شد کلید را بزنند جمعیت بهم فشار می‌آوردند تا خود را بنزدیک ترین محل ترن رسانیده تتبیجه کار را مشاهده کنند رنگ از روی زن و مرد پریده و آن فضای پرسو صدا و جنجال با بلند شدن سوتهاخ خطر به بیابان خاموشی مبدل گشت سرعت ترن کم شد واز لابلای چرخهای آن فریاد اسمال بلند بود که عربده میزد :

— با چرا شل شد ؟ لامصبو دوتا دنده یک چاق کنین دور ور داره ! زکی هنوز ۱۰ «دقه» نشده بی معرفتا ؟ چرا «لابپ» میاين منکه پیاده نمیشم ویلیام حالت بهم خورده و در حالیکه زبانش بند آمده و روی یک صندلی افتاده بود عرق میریخت جمس هم وحشت زده منتظر عکس العمل مأمورین بود موقعیکه ترن ایستاد یکی از مأمورین پلیس از نردها بالا رفت تا او را دستگیر کند ولی اسمال بمحض اینکه چشمش به پلیس افتاد و صدای «ایست» او را شنید از پشت ترن پیاده شد و شروع بدويدين کرد پلیس او را تعقیب میکرد و مرتبآ فریاد میزد . ایست .. ایست.

ولی اسمال مثل اینکه میخواهد قدری با مأمور شوخی کند دامنهای کتش را گرفته و میدوید پلیس نیز سرعت گرفت و او را لابلای خطها و نردهای مسیر ترن دنبال میکرد بیگر برنامهها بهم خورده و تمام کارها فلچ شده و یکنوع برق زدگی در وجود جمعیت مشهود بود کسی از جای خود تکان نمیخورد و مثل آنکه جنایتکار معروف و خونخواری در دست پلیس افتاده باشد یا صیادی بتعقیب یکی از وحشی ترین حیوانات پرداخته است ناظر و مبهوت بترن برقی بودند از پائین اسمال به اندازه یک کبوتر بچشم میخوردو با پلیس بیش از ۱۰ متر فاصله داشت .

حرکات او در عین آنکه تعجب آور بود خنده آور نیز بود بطوریکه اگر بصورت جمعیت نگاه میکردید لبخندهای توأم با وحشت بر چهره آنها دیده میشد صدای فریاد او مثل آنکه از ته چاه در میامد شنیده میشد . اسمال بمامور هنوز فریاد میزد :

— بعلی اگه تا حب بدوى بمن نمیرسى بیخود خود تو خسته نکن .

پلیس فقط «ایست» میداد و بر سرعت خود اخافه میکرد تا

اینکه فاصله آنها تنگتر شد هردو در پیج و خمها بالا و پائین میرفند و اسماں باخونسردی بدون اینکه بداند هزاران نفر از پائین حرکات او را بااضطراب تماشا میکنند تازه سر شوخیش گل کرده بود و مثل چوبانی که گوسفندی را بانشان دادن علف بتعقیب خود میکشاند دستش را بمامور نشان میداد و میگفت :

— هش . گاهی هم در میان همان سرعت یکمرتبه جاخالی میکرد و روی زمین مینشست و پلیس که دور برداشت بود از او جلو میافتد و دوباره ناچار بود باز گردد و او را دنبال کند.

دو تا نرمغول بی معرفت !

عرق از سرو صورت هردو میریخت و هردو بهن وهن افتاده بودند . در اینموقع صدای بلند گو بلند شد و بمتخلف اخطار کرد خود را تسلیم پلیس کند . کلمات گوینده که در نهایت التهاب وااضطراب بیان میشد مردم را بیشتر دقیق و متوجه مینمود . این اعمال در روحید اسماں کوچکترین تأثیری نداشت و او همچنان سرسرا مامور می گذاشت . چند نفر پیر مرد که بالای فلکه را بسختی تماشا میکردند عینک بهچشمشان زدند تا آنها را بهتر ببینند . در آنحال که این موضوع برای مردم یکنوع وحشیگری محسوب میشد ولی خیلی تماشائی و جالب بود بطوریکه اغلب بین جمعیت موقعیکه اسماں جا خالی میکرد و دماغ مامور را میسوزاند کف میزدند و او را تشویق میکردند . بزودی ماموری بالا رفت و بکمک دیگری شتافت . ایندو مامور از طرفین سعی میکردند باحمله گازانبری اسماں را محاصره کنند . برای مردم ثابت شد که دیگر این مرد خارق العاده دستگیر میشود ولی باکمال تعجب مشاهده میکردند وی باجهش و فوت و فن یکی از آنها را اغفال کرد واز محاصره بیرون آمد و دوباره مامورین از یکطرف بتعقیب او پرداختند ، پیج و خمها گاهی بطوری شب بود که احتمال هر گونه خطر میرفت .

هنگامیکه اسماں بیکی از سرازیریها رسید روی خط ترن بر قی نشست و با سرعت بسمت پائین «سر» خورد . این عمل موجب

شد که باز فاصله وی بامورین زیاد شود و بر مچالی آنها بیافزاید
یکربع گذشت مدیر و معاونین و کلیه کارمندان گردشگاه از
کار دست کشیده برای اطلاع از چگونگی جریان بتماشا آمده بودند.
اسمال به اندازه‌ای بامهارت و زبردستی خود را از چنگ مأمورین
فرار میداد که مدیر گردشگاه از تعجب انگشتیش را بدھان گذاشته
بود. بالاخره اسمال بقسمت تحتانی و در ورودی رسید و با یک خیز
پیائین پرید و نزدیک مأمور که میخواست او را دستگیر کند آمد و
با صدای بلند فریاد زد :

— این چه وضشه ! اینهمه آدم اینجا وايساده تموشا میکنه
یکی نیس باین دوتا نره غول بی‌معرفت بگه سربسر من ندارن. تو
بمیری نفسم برید بسکی دویدم !

من وحشیم یا اربابات!

مأمور پلیس ویرا بدقتر جلب کرد. ویلیام و جمس نیز حضور
داشته و سعی میکردند وی را تبرئه کنند پلیس از اسمال سؤال
کرد :

— خودت را معرفی کن

— حاجیت اسمال

— اهل کجا هستید

— ایرونی پاک «خلص»

— ایرون ؟ یعنی چه باز هم مزاح میکنید ؟

— مزاح جد و آبادت میکنه، خاک برس چلساله امورتون
از ایرون میگذره حالا خودتونو میزنین بکوچه علیچپ ! مأمور
پرسید :

— ما در اروپا مملکتی باین آسم نمیشناسیم

— بی‌معرفت مملکت ماتو اروپا نیس، ناف آسیاس ! گه نفهمیدی
یدااسم دیگم داری پل پیروزیم بهش میگن نفتم توش «فت و» «فراونه»،
بازم نفهمیدی ؟ بعلی خیلی کودنی . نره خر همین الان هزارتا
سر باز آمریکائی داره توش جولون میده.

— اوه فهمیدم ، از حرکات شما معلوم بود که باید ایرانی باشید ، در هر صورت این عمل وحشیانه شما مخالف مقررات بود و از یکنفر ایرانی مثل شما بیش از این توقع نباید داشت .
هنوز کلمه آخر از دهان مأمور خارج نشده بود که اسمال جستی زد و محکم یقه او را چسبید و فریاد زد :

— بی پدر و مادر به ایرون توهین میکنی ؟ تو خیال کردی منم مث بعضی رجالش بی تعصیم ، الان بامام زمون نفلت میکنم اونوخت که مملکت ما تمدن داشتش همتون از دم مث حیوون بهش حسرت میخوردین تو کجا بودی ؟ اصلن مملکت شما کجا بود که حالا یهو آقا^ی همه شدین ! ناکس من وحشیم یاتو واون اربابات میخوای مختو بامشت تكون بدم که از دماغت بریزه بیرون ؟

ویلیام و جمس جلو پریدند و یقه مأمور را از دست اسمال رها کردند . مأمور بیش از پیش سمعج شده بود میخواست هر طوری شده او را جلب کند . با داد و فریاد اسمال کار بجاهای بیخ کشید و بواسیله تلفن باداره پلیس اطلاع دادند بفاصله چند دقیقه یک سواری پلیس حاضر شد و اسمال را به اداره پلیس آوردند .

من ادعای شرافت میکنم

رئیس مربوطه مردی مسن و درجه سرگردی داشت ، خیلی مؤدب تعارف کرد و گزارش مأمورین را آهسته قرافت نمود بعد رو باسمال کرد و گفت :

— این گزارش میرساند که شما موجب اختلال نظم و زحمت مأمورین را فراهم کرده‌اید آیا باین گزارش و عمل خلاف خود اعتراف میکنی ؟

— آره آقا رئیس بنده سرتا پاشو قبول میکنم و اگه محکوم هشم حاضرم جور حبسشو بکشم ! اما یه چیزی میخواام ازت بپرسم بیغیرتی اگه جواب ندی ، در این موقع جمس و ویلیام وارد اطاق شده با چند مأمور گوشاهی ایستادند ، رئیس سرش را تکانداد و جواب داد

— بفرمایید هر سؤالی بکنید برای پاسخ حاضرم.

اسمال کلاهش را بالازد ویکقدم بجلو برداشت آثار خشم و عصباً نیت در چهره اش هویدا بود. مانند کسی که بشرافت و ناموش شده دستهای گره شده اش میخواهد جنایتکاری را در لابلای آن خفه کند مشت هایش را محکم فشار میداد و رگهای گردش بیرون آمده بود با صدای بلند خطاب برئیس گفت :

— آقای رئیس من بی انضباطم بقول شما مخالف مقررات عمل کرده ام منو اوردین اینجا زیر سؤال و جوابم کشیدین . اما این آجدان بی همه چیز به مملکت من توهین کرده . گفته مردمش وحشین... در این موقع صدایش را خیلی بلندتر کرد .

— شما هیچ حق ندارین بکشور ما بدبو بپراه بگین ، بامام زمون تاجون دارم نمیدارم هیچ بی فک و فامیلی با بآب و خاک ما بد بگه دهه . بخيالتون رسیده ماهم مث سیاه پوسا توسری میخوریمو جیکمون در نمیاد من حاضرم شصت سال برم توحبس اما واسه همین توهین ادعای شرافت میکنم . باز هم اسمال صدایش را بلندتر گرد بطوریکه دیگر نمیتوانست کلمات را درست ادا کند از شدت غصب مانند بید میلر زید ، با همان حال ادامه داد :

— شما خیال کردین ایرونی وحشیه اما نمیدونین وختی پای حساب تو کار باشه همون وحشیا دخل هرچی آدم بی معرفته یه و میارن .

از صدای او چند نفر پلیس و یک افسر دیگر واود اطاق شده با تعجب بآن صحنه خیره شدن رئیس ناراحت شده بود او را امر بسکوت میکرد همه تحت تأثیر حرفهای اسمال قرار گرفته بودند بالآخره او را روی صندلی نشانیده و با خواهش و تمنا او را بسکوت و آرامش دعوت میکردند رئیس فهمید طرف سمبه اش خیلی پر زور است و عنقریب کار را بجاهای بین می کشاند در ضمن از اینکه فهمید مأمور نسبت باو توهین کرده عصباً نیت بنظر میآمد ۵ دقیقه بعد نامه ای نوشت و بدست یک مأمور داد ویلایام دانست این نامه برای زندان نوشته شده و اینک اسمال را تحويل زندان خواهند داد ولی مأمور پس از اینکه نامه را گرفت پس از ادائی احترام روبه همان

۲۰ مأمور که باسمال توهین کرده بود نموده و گفت : بفرمائید شما روز بزندان تادیبی محکوم شده‌اید ...

چشمان حضار از تعجب باز ماند رئیس پس از خروج آنها جلوی اسمال آمد و مؤدبانه گفت :

— من عوض او از شما عندرخواهی میکنم و تمدا دارم شما هم عفو بفرمائید و حالا باعرض پوزش اجازه بدھید شما را بالاتوبیا، اداره پلیس به محل خود برسانند اسمال کتش را روی شانه انداخت و جوابداد :

— نه قربون خدا سایتونو کم نکنه ما خودمون بتلیم بریم اما باین لنگه‌دنیائیا بگو این رسمش نیس مام میتوونیم هزار جور حرف پشت سرتون بزنیم اما یخورده ملاحظه میکنیم.

پس از چند لحظه اسمال و ویلیام و جمس از اداره پلیس بیرون آمدند و برای ادامه تفريع باتاکسی بطرف یکی دیگر از گردشگاهها که استخر و دریاچه مصنوعی بود حرکت کردند.

آهای بگو لنگ بیاره

این گردشگاه که تقریباً بصورت باشگاهی بود در همان خیابان قرار داشت و جمعیت زیادی از آن داخل و خارج میشدند در قسمت شمال آن یک استخر زیبا بطول ۷۰ متر و عرض ۲۰ متر وجود داشت که مسقف و بطرز جالب و مجللی ساخته شده بود در یک قسمت آن تعداد زیادی رخت کن و در قسمت دیگر چندین دستگاه دوش آب سرد وجود داشت که قبل از شنا دوش میگرفتند اکثریت جمعیت آنجا را زنها و دخترها تشکیل میدادند در جنوب گردشگاه نیز یک دریاچه مصنوعی تعبیه شده بود که مردم در آن بقایق رانی و شنا و سایر بازیها مشغول بودند یک «دایب» ۱۰ متری نیز در کنار دریاچه بچشم میخورد و مردم مانند مور و ملخ از آن بالا رفته بوسط آب میپریبدند.

تاكسی حامل اسمال در مقابل در توقف کرد و هرسه پیاده شدند برای اجرای برنامه موافقت شد بدریاچه بروند زیرا هم ساعتی

شنا میکنند و هم میتوانند برای تفریح سوار قایق شده وسط دریاچه برونده روی بلیط آنها شماره رخت کن ذکر شده بود و هر کدام داخل یک رخت کن شده در را بستند چند دقیقه بعد صدای اسمال خطاب بجمس و ویلیام بلند شد .

— آهای ویلی جون بگو یه لنك خوب بیاره ! ویلیام یک «مایو» از لای در باو داد ولی دوباره فریاد اسمال بلند شد .

— بابا این تنبون کوتاه چیه گفتم یک لنك بگو بیاره .

ویلیام باو گفت باید همین مایو را بپوشی زیرا در اینجا لنك وجود ندارد .

ناچار اسمال مایو را پوشید و از رخت کن خارج شد ویلیام و جمس کنار دریاچه آمده منتظر بودند که اسمال باید در اینموقع اسمال لخت و در حالیکه کلاه مخملش را برسر داشت جلو آمد و از عقب محکم دستی پیشتر جمس زد که صدایش مانند ترقه در فضا پیچید ویلیام صورتش را بر گردانید و متوجه شد که جمعیت تمام متوجه اسمال شده و او را بیکدیگر نشان میدهند بدن پر از خال و سینه پر موی او نظر همه را بخود جلب کرده بود بخصوص آنکه هنوز کلاهش را برسر داشت !

ویلیام اصرار کرد کلاه را بردارد ولی اسمال گفت : هر رخت خواستم شنو کنم ورمیدارم ! کم کم مثل اینکه خردجال ظهور کرده باشد مردم دور او جمع شدند و این مرد غریبیه و خارق العاده را ورانداز مینمودند .

دشمنت خفه بشه !

چشم اسمال باطراف چرخید و همه جا دختران سفید پوست عربیان را دید که با جوانها گرم گرفته مشغول صحبت هستند . در کنار دریاچه یک دختر خوش اندام و چشم و ابرو مشکی تنها ایستاده و آرام بیازی شنا گران تماشا میکرد اسمال دلش از دیدن آنهمه پریرو و یا بقول خودش «مال» غنج میزد لبخند شیطنت آمیزی در گوش لبهایش دیده میشد هرنگاهی که بسراپای دختران میانداخت سبیلش

را یکدور تاب میداد و آهسته چشمکی بولیام میزد . بالاخره اندام دخترک عنان اختیار از دستش ربود اسمال آهسته در کنار او آمد . دخترک سرش را بر گردانید و از دیدن وی لبخند مسخرهای زد . اسمال یکدستش را در لبفه مايو فروبرد و خبلی خونسرد دخترک را مخاطب قرار داده پرسید :

— خانوم . چرا تنها وايسادي مگه کسی بتورت نخورده ؟
— دخترک عشوهای آمد و جوابش را نداد . دوباره اسمال گفت :

— عزیز . خودتو بپوشون نظرت میزن برو پیرهن تنت کن
لامعب از دیدن این هیکل بی پیرت آدم یه جوریش میشه ! ..
با زهم دخترک جوابی نداد . سه باره اسمال گفت :
خوش داری با هم برین تو آب من وارو بز نم تو بستك ؟

اینمرتبه دخترک صورتش را بر گرداند و با لحن مليح و کشندهای که عشوه و ناز از سر اپای وجودش میبارید گفت :
— اگر کمی حوصله کنید با آن قایق لاستیکی بوسط آب خواهیم رفت زیرا من شنا بلد نیستم و ممکن است خفه شوم .
اسمال بند دلش پاره شد هیچ فکر نمیکرد دخترک آنقدر مهر بان باشد یکقدم جلو گذاشت و گفت :

— خانوم جون دشمنت خفه بشه ! تامن هسم بعلی غصه شو نخور .
بیا بریم یهدقه شنو یادت بدم که خودت حظ کنی ! ویلیام از دور مواضی او بود و وقتی دید اسمال و دخترک زود با هم گرم گرفته اند بجمس گفت : واقعاً اسمال مهارت عجیبی در معاشرت و راضی کردن دختران دارد من نمیدانم این زنها از چه چیز اسمال خوشان می آید .
جمس هم بدون مقدمه پاسخ داد :

— لابد از سینه پر مو و سبیل های لب برگشته و قیافه شرقی او !

بیش از چند دقیقه بطول نیانجامید که یک قایق لاستیکی حامل یک فرشته زیبا جلوی پای آنها ایستاد معمولاً این قایقها مال خود اشخاص است ولی متصدیان امور گردشگاه نیز قایق و وسائل دیگری برای استفاده مردم دارند .

خانم در حالیکه از کلاه اسماں خندهاش گرفته بود باو اشاره کرد که کلاه خود را بردارد اسماں هم مانند جن جستی زد و کلاهش را در رختکن گذاشت و مانند جرقه دوباره نزد خانم آمد. دخترک نه تنها از آب میترسید بلکه چون تا آنوقت آبتنی نکرده بود چندشش میشد. اسماں وقتی موضوع را فهمید دخترک را بغل کرد و روی قایق لاستیکی نشاند. صدای جیغ دخترک بلند شد و اسماں هم برای اینکه قدری تفریح کند با او شوخی میکرد و سر برش میگذاشت. نیمساعت دخترک را باقایق اینطرف و آن طرف برد بعد او را برای فراگرفتن شنا دعوت کرد. دخترک چون بشنا علاقه داشت خودش را در اختیار اسماں گذاشت و هردو در محلی که عمق آب کم بود بشنا پرداختند!

اسماں با اشتهاي تمام خود را بین لطيف و فرم خانم هيماليد و باصطلاح باو شنا ياد ميداد و در باطن هم بقول خودش « عشق » مينمود . يکربع ديگر گذشت کم کم خانم حس میکرد حرارت بدن اسماں فوق العاده بالا رفته بطوری که بدن سردش را ميسوزاند . زير چشمی نگاهی بصورت او افکند از چشمان برافروختهاش دانست که وی بسيار جوان « خونگرم (!) » و باحرارتی است ، سعی میکرد بيشتر با بدن پشماليوي او تماس حاصل کند . زيرا اگر بقیافه او دقت میشد کلماتی حاکی از بعضی چيز ها باخط درشت و خوانا خوانده میشد .

در موقع شنا گاهگاهی اسماں روی آب میافتاد و شنای چاله حوضی میکرد بطوری که قطرات آب بین خشک مردم پخش میشد و همه از دور وبر او فرار میکردند اسماں هر کجا که میرفت بدون اینکه فکر کند در مملکت غریبه آمده و باید حرکات و اعمالش را کنترل کند آزادانه هر کاری که دلش میخواست میکرد مثلا دهاش را زير آب مینمود و صدای عجیبی در میآورد که اطرافيانش بی اختیار متوجه او شده میخندیدند یا با دست محکم روی آب میزد و بمردم خصوصاً زنها آب میپاشيد . این حرکات او در کمال خونسردی انجام میشد یکمرتبه هم موقعی که با دخترک در قایق لاستیکی نشسته بواسطه دریاچه رفته بودند گویا اندام موزون و گیسوان

افشان و چهره آسمانی دخترک او را وادار کرده بود که با صدای بلند بخواند. سپس آهسته سرش را خم کرد و روی سینه و پاهای او افتاد و کف قایق دراز کشید.

دخترک از تماس بدن خشن اسماں بین لطیف خود حالی بحالی شده بود ناچار از جا بلند شد و سر اسماں را روی کف قایق گذاشت اسماں از این بیمعرفتی ناراحت شد. نیمه خبز گردید و خود را بگوش قایق کشید.

با این عمل توازن قایق بهم خورد و تکان شدیدی بقایق وارد آمد بطوریکه ناگهان دخترک از ترس خودش را با غوش اسماں انداخت و محکم باو چسبید، اسماں اخمهایش درهم رفته بود و خیال کرد دخترک پشیمان شده و ناز او را میکشد قدری خودش را لوس کرد و او را از خود دور کرد اینمرتبه براثر جا بجا شدن یکطرف قایق سنگین شد و در نتیجه از سمت راست هردو در آب افتاده قایق روی سرشان واژگون گشت. دختر موقع پرت شدن جیغی کشید که عده‌ای را متوجه موضوع ساخت و چون شنا بلد نبود دستش را از آب بیرون آورد و بعد زیر آب فرو رفت. اسماں پس از افتادن در آب چون میدانست دخترک شنا نمیداند به طرف او آمد و با سختی وی را روی دوش خود کشانید و آرام شروع بشنا نمود. دخترک از ترس جان دو دستی گردن اسماں را گرفته و او را رها نمیکرد. بالاخره باز حمت زیاد هردو بکنار دریاچه آمده چند نفر برای نجات آنها بکمک شتافتند.

باز هم دخترک او را رها نمیکرد موقعیکه یکی از مردمان نجات غریق میخواست اسماں را از دخترک جدا کند مشاهده کرد که آندو مانند سریشم بهم چسبیده‌اند. مردمی مزبور اسماں را مخاطب ساخت و گفت:

— آقا او را رها کنید. چون آب زیاد بحلقش فرو رفته و حاش بهم خورده است.

اسماں که هنوز گردنش در حلقة دستهای دخترک محاصره شده و قدرت نفس کشیدن نداشت عصبانی شد و با صدای خشن ولی بلند پاسخ داد.

— ناکس . من این لامعبو ولش کردم اون منو ول نمیکنه .
 مث خرس بهخیک چسبیده و روکول من جاخوش کرده .
 سرانجام دخترک را از او جدا ساختند و چون تنها ماند نزد
 ویلیام و جمس آمد و ماجرا را با آب و قاب برای آنها تعریف
 کرد .

آهای نچسبی !

البته خوانندگان ارجمند بیاد دارند که در زمان جنگ یعنی در همان موقعی که نانهای سیلو با آن لنگه جوراب و خاک اردهایش خوراک روزانه ملت بدیخت و غارت زده ایران را تشکیل میداد و همسایگان دلسوز (!) برای اینکه بتوانند مقاصد شوم خود را بمردم این آب و خاک بازور و حیله و افسون تحمیل کنند حوادثی بوجود می اوردند که مردم هفته ها و ماهها با آن سرگرم بوده و فرصت اعتراض یا عرض اندام در مقابل فشار و تحمیلات را نداشته باشد . دولتهای استعماری از اینگونه نقشه ها در مملکت ما بسیار کشیده و توانسته بودند بار خود را آنچنان که مطابق میل خود بود بار کرده و برگرده نحیف طبقات زحمتکش و فقیر کشور ما سوار شوند .

پس از ماجرای سقاخانه و شفا یافتن کور یک روز هم شایع کردند که یکمرد و زن در خیابان قزوین بهم چسبیده اند . بمحض انتشار این خبر مردم کسب و کار خود را رها کرده کوچک و بزرگ بمحل واقعه حرکت نمودند . جمعیت بحدی زیاد بود که چند اتوبوس آتش نشانی باریختن آب مردم را متفرق میکرد ، یکی میگفت چون شب شهادت حضرت امیر «ع» است این دو نفر مغضوب شده اند دیگری میگفت بطوری بهم چسبیده اند که انگار از یک شکم بیرون آمده و عجیب الخلقه شده اند و هزار شایعات دیگر ولی بالاخره معلوم شد که این انتشارات برای سرگرم کردن مردم و نقشه ای برای اغفال ملت و انجام مقاصد شومی بوده است بعد هم واقعه آواک پیش آمد و باز هم دول استعماری از این نقشه های عوام فریب استفاده

خود را تأمین نمودند.

در هر حال پس از گذشت چند سال تنها یادگاری که از آن قضیه بجا ماند اصطلاح «نچسبی!» بین داشتها و بعد هم میان کلید طبقات بود. این کلمه را اسمال همه جا استعمال میکرد و در خیابانهای نیویورک هر کجا زن و مردی میدید که دست دردست یکدیگر انداخته و عبور میکنند فریاد میزد:

— نچسبی! منظور از ذکر حاشیه فوق این بود که ویلیام و جمس و اسمال کنار دریاچه ایستاده و شنای مردم را تماشا میکردند یک پسر و دختر جوانی محکم دست در گردن هم انداخته گوشده خلوتی مشغول شنا بودند. چشم اسمال همینکه با آنها افتاد بی اختیار فریاد کشید:

— آهای مواظب باش نچسبی!

جوان وقتی متوجه اسمال شد و دید که وی تمسخر میکند از آب بیرون آمد و جلوی اسمال ایستاد. از بازو انش معلوم بود ورزشکار است هیکلش باندازه هیکل اسمال و سینداش قدری پهن تر و روی معج دستش نیز دو قطعه خالکوبی شده بود با عصبا نیت با اسمال گفت:

— بیتریت اگر باز هم مسخره کنید با مشت دندانهایت را خورد میکنم.

اسمال نگاهی بویلیام کرد و باحالت تمسخر گفت:

— ویلی این فینگیلی رو باش، موش از شکمش بلغور میکشد میخواهد مارو با مشت بزنه راس راسی عجب دنبائیه بعد صورتش را بطرف جوان بر گردانید و ادامه داد.

— برو بابا اینجا که میخوای ادرار کنی جاش خبلی سفتده میپاشه تو صورت خودت.

جوانک ابرو هایش درهم فرو رفت و ناگهان دستش بالا آمد و با مشت بسینه اسمال حمله کرد اسمال باز بر دستی جا خالی کرد و روی زمین نشست در نتیجه مشت جوانک بچانه ویلیام که مضطر بانه آنها را نگاه میکرد اصابت نمود او را از عقب روی هیکل نجیف

پیر زنی که زیر چتر خوابیده و استراحت می‌کرد انداخت و صدای شیونش بلند شد.

در این موقع اسماں زیر دو شاخ او رفت و وی را روی شانه بلند نمود چند دور دور سرش گرداند سپس با خبر به محکم وسط آب انداخت مردم دوباره جمع شدند و همه‌همه بیبا شد. دو مرتبه سروکله پلیس از دور پدیدار گردید و اسماں وقتی که فهمید ممکن است مزاحمش بشوند لای جمعیت رفت و خودش را بپای «دایپ» رسانید. برای پلیس مسلم بود اسماں باعث این هیاهو شده است مخصوصاً شیون پیر زن که با دست اسماں را نشان میداد نظر پلیس را بکnar دایپ جلب نمود.

اسماں پله‌ها را گرفته و بالا رفت. پلیس هم نیز ناچار اورا تعقیب کرد و بفاصله ۱۰ پله باو دستور مراجعت داد. اسماں اصلاً بحرفهای او اهمیت نمیداد تا اینکه برفراز دایپ رسید و ایستاد. پلیس فهمید طرف در بن‌بست گیر کرده و راه فرار ندارد بالآمد و دست اسماں را گرفت. مردم سرهاشان را بطرف بالا برده یکوقت متوجه شدند براثر کشمکش هردو در حالیکه بیکدیگر چسبیده‌اند از بالای دایپ بزیر سقوط نموده در عمق آب فرو رفتند.

مربیان پس از اطلاع از جریان آنها را بیرون کشیده وبطرف دفتر گردشگاه برداشت پلیس بیچاره مانند موشی که در آب افتاده باشد خیس شده و از پاچه‌های شلوارش آب میریخت. بالآخره دوباره از وی بازجوئی بعمل آمد و بوسیله تلفن باداره پلیس گزارش داده شد به فاصله چند دقیقه یک اتومبیل پلیس آمد و کاغذی بسمت اسماں داد ویلیام کاغذرا گرفت و برای اسماں اینطور خواند.

چون جنابعالی براثر عدم اطلاع از مقررات موجب اخلال نظم عمومی می‌شوید لازم است تذکر داده شود از این تاریخ از حضور در اماکن همگانی خودداری فرمائید.. بدین ترتیب برنامه تفریحی آنروز نیز خاتمه یافت و اسماں پس از پوشیدن لباس باتفاق دوستان خود از گردشگاه خارج شده و بهتل آمدند.

مسافرت بفنارسه !

آن شب هم بی سروحدا و بی ماجرا گذشت صبح روز بعد ویلیام و اسمال برای معرفی باداره دریائی رفته خود را معرفی کردند. رئیس مربوطه پس از احوالپرسی و تعارف با آنها تذکر داد برای پنج روز دیگر باید خود را آماده حرکت کنند ضمناً اضافه نمود . کشتنی حامل مقدار زیادی اسلحه و مهمات و همچنین آذوقه است که باید به نیروی متفقین در شرق اروپا پرسانند البته مقصد کشتنی کراندهای خلیج فارس بود محمولات از آنجا بوسیله کامیون برویه ارسال میشد . ویلیام با ناراحتی قبولی خود را اعلام کرد و اسمال قرار گذاشت نتیجه را تادو روز دیگر ابلاغ کند و غیر از این از خدمت اخراج میشد . شب آن روز موقعي که اسمال در کنار ویلیام در اطاق نشسته بود راجع به معرفی و حرکت خود بولی ویلیام گفت — ویلی جون حاجیت پس فردا خبر میده که حرکت نمیکنده و اسه اینکه من خیال دارم چند روز دیگه لنگه دنیا بمونم بعدم از اینجا با کشتنی برم «اروپا» و «فنارسه» اصلن بمرک تو تاز گیا هوائی شدم . منکه زن و بچه ندارم دلم جوش بزنه آدم یالقوز همینش خوبه که پابند بهیچ چی نیس . هیرم تموم دنیارو پرسه میز نم . یه لقمه نان و ید چطول عرق و یخورده ماست و خیار گیرم میاد که عشق کنم . پس چرا بی خود بر گردم تو کشتنی تو میخوای بربو من فعلن موندنیم بالاخره بعد از دو سه ماه برمی گردم ایرون اونوخت دومن همتو بکسر میبندمو به آب و خاکم خدمت می کنم .

ویلیام از این حرف مکدر شد و تا یکدیقه زبانش باز نگردید نمیدانست چه جواب بدهد با آینده اسمال فکر میکرد زیرا میدانست اگر اسمال یکدیقه بدون وی در آمریکا بماند سرانجام در زندان سینکسینک خواهد بود بالاخره پس از لحظه‌ای سکوت گفت :

— اسمال واقعاً که خیلی بی تجربه هستی ! انسان اگر میخواهد عملی انجام بددهد ابتدا قدری فکر می کند بعد اقدام می نمایند بعقیده من تو اشتباه میکنی . از این کار منصرف شو . اگر هم می خواهی بهار و پا

بروی خیلی ساده است . با کشتی به ایران برگرد آنوقت آنجاستعفا بدنه بعد از آنجا هر جا که میخواهی برو .

نقطه ضعف

ویلیام درین صحبت گاهی هم از راه نصیحت سعی میکرد اسمال را از تعمیم خود منصرف کند ولی وی زیر مار نمیرفت . تنها نقطه ضعفی که از او بدست آورده بود این بود که اسم ایران را تکرار کند زیرا میدانست اسمال بکشورش بیاندازه علاقمند است ، لذا پس از این که دید حربهاش کارگر نیفتاد لحنش را تغییر داد و گفت .

— دوست عزیز توابارها میگفتی دلت برای ایران تنگ شده . همیشه و همچنان بیاد ایران بودی و میخواستی هرچه زودتر مراجعت کنی ولی امروز تغییر عقیده داده نقشه دیگری کشیده ای واقعاً که شما ایرانی ها چقدر بیاراده و گزاف گو هستید ، این کلمات مانند دشنهای بود که بقلب اسمال فرو رفت ناراحتی عجیبی در قیافه‌اش نمایان شد . درد مرموزی او رارنج میداد سرش را برداشت و جواب داد :

— ویلی جون . بمولای خوب گفتی الحق که ما خیلی فراموشکاریم ، نعلت بپدر هرچی جنک طلبه انقره خیال مردمو ناراحت میکنه . تو نمیری از این حرف تو دلم درد ورداشت — علی الله هرچی بادا باد منم با تو برمی‌گردم برو تیلفون کن بگو اسمال قبول کرد . این چار پنج روزه هم میریم باقی شهر و می‌گردیم که دیگه جائی ندیده نمونه — ویلیام از این حیله خوشحال شد . در ضمن فکر می‌کرد که ایرانیها واقعاً اگر فاقد نان و گوشت و بهداشت و فرهنگ هستند در عوض یک چیز در وجودشان نهفته است که در هیچ ملتی باآن درجه یافت نمی‌شود آنهم علاقه بااب و خاک و خانه خود می‌باشد . سپس هردو از اطاق بیرون آمدند تا بوسیله تلفن جریان را بداره دریائی و کشتی رانی اطلاع دهند .

محبوبه گارسن گافه گلشن

ویلیام به طرف مرکز تلفن برای افتاد و اسماں منتظر ایستاد که وی باز گردد بیش از چند دقیقه نگذشت سرو کله حمید که از آسانسور بیرون می‌آمد پیدا شد. همین که چشمش با اسماں افتاد با عجله بهسوی او آمد و صورتش را غرق بوسه ساخت. حمید با زبان چرب و نرم از مراجعت اسماں اظهار خوشوقتی نمود و گفت!

— بجان شما اسماں خان خیلی خوشحالم که برگشتید. نمی‌دانید چقدر بندۀ دلم برای شما تنگ شده بود. یک ساعت قبل با تلفن از دفتر هتل جویا شدم و از ورود شما مطلع گشتم.

اسماں که زیاد هم از قیافه حمید خوشش نمی‌آمد لبخندی مصنوعی برلبانش پیدا شد و مثل اینکه می‌خواست این رفیق سمجّ یا بقول خودش «جیگولو گشنه» را از سر واکند جوابناد:

— اتفاقن من بر «عسک» خیلی بدحالم که برگشتم واسه اینکه از ریخت تو بیزارم، آخه بی‌پدر این چه قیافه‌ایه درست کردی؟ چرا زولفاتو این طور پله‌پله بالا بردی حمید از رو نرفت و پس از صغیری کبری چیدن اضافه کرد:

— اسماں خان نمیدونی یه دختر مامانی ملوسی بتورم خورده همسریهم هستیم یعنی ایرانی است اسماش محبوبه دختر آقای «ل» است بمرا گ تو برای من می‌میره.

— مرگ خودت لامصب چرا از من مایه میداری.

— خلاصه اسماں خان یک ساعت دیگر قرار داریم هم‌دیگر را ملاقات کنیم نمیدانی چه قیافه‌ای دارد اگر یکمرتبه بهبیش دیگر حاضر نیستی او را رها کنی حالا اگر میل داری باهم بمنزل من برویم تا او را با تو آشنا کنم.

حمدید از بس تعریف قیافه و فیگور محبوبه را کرد که اسماں دهنش آب افتاد — لذا گره پیشانیش را باز کرد و خطاب بحمدید گفت:

— ای بی‌فلک و فامیل. این تور کجاست که همه دخترارو

مث آب خوردن تو ش میندازی ، خلاصه یه ذره صیر کن و یالی بیاد تا
دو تائی با هم بريم .

ویلیام از مرکز تلفن خارج شد و نزد آنها آمد. با حمید سلام
واحوالپرسی کرد وقتیکه از مقصود آنها مطلع شد ظاهراً بعنوان
استراحت ولی در باطن بعنوان قهر از آنها جدا شد و با طاق آمد.
اسمال و حمید بوسیله آسانسور پائین آمده بایک تاکسی بطرف
منزل حمید رهسپار گردیدند. حمید از شدت شوق و شعف مرتباً با
سوت آهنگی مینواخت و لحظه به لحظه گره کراواتش را محکم
میکرد اسمال میل داشت حمید درباره زیبائی و قد و بالای محبوبه
زیاد صحبت کند ولی میدید وی با ژست مخصوص سوت میزند و از
داخل تاکسی به زنهایکه از پیاده رو عبور میکردد اشاره میکند.
حواله اش سرفت کراوات او را محکم کشید و گفت :
— لا کردار — مگه الاغ آب میدی که هی سوت میزني . بگو.
بینم این دختر اهل عشق هس یا نه شراب میخوره یا عرق . صدایش
چطوره ؟

اینحرکت اسمال باعث شد که موهای مرتب و کراوات اطرو
خوردۀ حمید بهم خورده . قریب ۵ دقیقه کراواتش را مرتب و
سرش را شانه کرد بعد جواب داد :

— اسمال تو هنوز در این شهر اخلاقت عوض نشده این حرکت
خیلی وحشیانه بود اسمال هم جواب داد :

— بعلی ملاحظه دختره رو کردم و گرنه بہت نشون میدادم
وحشی کیه . تاکسی در مقابل یک عمارت ۷۰ طبقه توقف نمود و
هردو باشکوب ۲۷ بالا رفته اطاق حمید خیلی تمایزی بود . عکس
اغل ستار گان سینما بر گوشه و کنار آن بچشم میخورد بوی اود کلن
فضای اطاق را پر کرده بود ، اسمال سرخود را بتماشای عکسها گرم
کرد و منتظر بود حمید باشیرینی و خوردنی از او پذیرانی کند وقتی
دید خبری نشد من باب کنایه گفت :

— داش حمید میخوای از دختره چه جوری پذیرائی کنی .
خوب بود یخورده شیرینی میداشتی رومیز که آبرهون نره . حمید
جوابداد :

— ولش کن — خر جمان زیاد میشود . محبوبه خودش همه‌جا
دست بکسیه میشود.

پس از یکربع موقعیکه اسمال مشغول تماشای عکسها بود
ناگهان در باز شد و متعاقب آن صدای حمید بگوش رسید که میگفت:
— اوه . محبوبه . خیلی خوش آمدید عزیزم بفرمائید.

اسمال صورتش را بر گردانید و همینکه چشمش بمحبوبه افتاد
یکمرتبه از شدت تعجب درجای خشک شد . محبوبه نیز وقتی اسمال
را دید ابرو اش بالا رفت و میخواست از تعجب شاخ درآورد . اسمال
کلاهش را بالا زد و چند قدم بجلو برداشت و همانطور که حمید از
این تغییر قیافه‌های ناگهانی بحیرت بود دخترک را مخاطب قرار داد
و گفت :

— شوکت تو اینجا چیکار میکنی . لادین انقره کارت بالا
کشیده که به لنگه دنیا او مدی ؟ دخترک باوحشت در حالیکه بستخی
دهانش باز میشد پاسخ داد :

— اسمال . تو با کی او مدی ؟ تهران کجا اینجا کجا ؟ مرگ
تو مثل اینکه دارم خواب میبینم .
— تو بمیری خیلی هم بیداری . بعد رو بحمید کرد و اضافه
نمود ...

— داش حمید این ناکسو میشناسی ؟ اسمش شوکته تو کافه
قرنفل گارسن بود حالا او مده لنگه دنیا اسمشو عوض کرده گذاشته
محبوبه . آهای زکی !

نشمه بی جاهاز !

حمدیقه و کراوات خود را مرتب نمود بعد تک سرفه‌ای کرد
و با ژست کلارک گیبلی لبخندی زد و یکقدم جلو گذاشت . محبوبه
خود را باو چسباند و دستش را در دست حمید انداخت و گفت :
— حمید جون حرفهای اسمال را گوش نکن . من همان‌طور
که بہت گفتم از خانواده‌های محترمی هستم و بایک جوان آمریکائی،
بهاينجا آمدام.

در این موقع اسماں مثل ترقه صدایش بلند شد و بمحبوبه گفت:

— تخم جن و اسه من چاخان میکنی؟ من چل سال جدوآباد تو
میشناسم! بعد رو بحمدید کرد و ادامه داد. داش حمید گول این
شوکتو نخوریا بمولا خیلی بیصفتو پس فطرته!
رنگ محبوبه تغییر کرد و اخمهایش درهم آمد، اسماں دوباره
اضافه کرد:

— من بعلی هردو تاتونو خوب میشناسم اولندش حمید جون.
این شوکت سه سال و نیم «سیک» خودم بود بعد رفت باعلی پاکوتوله
ریخت روهیم شش ماه بعد عباس حاج قربون او مدتو عرقخوری علی
رو راضیش کرد و اینوبرد و اسه خودش هنوز یه هفته نگذشته بود
که علی و عباس زیر بازارچه و اسه هم ضامن دار کشیدنو علی چهارتا
ضامن دار خورد. او نوخت این بی معرفت نالوطی گری کرد و رفت با
«فتاله» آشپز رفیق شد رضا غمقوز که تو گود پای قمار فتاله
بود سر شوکت سه قاب ریختو خلاصه سه پلشک آورد و «ضفتش»
کرد. بعد از همه اینا، اکبر مخپر او مدد و برداش نشوندش، آب توبه
بسرش ریخت. خلاصه یه زندگی آبرومندی درست کرده بودن که
جنگ پیش او مدد و سرو کله لنگه دنیائیها تو مملکت ما پیدا شد، یه
روز خبردادن اکبر زیر ماشین آمریکائیها رفته شوکت وختی دید
اکبر جونمرگ شد او مدد کافه قرنفل گارسن شد، تا اینکه بایه
آمریکائی رفیق شد و بعد از شش ماه یارو ورش داشتuo آورده اینجا.
این بود وضع شوکت: حالا شوکت جون تو گوش کن.

این حمید مث تموم جیگولوها شبیش توجیش سه قاب میریزه
همه سرمایش همین زلف پله پله ایشه. با بوقفرض همیشه و اسه صنار
انک میندازه. اگه از من میشنفی ولش کن بیا بازم پیش خودم. من
از وختی که او مدد اینجا تا حالا بند شلوارم پیش هیچ کسی وا نشده.
بازم هرچی نکنه من و تو هم محله ای هستیم جخت سه سال و نیم تو
نشمه من بودی حاجیتو خوب شناختی. هرچی دلت بخواهد پیش من
موجوده، میدونیکه جا هل جماعت اگه سرش بره قولش نمیره بعلی
قول شوفری میدم که مث یه نشمۀ نامعرفت ازت نیگرداری بکنم،
حالا خوب فکرتو بکن اگه صلاح دیدی بوق بزن! اگه جاهازم

نداری عبی نداره عوضش هنم مث تو ناکم .

من توقع نداشتم !

شوکت وقتی دید پتهاش روی آب افتاده و حمید از موضوع مطلع شده است دیگر حرفی نزد. حمید هم که مرتبآ باکف دست موهای اطراف سرش را منظم میکرد وقتی دید اسمال پاک آبرویش را پیش معشوقه ریخته و خلاصه سرگذشت هردو آفتابی شده چیزی نگفت و متظر بود بینند شوکت در پاسخ اسمال چه میگوید ، شوکت دامنش را گرفت و روی مبل نشست آنگاه به اسمال ابططور پاسخ داد :

— اسمال جون ، تو که میدونی من بیک امریکائی شوهر کردم و چند روز قبل که حمید رو دیدم چون دلم برای ایرانیها تنک شده بود باو قول دادم . بهر حال اگر شوهرم از موضوع اطلاع پیدا کند ممکن است مرا اذیت کند.

اسمال سوال کرد :

— از یارو فرنگیه بچهدار نشدی ؟

— نه خیلی هم مداوا کردم ولی تا امروز خبری نشده

در این موقع اسمال پوزخندی زد و از راه تمسخر جواب داد:

— اصلن این لنگه دنیاپیها همیشه تیرشون بسنگ میخوره ! لامبا اگه بخوان بزمین مته بزننو نفت در بیارن از بسکی ناقلان معدن نفت یهو خشک میشه. چه برسه باینکه بخوان از یه ایرونی بچه دارم بشن . تو نمیری ، شوکت جون خیلی سرت میشه واقعاً که دستخوش خوش خوشم او مدحالا خوب میتونی به یارو حقی بزنی و ولش کنی

من از امروز دست بکار میشم. توهم برو اخلاقتو خوب کن تازن من بشی بعلی خودم نسل بدخواتور میندازم .

شوکت در میان دو راهی عجیبی گیر کرده بود خاطرات گذشته و روزهای زندگی در ایران را با جریانات امروز مقایسه میکرد . میخواست به اسمال جواب مثبت بدهد ولی مانعی در پیش

بود و آنهم وجود «پیتژاتی» شوهرش بود و بر عکس اگر پاسخ منفی میداد میدانست اسمال ول کن نبود و ممکن بود کار بجهاهای باریک بکشد قدری فکر کرد و بعد گفت :

— کار باین آسانیها هم نیست . باید بیشتر فکر کرد و راه اساسی را پیدا نمود در هر حال من الان میروم اینهم شماره تلفن من هر وقت میخواهد بمن تلفن کنید تامن ترد شما بیایم . اسمال نیز آدرس خودش را داد و تادم در او را بدرقه کرد شوکت خدا حافظی نمود و خارج شد حمید همچنان ساکت ایستاده وبصحت‌های ایندو خیره شده بود پس از رفتن شوکت رو به اسمال کرد و گفت :

— اسمال خان من از تو توقع نداشتم میدانید اسم اینکار را چه میگذارند خیانت آقا خیانت . من بشما اطمینان داشتم بخانه خودم آوردم ولی شما محبوبه عزیزمنو تصاحب کردید او را از من جدا ساختید باو و صله «گارسنت!» چسباندید او یکی از اعیان زاده‌های ایرانیست . حیف که پول ندارم اگرنه بشما حالی میکرم که هیچکس نمیتواند «عشق» مرا از من بزور جدا کند .

اسمال دستهایش را در جیب شلوار فرو برد و راست ایستاد سپس جواب داد :

— باز که داری نستعلیق حرف میزنی . انقره جوش نزن شیرت خشک میشه اونموقع که من لب نهر کرج واشن غزل میخوندم تو کجا بودی ؟ خلاصه دیگه واسه من اینطور شقورق حرف نزن که یهو رگ جاهلیم بلند میشه و با چاقو هشتر و نشتر تو میریزم بیرون . اگه یهده دیگه بیینم باشوکت حرف میزنی همونجا خشکو جر میدم جیگولوئی واسه خودتی . اما پیش حاجیت خرچسونه هم حساب نمیشه . من رفتم حالا خودت میدونی و خودت ...

اسمال بطرف درآمد و خارج شد با آسانسور پائین آمد و در خیابان برای افتاد . یکی دو خیابان پیمود ولی مثل اینکه راه را گم کرده بود بفکرش رسید که باتاکسی باید تاکسی گیر نمیآمد خود را بپلیس رساند واز او راهنمائی خواست پلیس ایستگاه اتوبوس را باو نشان داد و گفت بااین خط بهتل میروید .

اتول استارا !

یک اتوبوس دو طبقه در ایستگاه توقف کرد . اسمال پس از مدتی که در صف ایستاده بود سوار شد و عقب ماشین فریاد زد — مسافرخونه «آستارا» نیکردار شاگرد راننده که کیفی بردوش داشت و پول میگرفت جلو آمد و پرسید :
— کجا میخواهید پیاده شوید —

— گفتم مسافرخونه «آستارا» یا «اتول» آستارا .
— در این خط چنین هتلی ندارم .

— بابا اون یارو نشون پهنه گفت با این خط برومگه مرض داره مردمو گمراه میکنه، بالاخره سر صحبت و گفتگو بین او و شاگرد راننده بدرازا کشید و چون کسی متوجه مقصودش نشه بود از هتل سه ایستگاه گذشت و ناچار با دادو بیداد پیاده شد دوباره نزد پلیس دیگر آمد و از او نشانی هتل را گرفت پلیس همان خط را نشان داد و او را راهنمائی کرد ، اسمال که میدید باید با همان خط برگرد باب تعرض را گذاشت و بپلیس خطاب کرد :

— مگه شماها کرم دارین. من الان با همین خط او مدم اون شوفر ننه بیغیرت گفت تو این خط «اتول آستارا» نداریم . پلیس متوجه اشتباه مرد ناشناس شد و گفت: شما باید بگوئید «استوریا» . بازهم اسمال مدتی در صف ایستاد تانوبت باو رسید و سوار شد. از عقب ماشین شاگرد راننده را صدا زد .

— داداش . مارو که می بینی تو این شهر غریب هستیم . بگو جلوی مسافرخونه ۶۰ طبقه «آستوریا» نیکرداره . تا حالا دودفه سوار شدم هی مارو عوضی برده . دوباره چانه اسمال گرم شد و شاگرد راننده از بی حواسی چند ایستگاه ردشد و هنگامیکه متوجه شد و اسمال را پیاده میگرد گفت :

از هتل رد شده ایم باید با همین خط برگردید .
اسمال از روی صندلی بلند شد و با یک خیز یقه شاگرد راننده را گرفت و من باب اعتراض گفت :

— مگه شماها آزار دل درد دارین که مردمو «زابر!» میکنین.
 دو ساعته دارم و است روضه میخونم میگم منو دم اون خرابشه پیاده
 کن، شاگرد راننده هرچه میخواست خودش را از دست این مسافر
 سمج رها کند تبیجه‌ای نداشت تا اینکه، اسمال تکان شدیدی به
 لباس او وارد آورد و یقه او را تا ۱۰ سانتیمتر «جر» داد. مسافرین
 فکر میکردند که این مسافر مست میباشد و گرنه هیچ شخص هشیاری
 در نیویورک آنهم در اتوبوس مرتکب چنین اعمالی نمیشود. صدای
 شاگرد راننده بلند شد و زیر لب مسافر مزبور را وحشی میخواند.
 بیشتر داد میزد او نیز صدایش را بلندتر میکرد تا اینکه مسافرین
 اعتراض کردند، و راننده در مقابل یک ایستگاه خارجی (محلی
 است که طرفین خیابان برای توقف موقتی وسائل نقلیه تعییه شده)
 ایستاد و پلیس را صدای زد.

پلیس جلو آمد و اسمال باشتاب و عصبانیت موضوع را باو
 گفت :

معمولاً پلیس خارجه سعی میکند بهافراد و مسافرین خارجی
 احترام بگذارند و بدین ترتیب از وضع مملکت خود در خارج تبلیغ
 خوبی کرده و تبیجه عالی بگیرند در اینجا با اینکه پلیس میدید
 اینمرد سبیل کلفت سینه پهن یقه شاگرد راننده را پاره کرده
 مع الوصف گفت :

— شما را با اتومبیل خود به هتل میرسانم ضمناً راننده هم با
 تلفن بشرکت اتوبوسرانی اطلاع داد و علت تاخیر و توقف خود را
 شرح داد.

نتیجه اتحاد

در نیویورک اتوبوسرانی و تاکسی‌رانی را دو شرکت مهم اداره
 میکنند که حرکت و توقف آنها روی ساعت و روی حساب است.
 اسمال سوار اتومبیل پلیس شد و راننده بطرف هتل حرکت
 کرد. در خیابان اتومبیل‌ها با سرعت ۶۰ باید بخط زنجیر حرکت

کند و چنانچه آهسته یا باسرعت بروند موجب دخالت پلیس و خلاصه پرداخت جریمه خواهد شد افسر پلیس چشمش با تومبیلی افتاد که باسرعت ۸۰ میراند و گاهی سبقت میگرفت ناچار صدای سوت اتومبیل بلند شد و بتعقیب اتومبیل خاطری پرداخت.

راننده‌ای که اتومبیل را باسرعت میراند توجهی بسوت پلیس نمیگرد و باسرعت خود می‌افزود تا این که پس از یکربع اتومبیل پلیس جلویش پیچید و او را امر بتوقف داد اگر راننده پلیس کمی غفلت میگرد هردو اتومبیل باشدت بهم تصادف میگردند ولی بخیر گشت و افسر پلیس فوراً پیاده شد و نزد راننده آمد.

اسمال نیز پیاده شد تا از موضوع باخبر شود. هنگامیکه افسر مذبور راننده را تحت بازجوئی کشیده بود اسمال دانست راننده اتومبیل یک ایرانی است و اتومبیل هم متعلق بیکی، از رفقایش میباشد.

افسر میگفت شما بعلت تخلف و سرعت زیاد محکوم بپرداخت ۲۰ دلار جریمه هستید. راننده با اینکه بختی انگلیسی حرف میزد. خودش را بی‌اطلاع از قوانین رانندگی میدانست و جوابهای سر بالا میداد.

در این میان اسمال بحمایت از راننده ایرانی برآمد و در دل گفت :

— نیاهاش گذاشت. این همشهری باج سبیل بدء.

بعد رو بافسر مذبور کرد و گفت :

— سرکار. ماچه گناهی کردیم مگه قرار نبود ما رو دم مسافرخونه خالی کنی: زکیسه الان به کلاتری خبر میدمو و است «دو» میام.

پلیس خواهش کرد قدری صبر کند تا کارش تمام شود ولی اسمال میگفت اول باهاش منو برسونی بعد بری سراغ کارت. من زودتر از این باتو بودم.

راننده نیز اسمال را شناخت و فهمید او هم ایرانیست، بالاخره هردو بپلیس معرض شدند تا اینکه اسمال گفت من بشرطی از حق خودم میگذرم که این رفیق مارو ندیده بگیری و گرفته پوست از

سرت میکنم .

ناچار پلیس موضوع را ندیده گرفت و رفت.

اسمال هم بوسیله اتومبیل آن جوان ایرانی بسمت هتل روانه شد . در راه همانطور که پهلوی او نشسته بود دستی محکم بشانه اش زد و با خنده گفت :

— تموشا کردی چه حقه ای زدم، اینو بهش میگن اتحاد !
بامام غریب اگه تموم ملت ایرون باهم اتحاد داشتن و دست مردونگی بهم میدادن هیچ خرچسونه ای نمیتونس بهشون بگه بالای چشت ابروس ! من وختی فهمیدم توهم ایرونی هسی یهويه «پلتیک» يادم افتاد ، گفتم حالا که منو بدون اجازه ورداشتی آوردم اینجا منم ادعا می کنم . خلاصه یخمونم گرفت و دخل هرچی آجانه آوردیم .
توهم مفت و مسلم از جریمه جستی .

اتومبیل در مقابل هتل ایستاد و اسمال جوان ایرانی را تعارف کرد .

— خب حالا بفرمائین یکساعت تو کلبه خرابه ما . گیلاسی باهم بزرگیم جون مولا تعارف نکن . بعلی ما اهل قرتی بازی نیسیم .
جوان زیربار نمیرفت و بعلت گرفتاری سعی می کرد از چنک این جا هل معرفتدار فرار کند بالاخره اسمال وقتی دید طرف حاضر نمی شود «کنف» شد با اوقات تلخی گفت :

— ای ناکس باشه حالا که نمیای ما میریم ، غمت کم . بازم یادما باش هرچه نباشه تو مملکت غریب ماها باهاس یاهم ندار باشیم فعلن رخصت یا حق . پس از خدا حافظی اسمال با آسانسور باطاق خود آمد .

رقص مات

ویلیام در اطاق تنها نشسته و حوصله اش سر رفته بود . تا چشمیش به اسمال افتاد از جا بلند شد و گفت :

— اسمال کجا بودی ، من خیلی ناراحت شدم ، خیال کردم شاید باز هم دسته گل بآب داده باشی . میخواستم بهاداره پلیس تلفن

کنم بیسم تو را جلب نکرده باشند ، آخر تو هر کجا که میروی خراب کاری میکنی ! اسمال اخمهایش درهم رفت .

— چرا مگه ما زلزله هسیم که خراب کاری کنیم . بامام زمون ویلی جون خبیلی مارو کوچیک حساب میکنی . پلیس خودش عوض اینکه مردمو راهنمائی بکنه مارو ورداشت وبرد یه میدون اون طرفت خاک برسر خودشم نمیدونست چیکار میکنه . صد دفعه مارو با ماشین اینور واونور فرسادن ، اصلن بلت نبودن اتول آستارا کجاس آخر سرم اومدن باصطلاح بما کمک کنن بیهو یاد هندسون کردن خلاصه آش گل گیوه همشونو کله پا کرده نمیدونن چه جوری مردمو سر کیسه کنن . تامیری تكون بخوری یه « کاغذ تنظیف » میدارن تو مشت آدم . چیه ۲۰ دلار جریمه « اخ » کن . واسه چی ؟ واسه نداره . خلاف مقررات رفتار کردی . بابا بین درشو تخته کنین . هی مقررات برخ مردم میکشن — مردهشور همه شونو با اون مقررات شونو ببره !

پس از اینکه یکربع اسمال از وضع خود تعریف کرد موضوع ملاقات باشوکت را پیش کشید و جریان آنرا گفت در ضمن چون دلپری از شوهر شوکت داشت بطور سربسته بویلیام خاطر شان کرد که هیخواهد حسابش را با او تصفیه کند . ویلیام وقتی بکنه مطلب پی برد نفهمید اسمال باز نقشه خطرناکی کشیده و در نظر دارد با شوهر رفیقه اش دست و پنجه نرم کند و مترصد است تا موقع مناسبی بdest آورد روی این اصل پرسید :

— حالا کی قرار گذاشته ای با مدام شوکت ملاقات کنی ؟
اسمال جواب داد .

— همین امروز یا امشب بهش تیلیفون میزنم بعدم میرم خونشون بینم این یارو چه جور آدمیه که برده شوکتو نشونده .
ویلیام ملتفت بود وسعی میکرد لحظه ای از اسمال منفك نشود تا او اگر بمنزل شوکت رفت او هم برای مراقبت و جلوگیری از آشوب با او برود بالاخره پس از یکساعت اسمال برخاست شماره تلفن اطاق شوکت را گرفت مردی با صدای خشن از پشت ، تلفن جواب داد :

— هلو . پیت ژانتی صحبت میکند
— موسیو من اسمالم بگو بشوکت بیاد پشت تلفن .
— بیخشید آقا شما فرانسه بلدید ؟
— گفتم با شوکت کار دارم بگو زود بیاد بهش بگو اسماله «پیت» نیم جویده کلماتی گفت و سپس شوکت گوشی را گرفت
— بفرمائید . اینجا پیت ژانتی ، من مدام ژانتی .
— شوکت جون . خودتی . لامعلیک . بمولا خبلی نالوطی هسی این یاروکی بود حرف هیزد . انقره خودشو گرفته بود که میخواستم از همینجا با گوشی تیلیفون مغزشو بتکونم . خب بیخشین استو بلت نبودم . ما مث اول همون شوکت صدات میکنیم .. اما اگه بزرخ میشی بگو . خلاصه میخواهم امشب بیام پیشتر باسط عرقو روبراہ کن . یخوردم ماست و خبار حاضر کن تا ما برسیم .
— اتفاقن خوب موقعی است . شوهرم با چند نفر از رفقایش در منزل ما جلسه قمار دارند . اگر شما هم بیائید بد نیست . هم با آنها آشنا میشوید وهم اینکه در قمار با آنها شرکت خواهد کرد .
— آخه ما دونفریم . اما باون یارو بیغیرته بگو مگه پام او نجا نرسه و گرنه خوشنو با یه نیش چاقو حلال میکنم .
— نه — اسمال . اگر چنین خبالي داری نیا . خواهش میکنم خونسرد باشی من خودم قبلا که بتو گفتم برای اینکار باید فکر کرد . آدم نباید بی گدار با آب بزنه در هر حال تا یک ساعت دیگر منتظر شما هستم راستی شما چند نفر هستید ؟
— منم و ویلی . این رفیق ما از اون بچه های با معرفت لنگه دنباس . تا یه ساعت دیگه اونجاییم فعلن قربون تو . راسی شوکت یادت نره امشب باهاس از اون رقصای «مات» که شبا لب نهر کرج کارشو میکردی و اسء ما حسابی بیای . قربون تو جیگر . زت زیاد

شرکت در مهمانی مدام شوکت

اسمال گوشی را گذاشت و برای آماده شدن و تعویض لباس

وتراسیدن ریش به روшونی رفت . ویلیام هم پیوشیدن لباس و تراشیدن صورت پرداخت . سه ربع بعد هردو برای رفتن آماده بودند ویلیام پیشنهاد کرد خوبست یکدسته گل هم تهیه کنی اسماں شانه ها را بالا انداخت و گفت :

— ویلی جون ما با شوکت این حرفارو نداریم . اون خودش مث یه دسه گل میمونه دیگه گل لازم نداره . حالا وختی رفتی می بینی که بی پدر چقره خوشگله . انگار خدا قلم مو ورداشته سرتاپای این دخترو نقاشی کرده ...

ویلیام ساکت شد و دیگر چیزی نگفت و باهم از اطاق خارج شدند در راهرو حاج عبدالرسول را هم دید ، جلو رفت و پس از سلام و تعارف او را هم دعوت کرد ولی حاج عبدالرسول عذر خواست اسماں سماحت کرد تا اینکه او را هم حاضر نمود ولی باین شرط که دخترک با سر بر هنر در جلسه حضور پیدا نکند . اسماں که وجود حاجی را بیشتر برای تفریح لازم میدانست جواب داد :

— بموت قسم . هنوز کسی یهدونه موی این دخترو ندیده . از اون دخترای نجیب و مومنه . با اینکه چشماش باندازه چشم گاوه و لپاش مث هلو میمونه و چند وخته از ایرون او مده لنگه دنیا ، اما تا حالا چادر و از سرش ورنداشته حاجی ابروهایش بالا رفت و گفت :

— پس اگه کسی هنوز صورتشو ندیده تو چطور میگی چشماش درسته حالا که اینطور شد من نمیام . اسماں با قسم و آیه ثابت کرد که او مدتی همسرش بوده است . بالاخره حاجی هم میان آنها برخورد و سه نفری از هتل بیرون آمدند .

اسماں آدرس شوکت را بولیام گفت و چون منزل او در آشکوب پاتردهم یکی از عمارات خیابان پنجم بود با تاکسی بطرف آنجا رهسپار شدند . ویلیام از وجود حاجی در این مهمانی ناراحت بود و این موضوع در قیافه اش بخوبی دیده میشد . زیرا حاجی نه با کسی حرف میزد و نه اهل می ومشروب و موزیک و رقص و یاقمار بود ولی از آنجائیکه از اسماں میترسید ناچار با هر مشقتی بود بروی خود نمیآورد و دم نمیزد حاجی هم مرتباً دهانش میجنبید

و اورادی میخواند مخصوصا که صدای شدیدی از ترمنز اتومبیلها یا بوق ماشین میشنید با یک حرکت مغناطیس از جا میپرید و در اینموقع بود که آن اوراد با صدای بلند از حلقومش خارج میشد . اندکی بعد تاکسی مقابله عمارت بزرگی ایستاد و آنها داخل شده پس از اطلاع از محل شوکت با آسانسور به اشکوب ۱۵ بالا رفتند .

مسیو پیت ژانتی !

در انتهای یک راهرو روی یکی از درها پلاکی بنام «پیت ژانتی» نصب شده بود واژ داخل آن صدای چند نفر بگوش میرسید . ویلیام چشمش به پلاک افتاد و به اسمال گفت اینجا خانه مورد نظر است ، پس از اینکه دق الباب کرد و صدائی از داخل شنیدند ابتدا اسمال بعد حاجی وسپس ویلیام داخل شدند . شوکت روی یک مبل در میان مهمانان که ۷ نفر که سه نفرشان زن بودند نشسته بود . همینکه چشمش بد اسمال افتاد از جا پرید و تا تردیک درآمد . اسمال یکمرتبه دستش را دراز کرد و گفت :

— لامعلیکم عزیز جون . چطوری جیگرم . الهی قربون شکل ماهت برم ماشالا هزار ماشالا روز بروز خوشگل تر میشی : آخ چند وخته ماچت نکردم بذار یه ماچت بکنم .

دستش را دور گردید شوکت حلقه زد و او را که سعی میکرد خودش را از دستهای اسمال رها کند جلو کشید و چند بوسه از صورت ولبهایش گرفت بطوریکه صدای «شلپ شلپ» ماچها موی بدن مدعوین را راست کرد . همه از این حرکت مات مانده بوند ابتدا خیال میکرددند ولی وقتی مشاهده کردند حاجی صورتش را بر گردانیده و با عجله دانههای تسبیح را در دست میگرداند تعجب کرده ساکت منظره را تماشا مینمودند ، شوکت پس از اینکه خودش را از حلقه محکم دستهای اسمال خارج ساخت رو بشوهرش کرده گفت :
— پیت با اسمال آشنا شوید . شوهر من پیت ژانتی . ایشان دوست من اسمال هستند .

هر دو بهم معرفی شدند بعد شوکت گفت :

— حالا دوستان خود را معرفی کن اسمال دست حاجی را محکم کشید و تزدیک شوکت آورد و گفت :

— حاج آقا . شوکت خانم نشمء بنده، ایشونم حاجی عبدالرسول تجار معروف ! تو همه تهرون مث گاب پیشوئی سفید میمونه . اونم ویلی جون رفیق جون جونی منه .

اسمال پس از اینکه آنها را معرفی کرد جلوی شوهر شوکت آمد و مثل اینکد با او از سابق حساب خورده داشته باشد ایستاد و گفت :

— مسیو «پیت نقی» بامام زمون خبلی ناکس و بی معرفتی .
بانشمء من ریختی روهم . بخيالت اون بی فک و فامیله نمیدونسی اگه زیر دریام بری نفستو خفه می کنم .

کم کم آثار عصبانیت در چهره اسمال پیدا شد . پیت نمیدانست منظور اسمال از این طریق صحبت کردن چیست فقط یکمرتبه دید اسمال با پا محکم به میز وسط اطاق زده او را بگوشهای پرتاب نمود و یک قدم جلوتر گذاشت تزدیک بود از تعجب شاخ درآورد نگاهی مبهم بصورت اسمال افکند و یک قدم بعقب برداشت اسمال خونسردانه کتش را از تن بیرون آورد و روی سر حاجی که گوشهای ایستاده پشت بهمانان دعا میخواند انداخت و بعد هم کلاهش را روی مبل پرتاب نمود آنگاه مانند پهلوانی که قدم بمیدان نبرد می گذارد آماده جنک شد .

با یک جست کمر پیت را محکم گرفت واو را بطرف خود کشید بطوری که بینی او با بینی خودش در تماس بود . با چشم های از حدقه بیرون آمده قدری بچشم های حریف خیره شد سپس اورا نیم متر از زمین بلند کرد و با یک حرکت محکم بروی مبل پرتاب نمود . برایر این ضرب مبل واژگون شد و «پیت» نقش زمین گشت . ویلیام دستپاچه شد . حاجی هم که تازه بخود آمده بود عینکش را روی بینی جایجا نمود و سایر مهمانان هم مضطر بانه از جای برخاستند تا اگر زد و خوردی روی دهد جلوگیری کنند . خلاصه از در و دیوار اطاق آثار تعجب می بارید و کسی نمی دانست این مهمانان تازه وارد

روی چه علتی دست به این حرکت ناشایست زده‌اند در این موقع یکمرتبه اسمال عربده‌ای کشید که همه تکان خوردن و گفت :

— بی همه کس چشم مارو دور دیده بودی ، فکر نکردی این لقمه یه روزی بیخ گلو تو می‌گیره ، شوکت درسته به اربابت تعلق داره . تو خیال کردی ورداشتی مفت‌فرار کردی . یا الله همین آلانه آزادش کن میخوام امشب باهاش برم عشق . اگه زیاد حرف بزنی بهمه مقدسات همچین کارتیت میکنم که هرچی خوردی «قی» کنی !

مهرت حلال جونت آزاد !

ویلیام باز هم مثل سابق میانجی شد و با زبان الکن بطوری که از ترس اسمال رنگش را باخته بود موضوع را به «پیت» فهماند و خواهش کرد بنحوی سروته قضیه را درز بگیرد .

پیت سر بازی بود که از میدان جنک بر می‌گشت و سرد و گرم روز گار چشیده بود و غرور سر بازی مانع از این میشد که دربار ابر زور تسلیم شود ولی حرفاً که از ویلیام درباره اسمال شنیده بود خود را ناچار بتسلیم میدید بخصوص این که فهمیده زنش نیز هابل است از خارجیها بگسلد و با همشهريش پیوند کند .

سرانجام زد و خورد بهمینجا خاتمه یافت ولی هنوز صدای نعره اسمال بلند بود .

— لامصب . اگه من عشقم بکشه تلافی کنم دوسه روزه سی‌چهل تا نشمه لنگه‌دنیائی بتور میز نم و میرم او نجا که عرب «نی‌لوك !» میز نه اما ما مث شما دزد ناموس نیسیم که نون خلق‌الله رو کوفت کنیمو و مالشونو بیریم بناموشونم دس درازی کنیم . خلاصه اگه میخوای ناموست بجا بمونه دور ناموس مارو خیط بکش .

حاجی نیز خودش را تردیک اسمال کشید تا چیزی بگوید ولی وقتی عربده‌اش بلند میشد یک ذرع از جا میپرید و دوباره بگوشه اطاق «کر» میکرد تا بالآخره دامن ویلیام را کشید و با ترس و لرز گفت :

— موسیو برو به آقا اسمال بگو . بابا تو بزرگتری صلوات

برفس تا خلقت واشه . منکه جرأت نمیکنم تزدیک این پسره جاھل
برم برای اینکه جوونه خبیلی «قده» میزنه تو پک و پھلو آدم یه کاری
دسمون میده !

در این بین اسماں کت شوکت را گرفت و گفت :

— تو هم که وايسادي تمушا میکنی ؟ زودباش برو رختاتو
وردار . مهرت حلال جونت آزاد . راه بیفت بريم . بمولا هیشكی
نمیتونه جلو تو بگیره بدخوات تو همین اطاق جرو واجره یا الله
معطل نشو .

پیت کلاهش را که روی زمین افتاده بود برس گذاشت و بدون
اینکه حرفی بزند از اطاق خارج شد بقیه مهمانان هم یکی پس از
دیگری وحشت زده از گوش دیوار «جیم» شدند و موقعیکه اسماں
با شوکت و رفقایش تنها ماندند آنها هم پس از چند لحظه خارج
شدند .

پیت یکسره نامهای به دادگستری نوشت و از زنش شکایت کرد
و کیلی نیز گرفت تا در محاکمه از او دفاع کند .

آنشب اسماں و ویلیام وشوکت پس از صرف شام اندکی به
صحبت پرداختند شوکت قیافه‌اش از هم باز نمیشد برعکس اسماں
از شادی در پوست نمیگنجید و گاهی از راه شوخی بشوکت میگفت:
— عزیز جون اخماتو از هم واکن . من دنبال تو توی آسمونها
میگشم روی زمین پیدات کردم . دیدی آخر قسمت کار خودشومیکنه ؟
لادین انقره بزرخ نباش مارو هم دمق میکنی . تو که میدونی اسماں
اگه اراده کنه دیگه شمرم جلو دارش نیس .

بعد رو بولیام کرد و ادامه داد :

— ویلی جون راسی توهمن باهاس امشبو فکری بحال خودت
بکنی واسه اینکه من مهمون دارم بنظرم خوبه بری اطاق حاجی
بخوابی چونکه او نم شبها تنها میخوابه !

اگه اسماں ساربو نه !

فردا صبح زود ویلیام با چشمان خمار و پف کرده در اطاق

را زد و اسمال را بیدار کرد وقتی اسمال در را باز نمود و قیافه خسته ویلیام را دید پرسید:

— ویلی جون خدا بد نده . ایشالا که دیشب راحت خوابیدی ویلیام سرش را تکان داد و جوابداد :

— اگر من میدانستم حاجی آنقدر در خواب ناراحت است هر گز باطاق او نمیرفتم . تا نیمه شب دعا میخواند پس از آنکه خوابید در خواب هم حرف میزد و آنقدر خرو پف میکرد که خواب بچشم ان من نرفت و تا صبح از این دندنه بآن دندنه شدم والانهم قریب یکساعت است که با صدای بلند کتاب مقدس میخواند خلاصه این مرتبه آخر بود و دیگر من از این کارها نخواهم کرد .
اسمال خندهای کرد واز راه کنایه گفت :

— غصه نخور عوضش ثوابش بتوهم میرسه روز قیامت با حاجی لب حوض کوثر میشینی و مرتباً از شرابهای بهشتی بسلامتی هم میرین بالا .

تا ساعت ده مشغول صرف صبحانه بودند و هنگامی که تصمیم به خروج از هتل گرفته بودند پیشخدمت کاغذی بدبست اسمال داد . ویلیام کاغذ را گرفت و آهسته پیش خود قرائت کرد سپس به اسمال گفت :

— این نامه اخطاریهایست که از طرف محکمه برای شما و خانم ژاتی آمده و تأکید کرده تا فردا برای بازپرسی و محکمه حاضر شوید .

ویلیام از خواندن نامه بیاندازه گرفته بنظر میرسد و از اینکه میدید اسمال بهیچ چیز حتی بقانون توجه ندارد عصبانی بود ولی مگر جرأت داشت موضوع را باو تذکر بدهد . در حالی که کاغذ را بدبست اسمال میداد گفت :

— من ناچارم بعنوان شاهد فردا در محکمه حاضر شوم ولی از تو تقاضا دارم در بازپرسی خارج از تراکت صحبت نکنی و گرنه موجب خواهی شد که حکم محکومیت برایت صادر شود .

اسمال شانه ها را بالا انداخت و خونسردانه جواب داد :

— ویلی جون بیخیالش ... اگر اسمال ساربونه می دونه شترو

کجا بخوابونه !

من فردا میرم عدلیه تا یه پدری ازین پیت بتزینی در بیارم که
خودش دستاش راست وایسه .
آنروز با هر ترتیبی بود گنشت و اسمال خود را آماده کرد
تا فردا بهدادگاه حاضر شده جواب رقیب را بدهد .
ساعت ۱۰ تاکسی حامل اسمال و شوکت و ویلیام مقابل
در ورودی دادگستری توقف کرد ویکی از مامورین آنها را هنماei نمود .

واسه دم کوزه خوبه !

دادگاه یک اطاق ۵ در ۸ متری بود که میزی در شمال آن
قرار داشت و چند میز در سه ضلع دیگر گذاشته شده بود . عده
تماشاچیان بیش از ۱۵ نفر نبودند که از این عده ۷ نفر مهمانان شب
گنسته و بقیه نیز ناشناس و متفرقه بودند . دونفر منشی در دو طرف
میز رئیس دادگاه نشسته منتظر ورود متهم و بعد رئیس بودند اسمال
که کتش را روی شانه انداخته و دست چیش را در جیب شلوار فرو
برده بود وارد سالن شد چشمها همه بطرف او و شوکت و بعد ویلیام
که هر کدام پشت سرهم وارد میشدند خیره شد . همه با اشاره یکدیگر
را نگاه کرده منتظر شروع محاکمه بودند ، اسمال مانند پهلوانی که
وارد گود زورخانه شده باشد بی اعتماد خونسرد نگاهی باطراف افکند
و بعد چرخی زد و صورتش را به طرف دونفر منشی دادگاه که لباسهای
مخصوص بتن داشتند بر گردانید و بلا مقدمه با صدای بلند گفت :
— داداش اگه میخوای ما سر و صدامونو بلند نکنیم حق بگین
و حق بشنوین ، بعلی اگه شبله پله بیاین همینجا خودمو ناقص
میکنم .

ویلیام جلو آمد و آهسته گفت :

— به کی حرف میزنی ؟ باینها مربوط نیست باید رئیس باید
وطی مراسmi محاکمه شروع شود فعلا بیا اینجا بنشین تا رئیس
باید .

در این اثنا رئیس که مرد سفیدمو و مسنی بود وارد شد و همه باحترام او از جای برخاستند. اطاق در سکوت عمیقی فرو رفت و تمام حواسها بطرف رئیس معطوف شد. رئیس چند سرفه کرد بعد چکشی را برداشت و روی میز زد و با صدای لرزان خطاب بتماشچیان و مدعی و متهم و وکیل مدافع گفت:

— دادگاه برای رسیدگی بشکایت آقای «پیت ژاتی» تشکیل میشود آقای پیت ژاتی و کیل خودرا معرفی کنید.

پیت جوانی را نشان داد و گفت:

— مستر «جک هولدن» و کیل مدافع بنده.

رئیس دادگاه اضافه کرد:

— این شخص ادعا دارد که متهم بنام اسمال اهل ایران با توصل به زور و تهدید خانمش را از منزل ربوده و او را نیز مضروب ساخته اینک اسمال میان حرفش پرید و با صدای بلند گفت:

— آقای پیت بنزینی تو همه جاش خندیده. مرتبه بی همه کس اول برادریشو ثابت کنه بعد ادعای میراث کنه!

رئیس با چکش محکم ضرباتی روی میز زد و او را امر بسکوت کرد و بعد گفت:

— خواهش میکنم در میان صحبت حرف ترنید، بله اینک شاکی میتواند شرح قضیه را بیان کند.

پیت برخاست و شروع بصحبت کرد:

— من این مرد را نمی‌شناختم خانم من گویا با او آشنائی داشت او را دعوت کرد و او هنوز قدمش با اطاق من نرسیده بود که با مشت چانه‌ام را مضروب ساخت و خانم مرا نیز با تهدید از اطاق خارج ساخت باید آقای رئیس دادگاه،

دوباره اسمال از جا بلند شد و با عصبانیت مشت محکمی روی میز کویید و نعره زنان گفت:

— بی‌معرفت منو نمی‌شناسی؟ من تو تموم دنیا بنوم بهر کی بگی اسمال فوراً نشونیهای منو میده جخت بگو بهینم تو خودت اینو از کجا آوردی. لاکردار از سر قبر ببابات پیداش کردی؟

رئیس با عصبانیت چکش را روی میز می‌کویید تا اسمال ساکت

شود ولی او بخر جش نمیرفت و مرتباً عربده میکشد .
رئیس گفت :

اگر یکمرتبه دیگر بدون اجازه صحبت کنی از دادگاه اخراج خواهی شد اسمال هم بی مقدمه جواب داد :
— زکی . منو میترسونه . عموجون اولند اون چکشتو بذار زمین و گرنه هنم یه هندونه ورمیدارم دومندش اگه میخوای منو بیرون کنی چرا پس دعوتم کردی ؟ سومندش این محکمه واسه در کوزه خوبه .

اگه شوکت زنشه قبائلش کو ؟

رئیس دوباره بشدت چکش را روی میز کوبید و درحالی که از خشم دستهایش میلرزید اخطار کرد .

— شما متهم هستید ولی با این اعمال خلاف قاعده مجرم شناخته خواهید شد بعد خطاب به پیت گفت . ادامه بدھید .

— ملاحظه میفرمائید که در دادگاه هم این مرد وحشی چگونه رفتار میکند من از ریاست دادگاه تقاضا دارم طبق قانون این شخص تبهکار را بمجازات برسانید ،

رئیس خطاب باسمال گفت :

— ابتدا سوگند یاد کنید که جز حقیقت چیز دیگری نگوئید و از خود دفاع نمائید .

اسمال از جابلند ابتدا بادی در گلو فرو برد و بعد یک آروغ محکم شلیک کرد که حضار ناراحت شدند بعد اینطور شروع کرد .

— عرض کنم خدمت شما . این خانوم سه سال و نیم «مت» من بوده به سبیل هرچی مرده قسم میخوردم که «مک» عین حقیقته .

از بسکی لامصبو دوس داشتم اسمشم روی سینم خالکوبی کردم .

اسمال در اینموقع سینه اش را باز کرد و برئیس نشان داد و بعد ادامه داد .

— جنک که پیش او مد سربازای شما مث غارتگران ریختن تو مملکت ما هرچی تونستن خوردن و هرچی بلستشون او مد بردن بعدم

انگار مملکت ارت باباجونشون بوده دست بناموس مردم زین . حالا چه کارهائی در اونجا میکردن بمونه ، «شمء» منم پیت بتزینی ورداشته آورده اینجا . بامام زمون تا خون توی رگام راه میره اگه بزارم نیگاه چپ بهش بکنه . میگه زنمه ، تو گور باباش خندیده ، قیالش کو ؟ منم برم تو خیابون یه زنو وردارم برم بکم این زنمه ! مگه شهر هرته اینا خیال کردن چونکه سرباز لنگه دنیائی هسن میتونن هر کاری بکنن : تف سربالا ننداختن که برگردە تو صورتشون . بمولا نمیدونی چه کارهائی میکردن . مثلاً اومنه بودن با دشمن جنک کنن آره خودشون بمیرن معنی جنگم فهمیدیم . تا نصفه شب تو کافه‌ها عرق خوری میکردن آخر شبم هفت تیر میکشیدن . شمارو بخدا اگه از ما خجالت نمیکشین اقلن از خودتون خجالت بکشین که اسمتونو گذاشتین آدمای تمدن دار . اگه این تمدن‌هه قربون هرچی آدم بی‌تمدن اگه من امروز این بلا رو بسر این نره خر درنیارم فردا میبینی گنده‌تر میگن مملکت شمام مال ماس نفتحونم ارت بابامونه ! خیال نکنی من از ترسم این حرفا رو میزنم من از هیچ بی‌پدری باک ندارم وقتیم بسبیل مردونگی قسم خوردم همونم که میگم . مث شما نیسم که هزارده قسم بخورم و وعده بدم بعدم بزنم زیرش خلاصه این‌یارو گور خونده . تازه‌من ادعام دارم واسه اینکه یه لنگه دنیائی بیسروپا اومنه ناموس منو دزدیده . تو اگه معرفت داری دستور بدئ چوچ تو آستینش بکنن تا دیگه هوس خیانت نکنه .

چهارماه حبس تأدیبی

رئیس صحبتهای اسمال را که بانگلیسی شکسته توأم با فارسی ادا میشد بسختی درک کرد و سپس پرسید :

همانطور که ایشان آقای «جک» را معرفی کردند شما هم خوب بود برای خود و کیلی انتخاب میکردید .

— اگه وکیل اون جکه و کیل منم یه دونه هنده ! که بزنم مخشو داغون کنم من خودم سی‌پا و کیلم .

— رئیس از پیت سؤال کرد شما آیا این خانم را قانوناً بازدواج

در آورده‌اید؟

وی جواب داد . قرار گذاشته‌ایم قانوناً ازدواج کنیم ولی تاکنون نامزد بوده‌ایم .

بعد رئیس گفت وکیل مدافع صحبت کند .

وکیل مدافع نیز قریب نیمساعت صحبت کرد بعد چون دیگر احتیاجی بصحبت شهود و شاکی و متهم نبود دادگاه وارد شور شد و بعد از یک ساعت رأی بشرح زیر صادر گردید .

— در مورد شکایت نامه مورخ ۲۱ ماه مه ۱۹۴۲ از طرف آقای پیت ژاتنی مبنی بر اجحاف و تهدید شخصی بنام اسمال اهل ایران و ایراد ضرب دادگاه در تاریخ ۲۳ مه ۱۹۴۲ بریاست مستر «بکشات» و دو نفر هن Shi و با حضور شاکی و وکیل شاکی و متهم وعده‌ای تماشچی و شهود تشکیل و پس از ایراد بیانات شاکی و متهم و وکیل مدافع دادگاه رأی خود را مبنی بر محکومیت متهم صادر و بعلت ایراد ضرب مشارالیه را به ۷ ماه حبس تأدیبی قابل خرید محکوم مینماید و چون شاکی خانم نامبرده را بعقد خود در نیاورده هیچگونه حقی درباره وی نخواهد داشت محکوم میتواند از حکم صادره تقاضای تجدید نظر نماید .

دراینموقع اسمال با عصباتی از جا بلند شد و گفت :

— شست پاتون تو چشمتون نره با این رأی دادتون من چند روز دیگه از این خراب شده میرم . خلاصه چرا رو در واسی می‌کنین . شما که راهشو بتین مطابق قانون روراس بگین ما باج میخوایم ما هم میسلفیم از رأی صادره لبان شوکت از هم باز شد و بر عکس لوچه‌های پیت آویزان گردید دادگاه ختم شد و اسمال ویلیام را جلو انداخت و برآهنمانی یکی از مأمورین برای پرداخت وجه شلنک با پرداخت ۵۰ دلار صاحب یکزن زیبا در کشور غریب شد .

نو که میاد بیازار !

اسمال دیگر سراز پا نمی‌شناخت و لحظه‌ای از شوکت منفک نمی‌گردید . شوکت از مدتی که آمده بود تقریباً به قسمت اعظم شهر

نیویورک آشنائی پیدا کرده و چون بزبان انگلیسی احاطه کامل داشت می‌توانست جل خود را از آب پرورن بکشد، زندگی کوتاهی که در محیط پرآشوب و پرسرو صدای نیویورک گذرانیده بود او را سخت تحت تأثیر قرار داده تقریباً ۵۰ درصد از اخلاق و کردار و رفتارش با محیط نیویورک منطبق شده بود اسمال نمیتوانست باور کند که این شوکت همان شوکت چند سال پیش است. طرز راه رفتن و عشهه ریختن و انگلیسی حرف زدن و توالت کردن او درست کپیه دختران آمریکائی بود و همین امر باعث شد که اسمال او را بچشم سابق نگاه نکند و برای او احترامی قائل شود بخصوص در این دو روزه که شوکت را در اختیار خود درآورده و ساعات روز و شب را با او گذرانیده است.

شوکت اسمال را خوب میشناخت سالها با او دوست و آشنا بود از اینرو قبل او را می‌پرستید و گذشته از این که «جک‌هولدین» را بمنظور عیش و خوش گذرانی و پول دوست میداشت به اسمال باطنان علاقه میورزید و حالا که قدری سطح فکرش بالا رفته و محیط بالاتری را دیده بود در دل حساب می‌کرد که اگر واقعاً بخواهد برای خود زندگی سعادتمندی ترتیب دهد تنها شوهر ایده‌آلی و مورد پسندش همان اسمال است، اصلاً چه مانعی داشت که خود را برای ایجاد یک زندگی آبرومند آماده کند. اگر مایل بود شوهرش خارجه رفته باشد اسمال آمریکا رفته بود! اگر میخواست همسرش مرد و قابل اطمینان و مظہر عشق و علاقه باشد باز هم اسمال تمام این صفات را دارا بود، و اگر هم علاقمند به پول و سرمایه شوهرش بود اسمال جوانی کارگر و صاحب بازویان توانا بود و می‌توانست زندگی او را اداره کند. بنابراین هیچ مانعی برای اینکه طرح زندگی جدیدی ریخته و خود را از بدنامی و سرگردانی نجات بدهد و بزندگی دائمی مراجعت کند در کار نمیدید اسمال نیز قابل اصلاح و تربیت و صاحب فکر بلند و استعداد کامل و با ارزش بود و آن شبی که هردو با هم باطاق رفته و ویلیام را باطاق حاجی فرستادند این دو مشوق بی‌ریاوساده دل ماجرای قلبی خود را برای یکدیگر شرح دادند و نیمه‌های شب پس از اینکه شوکت التزام از اسمال

گرفت که زیر نظر او و بدستور او خود را آماده و مجهز زناشوئی کند و او هم قول داد، در حالی که لبهای هردو با گرمی و حرارت زیاد روی هم قرار گرفت بخواب رفتند و از آن شب پایه زندگی و همسری این دو ایرانی روشن خمیر ریخته شد.

ویلیام نیز کم و بیش از جریان آگاه شده پی برده بود دیگر اسماں را باید با تقدیم احترامات لازمه صدا کرد و از روزی که شوکت پیدا شده او مورد بی‌مهری و بی‌اعتنائی قرار گرفته بود صبح یکروز موضوع را باسماں گفت و اسماں هم جواب داد.

— مگه نمیدونی نو که میاد بیازار کنه میشه دلازار ویلی‌جون اگه خودت جامن بودی نشتمول میکردم بیای سراغ من؟ فعلاً ما با نومزدمون خیلی کارداریم توهم که پس فردا با کشتی راه میفتقی پس از حالا کارا توروبراه کن که او نروز عقب نمونی.

ویلیام حالت تعجبی پیدا کرد باسماں گفت:

— مگر تونمیاًئی، پریروز تلفن کردم و آمادگی تورا اعلام نمودم.
— واسه خودت کردی برو بگو ما «زه» زدیم همین الان تیلیفون کن برئیس بگو اسماں زنش او مده میگه شما برین من نمیام.
ویلیام ناراحت شده بود خجالت میکشید و باره باداره کشتی‌رانی برود و موضوع را اطلاع دهد بالاخره پس از این که دید رفیقش بکلی مخالف حرکت است با تاکسی در اداره حضور یافت و جریان را گزارش دادن رئیس هم حکم اخراج اسماں را صادر و حقوق وی را در پاکت گذاشته برایش فرستاد.

آماده حرکت!

روز چهار شنبه کشتی حامل اسلحه و مهمات با دوهزار سرباز از بندر نیویورک حرکت میکرد و امروز که روز دوشنبه بود ویلیام باید خود را برای حرکت آماده کند روی این اصل از اسماں اجازه گرفت تا برای تهیه لوازمات و همچنین تلگراف بکالیفرنیا و تهیه و تدارک آزاد باشد.

ویلیام خدا حافظی کرد و رفت و اسماں هم طبق قراری که با

شوکت گذاشته بود خودرا تحت اختبار او گذاشت و هردو برای تفریح بخیابان آمدند.

همیشه و همه‌جا شوکت اسماله را تعلیم میداد و شبها نیز برای فرادادن انگلیسی با او سروکله می‌زد.

روز چهار شنبه فرارسید. ویلیام لباس سربازی پوشید و با تجهیزات کامل آماده حرکت بسوی بندر بود از ساعت ۷ صبح تمام دوستانش در هتل جمع شدند آثار اندوه در چهره آنها بخوبی دیده می‌شد! این ناراحتی‌ها نه برای رفتن و دوری دوستان بود بلکه بجهت وجود جنک و اعзам هزاران جوان به جبهه‌های نبرد و از بین رفتن اغلب آنها بود. همه در دل به جنک افزوزان نفرین می‌فرستادند و از خدا می‌خواستند که بزودی صلح و صفا در جهان مستقر شود و مردم روی سعادت و خوشی بهینند ساعت ۹ ویلیام و دوستانش بطرف بندر حرکت نمودند. همه‌جا آه و هر طرف ناله بود.

سربان جوان با قوام و خویشان خود خدا حافظی می‌کردند. غلغله عجیبی برپا شده و صحرای محشری بوجود آمده بود. سوت کشتنی‌ها قطع نمی‌شد و سربازان دسته دسته باقایق‌های موتویی بسمت کشتنی برای افتادند ویلیام در میان دوستانش ایستاد صحبت می‌کرد و با آنها امیدواری میداد که انشاع الله بزودی مراجعت کند و دوباره بمیان رفقایش برگرد.

متاثرتر از همه اسماں بود. که گوشه‌ای ایستاده مبهوت چهره سرخ دوستش ویلیام را تماسا می‌کرد.

همه صورت ویلیام را بوسیدند ویلیام هم پیشانی رفقایش را بوسید. با اینکه نمی‌دانست سرنوشتش در این مسافت بکجا منتهی می‌شود و امیدی بیاز گشت نداشت معدلك باز هم لبخند می‌زد و عقده‌ها رادر چهره ظاهر نمی‌کرد. چشمش با اسماں افتاد قیافه‌اش از دیدن صورت غمناک اسماں تغییر کرد.

قلبش فروریخت و بعض گلویش را فشار داد. با اینکه سعی می‌کرد خود را کنترل کند نتوانست، اشک از دیدگانش سرآزیر شد و مشایعت کنندگان هنگامیکه چشمشان بصورت ایندو دوست افتاد آنها نیز بی اختیار گریه کردند. قطرات اشک از چشمان جذاب و

درشت اسمال برخسارش می‌غلطید و برخاک‌های ساحل فرومی‌ریخت.
ویلیام دستها‌یش را سخت بگردن اسمال حلقه زد و مانند فرزندی که
مادرش را موقع وداع در آغوش می‌کشد وی رادرآغوش کشید و
بوسید بعد درحالیکه صدای لرزانش بسختی از گلو خارج می‌شد گفت
— دوست من . هرچه خاطرات گذشته را بیاد می‌آورم بیشتر
متالم می‌شوم ، اکنون که از توجدا می‌شوم می‌فهم چه گوهر گرانبهائی
را از دست میدهم توبآآنکه اغلب باعث ناراحتی من می‌شده ولی حس
می‌کردم که باز بتوجهت دارم ولذت می‌برم .

در دنیائی که زندگی بشر یکنواخت و خسته‌کننده است ناراحتی
خود یکنوع لذت محسوب می‌شود من از این لذتها از روزی که با
تو آشنا شدم زیاد چشیده‌ام اما اینساعت که تنها و بدون تو اینجا را
ترک می‌کنم اذعان دارم که وجود تو در زندگی برای من از وجود
زن و فرزندم کمتر نبود . در هر حال من می‌روم و امیدوارم مرا
فراموش نکنی و دوستی را که بهترین ساعات زندگی را با او سر کرده
از شمار سایر دوستانت جدا نسازی .

اسمال با گوشه‌آستین اشگها‌یش را پاک کرد بعد با استعمال بینی اش
را گرفت سپس درحالی که دستش را بدور کمر ویلیام حلقه زد صورت
و پیشانی او را بوسید و جواب داد !

— ویلی جون این چند وقت تو منو خوب نشناختی یعنی . یه
جائی بهم رسیدیم که مجبور بودم واسه تودردرس درست کنم آخه
تور و بامزمون خودت کلاهتو قاضی کن بین حق بامن بود که این
ناکسار و اینطور اذیت کنم . همین «همه بیغیرتا» سبب می‌شون ماها
باهم نسازیم منو و تو باهم هیچ فرقی نداریم یعنی مردم همه یک‌سون .
اما جون همه طولیا تموش‌اکن این اربابا چطور می‌ون مردم دنیاست که
میندازنو واسه یه‌چیکه نفت ، واسه یه‌متر زمین ، واسه یه‌دقیقه‌آقائی
برادرارو بجون هم میندازن و بخون هم‌دیگه تشه می‌کنن ، خلاصه ،
هرچی از مادیدی ندیده بگیر . بامام از اینکه توداری خص می‌شی
خیلی تولیم . من گیلاسائیر و که بسلامتی هم بالا می‌رفتیم یادمنیره :
چه بساطی داشتیم چه قمارائی زدیم . نمیدونم بازم می‌بینم یانه .
اما اگه هم‌دیگرو ندیدیم حلالمون کن . دلم می‌خواس توی عروسی

منو وشوکت توهمند بیای خب قسمت نشد ایشاللہ عروسی دخترم خودت بیای خدمت کنی .

ویلیام دیگر طاقت نداشت بحرفهای اسمال گوش کند . یکبار دیگر صورت او را بوسید و درحالیکه اشک می‌ریخت صورتش را بر گردانید و بطرف اسکله حرکت نمود . چند دقیقه بعد قایق حامل ویلیام بندر و دوستان نیویورک با آن ابهت راترک نمود و ویلیام بسوی سرنوشت شومی که در انتظار او و میلیونها جوان و مردم جهان بود براه افتاد .

نمایی بهم !

اسمال وشوکت پس از اینکه بهتل بازگشتند یکسر باطاق خود آمده باستراحت پرداختند و در ضمن قرار گذاشتند عصر به کنار رودخانه هودسن بروند شوکت نیز تصمیم گرفته بود به‌ابران مراجعت نموده در کنار شوهرش زندگانی را از سرگیرد و این موضوع را نیز با اسمال گفته بود و اسمال هم موافقت کرد ولی روز حرکتشان بسته به رضایت شوکت بود . عصر این دو دلداده با وسیله‌ای به کنار رودخانه آمده بتفریح پرداختند پل عظیمی نیویورک را از روی رودخانه بنقطه دیگری وصل می‌کند و منظره رودخانه از بالای پل بسیار زیبا و تماشائی است . در رودخانه هودسن کشتی‌رانی می‌شود و اکثر مردم برای تفریح در کنار این رودخانه یا رودخانه‌های شرقی هارلم که از سه سمت به نیویورک بوسیله پلهای بزرگ متصل می‌شود جمع می‌شوند .

اسمال همانطور که دست در دست شوکت انداخته بود و قدم میزد رک عشق‌بازیش بلند شد و گفت :

— راسی جیگر جون بعلی خیلی می‌خواست .

دلم می‌خواس الان کفتر می‌شدم میرفتم بالای اون درخت تخم میداشتم و توهمند می‌ومدی اون بالا با اونا بازی می‌کردی ! نمیدونی من چقره خوش دارم دوتائی زیر پل طاق یاجفت بازی کنیم . آخ دلم می‌خواد که من و تو بریم یک گوشه تنها اونو خوت تو بادستهای

قشنگت منونوازش کنی و تاغصدهام فراموش بشه اون وخت منم
انفذه تورو قلقلک بدم که جون از همه جات دربره بمولا رک میگم اگه
خدا تورو هلو آفریده بود یه دقه پوستو میکندمو نیشت میکشیدم.
شوکت از حرفهای اسمال زیرلب میخندید و از عشقبازیهای
جاھلانه و اصطلاحات مخصوص او در موقع عشقبازی خوش میآمد.
بالاخره گوشه خلوتی را برای صحبت باز نموده نشستند چند متر
آنطرفتر یک پسر دختر جوان نیز مشغول معاشقه و راز و نیاز بودند
اسمال آنها را ندید ولی موقعی که پسرک سروسینه دختر رامیبوسید
متوجه شد و با صدای بلند گفت :

— نمالی بهم . بده زیر بیاعقب .

صدای او باعث شد پسرک دست از کار بکشد و متوجه ایندونفر
شود . اما چون در آنجا آزادی کامل ! وجود دارد پسرک اعتنائی
نکرد و دوباره مشغول شد .

اسمال لبه کلاهش را بالا زد و مثل اینکه از حرکات آنها
تحت تأثیر قرار گرفته بود آب دهانش را فرو برد و مبهوت در کنار
شوکت نشست و بتماشای عشقبازی آنها مشغول گردید .

کم کم کار اینها هم ابتدا به شوخی و بعد بیوس و کنار کشید
و صدای ماچهای پی در پی اسمال در فضای بلند شد اسمال برای اینکه
از جوانک عقب نماند معطل نمیکرد لبان ضخیم خودرا مانند بادکش
به صورت لطیف شوکت میچسبانید و بوسه میگرفت در این میان نیز زیر
لب حرفهائی با آندونفر میزد که موجب خنده شوکت می شد یک مرتبه
با صدای نسبتاً بلند به او گفت :

— آهای آقا پسر بیا با هم عوض کنیم .

باز یک لحظه بعد اضافه کرد :

— خوش داری عشقتو بما کرایه بدی ؟ نمیخای بیا با هم
سر بندازیم هر کدوم بیشتر چسبوندیم طرف یه چطی کارشو بکنه .
شوکت دیگر ناراحت شد و با اشاره اورا امر بسکوت نمود
و جلوی صحبتش را گرفت و بالاخره پس از یک ساعت تفریح کنان
بهتل باز گشتند :

مسهل استعمارچی !

اسمال همینکه پایش بداخل اطاق رسید بیاد ویلیام افتاد و چون جایش را خالی دید پکر شد ، تازه فهمید باو علاقه داشته و عزیمت وی ناراحتی برایش ایجاد کرده لذا بشوکت گفت :

— ویلی طفلکی رفت ، جاش خیلی خالیه . اما هست اینکه مام باهاس دستوپامونو جمع کنیم و بزنیم بچاک جعده ! دیگه حوصلم سررفته . دلم واسه تهرون یه ذره شده . میخواام زودتر خودموبتهرون برسونم . اگه تو هم عشقته برمیم بیلت بالون بگیرمو تو اون هفته راه بیفتیم .

شوکت جوابداد :

من هم حاضرم زیرا دیگر ماندن من فایده‌ای ندارد . هواپیما روز شنبه از نیویورک پرواز میکند و پس از توقفدر «نیوفوندلند» و جزیره «آسور» و «کازابلانکا» و «قاهره» بتهران خواهدنشست و ما میتوانیم در این شهرها هر کدام یک یادوروز توقف نموده گردش کنیم در هر حال اگر واقعاً علاقه بیاز گشت دارید فردا که روز پنجشنبه است بلیط «رزرو» کنیم و روز شنبه با هواپیما حرکت نمائیم اسمال قدری فکر کرد و جواب داد :

— تا فردا خدا بزرگه . اگه زنده موندیم صبح تکلیفمونو معلوم میکنیم فعلن یخوردۀ عرق بزنیم که من از بی‌عرفی داره پاتیلم درمیره .

بعد از جا بلند شد ویک بطری مشروب و دو گیلاس روی میز گذاشت و گیلاس اول را بسلامتی ویلیام و دومی را بسلامتی تموم لوطیای بامعرفتدار ! تهران سرکشیدند ! سرها از کنیاک گرم شد و شوکت قلم و کاغذ را حاضر نمودتا درس انگلیسی را شروع کند اسمال کلاهش را روی مبل‌انداخت و بالهجه مستانه گفت :

— عزیزجون . ما که میخاییم از این خراب شده برمیم دیگمچرا اینگلستانی حرف بزنیم . شوکت پاسخداد :

— زبان انگلیسی خیلی بد رد میخورد . بفرض هبکه از اینجا

برویم ولی ضرر ندارد که یادگیری اسمال شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

— ولش . میخام سربتنشون نباشه . خودشون چه خیری با آدم میرسونن که زبونشون برسونه ! من اصلن ازانگلیسی بیزارم بمولا اگه یه وقت مریض بشمو و دکتر بمن مسهل انگلیسی بده لب نمیز نم واسه اینکه میره تو شکممونو دلش نمیاد بیاد بیرون تموم دلورودمونو استعمار میکنه ! یه وقت ممکنه بگه اصلن سیراب و شیردو تتم مال منه ! خلاصه کلوم من بچه هامم با اینا خوب نمیشن چه برسه بخودم . ازا اینا گنسته من اون شیکمیکه بخواه بازبون انگلیسی نون توش پرشه میندازم جلوی سک !

شوکت میخواست او را قانع کند ولی جواب‌های سربالای اسمال موجب میشد که ساکت باشد در هر صورت مشروب آنها را خسته کرده بود . خواب در دید گانشان آمد و اسمال در حالی که روی پابند نبود کلید چراغ را زد و لحظه بعد صدای خرناسه‌اش بلند شد .

اسی گدوم خریه !

صبح روز بعد اسمال از خواب بیدار شد نگاهی به تختخواب شوکت انداخت و چون او را در خواب دید آهسته بالای سرش آمد و پس از اینکه چند مرتبه به سرو گوشش ورفت و بیدار نشد دهانش را پراز آب کرد و باصطلاح برای شوخی باشدت بصورت او پاشید شوکت سراسیمه از خواب بیدار شد و مضطربانه از این حرکت پیمزه اسمال مبهوت شد . اسمال که خودش از این شوخی خوش شد آمده بود گفت :

— عزیز چقدر میخوابی . بلند شو برم نون و چانی بخوریم . من فکر مو کردم و برای حرکت بهایرون حاضرم باهاس بعد از صبحونه برم بليط بالون بگيريم و ياعلى رو بگيم !

شوکت چشمان خود را مالید و از جا برخاست و با اوقات تلخی بروشونی رفت . اسمال هم صورت شرا شست و لباسش را پوشید

و بانتظار شوکت نشست اما شوکت پس از شستشوی سروصورت بشانه کردن مو و بعد توالت مشغول شد . توالت او بیش از یک ساعت بطول انجامید و در اینمدت اسمال یا زیر لب زمزمه میکرد و یا در طول اطاق قدم میزد حوصله اش سرفته بود و هر وقت چشم بگوشه اطاق میانداخت شوکترا در حال توالت کردن میدید سر انجام خسته شد و داد زد :

— بابا زودباش دیگه . یه سرخاب سيفيداب ماليدين که انقره مuttleی نداره ؟ تو تهرون که بودی سالی يهدهم بزرگ نمیکردي حالا که او مدي اينجا آب و هواش توروهم کرمکي کرده . آخه چرا شما زنا يهچيزی رو زود تقلید میکنین از حالا بهت بگم اگه بخواي همش بخودت وربري تونميري پاک دلخور ميشم يا الله گلکشو بکن نمیخواه دیگه خودتو «آله گارسون» بکنی !

شوکت همچنان سرش بکار خودگرم بود و بالاخره پس از نیمساعت آراسته و پیراسته دست درست اسمال انداخت و گفت:

«اسی جون» حالا من حاضرم .

اسمال از شنیدن کلمه «اسی» جاخورد و با تعجب پرسید :

— چی گفتی ؟ اسی کدوم خریه ؟ لادین باز مارو دس انداختی، اگه مخصوصوت ! منم که بمولا خیلی بی معرفتی . خلاصه بیمز گیر و بذار کنار و مارو همون اسمال صداکن . باهاس یه اسمال بگی صدتا از دهنت بریزه بیرون من ازین قرتی بازی خوشم نمیاد .

شوکت ابروها را بالاکشید و جواب داد :

— واه چقدر لوس . حالا هنلا او مدم عزت سرش بذارم . دیگه ازین کارا نمیکنم تولیاقت نداری !

— بمن میگی لوس ؟ دهنم دیگه واز میشهها لوس پدرته . بی لياقتمن مادرته عزتم نمی خواه سرمن بذاري . از اين کارام اگه يهده دیگه کردي بعلی شوکت جون خيلی دمق ميشم .

شوکت ناراحت شد و انتظار اينگونه حرف شنیدن را نداشت ، اخمهایش درهم رفت واز اينکه اسمال بادرشتی جوابش را داده بود اشک در گوشه های چشمش حلقه زد . اسمال نگاهی باشگهای او کرد و دانست اين درشتی دل ظريف شوکت را بدرد آورده لذا در صدد

دلداری و دلجوئی برآمد و در حالی که با «سقلمه» بربر چانه او زد گفت :

— لاکردار . چقره دلت ناز که منکه غلطی نکردم توهمند زود اشگت میاد دم مشگت ، بیخود از ماتولب نشو ما با مرضا سرتا پا کشتم .

در این موقع بعض شوکت ترکید و گریه را سرداد و با همان حال گفت :

— اسمال . من نمیدونستم تو آنقدر بامن نامهربانی . من محض خاطر تو از همه چیز دست کشیدم ولی تو بامن اینطور رفتار می‌کنم ... اسمال سراسیمه پاسخداد :

— آخه قربون هیکلت برم من که حرف بدی نزدم . گفتم نمیخام بمن بگی «اسی» چرا زود دلت مث کاسه چینی گل سرخی میشکنه . حالا اگه بہت برخورده ، ماجا رفتیم خلاصه غلط کردیم . قربونتم میریم تورو بجون هرچی جوونه اشکاتو پاک کن بذار صبح اول صبحی خلقمون واشه (شوکت همانگونه جواب داد) :

— قلبم گرفته . این حرکت تودلمو بدرد آورده من چقدر بتو احترام میداشتم و تو عوض اینهمه محبت بمن حرف بذدی . فحش دادی با خشونت جواب گفتی :

— فدای قلبت بشم . الهی درد و بلای دلت بخوره تو مخم . زبونم لال شه که بتو حرف بذدم . بعلی دیگه نمیز نم گفتم که غلط کردم .

— من چه امیدها تودلم داشتم چه آرزوهایی بدل پروروندم . خیال می‌کردم توهمند مثل من وفاداری اما حالا میبینم فقط من بتو محبت و علاقه دارم .

آبgorه نچلوNi !

اسمال دیگر از کوره در رفت . هرچه قربان صدقه اش میرفت نتیجه‌ای نداشت کم کم عصبانی میشد و چون میدید شوکت مثل ابر بهار های های گریه میکند خشمگین شد و با خشونت خطاب باو

گفت :

— اوه حالا چقره پر مدعای شده . به کله پدر آرزو دارتم نعلت .
اینم شده فرنگی . تنش به تنہ این ناکسا خورده و هی ناز میکنه .
ما خیال می کردیم ایرونیا با بد و خوب شورشون میسازن امانمیدونستم
وختی به طویله دیگه پامیدارن پالونشون اینطور عوض هیشه . هرچی
ناز میکشم هرچی میگم غلط کردم هرچی میگم تو «دهن عنایم»
خندیدم بازم ول نمی کنه . انقره گریه کن که جون ازدهنت دربره .
شوکت وقتی دید برای اسمال نمیشود بیشتر از این ناز کرد
آرام شد واشگهایش را پاک کرد و پس از اینکه آهی کشید گفت :
— برم . حالا خونت را کثیف نکن . من هم دیگر چیزی
نمیگویم .

اسمال مثل اینکه پشیمان شده باشد لحنش را ملایمتر کرد و
گفت :

— آخه جیگرم تو که اخلاق سک منومیدونی . یه وخته عصبونی
میشم اما بعد مث چراغ برق تهرون یهو خاموش میشم و خلقم جا
میاد . تونباها س اینارو بدل بگیری حالا که زن خوبی شدی منم
امروز و راست یه دونه بند ساعت میخرم . اما قول بدی که دیگه تابهت
میگن پائین چشمت دماغه زود آبغوره نچلونی شوکت خنده اش
گرفت و سر انجام برای صرف صبحانه برستوران آمدند .

بازدید موژه تاریخ طبیعی

تقریباً موضوع چند دقیقه قبل فراموششان شده بود و هردو
مثل دو عاشق دلباخته باهم صحبت میکردند ضمن صحبت شوکت
پرسید :

— بالاخره جریان حرکت را نگفتی . آیا حاضری شنبه با
هوایپما پرواز کنیم یا خیال داری باز هم در اینجا بمانی چون باید
بلیط هوایپما را قبل گرفت .

اسمال قدری فکر کرد و بعد جوابداد :

— والله من باتو رو درواسی ندارم . حاجبت پولش ته کشیده

بالون پول زیاد میخواهد و من از اون دستمزدی که مسیو گچکار بهم داده همچنان ۷۰۰ چوب دیگه و اسم مومنه (منظور ۷۰۰ دلار است) وی خوردش با هاس حساب مسافرخونه را بسلفم . خلاصه با کشتنی برایم خرجمون کمتره .

شوکت لبخندی زد و گفت :

— عزیز جون تو غصه پول را نخور من در این مدت مقداری پول در حساب پسانداز بانک جمع کردہ ام و روزی که میخواهیم حرکت کنیم همه را خواهیم گرفت . اگر «پیتزا تی» بدبورد یک حسن داشت که من هر وقت پول میخواستم میدارد .
اسمال از شنیدن اسم پول خوشحال شد و در حالی که با دمش گرد و میشکست دستش را پشت شوکت زد و گفت :

— نمیری الهی . پس دیگه با بالون میریم تیلیفون کن بگو ببلیط نیگر داره . صبح روز شنبه علی رو میگبو میز نیم بچاک محبت !

صبحانه صرف شد و شوکت پیشنهاد کرد بجای تلفن خودشان باداره هوای پیمائی بروند بایک تاکسی از هتل حرکت کردند و پس از نیمساعت که تاکسی در خیابانهای شلوغ و پرجمعیت راه میرفت مقابل شرکت هوای پیمائی اس — آ — س ایستاد و آندو پیاده شدند شوکت ابتدا با متصدی راجع به تاریخ حرکت هوای پیما مذاکره کرد بعد نرخ بلیط را سؤال نموده آنگاه باسمال گفت :

— هوای پیما روز دوشنبه پرواز میکند ، خوبست تا قاهره بلیط بخریم و در آنجا هم چند روزی بمانیم آنوقت از آنجا تهران عزیمت کنیم در راههم اختیار باما است هر کجا خواستیم توقف میکنیم مثلا میتوانیم در «کازابلانکا» چند روز بمانیم و بعد بایکی از هواپیماهای شرکت دوباره به قاهره پرواز کنیم .

اسمال در همه حال راضی بود ، سرانجام شوکت یک بلیط دو نفره تا قاهره گرفت و وجهش را حواله بانک کرد . پس از اینکه از این جهت هم خیالشان راحت شد بنا پیشنهاد شوکت برای تماسای «موزه تاریخ طبیعی» با تاکسی بسمت موزه حرکت کردند .

اسکلت رخش رستم !

یک عمارت بزرگ با سالونهای وسیع و مقداری اسکلت حیوانات عظیم الجثه ماقبل تاریخ موزه تاریخ طبیعی را تشکیل می‌دهد که مردم بخصوص مسافرین خارجی برای تماشای آن روزها با آنجا می‌آیند و ساعتها بتماشای «فسیل»‌ها و اسکلت‌های حیوانات عجیب و جانوران عظیم مشغول می‌شوند.

مأمورین موزه در قسمتهای مختلف سالن‌ها پراکنده شده و واردین را راهنمائی می‌کنند بدیوارها دستوراتی داده شده و نزدیک در ورودی کتاب‌های مربوط به اشیاء موزه و فهرست‌هایی از اسامی آنها مجاناً در اختیار مردم گذاشته می‌شود، اسماں سررا پائین‌انداخته و قدم بقدم باشوکت از در ورودی داخل شد چشمش که بکتابها افتاد بخيال اينكه مأمور آن فروشنده تصنيف است جلوآمد و گفت:

— موسیو تصنيفهای تازه چی داری؟

شوکت آهسته باو رساند که اينها كتابهای است که واردین برای شناختن اشیاء موزه از آن استفاده می‌کنند. از در داخل شدن هنوز چند قدم برنداشته بودند که یکمرتبه اسماں متوجه سمت راستش شد و چشمش بیک اسکلت بزرگ خوفناک افتاد. وحشت‌زده چند قدم بعقب برداشت و بی‌اراده سوت‌کشید. شوکت هم متوجه شد و در حالیکه رنگ از صورتش پریده بود گفت:

— این اسکلت مربوط بهزار سال قبل است و یکی از حیوانات عظیم جنگلی است که او را نهند جنگل مینامند اسماں چشمش را از استخوانهای درشت آن حیوان برنمیداشت و وقتی ترسش ریخت شوکت گفت:

— چرا دنده‌هاش زده بیرون، بنظرم اسکلت رخش رستمه که بهش نون سیلو و شیکر سرخ دادنو باین روز افتاده. تورو بمولا خوب نیگاش کن عین ایرونبیا شده او نام از بسکی نون ارزن و شیکر سرخ خوردن از دمشون استخوانی و مث این زبون بسه شدن.

تماشای حیوانات عجیب و غریب آنها را وحشت زده کرده بود و هر قدیمی که بر میداشتند با هیولای مخوفی روبرو میشدند. بر روی یک سکوی بزرگ حیوان دیگری که سرش شبیه کرگدن و در فقراتش بالهائی شبیه ببالهای ماهی وجود داشت قرار گرفته و هنوز پوست بینش هاندۀ بود طول این حیوان ۸ متر و بلندی آن بیش از ۴ متر بود بقدرتی هیکل او وحشتناک و ترس انگیز بود که همه تماساچیان پایشان میلرزید. اسماں کنجکاوانه جلویش آمد و برای اینکه بیشتر از پوست واستخوان او اطلاعاتی کسب کند دستش را به سرو گردن حیوان کشید. در این وقت مأموری جلوآمد و خطاب باو گفت :

— آقا مگر دستورات لازمه را مطالعه نکردید خواهشمندم از دست زدن خودداری فرمائید.

اسماں اخمش درهم رفت و جوابداد :

— مگه من حیوون باین گندگی رومیخورمش . حالا دست زدم چطور شد خردجال که ظهور نکرده مأمور سرش را پائین انداخت و رفت و اسماں صورتش را بسمت شوکت کرد و اضافه نمود : — شوکت این حیوون درست شکل بعضی از کله گنده‌های مملکت خودمونه !

لاکردار مت اینکه مال ملتو مفت خورده بین شیکمش چقره او مده جلو بعلی عین مدیر کلا میمونه فقط یه ماشین نویس کم‌داره ! شوکت از این شبیه خنده‌اش گرفت و بطرف اسکلت دیگری رفتند در قسمت دیگر یک اسکلت عجیب دیگر قرار داشت که انسان از دیدن آن موی بربنش راست میشد .

این حیوان عجیب سرش مانند سر الاغ و گردنش مثل شتر و دمش مثل خرطوم فیل بود . تماساچی زیادی دور او جمع شده و هر کدام در اطراف سن و سال و طرز زندگی وی اظهار نظر مینمودند. اسماں جلو آمد و قدری سراپایی اسکلت حیوان را ورانداز کرد سپس مانند یک دانشمند حیوان شناس بادی بغبغب انداخت و خطاب بشوکت گفت :

— هر تیکه این حیوان بیکی شبیه . سرش مت کنه بعضی از

و کلا شکل خردجال میمونه. گردنش به کارمندای ناکدولت میره که واسه چندر قاز حقوق از اول برج تا آخر برج هی گردن می کشن شبکمش درست عین مدیر کلا میمونه ! اصلا معلومه در قدیم و ندیم مث امروزیا زیاد بودن !

شوکت برای اینکه دماغ اسمال را نسوزاند لبخندی زد و گفت :

— حالا به آن طرف سالن برویم که حشرات را تماشا کنیم .

ملخهای دوپای گندومخور !

در سمت دیگر غرفه هائی بود که انواع حشرات ماقبل تاریخ از پشه تا ملخهای بزرگ بوسیله میخ بدیوار غرفه چسبیده شده بود ملخها باندازه یک گنجشک و پشهها بقدر یک ملخ بودند چشمان تماشاچی ها از دیدن این حشرات مبهوت مانده بود شوکت برای اسمال مشخصات آنها را شرح میداد و اسمالهم مرتباً برای آنها سوژه میساخت و تحویل میداد . وقتی چشمش به ملخی که باندازه یک کبوتر بود افتاد گفت :

— اگه من جای صاحب اینجا بودم . چندتا از این اربابارو که گندم مملکت مارو مث ملخ میخورنو عوضش ارزن تحویل میدن میخ بشکمشون میزدمو میداشتم اینجا مردم تموش باکن زیرشم مینوشتم ملخهای دوپای گندومخور !

باز شوکت خندهید و چون میدانست اگر چانه اسمال گرم شود وقت زیادی برای حرف زدن تلف میکند پیشنهاد خروج داد و اسمالهم موافقت نمود و هردو پس از یکربع دیگر از موزه خارج شدند .

«مترو» ترن زیرزمینی

ساعت ۱۲ دوباره بهتل باز گشتد و تصمیم گرفتند پس از صرف نهار و قدری استراحت بتماشای ترن زیرزمینی بروند .

یکی دیگر از وسائل نقلیه نیویورک که قسمت اعظم ایاب و

ذهب مردم را النجام میدهد «مترو» است در نیویورک اغلب نقاط خیابان های چهار طبقه وجود دارد که دو طبقه روی زمین و دو طبقه زیر زمین است یکی از طبقات زیر زمینی مخصوص ترنهاي داخله و دیگری مخصوص قطار خارج از شهر است قطار زیر زمینی شهر ۲۴ ساعته مسافرین را از یک نقطه به نقطه دیگر میبرد و هر کس که از در ورود داخل شده میتواند یک شبانه روز بدون پرداخت وجه اضافه در آنجا بماند بهاء ورودیه به مترو ۵ سنت است و شما ۵ سنت در دستگاه مخصوص اندادخته بوسیله الکتریک در ورود باز میشود و داخل میگردید .

عدهای از بینوایان و بیکاران شبها با پرداخت ۵ سنت بمترو رفته و تا صبح در مترو میخوابند بدون اینکه کسی مزاحم آنها شود . اسمال و شوکت از پلکانهای در ورودی پائین رفته و ۱۰ سنت در دستگاه اندادختند بالا فاصله در باز شد و آنها داخل گردیدند جمعیت زیادی برای سوار شدن بمترو ایستاده و منتظر ورود مترو بودند . مترو در ساعت معین توقف و در موعد معلوم حرکت میکند . همینکه ترن در ایستگاه توقف کرد اسمال بدون این که صبر کند مسافرین پیاده شوند دست شوکت را کشید و از لابلای جمعیت بطرف پلکان ترن آمد . در نیویورک بطور کلی برای سوار شدن و پیاده شدن مقرر اتی هست که مردم موبیو آنرا اجرا میکنند بدین معنی که هنگام توقف باید مسافرین ایستگاه صبر کنند تا مسافرین ترن پیاده شوند بعد سوار شوند ولی اسمال برخلاف مقررات جمعیت را پس و پیش می کرد و مانند شناگری که روی امواج دریا دست و پا زند مردم را بادست محکم فشار میداد و سینه جمعیت را میشکافت و بطرف پلکان پیش میرفت در تیجه چند نفر زن و مرد برادر فشار رویهم ریختند و سر و صدا از هر طرف بلند شد . هیچ کس نمیدانست مسبب این آشوب چه کسی است وقتی نظر مردم بمبیان جمعیت جلب شد اسمال را با کلاه محمليش دیدند که میگويد .

— آقانسوزی . مواطن باش چرب نشی . با جی خیس نشی . اسمال سرش بکار خود گرم بود . این وضع موجب تعجب مردم شده بود و کسی نمیفهمید این مرد چرا انتظامات و مقررات را

رعایت نمیکند بالاخره اسمال شوکت را کشان کشان برد و در اطاقی روی صندلی نشاند . بعد مثل اینکه زرنگی کرده و شاهکار بخرج داده باشد کلاهش را که بهم فشرده شده بود مرتب نمودو گفت :
— من اگه میخواستم معطل بشم بدماشین عقبی هم نمیرسیدیم . آدم باهاس یه همچین جاها زرنگ باشه .

شوکت که ناراحت شده بود جواب داد . اینجا کارها روی نظم و انضباط است دیگر سعی کن از این کارها نکنی زیرا در نظر مردم بی تربیت جلوه خواهیم کرد اسمال شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

— بی خیالش شوکت جون . پس فردا از این جامیریم فعلن باهاس آدم تامیتونه جل خودشو از آب بکشه بیرون . ما اینیم میخاد خوششون بیاد میخاد بیشون بیاد .

مترو پس از ۵ دقیقه مانند اژدهائیکه در سوراخ غار با پیچ و تاب راه میسپرد در زیر زمین شهر بحر کت درآمد و مسافرین را از یک سمت شهر بطرف دیگر برداشت .

سیگارم دود نمیکنه !

مسیر ترن های زیرزمینی نیویورک بسیار دیدنی است و اگر کسی دقت کند خواهد دید که چگونه ترن از زیر آسمان خراشهای بلند و مرتفع واژ زیر خیابانها و رودخانهها عبور کرده گاهی بشرق و زمانی بغرب راه میپیماید .

اینها چون برنامه ای نداشتند و فقط برای گردش آمده بودند در همان کوپه نشستند و نمی دانستند در کدام محل پیاده شوند .

در این بین دخترک زیبائی نزدیک صندلی آنها آمده چون صندلی خالی برای نشستن نبود در همان وسعت ایستاد . جوانک خوش صورتی مقابل اسمال نشسته و سیگاری بلب داشت چشم جوان که بدختر افتاد با او تعارف نمود تاروی زانوهاش بشیند . (در نیویورک چنین کاری عیب نیست و آزادی بنحو احسن وجود دارد !)

دخترک روی زانوی جوان نشست واژ دریچه بیرون راتماشا

میکرد . اغلب مسافرین دستمال‌های خود را درآورده جلوی بینی گرفته بودند زیرا هوای زیرزمین چون منفذی بخارج ندارد بسیار کثیف و ناراحت کننده است بدتر از همه دود سیگار جوانانک مسافرین منجمله دخترک را آزار میداد ولی او بروی خودنمی‌آورد کم کم دست‌های جوانانک بالا آمد و بکمر دخترک حلقه خورد .

اسمال سراپا چشم شده واین منظره را با تعجب تماشا میکرد و از اینکه میدید دخترک هیچ عکس‌العملی از خودنشان نمیدهد بر تعجبش افزووده میشد .

کم کم کار بجایی رسید که فشار دستهای جوان بر تمر دخترک شدیدتر گردید و پستانهای او در مشت پسرک قرار گرفت . قیافه سرخ جوان نشان میداد که وی قدری هم مست میباشد . دیگر این عمل برای دخترک طاقت‌فرسا بود بخود تکانی داد و میخواست خود را از دست او خلاص کند ولی پسرک هانند کنه باو چسبیده و صورتش را بپشت او میمالید .

اسمال هانند اشخاص برق زده بدون اینکه پلکهای چشمش بهم بخورد آنها را تماشا مینمود و نمیدانست که مردم چرا متوجه آنها نمیشوند و بجهانانک تذکری نمیدهند دخترک از شدت ناراحتی روی زانوی او جابجا میشد و سعی داشت برخاسته دوباره بایستد .

سرانجام اسمال غضبناک شد دندانهایش را بهم فشار داد . میخواست با مشت بمغز جوان بکوبد واو را زیر مشت ولگد له کند ولی شوکت که در قیافه او همه چیز را خوانده بود با پا اشاره میکرد واو را از انجام عمل خطرناک باز میداشت دخترک همچنان در تقالا بود واز طرفی دود سیگار در حلقش میرفت و سرفه میکرد . اسمال با همان ناراحتی قدری سرش را جلو آورد و با زبان

انگلیسی دست و پاشکسته خطاب بدخترک گفت :

— عزیز جون اگم سیگار این بی معرفت اذیت میکنه بیاروزانو من بشین و اسه اینکه من اصلا سیگار کش نیستم و مدتیه سیگارم دود نمیکنه (!)

باشه بعد حساب میکنیم !

از این حرف جوانک قدری بخود آمد و دخترک را رها کرد
ولی مشت هایش را برای این بی تربیتی گره کرده میخواست سینه
اسمال را هدف قرار دهد .

بالاخره همانطور هم شد جوانک من باب اعتراض گفت :
— بی تربیت . معلوم نیست شما اهل کدام شهر هستید که بوئی
از انسانیت نبرده اید . دیگر برای اسمال جای درنک باقی نبود مثل
پلنک خیز گرفت و گفت :

— پدر و مادر لجن ! خجالت نمیکشی جلوی هزار تا چشم
با دختر مردم هیلاسی ؟ حالا من هیچی نمیگم طلبکارم هسی . بزنم
دک و پوز تو خونین و مالین بکنم ... مشت محکمی بزیر چانه جوانک
زد که سبگار از لبس روی لباس یکی از مسافرین افتاد جوانک نیز
برای اینکه از حریف عقب نمایند دستش را بالا برد و صورت اسمال
را نشانه گرفت ولی اسمال سرش را عقب کشید و دست او محکم
بزیر چانه بغل دستی که مرد تنومندی بود و روزنامه میخواند
اصابت کرد . زد و خورد در گرفت و مسافر مضروب نیز در حالیکه
خون از دماغش جاری بود و هنوز بین ایندو نفر و پشتی صندلی
تحت فشار بود فریاد میزد و کمک می طلبید . اسمال خودش نمیدانست
چه میکند و مثل مسلسل مشتهايش را بالا میبرد و بهر کجا که میرسید
فروند می آورد .

براثر قیل وقال و همه مه پلیس مترو سررسید و آندو را از هم
سوا کرد ولی صدای اسمال همانطور بلند بود .

— لا دین و اسه من گردن کلفتی میکنی میخای همینجا خر خرت
باندونام بجوم .

شوکت بحال ضعف از ترس روی صندلی افتاد و یارای حرکت
نداشت در اولین ایستگاه با مر پلیس اسمال و جوانک و مرد مضروب
وشوکت پیاده شده ترد رئیس پلیس مترو آمدند .

پلیس جریان واقعه را بعرض رئیس رساند و رئیس از اسمال

شروع بیازجوئی کرد .

— شما به چه علت دست باآشوب و کنک زدید .

— آقای رئیس این سک پدر بخیالش ما از پشت کوه او مدیم هی واسه ما شاخ و شونه کشید . این آقا (اشاره بمسافر مضروب) طفل معصوم مثل خرس تیر خورده اون گوشه تمر گیده بود یهو با مشت زد تو دماغش ناکارش کرد . بامام زمون اگه زن هم رام نبود روده هاشو سرچوب میکرد اما یخورده ملاحظه زنmo کرد . رئیس از مسافر مضروب که دماغش را پاک میکرد پرسید :

— شما را کدامیک از ایندونفر مضروب کردند وی درحالیکه نفس نفس میزد جواب داد :

— این جوانک مرا مضروب کرد ولی مقصراً اوست (اسمال را نشان داد) اسمال میان حرفش پرید .

— آخره جلوی چشم همه داره بادختر مردم لاس میزنه . حرومزاده مث سقر آمریکائی بهش چسبیده بود وول نمیکرد . خلاصه همین تنبیه برای هفت جدش کافیه .

رئیس پس از قدری تحقیقات دیگر هریک را به ۵ دلار جریمه محکوم کرد ولی اسمال متعرض بود و گفت :

— با بحال فرض اگه یه پاپاسی بسلفم . زکی من اگه پول داشتم چرا میومیدم تو این زیرزمین تنک و تاریک . حالا که ناکم باشه بعد حساب میکنیم .

رئیس پس از اخذ جریمه از جوانک و مسافر نامبرده رو با اسمال کرد و گفت :

— من میدانم شما خارجی هستید ولی بشما تذکر میدهم که دیگر رعایت مقررات را بکنید . اصلاً شما چطور جرأت کردید این طور در ترن زد و خورد کنید این حرکات مال حیوانات است . اسمال دستش را در جیب کرد و جوابداد :

— ما تو مملکت خودمون وقتی دعوا میکنیم مرد و مردونه ضامن دار میکشیم یا طرفو میکشیم یا کشته میشیم اما این سبک باز یارو خودشما یاد ما دادین هی رفته سینما فیلم بزن بزن تموزنا کردیم . ارواح باباتون این تحفه هارو خودتون واسه مردم میارین

اونو ختم میگین کار حیواناته . معلوم میشه هنوز خودتون نمیدونین تا چل سال دیگه جون بجوتون کن آدم نمیشین !
بالاخره رئیس با گرفتن الترام آنها را آزاد کرد و وقتی از در خارج شده بالا آمدند در مقابل بزرگترین آسمان خراش نیویورک یعنی آسمان خراش ۱۰۳ طبقه « امپایر استیت بیلдинک » سر در آوردند .

آسمان خراش امپایر استیت بیلдинک

مسافرینی که از نقاط مختلف دنیا به نیویورک میآیند اگر بخواهند شهر را از آسمان بینند بجای سوار شدن بطیاره و گردش در آسمان به آسمان خراش « امپایر استیت » میروند این آسمان خراش بزرگترین و مرتفع ترین عمارتهای نیویورک است و هر کس ببالای آن برسد میتواند سرتاسر شهر نیویورک را زیر پا بینند .

در مدخل عمارت یک راهرو وجود دارد که درهای ورودی ۱۰ دستگاه آسانسور قرار گرفته و هر آسانسور برای ۱۰ اشکوب قسمت بندی شده است مثلاً آسانسور یک تا اشکوب دهم و دومی تا اشکوب بیست و سومی تا اشکوب سی همینطور تا آسانسور دهمی که مردم را با آخرین اشکوب یعنی طبقه صد و سوم میرساند .

اسمال در اینمدت دیگر چشم و گوشش از دیدن آن همه آسمان خراش پر شده بود و همین که چشمش به « امپایر استیت » افتاد و سرش را بالا کرد کلاه از سرش افتاد و سوتی کشید و در حالی که تعجب از چشمان گرد شده اش پیدا بود گفت :

— اوه این ساختمون خدا طبقه دیگه چیه ؟

شوکت جواب داد :

— این مرتفع ترین عمارتهای نیویورک است و هر کسی بخواهد شهر را بینند میتواند از آخرین طبقه یعنی از بالای آن استفاده کند . اسمال کلاهش را برداشت و گرد و خاک آنرا با تلنگر پاک کرد و گفت :

— پس بزن بریم لابد باهاس با « آسانسیه » رفت بالا .

هردو برآه افتاده پشت دریچه آسانسور مخصوص اشکوب بالا

ایستادند در باز شد و آنها با چند نفر دیگر که می‌خواستند بطبقه آخر بروند سوار شدند و در بسته شد.

متصدی آسانسور کلید را زد و آسانسور حرکت کرد — درست مثل اینکه هواپیمائی می‌خواهد از زمین پرواز کند. اسمال یاد تهران افتاد و از راه شوختی به متصدی آسانسور با صدای بلند گفت:

— کوچه دردار نیگردار.

مو رو ازدهش بگیر!

آسانسور آنها را به طبقه فوقانی رسانید و پیاده شدند. از آنجا هم تا کف آخرین اشکوب بوسیله یک پلکان کوتاه طی شد. شهر نیویورک با آنهمه بزرگی و مساحت و آن همه خیابان‌های وسیع و طویل و آسمان‌خراش‌های عظیم در زیر پای آنها بود. خیابان‌ها مانند یک کوچه باریک و اتومبیل‌ها باندازه یک قوطی کبریت خودنمایی می‌کردند در چهار طرف سطح آسمان‌خراش دوربین‌های تعبیه شده بود که تماشاجی می‌توانست با انداختن ۱۰ سنت در سوراخ از آنها استفاده کرده دورترین نقطه شهر را بینند.

عدد زیادی برای تماشای شهر پیشت بام آمد و منتظر بودند تا دوربین‌ها خلاص شده و آنها مشغول شوند. یک رستوران هم در آن بالا بود و مغازه‌ای نیز وجود داشت که اجناس آن را مسافرین خارجی برسم یادگار می‌خریدند.

اسمال یک سنتی در سوراخ انداخت ودهنه دوربین باز شد و مشغول تماشا گردید. در پشت یک دوربین دیگر مرد تنومندی بتماشا مشغول بود و اسمال که در چنین موقع بدون ملاحظه سرسر این و آن می‌گذاشت او را مخاطب ساخت و گفت:

موسیو. موسیو. چشاتو واکن. مورو ازدم سولاخش بگیر ... شوکت لب گره رفت و اسمال دوباره بتماشا مشغول شد.

با تعجب تماشا می‌گردید میدانهای عمومی شهر و خیابان‌ها مانند آنکه جلوی دهانه دوربین آمده باشند دیده هیشد. از بسکه تقلا

میکرد و بلند بلند حرف میزد سایرین ناراحت شده بودند. خوشمزه تر از همه این بود که اسمال ندیده دیده بود و هر منظره و محلی که از پشت دوربین میدید با تعجب صدایش درمیآمد.

— آه شوکت بیا چاله حوضو بیین زن و مرد لختو بر هنهدارن شیر جه میرن، او نجارو «بسه» میدون امین السلطانه هندونه و خربوزه میرفوشن.

همین طور که سر دوربین را بچپ و راست میگردانید یکمرتبه چشمش بروی بام یک عمارت افتاد که یک زن و مرد گرم معاشقه و بوس و کنار بودند یکباره دنباله صدایش را بلندتر کرد و گفت:

— ده، ایندو تارو باش، ناکسا دارن کیف میکن، «بعد فریاد زد» او هوی داداش، بلند شو همو کاراتونو دیدم بلندشو دارم نیگاتون میکنم، بعد رو بشوکت کرد.

— شوکت بیین لامصبا چجوری هم دیگر را گاز میگیرن. عشق خر کشیون گل کرده! دوباره چشمش را بدوربین گذاشت و فریاد زد:

— آی داداش. دست نیگردار مام بیام. تنها تنها دلتو میزنه! بعد مثل اینکه کار جالبی انجام داده باشد رو بشوکت کرد و ادامه داد.

— شوکت جون خوب خبیطشون کردم! لادین مرتبکه عین آبدزک لبای زنیکه رو میگزه!

از این سر و صدا مردم دست از تماشا برداشته حرکات غیر عادی او را با حیرت تماشا میکردند. وقتی اسمال متوجه تعجب آنها شد بهمان مرد تنومند که یک سیگار برک را دود میکرد خونسردانه گفت؟

عمو مگه من شاخ دارم که زلزل نیگا میکنی؟

شوکت جلو آمد و میان را گرفت و بمردک حالی کرد که ایشان تازه باین شهر آمده و برسم اینجا آشنا نیست دوباره اسمال مشغول تماشا شد ولی اینبار سر دوربین را بسوی آسمان بلند کرد و گفت:

— شوکت. از قدیم گفتن. آدم تنبل یا منجم میشه یا ستاره

شناس منم میخام منجم بشم الان ستاره هارو میبینم او نوقت و است
میگم که اوضاع از چه قراره .

چه خوشه گر محک «ترجبه» آید بمیون !

چرخی بدربین داد ومثل سربازیکه پشت مسلسل نشسته باشد
با دقت دهانه دوربین را باسمان گردانید و گفت :

— اون ستاره خودمه . داره چشمک میزنه . اونم ستاره توں
پهلوی ستاره من خوابیده . نشون میده که مادوتا باهم عروسی میکنیم:
یه بچه ستاره اونجا وايساده داره دماغشو پاک میکنه . اونم بچمونه !
یه ستاره کت کلفت او نظرف داره سوسو میزنه . این ستاره «موسیو
چرب و چیله !» هیکلش مث فیل میمونه ! اونم ستاره لنگه دنیاس .
یه ستارم او نظرفه که ستاره کشور خودمونه ستاره موسیو چرب و چیل
داره چپچپ بستاره ایرون نیگا میکنه . انگار میخواد با یه لقمه
کله گربهای دخلشو بیاره . اما چندتا ستاره دیگه دور ور ستاره
خیکیه وايسادنو مواظیشن . ستاره لنگه دنیائیا داره چرت میزنه .
بنظرم کاروبارش زاره . آهان ستاره موسیو چرب و چیل آتش
گرفته مث یک تیکه آهن سرخ شد . آهان همین روزا زرتش قمصور
میشه و پاک دخلش میاد . طالع هیتلرم تو برج ریقه ! ستاره چرب و چیل
دماغشو گرفته و داره بستاره ایرون میگه : پیف پیف بومیده ! اوهو
ستاره فنارسه ئیارم دیدم — حالت خیلی خرابه ، اونم کره ماه
چند نفر دارن کف زمینشو متر میکنن . بنظرم ازاون زمین خورای
ایرونی باشن . لامصبا هرجا پاشون بر سه زرته مترو در میارنو زود
باشم خودشون ثبت می کنم . دهه اون ستاره دیگه چیه ؟ ، چرا میوشن
دوتا شده . اه مث اینکه ستاره موسیو چرب و چیل داره زارزار گریا
میکنه . آهان حالا فهمیدم بنظرم هندوسونه که داره دو قسمت میشه
عجب لب و لوچه اینگلیسا آویزون شده . بدرک بزار هرچی خوردن
از دماغشون بیاد بیرون !

شوکت دستی از عقب پیشش زد و گفت :

— اسمال کافی است . حالا توهمن کلهات بوی سیاست گرفته .

من تعجب می‌کنم چطور تو با آنهمه بیسواندی این چیز‌ها را می‌فهمی
اسمال لبخند مرموزی برلبانش نقش بست و سرش را تزدیک
گوش شوَدت آورد و گفت .

— لادین . جیک ترن . من خودموزدم بخریت . میخام ببینم
این لنگه دنیائیا مارو بهمچه چشمی نیگاه میکنن . بقوز قدیمیا گفتنی .
چه خوشه گرمحک «ترجیه» آید بمیون ! حالا فهمیدی ؟ فعلن
لرشوبدار تا روز دوشنبه که میخایم برمیم بہت بگم .

جنسشون بنجو له !

دیگر برنامه تماشا شده بود : باز هم یک ربع دیگر در رستوران
نشستند سپس تزدیک آسانسور آمده و دوباره باولین اشکوب پائین
آمدند . فکر مراجعت بایران و خرید بلیط طیاره اسمال را شنگول
ساخته بود . مرتبیاً شوخی میکرد و بسر و گوش شوکت ور میرفت .
شوکت که از کلمات سیاسی ! اسمال پی به استعداد و نبوغ او برد
بود و از فکر بیرون نمیآمد گفت .

— اسمال راستی که تو برحلاف ظاهر باطن خیلی پراست .
همه‌چیز را خوب می‌فهمی منتهی ظاهر نمیکنی .
اسمال جواب داد :

— ما اینیم بهمون میگن ایرونی . ایرونی یعنی این . بیگونه‌هارو
خوب شناختم . خودشون نمی‌فهمن چیکار میکنن . حالا میخوام
یخورده سر بسر مردم بذارم ؟ میخام یه شاهکار بزنم که توداستونا
بنویسن . میخای ببینی ؟ بیا دنبال من تو خیابان تا بہت نشون بدم .
اسمال دست شوکت را کشید و در لب پیاده رو آسمان را باونشان
داد و گفت بین روی آسمون چی می‌بینی ؟ هر دو سرشارنا با آسمان
بلند کردند و با دقت بدنبال چیزی میگشتند . عابرین هم که از کنار
آنها عبور میکردند بهوای آنها سرشارفا با آسمان بر میگردانند
رفته رفته جمعیت متوجه آنها شدند و دیری نگذشت که هزاران نفر
در پیاده‌روها جمع شده آسمان را تماشا می‌کردند کم کم توقف
هزاران نفر در جمعیت عبور و مرور مردم را مشگل کرد و چند

کیلومتر مردم با حال حیرت و بہت در هوا دنبال چزی میگشتند کار بر پلیس تنک شد و دستگاههای تلفن و فرستنده بکار افتاد مأموران هواشناسی بفعالیت افتادند و پلیسها گزارش خیابانها را به مرکزشان میدادند، اگر کسی از بالا شهر را میدید تعجب میکرد. زیرا تمام مردم سرشانرا بروی آسمان برداشته بودند.

اسمال که در دل میخندید آهسته دست شوکت را کشید و آهسته از میان جمعیت خارج شد یک تاکسی صدا زد و سوار شدند. راننده تاکسی هم همانطور که اتومبیل را میراند گاهگاهی بتبعیت مردم سرش را از شیشه جلو میبرد تا آسمان را نگاه کند. شوکت که هنوز هراسان بود با ترس و لرز به اسمال گفت.
— این چکاری بود کردی. اگر پلیس بفهمد مسبب این آشوب تو هستی بروایت دردرس تولید میکند.
اسمال تبسمی کرد و جواب داد.

حالا دیدی. این لامصبا مث بزمیمون. یکی که یه کاری میکنه همه هم میکنن اصلن این لنگه دنیائیا جنسشون بنجله پاشونو بذارن جاپای اینگلیسا بخیالشون کار خوب میکنن. دیدی ماتخمی سرمونو کردیم هوا همه کردن؟ لا کردارا نگفتن شاید این یارو چاخان کرده باشه. خلاصه بدبود. هرچی آدم اینارو اذیت کنه ثواب داره!

تاکسی در مقابل هتل توقف کرد و شوکت و اسمال پیاده شده باطاق خود آمدند.

تیلغراف خونه!

آنشب گذشت فردا و پس فردا هم سپری شد تا اینکه روز یکشنبه فرا رسید و فردا صبح که دوشنبه است باید مسافر کلاه محملی ما با هواپیما پس از روزها اقامت در نیویورک از آمریکا پرواز نماید در این چند روزه اسمال همانطور مثل سابق رفتار میکرد. شوکت همچنان دنبال او بود. در میدانهای عمومی. خیابانها. کافهها و یکی دوبار هم در سینمای متروپولیشن هنگامیکه او سروصدا و جنجال

پیا می‌کرد میانجی میشد و هیاهو را میخواهاید . باز هم چند مرتبه در حال مستقی با مردم دعوا کرد و پلیس دخالت نمود و دوباره بقول خودش «قصر» در رفت . از اینکه میخواست حرکت کند خوشحال بود . آنروز با شوکت بخریداری پرداختند و تقریباً قدری جنس برای «سوقات» تهیه کردند . عصر روز یکشنبه بوسیله تلفن دوستانش را از حرکت خود مطلع ساخت و قرار گذاشتند فردا در فرودگاه یکدیر را بینند . بنا پیشنهاد اسمال تلگرافی هم بتهران به دوستان با معرفتش مخابره نمود ؛ متن تلگراف را بفارسی نوشت و شوکت آنرا بانگلیسی ترجمه نمود و مخابره شد .

« تهرون - ایرون - خیابون اسمال بزار - عرق فوروشی هادیارسون !

عبدل مخ پر و ابرام بادالو . حاجیب فردا از لنگه دنیا راه میفته . به بچه‌ها بگین همین چند روزه با شوکت خدمت میرسیم بازم واستون تیلگراف میز نیم . سلام مارو بهمه بچه مچه‌های بامعرفت برسونین . قربون همتون . بزن قدشو . بامام رضادعاً گوتونیم یاحق » موسیو اسمال . مدام شوکت . لنگه دنیا

دیگر وسائل حرکت‌همه آمده شده بود . میخواست شب آخر از حاجی هم خدا حافظی کند ولی وی در هتل نبود و پیشخدمت اطاقش سفارش کرد که فردا در فرودگاه حاضر باشد . حمید را هم خبر کرد ، جمس و سایر دوستانش نیز با تلفن اطلاع یافتند و خلاصه همه خود را برای مشایعت از او حاضر کرده بودند . آتشب اسمال با شوکت مشروب مفصلی نوشیدند و از فرط مستی باطاق آمدند خوابیدند . حساب هتل نیز توسط شوکت پرداخت شد و صبح یک پیشخدمت آنها را از خواب بیدار کرد . اسمال دستپاچه بلند شد و مشغول تعویض لباس و شستن دست و صورت گردید . شوکت هم لباس مخصوص مسافرتش را پوشید و ساعت ۷۵ دو نفر مستخدم هتل چمدانهای آنها را برداشته و با آنها بوسیله آسانسور پائین

آمدند . مدیر هتل با تعظیم و تکریم خدا حافظی کرد و بالاخره اسمال و شوکت در حالیکه از عشق میهن روی پابند نبودند سوار تا کسی شده بفروندگاه آمدند .

هوایپما ساعت ۹ صبح نیویورک را ترک میگفت و مسافرین ما نیمساعت در گمرک کارهای لازمه را انجام دادند . در این موقع سرو کله جمس و بعد حمید و لحظهای دیگر حاجی عبدالرسول و سایر دوستان اسمال و شوکت در فرودگاه پیدا شد . رویهم رفته ۱۰ نفر بمشایعت آمده بودند اسمال صورت یکیک آنها را بوسید و لوطیانه خوش آمد گفت صحنه جالبی بود . همه از مراجعت اسمال اندوهگین بودند جمس خاطرات گذشته و آشنائی با اسمال را هنگام حرکت از ایران بنظر میآورد و ناراحت میشد حمید هم دوروبر اسمال میچرخید و سفارش میکرد . جمعیت زیادی در فرودگاه گرد آمده از اقوام خود خدا حافظی میکردند . یک هوایپمای چهار موتوره لوکس روی یکی از باندها ایستاده و چند نفر خلبان و مکانیک زیر و روی آنرا کنترل میکردند . رفت و آمد کارگران گمرک در حمل اثاثیه مسافرین بر ازدحام افزوده و فرودگاه یک میدان شلوغ تبدیل شده بود . اتومبیل مشایعت کنندگان یکی پس از دیگری با دستههای گل در مقابل عمارت عظیم فرودگاه توقف میکرد و مردم بدور خویشان و اقوام خود حلقه میزدند . صدھا هوایپمای جنگی نیز در فرودگاه آماده پرواز بودند . بلندگوها مرتبآ دستورات لازمه را بمسافرین میداد و آنها را راهنمائی میکرد .

بابو الفرض ننگه !

اسمال وقتی دید تمام دوستانش جمع شده و همه با قیافههای گرفته ویرا نگاه میکنند کلاه مخملی اش را با پشت دست بالا زد و پس از اینکه دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد نگاهی آمیخته با غرور بدورنمای شهر نیویورک و آسمانخراشهای عظیم و موسسات بزرگ شهر و سراسر فرودگاه افکند و بعد مثل یک نطاق با سابقه

خطاب با آنها گفت :

— خب بچه مچه‌ها ما دیگه بعد از دو سه‌ماه خص می‌شیم این چند وقت‌ه بمولا خیلی بهتون رحمت دادیم خیلی اذیت‌تون کردیم . دخل هرچی لنگه‌دنیائی بود آوردیم . با اینکه بساط عشق‌مون تواین خراب شده ناجور بود اما انفذه چیز‌های تموش‌ائی داشت که آدم عرق خوری بکلی از یادش میرفت !

من وختی می‌خواستم با ویلی خدا بی‌ام‌زبیام لنگه دنیا خیال می‌کردم فرنگ‌سون یه شهریه . اما بی‌رودرواسی بگم غیر از یه‌مشت ساخت‌مون خدا طبقه و چند هزار تا اтол و یه مشت مردم بی‌معرفت خوش گذران چیز دیگه‌ئی نداره . ایرونیا وختی اسم لنگه دنیارو جلوشون می‌ارن دلشون «ریسه» میره خیال می‌کنن فرنگ‌سون یه آش دهن سوزیه ، اما بد بختا نمیدونن هرچی فساده تو همین مملکته . تو تهرون مردم گشه چراغ ماشین میدزدین اما اینجا ماشینو با بارش کش میرن !

تو شهر ما اگه کسی بخاد عشق کنه میره ناحید جفت پنج ! اما خجالت می‌کشم بگم که اینجا تو کافه‌هاش همه جف پنج هسن . زنای تهرونی وختی عاشق یه لوطی منش می‌شن تا آخر جونشون با هم می‌سازن . ایا اینجا یه دختر نابالغ یه ساله شش‌صد تا شور می‌کنه تازه دهتا نمکرده داره . یه چیزیکه من تواین شهر دیدم اختلاف سیفید ! با سیاه‌اس . تاکسی پاشو اینجا نداره نمیدونه چه خبره . مث اینکه سیاه‌پوسا آدم نیسن بعلی وختی من رفتم چال‌میدون اینجا دلم برای سیاه پوسا سوخت . اربابای ناکستون انگار اسیر گرفتن خودشون تو نعمت غلت می‌زن اونوخت سیاه‌های بد بختو چپوندین تو محله «هالتر ! » ...

شوکت با آرنج به پهلویش زد و گفت «هارلم» بعد اسمال ادامه داد :

— چمیدونم هارلم ، کوفت و زهر مار . تف بگور بابای هرچی بشر سرش نشوس . بامام روون اگه دور بین داشتم عکس اینجا ر و رمیداشتمو می‌بردم تهرون تو سینماها نشون میدادم تا پاک آبروی هرچی لنگه دنیائیه بره . شما که خودمونی هسین . اما نمیدونیم این

سر باز و افسرای لنگه دنیائی چه کارائی تو شهر مامیکن .
بابولفرض ننگه . بامام غریب زشته . بهمه مقدسات نامرده .
آخه این اربابا که خودشونو پیش کسوت دنیا حساب میکونن خوب
نیس انقره هرزه باشن .

من تو این شهر خبلی چیزارو دیدم . آخر آپارتمون هشتاد
طبقه که آدمیت نشد . قربون یه کلبه خرابه که صاحبаш با معرفت
باشه . اون مجسمه آزادیتون . الحق که سرتاپاش آزادیه . خلاصه
روده درازی کردم «گفتنی زیاد دارم اما چه فایده که حرف مایکی
تو گوش کسی فرو نمیره . فقط از خدا میخواام که جنک سروتش
هم بیاد تا هم دنیا راحت بشه هم اربابا دست از آدمکشی وردارن ،
شوکت میخواس سوقاتی بخره گفتم من سوقاتی زیاد از اینجامیبرم .
گفت چی چی ؟ گفت بہت میگم . آره سوقاتی زیاد میبرم ، سوقاتی
دارم که یه بند انگشت روش چربی وايساده . واسه برنهها واسه
گشنهها واسه نون سیلو خورا سوقاتیای زیادی از لنگه دنیا واسه
ملت بی زبون و بد بخت زیاد دارم . وختی سوقاتیارو میونشون
«قص» میکنم بهشون میگم اینارو از لنگه دنیا واستون آوردم !

یه دوجین قحطی ! یه جعبه مرض ! یه بسته بد بختی و یه
چمدون کلاه ! از اون کلاهاییکه تا بیخ خرخره فرو میره ، می گم
اینارو از فرنگسون آوردم وختی «قص» میکردم او نوخت می گم
بنشینین بجون هرچی جنک راه بندازه فحش فک و فامیل بدین .
خلاصه بچه مچهها از من دلخور نشین شما اگه جای من بودین درد
دل زیاد داشتین اما حالا دیگه وخت ندارم بالون میخواad آتیش کنه
باشه واسه بعد فعلن هرچی از ما دیدین حلال کنین .

ماهرچی : از شما دیدیم حروم می کنیم . از قول من بهمه
لوطیای لنگه دنیا سلام برسونین .

پرواز بسوی خاله وطن

در این موقع حاجی عبدالرسول جلو آمد و صورت اسمال را
بوسید سپس دعای سفر بگوش او خواند و سفارش کرد که در تهران

بدوستانش سلام او را ابلاغ کند جمی نیز صورت اسمال را بوسید و حلال بودی طلبید . آسمان خراشها مثل اینکه باسمال دهن کجی میگردند ، عمارت عظیم فرودگاه انگار باسمال لبخند استهزاء آمیز میزد .

بالاخره پس از مراسم تودیع خدا حافظی بلندگو بصدای درآمد و مسافرین را برای سوار شدن تکلیف نمود ، عده زیادی زن و مرد که با مسافر ما در یک هواپیما بودند سوار شدند — شوکت نیز با بدرقه کنندگان خدا حافظی کرد و سپس اسمال در حالیکه دست شوکت را گرفته بود و نگاهی بدورنمای شهر عظیم نیویورک میگرد بطرف پلکان هواپیما حرکت کرد .

در گوشه چشم مشایعین دو قطره اشک خودنمائی میگرد و دستهای آنها برسم تودیع تکان میخورد . هنگامیکه قدمهای محکم اسمال با آخرین پله رسیده بود صورتش را برگرداند و مثل اینکه جمله ایرا بیاد آورده باشد با صدای بلند خطاب بدوستانش گفت :

— خدا حافظ رفقا — ایشالا بر سینه تهرون بخواص خدا همینطور که من از شهر شما میرم خارجیا هم از شهر ما گوشونو گم کنند (!)

یک دقیقه بعد اسمال و شوکت روی صندلی نشسته بودند . ملخهای طیاره یکی پس از دیگری بدوران افتادند صدای نهیب هواپیما فرودگاه را در خود گرفت و این نهنهک هوائی آماده پرواز شد . باند فرودگاه برای پرواز آماده بود . قلب اسمال از شوق میهن در طیش و التهاب بود پلکان بعقب کشیده شد و در هواپیما قفل گردید ساعت مقرر فرا رسید و هواپیما بحرکت درآمد رفتار فته سرعتش زیاد شد و بالاخره چند لحظه بعد نهنهک هوائی زمینرا رها کرد و مثل تیری که از کمان رها شده باشد راه آسمان را پیش گرفت و بسوی ماوراء ابرها نیویورک را زیر بال گرفت .

رفت و آمدها و سور و هیجانها و هلهلهها و همه های نیویورک کم کم از چشم مسافرین محو میشد و خلاصه مسافر عزیز ما پس از دو ماه و نیم دوری از خاک میهن با یک دنیا ذوق و شوق با قلبی پر

از احساسات و مملو از عشق و عطوفت بسوی سرزمین و زادگاه خود روی آورد تا جریان مسافرت عجیب و ناگهانی خود را برای دوستان ایرانی تعریف کند.

طوفان در آسمان

هوایپما بر فراز اقیانوس اطلس در پرواز بود و تا ۵ ساعت دیگر لاینقطع باید بحرکت خود ادامه دهد تا باولین فرودگاه یعنی جزیره «نیوفوندلند» بزمین بشیند توقف در این جزیره بیش از دو ساعت نبوده و از آنجا ۸ ساعت نیز باید اقیانوس اطلس را پیماید تا به دومین ایستگاه هوائی یعنی جزیره «آسور» برسد.

اسمال و شوکت در ابتدا ساكت و آرام سطح آب را تماشا میکردند ولی اسمال قدری بعد سرش را باطراف برگردانید تا هم صحبتی پیدا کرده رنج سفر را برخود هموار سازد. قیافه یک یک مسافرین از نظرش غریبه و غیرمانوس بود، حوصله نداشت. تمام فکرش باiran و دیدار هموطنانش بود. چهره اش گرفته و عبوس بنظر میرسید تا اپنکه پس از سه ساعت پرواز حادثه ای پیش آمد که او را از فکر بیرون کرد طوفان هوائی شروع شد و هرچه هوایپما پیش میرفت شدت و فشار طوفان زیادتر میگردید هوایپما نیز برای فرار از طوفان و رهائی از چنگال کشنه باد های سخت اوج میگرفت و ارتفاع خود را زیادتر میکرد.

فشار باد بقدره بود که هوایپما با آن عظمت مانند کاهی در دست طوفان افتاده باین طرف و آنطرف میرفت. صورت رنگ پر بدی مهماندار نشان میداد که خطری در پیش است. خلبانان بر فعالیت خود افزوده سعی میکردند با گرفتن ارتفاع خود و مسافرین را از مهلکه نجات دهند تا جائی که سرانجام هوایپما به ماوراءجو بحرکت خود ادامه میداد. در اینجا اکسیژن بقدر کافی وجود نداشت و بلا فاصله مهمانداران بسته های پاکتی بین مسافرین توزیع کردند.

لو لو خور خوره!

اسمال یک پاکت گرفت و در حالیکه از ناراحتی و ترس رنگش را باخته بود از مهماندار سؤال کرد .
 — خانوم این پاکت چی چیه ؟ چرا بالون اینجوری میشه .
 مهماندار با همانحالت بیم جواب داد :
 — ماسک . ماسک . بصورت بزنید . فوری چون در اینجا اکسیژن کم است و ممکن است حالت خفگی بشما دست بدهد .
 اسمال ابروهاش رادرهم کشید و چون معنی اکسیژن هوا را نمیدافست دوباره گفت :
 — اکسیژن و اسمچی . مگه بالون لحیمش و راومده که میخواین اکسیژن کنین .

شوکت میان حرفش پرید و گفت :
 — معطل نشو . فوری ماسک را بصورتت بیند تا جریان را بعد برایت تعریف کنم .
 ولی حالا اسمال نمیتوانست ماسک را بصورتش بیندد . شوکت ماسک خود را زد و رو با اسمال کرد و با اشاره گفت :
 — اینطور

اسمال همینکه چشمش بقیافه شوکت افتاد یکمرتبه خنده را سرداد و دلش را گرفت . مهماندار جلوآمد و ماسک را از او گرفت و بصورتش بست این ماسک کمبود اکسیژن را تأمین میکرد و مخزنی داشت که بینی و دهان در آنجا میگرفت و قسمت تحتانی آن زیر چانه محکم میشد . وسیمی نیز بطول دو متر داشت که دوشاخه اش بینه هوایپما اتصال می گردید این ماسکها اغلب در موقعی که هوایپما در ماوراء جو حرکت میکند استعمال میشود . هنوز طیاره باطوفان نبرد میکرد و هنوز در قیافه مهماندار آثار وحشت نمایان بود . تا اینکه پس از نیمساعت هوایپما بر حریف سر سخت فائق آمد و خود را از چنگال مهلك او نجات داد و مهماندار نیز اینطلب را اعلام نمود و همه ماسکها را باز کردند .

اسمال ماسک را از صورتش برداشت و بهماندار داد و گفت:

— بیا ضعیفه این پوزه‌بند و بگیر . مث لولوخورخوره شده بودیم ما خلاصه نصف چربی بدنمون آب شد . زودتر مارو دم یه قهوه‌خونه پیاده کن که قضای حاجت بین خرخرمونو گرفته داره ناکارمون میکنه ! سرانجام بعد از ۵ ساعت پرواز هواپیما به «نیو-فوندلند» رسید و پس از دو ساعت توقف و بنزین گیری دوباره بقصد جزیره «آسور» پرواز درآمد.

تهران آماده پذیرائی

حالا مسافر خودمانرا در هواپیما بخدا میسپاریم و برای اطلاع از چگونگی عکس العمل تلگراف بتهران آمده وضع دوستان اسمال را از دریافت این خبر تماشا میکنیم.

دکان هامبارسوم عرق فروش مملو از یک عده کلاه محملی و داشهای پهلوان و بنام تهران بود ، هامبارسوم با کله تیغ انداخته و شکم پیش آمده بطری‌های مشروب را جلوی مشتریان خود می— گذاشت و «سدراک» شاگرد او هم برای آنها ماست و خیار احیاناً جگر دل و قلوه تهیه میکرد . تمام دوستان جاهم اسمال شبها در این دکان جمع میشدند و سرها را ازباده ناب گرم میساختند و فریادهای «سلامتی . نوش‌جان» دکان را در خود میگرفت و صداهای استکاک بطریها و گیلاسها نوای موسیقی ملایمی بوجود میآورد فضای دکان از دود سیگار پر شده بود . ویک لامپ برق نیز در وسط کورکوری مینمود و نور ضعیف خود را که از ضعف کارخانه برق حکایت میکرد روی سر مشتریان پخش مینمود . هامبارسوم لاینقطع و دکا و عرق کشمش از قفسه‌پائین میگذاشت و پس از اینکه با استعمال «چرکوندی» شیشه آنرا پاک میکرد روی میز مشتریان مینهاد .

در این موقع مرد وارفته و لاگر اندامی لای در دکانرا باز کرد و داخل شد . تزدیک هامبارسوم آمد و آهسته در حالی که تودماغی حرف میزد گفت :

— دکون هامبارسون عرق فروش اینجاست .

هامبارسوم جواب داد :

— بله فرمایشی دارین؟

— اين تيلغراف باسم شناس، رسيدشو امضاه کن.

هامبارسوم پاکت را گرفت و روی آنرا که بفارسي و انگلسي نوشته شده بود خواند. بعد درش را باز کرد و وقتی مطمئن شد بنام اوست رسيدش را امضاه کرد و بدست مأمور داد. مأمور لبخندی زد و گفت:

— موسيو انعام ماروبده.

هامبارسوم يك ۵ رiali کف دستش گذاشت ولی مأمور همچنان باو خبره نگاه ميکرد. هامبارسوم گفت:

— بازم کار داري؟ مان که پول چائی بهت دادام چرا ناميри؟
مأمور بطرى را نشانداد و گفت:

— يه ته استکان بده بسلامتى شما سربکشم.

هامبارسوم قدری عرق در استکان ریخت و مأمور پس از اينکه تا ته سر کشید خدا حافظي کرد و رفت هامبارسوم عينکش را زد و چون قدری بانگلisi آشنا بود دانست که تلگراف بنام يكى از مشتريانش آمده سدرالك را صدا زد و پرسيد:

اینجا عابدول و ابرام داريم. اين تلگراف باراي اوغا او ماده.

همينکه اسم عبدال از زبان هامبارسوم خارج شد يکمرتبه يكى از مشتريان که از فرط مستى صورتش سرخ شده بود جلو آمد و با لحن مستانه گفت:

— هامبارسوم کاغذ واسه ما او مده. بده نیگاش کنيم ببینيم مال کجاست.

هامبارسوم کاغذ را خواند و ترجمه آنرا برایش تعریف کرد. هنوز کلمه آخر در دهانش چرخ میزد که يکباره فريادي بلند شد و متعاقب آن عبدال مثل اشخاص ديوانه کاغذ را گرفت و با نعره گفت:

— بچهها کاغذ اسمال او مده.

همه هر اسان گردا گرد عبدال جمع شده و ميز هاي خود را رها کردن. حالت اضطراب توأم با خوشحالی در وجنات آنها بخوبی مشهود بود.

— اسمال . اسمال . بخون بینم چی نوشته؟ عبدل که مستی از سرش پریده بود گفت :

— فنارساهای نوشته . اما موسیو هامبارسون خوند . نوشته زود میام بنظرم همین روزا میرسه .

دکان بیک پارچه آتش تبدیل شد رفقای اسمال که تعداد آنها به ۱۵ نفر میرسید همه گیلاس‌ها را بدست گرفته با شوق و شعف فراوان فریاد زدند .

— بسلامتی یه تن غایب ۱۰ تن حاضر ... سپس گیلاسها در گلو خالی شد . دومی و سومی نیز بسلامتی اسمال پی در پی در گلویشان فرو رفت هامبارسوم نیز که اسمال را میشناخت در این شادی شریک بود و او هم دهان گوشتالویش را تابنا گوش باز کرده میخندید . عبدل گفت :

— نوشته بازم کاغذ هینویسه . اما بچه‌ها باهاس دست بکارشیم . بنظر من هر کدام از فردا باهاس سور وسات حجله و طبق و قندیلو رو براه کنیم . امشب هیچی اما فردا صبح زیر بازارچه منتظر تو نم . همه رو خبر کنین که حاضر باشن . به مدد سلاح بگین که سی چلتا گاو و گوسپند حاضر کنه تا جلو پای اسمال کارشو بکنیم .

خلاصه دوستان اسمال دست بکار پذیرائی شدند و خبر ورود او گوش بگوش بتمام اهل محل رسید و همه خود را برای استقبال آماده می‌کردند .

فردا زیر بازارچه هیاهوی عجیبی بیا بود تمام شوفرهای رورکایها و هم گیلاس‌های اسمال و بالاخره رفیقه‌های او در گوش و کنار تجمع نموده طرح و نقشه استقبال را میریختند . قرار شد یکصد دستگاه اتوبوس با پرچم و گل ترثیں شود و ۳۰ حجله و بیست خونچه و طبق و تعداد زیادی گاو و گوسفند برای روز ورود مسافر با معرفت و صمیمی خود ترتیب و مهیا نمایند .

سرانجام پس از اینکه موافقت شد به هامبارسوم و سرکیس هم اطلاع دادند که مقدار زیادی چطول ، ودکا و عرق کشمش حاضر نماید تا در شب ورود بسلامتی اسمال بالا بروند . این سرو صدا تقریباً از مدار ۳۸ درجه جنوب شهر بخیابانهای بالا هم سراحت کرد

و خلاصه بچه‌های محله‌های دیگر هم برای خوش آیند قبولی خود را جهت استقبال اعلام نمودند و پس از اینکه تقریباً تمام وسائل مهیا شد منتظر تلگراف بعدی نشستند و چشم برآه و گوش بزنک ورود اسمال شدند!

زبون خر خلچ میدونه!

حالا بسراج اسمال برویم ساعت ۱۰ بعد از ظهر هواپیمای حامل اسمال و شوکت در فرودگاه آسور بزمین نشست و مسافرین برای صرف شام و استراحت بهتل فرودگاه آمدند توقف در فرودگاه آسور زیاد نبود زیرا ساعت ۷ صبح هواپیما از فرودگاه آسور بمقصد کازابلانکا حرکت کرد و این مقدار راه را بیش از ۷ ساعت طی نکرد که در فرودگاه کازابلانکا دوباره بزمین نشست و اخطار شد که در این شهر مسافرین یک روز وقت دارند و می‌توانند در شهر بگردش و تفریح بپردازند.

این خبر برای مسافرین بسیار دلپسند بود زیرا یک روز و نیم لاینقطع در آسمان پرواز کردن ناراحت‌کننده بود. هنوز هواپیما در حرکت بود که اسمال دست شوکت را گرفت و از صندلی بلند شد و بطرف درآمد تاپیاده شود پس از اینکه در هواپیما باز گردید و پلکان کشیده شدجستی زد و پائین‌پرید بعد خونسردانه دامنهای کت و پاچه‌های شلوارش را تکان داد و سپس بشوکت گفت:

— یامثاینکه بهمور چهخور لنگهدنیار سیدیم بریم دم قهوه خونه سهچارتاقائی کارشو بکنیم خستگیمون درره.

در این اثناء یک افسر فرانسوی مؤدبانه جلو آمد و ابتدا با زبان محلی بعد با زبان فرانسه شروع بسؤال و صحبت کرد. اسمال نگاهی بقد و قواره افسر و نگاهی بصورت شوکت افکند و گفت:

— شوکت‌جون این نقلعلی‌چی می‌گه. تو زبونشو می‌فهمی.

شوکت جواب داد:

— نه او فرانسوی صحبت می‌کند و من فرانسه بلد نیستم. اسمال نمیدانست چطور باید با افسر مزبور حرف بزند. لذا صورتش

را قدری جلو آورد و با ژست فرانسوی منتها با زبان فارسی گفت:

— موسیو شوما عربی بلد؟

— نو. نو.

— ترکی آب نکشیده چطور؟

— نو

— زبون فارسی سر شوما میشه؟

— نو فارسی

— اه. چطور فارسی بلت نیستی. تو تهرون بچهها نصف تو هسن مث ببل فارسی حرف میزن!

— نو.

— پس خیلی بی معرفتی. لابد فنارسه‌ایم بلت نیستی؟

— اوه.. وی وی فانسه! (فرانسه)

اسمال وقتی فهمید این افسر فرانسوی است صورتش را بسمت شوکت برگرداند و خونسردانه گفت:

— بنظرم باهاس بريم يهدونه «خلج!» گير بياريم که زبون اينو بهمه واسه اينکه از قدیم گفتن زبون اينارو خلنج ميدونه! شوکت خنده‌ای کرد و سپس بافسر مزبور با زبان انگلیسی گفت:

— یو اسپیک انگلیش؟ «شما انگلیسی میتوانید حرف بزنید؟»

— اوه یس

اسمال از شنیدن این حرف نیشش باز شد و گفت:

— پس دیگه خلنج نمیخوایم خودمون زبون انگلیسی بلتیم! بعد رو به افسر کرد و پرسید.

— موسیو حالا بگویی‌بینم باما چکار داری؟

— من شما را بستوران راهنمائی میکنم بفرمائید اتومبیل هست و شما را بستوران «آتا» در ۶ کیلومتری خواهد رسانید. بعد باتفاق آنها بسمت اتومبیل مخصوص آمد و آنها را سوار نمود.

اتومبیل بسمت رستوران حرکت کرد و یك ربع بعد بسایر مسافرین که زودتر از آنها آمده بودند پیوستند.

عروس آفریقا !

کازابلانکا یکی از زیباترین کشورهای شمال آفریقا است که در سواحل اقیانوس اطلس قرار گرفته و خانه‌ها و ویلاهای قشنگ و درختان انبوه و زمینهای سرسبز و خرم و پراز گل و گیاه آن چشم هر تازه واردی را خیره می‌کند. در دو طرف خیابانهای درختهای مرتب دیده می‌شود و گل کاری و چمن‌های آن سلیقه و علاقه مردم را به گل کاری نشان میدهد.

برخلاف شهرهای آمریکا در کازابلانکا اتومبیل بسیار کم است و مردم برای ایاب و ذهاب از دوچرخه استفاده می‌کنند. این هم از اثرات جنک در این کشور است زیرا بنزین جیره‌بندی می‌باشد و لوازم اتومبیل نیز بقیمت چهار برابر اتومبیل است. از اینجهت مردم برای سرعت در کار از دوچرخه استفاده کرده زحمت خرید اتومبیل و تهیه بنزین و لوازم یدکی آنرا برخود هموار می‌سازند. همه از پیر و جوان و زن و مرد روی دوچرخه‌ها نشسته پازنان باینطرف و آنطرف می‌روند. عده‌ای هم که نمی‌توانند دوچرخه سوار شوند در درشگه می‌نشینند و ایاب و ذهاب مینمایند.

rstوران «آتنا» با استیل عجیبی ساخته شده بود. اگر کسی آنرا از دور می‌دید خیال می‌کرد یک کشتی را از روی آب دریا برداشته و شهر آورده و نصب کرده‌اند. آتنا مانند یک کشتی بزرگ دارای عرش و سکان و راهروهای مخصوصی بوده و اضافه بر آن پیشخدمتها و گارسنها این رستورانهم تقریباً با لباسهای ملوانی و نیروی دریائی ملبس بودند.

در سالن رستوران جای خالی دیده نمی‌شد فقط موقعی که متصدی رستوران چشمش باسمال و شوکت افتاد جلو آمد و بالاحترام مخصوصی بانگلیسی صدا زد:

— مستر اسمال بفرمائید میز شما حاضر است.
اسمال خیال می‌کرد این مرد با او سابقه آشنائی دارد زیرا نام او را بدون هیچ ساقه بیان می‌کرد لذا بالحن خودمانی گفت:

- لاموعلیک . چطوری پسر . اینجا چیکار میکنی .
- من متصدی رستورانم . خبلى خوشوقتم که باینجا تشریف آورده‌اید .
- خدا عمرت بده راستی بگو ببینم من تورو کجا دیدم . خبلى بچشم آشنا میای .
- بنده را جائی ندیدید . من بیست سال است که این رستوران را اداره میکنم .
- پس اسم اربابتو از کجا بلت بودی . ناکس نکنه تو هم جاسوس اینگلیسا هسی ؟
- اختیار دارید . من اسم شمارا از دفتر فرودگاه پرسیدم چون هر مسافر یکه وارد میشود بالاصله اطلاع میدهند تا وسائل راحتی و پذیرائی را برای او مهیا کنیم .
- اسمال کتشرا که روی شانه اندادخته بود برداشت و روی دستش انداخت و گفت :
- پس خیلی بیفرتی . من خیال میکردم تو باما همشهری هسی . نگو بہت «لاپرت» دادن که ما میایم .
- در این موقع پشت میز قرار گرفته بودند و گارسن غذای آنها را روی میز چید همان متصدی نیمساعت بعد نزد آنها آمد و اجازه خواست تا سر میز شان بشینند سپس سر صحبت باز شد و آنمرد گفت :
- پس از صرف نهار می‌توانید شهر رفته گردش کنید . کازابلانکا از حیث زیبائی و طراوت نه در افریقا بلکه در اروپا هم رقیب ندارد و در حقیقت باید گفت : اینجا عروس افریقاست .
- اسمال خونسردانه در جوابش گفت :
- تورو علی ؟ چند وخته عروسی کرده ؟ لابد دومادش یا فنارسه‌ایه یا اینگلیسی ! واسه این که دومادا وختی با یه مملکتی عروسی میکنن جاهاز عروسو از بیخ کش میرن .

دوماد سرخونه !

مرد مزبور که از حرفهای او سردر نمی‌آورد وحالت بہت و

حیرتی بخود گرفته بود فکر میکرد این مسافر هذیان میگوید پرسید:
 — ممکن است واضحتر بگوئید منظور تان از این حرف چیست؟
 — منظور حاجیتو نفهمیدی . آخه تو گفتنی اینجا عروس افریقاس .

شنفتمن این افریقا چندتا بخت داره . سه چهارشو فنارسهایا گرفتن چندتا شم اینگیلیسا صیغه کردن . اینا وختی فکر عروسی میفتن میخوان همون روز اول جاهاز عروسو مفت و مسلم کش برن : حالا فهمیدی ؟

نه ملتفت نشدم . شما دوپهلو صحبت میکنید شاید مقصوتان سیاست ایندوکشور باشد خواهش میکنم واضحتر بگوئید .

عرض کنم خدمت نوکر خودم . میبینی از کشور شتر گاوپلنک او مدیم حرفامون یخورده بومیده هرچه میگیم تو ش خورده شیشه اس اما باهاس شنونده عاقل باشه . مقصودم اینه که اینگیلیسا وقتی میان از مملکتی خواستگاری میکنن کله گنده هارو گول میزین بعد اونارو صیغه میکنن اونوقت جاهازشو مث نفت ، مث معدن آهن و مس ، مث خیلی چیزای دیگه با چاخان بازی بالا میکشن تازه رسمه که عروس باهاس بره خونه دوماد اما این ناکسا خودشون میان دوماد سرخونه میشن و خلاصه تا میتونن لفت و لیس میکنن و حاضرم نیسن طلاقشو بدن (!) حالا میخوام ببینم شهر شمارو که گفتی عروس افریقاس دومادش چه جور آدمیه او مده سرخونه یانه ؟ مردک که پی بعمق مطلب برده بود گرهی برپیشانی انداخت و گفت :

— من تاکنون شخص نکته سنجی مثل شما برخورد نکرده بودم و از این ساعت حاضرم مانند یک نوکر برای شما خدمت کنم . زیرا فکر میکنم جنابعالی و بانو یکی از شخصیتهای بر جسته باشید که با لباس ساده و بطور ناشناس مسافت میکنید .

اسمال پوزخندی زد و جواب داد اونکه وظیفته نوکر ما باشی اما حاجیت خیلیم سرشناسه .

«دیب» باشه اسم منو بیاره شاخص شیکسنس خلاصه بگو بعد از ناهار دوتا دوچرخه حاضر کنن باخودت بریم تو شهر یخورده

عشق کنیم .

مرد تبسمی کرد و گفت :

— بسیار خوب بنده با کمال میل در خدمتگزاری حاضر
یکربع دیگر می‌توانیم با دوچرخه شهر رفته بگردش پردازیم .

بروغن سوزی افتاده !

سه دستگاه دوچرخه نو که یکی از آنها زنانه بود حاضر گردید
ولی چون شوکت بلد نبود اسمال گفت :
— ما نشممونو جلو خودمون سوار می‌کنیم دو تر که عشقش
بیشتره .

بعد شوکت را جلو نشاند و خودش هم با قیافه مضحکی سوار
گردید سپس مرد راهنمای جلو و آنها از عقب بسمت شهر براه
افتادند .

از هتل تا شهر بیش از دو کیلومتر نبود شوکت که برای اولین
مرتبه سوار چرخ می‌شد از طرز فرمان دادن و راندن اسمال هیترسید
واز وحشت جیغ می‌کشید .

افسر راهنمای برگشت تا علت سرو صدا را سؤال کند اسمال
خونسردانه در حالی که لبخندی هم برلب داشت گفت :
— موسیو توناراحت نباش من حالا که اتولم بوق نداره
شوکت‌جون عوضش با جیغ کارشو می‌کننه !

مرد راهنمای با اینکه چیزی از این موضوع نفهمید براه خود
ادامه داد تا اینکه یکمرتبه صدائی از عقب برخاست و چون بعقب
متوجه شد اسمال را دید که از روی دوچرخه بگوشدای افتاده و
شوکت هم در یکطرف نقش زمین گردیده و دوچرخه هم به تنہ
درختی خورده و طوقه‌اش چهار گوش شده هراسان جلو آمد ابتدا
شوکت و بعد اسمال را از زمین بلند کرد سپس بسراغ دوچرخه آمد.
وقتی علت این واقعه را از اسمال پرسید او جواب داد طوری نشد
ایندوچرخه بی‌صاحب مونده بروغن سوزی افتاده خورد بدرخت
دخل جفتمونو آورد .

افسر از این پیشآمد ناراحت شد و پس از اینکه دوچرخه‌ها را بمحلى سپردند پیاده بسمت شهر حرکت کردند تا برنامه گردش را ادامه دهند.

بیاد ایران

اسمال از زیبائی و طراوت و خرمی شهر بسیار خوشش آمده بود و از تماشای آن مناظر کیف می‌کرد سرانجام با همان مأمور به هتل مراجعت نمودند تا شب را بسربده ساعت ۹ صبح دوباره بمقعد قاهره پرواز نمایند.

روز بعد اسمال و شوکت در حالی که آثار سرور و شعف در قیافه‌شان نمایان بود خود را برای حرکت بفروندگاه رسانیدند و هوایپما بار دیگر مسافرین را بسمت قاهره با آسمان پرواز داد.

روحیه اسمال بکلی تغییر کرده بود : شوق میهن لحظه‌ای او را راحت نمی‌گذاشت در اینجا باید تذکر داد که تمام مدت مسافت اسمال از بدou حرکت با کشتی و اقامت در نیویورک و عزیمت به کالیفرنیا و مراجعت بنیویورک و حرکت بسمت قاهره بیش از سه ماه طول نکشید و برای او که شبانه‌روز در داخله ایران با کامیون بمسافت میرفت این مسافت بقدر سه سال بنظرش می‌آمد اغلب در هوایپما بگوشهای مبهوت می‌شد در دریایی تفکر غوطه می‌خورد.

نقاط مختلف ایران حتی سنگریزه‌های آن در برابر چشم مجسم می‌گردید. دلش می‌خواست دریک لحظه‌خود را میان هموطنانش بییند و جریان مسافرتش را با آب و قاب برای آنها شرح دهد ولی افسوس می‌خورد که چرا بلیط قاهره گرفته‌اند چندین بار این موضوع را به شوکت گوشزد نمود و شوکت هم که میدید اسمال برای ایران خیلی دلتنگی می‌کند قول داد که در قاهره بالا فاصله بلیط حرکت با ایران تهیه و بدون معطلی حرکت نمایند. این قول و قرار قلب اسمال را تسلی می‌بخشید و نیروی عجیبی در وجودش بوجود می‌آورد. دلش برای یک ایرانی و هم‌بازن خودش پرمیزد در این مدت از پس انگلیسی آب کشیده و نکشیده استعمال کرده بود دیگر «اقش» می‌آمد. مایل بود یکنفر فارسی زبان پیدا کرده در گوشهای باندازه

یکسال در ددل کند از ایران بگویند و از وضع آنجا صحبت کنند. میل داشت بداند که سر بازان متفقین هنوز هم در کشور او مستقر هستند یا آنجا را تخلیه کرده‌اند این افکار و ناراحتی‌ها عقده‌ای شده روی دلش جا گرفته بود. تا اینکه سرانجام هواپیما بر فراز کanal سوئز رسید و مسافرین که میدانستند بقاوه نزدیک شده‌اند خوشحال گردیدند زیرا دیگر پس از ساعتها بجای این که زیر پای خود اقیانوس بی‌کران را بینند چشمستان بخشکی می‌افتاد و از ترس و خوف سقوط در دریا خلاص شده بودند درست این موقع ساعت ۱۱ شب بود یکساعت دیگر هواپیما در فرودگاه قاهره بزمین نشست و عده‌ای از مسافرین را که بلیط تا قاهره گرفته بودند پیاده خواهد کرد از کازابلانکا تا قاهره چند ایستگاه هوائی از قبیل اوران – تونس – تریپولی – بنغازی وجود داشت که هواپیما ضمن ۱۵ ساعت پرواز پس از کمی توقف به سیر خود ادامه میدارد.

اهم و سهل

شهر قاهره با این که نیمه شب بود از آسمان چشم انداز زیبائی داشت چراغهای شهر روشن بود ولی رفت و آمد بندرت وجود داشت. هواپیما پس از اینکه بر فراز فرودگاه آمد برای فرود آماده شد و بفاصله چند دقیقه روی یکی از باندها نشست و مسافرین که اغلب خواب آلود و خسته بودند پیاده شدند. چمدانهای آن‌ها بوسیله مأمورین بگمرک و سپس به شهر انتقال داده شد جنب و جوشی در محیط فرودگاه بوجود آمد. چون دنیا زمان جنک را طی می‌کرد در هر کشوری اوضاع درهم ریخته و شورو شتاب دیده میشد فرودگاه قاهره نیز یکی از مهمترین فرودگاههای زمان جنک بود پیوسته از هر طرف مورد استفاده قرار می‌گرفت لذا بقراری هواپیمای جنگی وغیر جنگی در گوشه و کنار آن قرار داشت که از حد شمارش خارج بود.

قیافه‌های مردم آنجا در نظر اسمال باسایر جاهای فرق داشت زبان آنها هم تفاوت می‌کرد لباس و حرکت اهالی پایتخت مصر نیز

باهمالک غربی زمین تا آسمان فرق میکرد بعضی از مردها کلاه فینه و برخی نیز بالباس ساده و گاهی با «چپیه‌الگا» ملبس بودند چهره مردم قاهره بچشم اسماں آشنا می‌آمد پس از اینکه کار آنها یکسره شد برای استراحت بهتل فرودگاه رفته تا صبح خوابیدند و ساعت ۹ برای صرف صبحانه به رستوران آمدند اسماں دیگر خستگیش مرتفع شده و حاشش کمی جا آمده بود فقط ازیک موضوع دلخور بود آنهم نداشتند بلطف تا تهران همینکه پشت میز قرار گرفتند اسماں کلاهش را روی میز گذاشت و پامشت بمیز کو بید و یک گارسن را صدزاد.

— حاجی . حاجی تعال ! صبحونه ! صبحونه .

گارسن تزدیک میز ایستاد اسماں درحالی که از شوق میخندید گفت :

حاجی اهلم و سهلم ! عرباً صحنم ! زود صبحانه ، شبکم قار و قور ، گارسن تعظیمی کرد و برای آوردن صبحانه دورشد .

حاجی بغدادت خرابه

شوکت از حرف زدن اسماں بی اختیار بخنده افتاده بود بخصوص اینکه میدید اسماں کلمات را مانند عربها از حلقوم بستخی ادا میکند و باصطلاح میخواهد باعربی آب نکشیده مطلب راحالی کند گارسن پس از ده دقیقه صبحانه را که عبارت بود از مقداری نان سفید و کمی کره عسل و دو فنجان چای روی میز گذاشت وقتی چشم اسماں بصبحانه افتاد از اینکه میدید کم است از راه تمسخر گفت :

— یا حاجی بغدادت خرابه با این صبحونت زود برو مجدد کارشو بکن

گارسون رفت و دیگر نیامد وقتی اسماں با چشم اطراف رستوران را ورانداز کرد تا او را پیدا کرده یقهاش را بگیرد مشاهده نمود یکمرد ریشو باعمامه و لباس فاخر درحالی که دو نفر هندی نیز پشت سرش خبردار ایستاده اند در گوشهای نشسته و گارسن‌ها مرتباً مواطن خوراک و میز او هستند . شوکت مردک را با اسماں نشان داد

و گفت :

— اسمال آنمرد را می‌بینی باید یک مهاراجه هندی باشد که بقاهره آمده روی این اصل است که گارسنها همه متوجه او هستند و از او مراقبت می‌کنند اسمال ابروهاش را درهم کشید و باناراحتی پرسید.

— گفتی یارو چیکارس ؟ (بعد اضافه کرد) هر کی میخواه باشه از ما که آقاطرنیس.

الآن میرم بین خر گارسنه رومی‌چسبم تا بدونه ما از هندیا خیلی مشدی‌تر و آقاطریم. سپس از جا بلند شد و تردیک میزمهاراجه با صدای بلند بیکی از گارسنها گفت :

— بی‌معرفت. دو ساعته مارا گشنه گذاشتی او مدی اینجا وايسادی مگه شیکم این مرتبیکه «قیقاج» باما فرق داره یا الله زود باش برو یه صحونه مرتب بذار رومیز تا نزدم دخل تو و این یارو هندیه رو بیاورم.

مرد دیگری خود را بوسط انداخت و اسمال را بکناری کشید و گفت :

— آقا خواهش می‌کنم سر و صدا نکنید چون ممکن است بمهاراجه بربخورد بفرمایید سرمیز تاصبحانه شما را بیاورند. اسمال چون عربی نمیدانست بخيال اینکه مردک بپشتیبانی از مهاراجه برخاسته یقه‌اش را دو دستی گرفت و با یک تکان بطرف میزمهاراجه پرتاب نمود که درنتیجه روی میز افتاد و شیر و چای روی لباس مهاراجه ریخت. انتظامات رستوران بهم خورد و گارسنها گرداسمال جمع شدند. چند نفر نیز با عجله برای آوردن دستمال باینطرف و آنطرف رفتند که لباس مهاراجه را پاک کنند. مهاراجه قیافه‌اش اخم‌آلود شده چپ چپ با اسمال نگاه می‌کرد.

مهاراجه یه خط‌در میون میخنده !

اسمال وقتی دور و برخود را خلوت کرد تردیک مهاراجه آمد و سینه بسینه اوشد. سپس با تشدد گفت :

— چته چپچپ نیگا میکی . مگه یه حموم چندتا جومهدار میخواد . ناکس آخه مام آدمیم . اینهمه گارسن دور خودت جمع کردی که چی ؟ مگه پول ماسکه عمر داره . پول داری و اسخودتی . حاجی هسی و اسه ننتی . از هندوسون او مدی بکسی مربوط نیس . خیلیم که زل زل نیگا کنی همچین میز نم تو سرت که چشمات از « سو » بیفته ! بخيالت نرسه . دیگه دوره آقائی سراومده . همه یکسونن . بشر نو کر و اربابی سرش نمیشه .

مهاراجه که حالت تعجب بخود گرفته بود خندهای کردوسپس بافارسی شمرده جواب داد :

— از لحن شما پیداست که ایرانی هستید . ولی ایرانی ها بخونسردی معروفند . خواهش دارم عصبانی نشوید و اگر صبحانه شما دیر شده تقاضا می کنم سرمیز من بیائید و مهمان من باشید .

گارسنها و چندنفر مأمور پلیس آمدند تاعلت سروصدرا را بدانند ولی بنابامر مهاراجه رفتند و اسمال که از عصبانیتش کاسته شده بود با مر مهاراجه شوکت را صدا زد و دور یک میز نشستند .

مهاراجه تبسمی کرد و خطاب با اسمال بالحن آمرانهای گفت :

— از آشناei باشما خوشوقتم من یک مهاراجه هندی میباشم که برای گردش بقاهره آمدمام و مدتی است که در اینجا اقامت دارم و فردا قاهره را بقصد دهلی ترک خواهم کرد . بآب و خاک شما ایران هم بسیار علاقمندم و تا کنون دوبار هم با ایران آمدمام و یک نشان علاقمندی من همین است که زبان فارسی را بخوبی ادامیکنم و در کشور خودم نیز ساعات بیکاری را بمعطاله کتب فارسی میگذرانم . در هر حال چون شما ایرانی هستید و من بشجاعت و شهامت شما وارد هستم . از این که دیدم جنابعالی بدون ترس از حق خودتان دفاع کردید خوشم آمد و خیلی میل داشتم با ایرانیها آمیزش کنم و این آشناei موجب خوشوقتی و سعادت من است اسمال وقتی دیدت پوش گرفته و طرف را مغلوب ساخته بادی در سینه انداخت و در پاسخ گفت :

— آخه بجون شما . مردم وظیفه خودشونو نمیفهمن . حالا شمانه و یه کره خر دیگه ! باهاس همه روول کن و برن سراغ اون ،

شما اگه جای من بودی جوشی نمیشدین؟ بابو الفرض آدم وختی این چیز ارو می‌بینه وسط مخش درخت «اسوناج» سبز میشه! خب حالا گذشته‌ها گذشته‌ها مام معذرت می‌خوایم بچه بودیم نفهمیدم شوما به خودتون نیگاه کنین! ما ایرونیا همیشه بالای حق خودمون شاخ شونه و می‌کشیم در این موقع صدای قهقهه مهاراجه در فضا بلند شد و با طرز خنده‌آوری شروع بخندیدن کرد اسمال صورتش را بجانب شوکت بر گردانده و آهسته گفت:

— شوکت این یارو چرایه خط در میون می‌خنده. بعد خطاب به مهاراجه ادامه داد.

— مث اینکه خیلی خوشتون او مد. ما که چیزی نگفتم. راسی گفتین شما بچه کجا هسین؟
— بندی یکی از مهاراجه‌های هند هستم. شوکت باو رساند که این شخص یک ملیونر هندی است و زندگی اینها بسیار عجیب است.

اسمال اضافه کرد:

— پس شما بچه هندسون هسین؟ همونجا که فیل و عنتر زیاد داره؟

— بله اما باشما ایرانیها برادرم.

— خدا از برادری کمتوں نکنه. بمولای خیلی دلم می‌خواس بیام شهرشمارو به‌بینم می‌گن اونجاها فیل هوامیکنن (!)
مهاراجه دوباره خنده را سرداد و جواب داد:

اتفاقاً من حاضرم شما را با خودم بدهی بیرم. برای من کمال خوشوقتی است که یک ایرانی دلیر و نیرومند مانند نیاکان شجاع خود مهمان من باشد برای پذیرائی از شما حاضرم.

— قربون تو باما زمون سرتاپات لو طیه. خدای همه با معرفت دارا هسی!

— در هر صورت اگر مزاح نمی‌کنید امروز نهار را مهمان من باشید تا اگر مایل با آمدن بامن هستید در این مورد مذاکره کنیم

دعوت بهندوستان

اسمال بادست محکم بهسینه مهاراجه زد و با تبسم پاسخ داد:
 — بابا عجب آدم باعجله‌ای هسی ! ما یه چیزی گفتیم توهم بدل
 گرفتی ما کجا هندسون کجا . بعد کمی فکر کرد و آنگاه از راه
 شوخی بمهاراجه گفت :

— راسی اگه ما بیایم او نجا باهاس ازین لباسهای شما بپوشیم؟
 اگه اینطوره عمامتو بده بذارم سرم بهینم چمشکلی میشم . و بدون
 معطلي کلاه مهاراجه را برداشت و روی سر خودش گذاشت و کلاه
 شاپوی مخلی خود را روی سر مهاراجه قرار داد و هنگامی که
 خودش را در آئینه نگاه کرد و مهاراجه را با آن قیافه مضحک دید
 بی اختیار بخنده افتاد بطوری که از شدت خنده دستش را روی دلش
 گذاشته بود و در رستوران بالا و پائین میپرید و مهاراجه را با تمسخر
 بهسایرین نشان می‌داد . این حرکت همه را بحیرت واداشت و کسی
 نمیدانست این آدم گردن کلفت که یک لحظه قبل بامهاراجه آنطور
 عمل کرد چطور اکنون اینطور خودمانی شده سربر او میگذارد .
 سرانجام نوکران مهاراجه او را روی صندلی نشانده و از خرسخی
 پائینش آوردند ولی طبق قول و قراری که گذاشته بودند قرار شد
 نهار را هردو مهمان مهاراجه باشند تا درباره دعوت بهندوستان
 صحبت کنند . پس از خداحافظی از یکدیگر اسمال دست شوکت
 را گرفت و گفت :

— بیا لاکردار برو بیلیط طیاره روبسون که من دیگه نمیتونم
 یه دقه حوصله کنم بعد هم باهاس بریم خبر حرکتمونو بیچه مچه‌ها
 تیلگراف کنیم . سپس هردو از رستوران خارج شدند !

برای تهیه بلیط با تلفن هم میشد از دفتر فرودگاه کسب اطلاع
 کرد و شوکت بوسیله تلفن توانست دو بلیط تا تهران را برای دوروز
 بعد «رزرو» کند . اسمال هنگامیکه فهمید شوکت برای پس‌فردا
 بلیط گرفته دیگر از ذوقش نمیدانست چه میکند و مثل میانداران
 «зорخانه» بشوکت دعا میکرد و خودش هم با صدای بنده میگفت

آمین . بعد تلگرافیهم بمضمون زیر نوشت تاشوکت بایران مخابره کند .

«تهرون . ایرون خیابون اسمالبزار عرق فروشی هامبارسوم ابرام بادالو و غلام منج پز فردا نه پس فردا دو بغروب مومنه من و شوکت جفتمون تو قلعه مرغی هسیم !

الانم جای همتون خالی میخایم بریم تو یه کافه یخورده آواز کلثوم و عبدالوهاب گوش کنیم . از قول حاجیت بهمه بچه‌ها سیلام برسون بابو الفرض نمیدونی چقره دلم واسه ایرنو و تموم برو بچه‌ها تنک شده . خلاصه فعلن تا پس فردا زت همگیتون زیاد واوای واوای»

آمریکا صد سال عقب است

این تلگراف نیز مخابره شد و دیگر اسمال خاطر جمع گردید که اگر پیش آمدی نکند دو روز دیگر در ایران و در آغوش هموطنانش خواهد بود . روحیه او بکلی عوض شده و در اخلاق و رفتار و کردارش تغییر پیدا گردیده بود وقتی برای گردش در خیابان فاروق از تاکسی پیاده شدند سینه‌اش بیشتر از پیش جلو آمده و قدمها یشرا محکمتر بر میداشت . شاید از اینکه میدانست ۴۸ ساعت دیگر پس از مدت‌ها دوری از خاک وطن در قسمت‌های مختلف کشور عجایب سرزمین وزاد و بوم خود زنده و شاداب مراجعت می‌کند بخود می‌بالید و باهر کس که رو برو می‌شد فوراً خودش را معرفی می‌کرد و می‌گفت حاجی اهل ایران :

وطوری وانمود مبکرده که یکی از افراد کشوری است که موجب پیشرفت متفقین در جنک و پل پیروزی بوده است .

شوکت پیشنهاد کرد دریک هتل درجه ۲ اقامت کنند که هم خرجشان کمتر شود و هم این که بتوانند آزادانه بدون قید و شرط رفت و آمد و خواب و خوراک نمایند . واقعاً هم برای شخصی مانند اسمال که شب و روزش را بدون قید و بند زندگی کرده و هر کجا که دلش خواسته نشسته و هر چه میل داشته خورده و هر کجا پیش آمده خوابیده است مدت سه‌ماه تحت مقررات خشک بودن ناراحت

کننده بود . او گاهگاهی من باب کنایه بشوکت میگفت که آمریکا از لحاظ آزادی نسبت بکشور ایران صدها سال عقب است.

اینهم عقیده او بود زیرا در آنجا مقررات و قانون شدیداً اجرا میگردد ولی اجرای مقررات آنهم بشدت برای هرفردی کسالت آور است مثلاً عقیده داشت در شب نشینی با تشریفات نباید شرکت کرد . اسمال میگفت چرا نباید من در یک شب نشینی آنطور که آزاد هستم و برایم لذت بخش است شرکت نمایم ؟ و باید مطیع مقررات باشم یعنی حتماً لباس شب بپوشم بطوریکه نتوانم گردنم را بگردانم ! یا اینکه اگر در سینما تکان بخورم فوراً مرابی تربیت بخواهد از این خوردگیریها زیاد میکرد و روی این اصل با دل و جان پیشنهاد شوکت را قبول نمود و بهتل «الکوکب» که یک هتل درجه ۲ بود مراجعه و یک اطاق گرفتند .

پس از اینکه از اینجهت هم خاطرشان آسوده شد چون با مهاراجه قرار گذاشته بودند که نهار را نزد او بروند در اطاق را بسته با تاکسی از هتل الکوکب به محل اقامت مهاراجه حرکت کردند .

هفت خوان رستم

مهاراجه در اطاق منتظر آمدن مهمانان بود اسمال و شوکت از پلمهای بالا آمده به پشت در اطاق مهاراجه رسیدند یک مرد عرب در راهرو بآنها برخورد نمود اسمال برای استفسار از محل اطاق مهاراجه جلوی او آمد و پرسید :

— الحاجی الاطاق مهاراجه الکجا .

مرد عرب که از کارکنان هتل بود و نمیفهمید مقصود طرف چیست سرش را تکان داد و در راهرو براه افتاد . اسمال وقتی این بی اعتمانی را دید باقیافه خشم آسود از پشت یقه کتش را محکم گرفت و با خشونت گفت :

— الحاجی ، شما زیاد الخود تو واسه ما مبگیری مگه از تو نپرسیدم الما هاراجه خبر مرگش کجاست .

باز مردک که ابر وانش از حیرت بهم آمده بود هاج و واج
مانده نمی‌دانست باین مرد غول پیکر چه جواب بدهد: ناچار چند
کلمه عربی گفت و خدا حافظی کرد. اما اسماں باین مفتشها ول
نمیکرد دوباره جلویش را گرفت و با صدای بلند گفت:
— دهه. حاجی الشما مگه خدای نکرده المغزت خرابه. آخه
لامصب بین الحاجیت چی میگه. هی سرتو میندازی پائین. این
ماهاراجه لاکردار اطاقش کدوم خراب شد.
در این وقت که ایندو باهم سرو صدا راه انداخته بودند شوکت
تردیک شد و با اسماں گفت:

ولکن بیا اطاق مهاراجه را پیدا کردم. در آن راه رواست و
دونفر هندی هم دم اطاق ایستاده‌اند. اسماں دست از مردک عرب
که همانطور دهانش از تعجب بازمانده بود برداشت و بطرف مهاراجه
آمد. یکی از دربانان جلوی اسماں را گرفت و مانع از ورود آن‌ها
به اطاق شد اسماں گفت:

— تو دیگه چی میگی ننسناس. مرده شور خودتو با اون
ماهاراجتو بیره این سرو صدا باعث شد که مهاراجه زنگ بزندو دستور
دهد که مانع از ورود آنها نشود وقتی داخل اطاق شدند مهاراجه
تا فردیک در ازان‌ها استقبال کرد و با خوش روئی تعارف نمود. اسماں
بمحض ورود صدایش را باز کرد و گفت:

— جون شبکمت با این نوکرات آدم باهاس از هفت خوان
رسم بگذره تابیاد تو اطاق. بمولا این یارو قهوه‌ایه که دم در وايساده
بود اگه یخورده دیگه پرچونگی میکرد با «لقت» همچین میزدم
تو آبگاش که سه تا چرخ بخوره مهاراجه خنده‌ای کرد و دنبال
صحبت او را قطع نمود — شوکت در کنار پنجره آمد تا منظره
بیرونرا تماشا کند و اسماں و مهاراجه را بحال خود گذاشت.

جنک اویل بعض صلح آخره!

مهاراجه ضمن خوش آمد گفتن و تعارف کردن در اطراف
دعوت اسماں بهندوستان سر صحبت را باز کرد و گفت:

— همانطور که قبلاً گفتم من از تیپ و قیافه و بخصوص اینکه شما ایرانی و یک شخص مورد علاقه من هستید بسیار خوش آمده و چون من در هندوستان دارای افرادی هستم که برایم خدمت می‌کنند خواستم از شما تقاضا کنم چنانچه مایل باشید میتوانید با بودجه‌ای که در اختیار شما می‌گذارم بخرج من بهندوستان بیایید و شریاک کارهای من باشید، من قول میدهم همه نوع وسائل راحنی و آسایش شما و خانم را فراهم کنم. منظورم از این دعوت اینست که شما تردیدکترین شخصی باشید که با من تماس می‌گیرید بنابراین فکر می‌کنم برای شما اشکالی وجود نداشته باشد و این دعوت را با کمال میل قبول فرمائید.

اسمال که ناخنها یشرا بادندان می‌جویید و بدامن مهاراجه پرت میکرد لبخندی زد و جواب داد:

— عرض کنم خدمت شما. مخلصتو که می‌بینی الان واسه ایرون حواس حسابی نداره که بتونه جواب بد. من پس فردا با طباره علی‌رومیگم اما خودم خیلی دلم می‌خواهد سری بهندستون بز نم. اگه می‌تونی چند وقت صبر کنی ممکنه فکرامو بکنم و جوابتuo بدم.

— شما دو روز دیگر می‌روید ولی من مایل بودم ظرف امروز و فردا جواب بدھید.

اگر امروز نمیتوانید مانعی ندارد فردا جواب بگوئید. طبق اطلاعی که رسیده من از بليطي که برای حرکت بهندوستان گرفته‌ام فردا نمیتوانم استفاده کنم زیرا هوایما یکروز تأخیر دارد و این خود فرصتی است که میتوانیم نقشه خود را طرح کنیم. اگر فردا شما قبولی خود را اعلام کردید باز نهار را باتفاق صرف خواهیم کرد و ترتیب کار را خواهیم داد. یعنی در صورت موافقت بندۀ فردا مبلغی حواله بانک خواهم داد و شما هم طی قراردادی که امضاء می‌کنیم پس از اینکه بایران مراجعت کردید پس از دو هفته بطرف دهلی حرکت مینمایید.

اسمال کلاهشرا تا پس کله بالا زد و جواب داد:
قربون نفست — بعلی گل گفتی من تا فردا جوابشو میدم تا

این جا که بدرجور «تا» نکردم . فقط باهاس بدونی . اگه حاجیت قبول کنه . اونجا من اهل خدمت و نوکری نیسم . من واسه خودم یه تیکه آقام ، زیر بار حرف هیچ بی پدر و مادریم نمیرم حالا میخاد تو باشی میخاد از تو گنده تراش باشن اگه میتونه آبت با من تویه «جوق» بره قبول میکنم اینم بہت بگم من یه اخلاق سگی دارم که هر کس نمیتونه جلو من شق وایسه . اگه کسی واسم صداشو بخورد بلند کنه با این بسک استخونای سینش خاکشیره . یا اگه کسی پیش من نفس بلند بکشه باضامندار «سفیدرونش» تیکه تیکس . خلاصه گفتنی ها رو باهاس گفت ، بقول اون یارو گفتنی :

— جنک اول بعض (بهاز) صلح آخره !

فدای یه موی گندیده شوکت !

مهاراجه از اینکه دید اسماں تا اندازه ای موافق است خوشحال بنظر میرسید واژین لحاظ باو میوه تعارف کرد . اسماں یک سبب برداشت و شوکت را که هنوز کنار دریچه بمنظره خارج نگاه میکرد صدا نمود و گفت : بیا «بل» بگیر بینم . بعد سبب را محکم بطرف او پرتاپ کرد بطوریکه از دست شوکت رد شد و صدای شکستن شیشه پنجره فضا را پر کرد . مهاراجه سراسیمه از جا بلند شد و بخيال اینکه اتفاقی روی داده بطرف دریچه آمد و هنگامی که دانست در نتیجه شیرینکاری اسماں یک شیشه بزرگ دربیچه خرد شده است بروی خود نباورد و بالبخند گفت :

— مانعی ندارد . چیزی نیست ناراحت نباشد .

اسماں هم بدون معطلى بدنبال حرف مهاراجه گفت :

— بعله . . . بدرک سرت سلامت . فدای یه موی گندیده شوکت .

بالاخره مهاراجه آنها را با طاق نهارخوری راهنمائی کرد و مشغول شدند . در سرمیز اسماں نمیفهمید چه میکند . بایکدست یک لنگه جوجه و بادست دیگر یک گیلاس مشروب بر میداشت و با ادای کلمه «بسلمتی» تاته را میخورد .

مقداری هم در سرمیز مذاکره در اطراف هندوستان شد و اسمال قول داد که برای رفتن موافقت کند . ساعت ۴ بعداز ظهر اسمال ضمن خدا حافظی بامهاراجه دست شوکترا کشید و گفت :

— خب . دیگه خص شیم . میخوایم یخورده باز مون بریم عقش . توهمندی بیف جلو قدمت سرچشم نمیای ما رفتیم تا فردا رخست .

بعد از در خارج شد ومهاراجه که تادم در اطاق آمده بود وارد و در را روی خود بست .

الکلاهالمشدى !

اسمال تصمیم گرفته بود در یکی دو روزه ایکه در قاهره هستند حد اکثر استفاده را کرده واژ کافه ها و خیابانها و مناظر زیبای شهر دیدن کنند لذا قدم زنان برآه افتادند .

اسمال چون بوضع شهر آشنا نبود اسم خیابان و نام کافه ها را گاهگاهی از عابرین همیرسید و برآه ادامه میداد . کلاه فینه بعضی را که میدید حظ میکرد و خیلی دلش میخواست او هم از آن کلاه ها برش بگذارد . شوکت وقتی فهمید پیشنهاد کرد حتی اگر برای سوقات هم شده یک عدد فینه بخرد در ضمن عبور از خیابان بمغازه کلاه فروشی رفته واسمال بمتصدی مقازه گفت :

— حاجی الکلاهالفینه واحد المشدی بیار بذار سرمن بینم . فروشنده اندازه سراو را گرفت و با عربی چیزی گفت که آنها ملتفت نشدند اسمال کلاه را برش گذاشت جلوی آئینه قرار گرفت نگاهی کرد و سپس خطاب بشوکت گفت :

— شوکت جون بعلی تماشا کن بین اسمالت چی شده یه تیکه عبدال وهاب حسابی شده ... بعد رو بفروشنده نموده و اضافه کرد :

— حاجی . القيمت الهذا الکلاه چنده . اما جون ما یه «نخلی» بگو که دیگه جای چونه نداشته باشه .

فروشنده هتل اینکه فهمیده بود مشتریش فارسی است و نمیتواند عربی حرف بزند و خودش نیز سعی داشت طوری صحبت کند که

طرفش ملتفت شود شمرده جواب داد:

— این کلاه را که برای یک «پاشا» سفارشی دوخته‌ام بشما «خمس لیره» میفروشم اسماں مثل اینکه چهل سال عربی بلد باشه بدون اینکه خونسردی را از کف داده باشد جواب داد:

— چی؟ — خمس لیره — زکی بمولًا حاجی خبل‌الگرانه «خبلی‌گران است» بابا‌الانصافت کجاس . یخورده التخفیف . بجون خودم نباشه موها تو کفن کردم اگه الدروغ بگم . من این «شابگاه» روتی الطهران اربعین هفت چوب خریدم که الان الهشتاد چوبم نمیدم خلاصه اگه اهل المعامله‌ای زود‌کارشو بکن .

فروشنده دهانش باز مانده بود . نه میفهمید اوچه میگوید و نه میتوانست باو چیزیرا حالی کند متولّ باشاره شد و گفت :

— قیمت المقطوع .

انتالحمار!

اسماں کلاه خودش راروی سرگذاشت وهمان‌طور که بافینه بازی میکرد پاسخداد :

— حاجی توخیلی الیک‌دنده هسی . خلاصه «انتالحمار» اینو بیشتر از چهار لیره نمیخرم . میدی بده نمیدی نوکرتم هسم .

دراینموقع قیافه فروشنده برگشت و اخمهایش بهم آمد شوکت بادست بپهلویش زدو گفت :

— چی گفتی . انتالحمار چیه؟

— من چیزی نگفتم : آخه تو که عربی نمی‌فمی . انتالحمار یعنی اینکه حاجیت چهار لیره بیشتر نمیخره . اگه تو عربی بلت نیسی بیخودحرف نزن من چهل سال تموم از بین عربم .

— باز که نفهمیده حرف میزندی «انتالحمار» یعنی تو خری

— آه ... من کی بتو گفتم تو خری؟ — دیدی لامصب توهمند میخای ازمن بونه بگیری؟

— بمن نگفتی بفروشنده گفتی واوقاتش تلغخ شد اسماں صورتش

را بطرف فروشنده برگردانده گفت :

— حاجی انتالحمار حرف بدی نیس ، مگه تو عربی نمیدونی.

منظورم این بود که هن چهار لیره میخرم

شوکت جلوی خندها شرا توانست بگیرد زیرا مباید اسمال

در اینجا هم بمصداق حرف مردیکی است مرد و مردانه ایستاده و منکر

اینست که انتالحمار حرف رکیاک وزشتی است ؟

این کارنومه چیه !

بالاخره باکلاه فروش معامله اش نشد و از مغازه خارج گردیدند.

یکی دو ساعت دیگر در خیابان ها بتماشا و گردش گذراندند بعد پرسان

پرسان بیکی از کافه ها که مرکز تجمع ثروتمندان بود رفته جمعیت

در این کافه باندازه ای زیاد بود که عبور از وسط میزها بسیار مشکل

بود علت ازدحام و شلوغی آنجا فقط برای دو رقصه زیبا بود که

بابنهای عریان میرقصیدند دو زیادی فضای کافه را پر کرده و

عده ای از مشتریان در حالی که نی قلیان رازیز لب گذاشته بودند برای

هیئت ارکستر که آهنگ های عربی می نواختند ابراز احساسات میکردند

روی هر میز تعداد زیادی بطری مشروب و اغذیه به چشم میخورد

تیپها و قیافه های مشتریان در اولین وهله نظر هر تازه واردی

راجلب میکرد از قسمت در جنوبی کافه سروکله اسمال و شوکت

پیدا شد و پس از اینکه چند لحظه برای پیدا کردن میز معطل شدند

سرانجام یک گارسن آنها را نزدیک سن راهنمائی کرد و یک میز

در اختیار آندو گذاشت . اسمال کتش راروی صندلی گذاشت و

قدرتی بقیافه و صورت مشتریان خیره گشت در نظر وی این کافه

با کافه های جمشید و گلشن چندان فرقی نداشت فقط مشتریان این

کافه از لحاظ زبان و لباس تفاوت داشتند گارسن یک برک صورت

غذا جلوی اسمال گذاشت و متظر دستور شد . اسمال نگاهی بلیست

غذا انداخت و چون چیزی از آن نفهمید بدست شوکت داد و

گفت :

— شوکت جون . این کارنومه چیه بخون ببینم چی نوشته .

شوکت گارسن را صدا کرد و دستور چند نوع غذا و یک بطر عرق ودو، بطر آبجو داد گارسن تعظیمی کرد و دورش دراین موقع مردی پشت میکروfon آمد واعلام برنامه کرد .
— خانمها آقایان اینک یک تصنیف توسط خواننده محبوب «حلوی الجوزی» خوانده میشود .

ارکستر شروع بنواختن نمود ویک جوان خوش پر جلوی میکروفون آمد مردم کف زدند واسمال هم باصدائی بلند دست زد جوانک باز است مخصوصی بخواندن مشغول گردید .
یا لیلی . یالیلی یالی یالیلی ..

صدا از کسی درنمی آمد . همه مبهوت متوجه خواننده بودند.
— یالیلی یالی یالی یالیلی
اسمال گوشهاش را تیز کرده و حواسش را به خواننده داده بود اما یکدفعه سرش را نزدیک گوش شوکت آورد و آهسته گفت :

— شوکت جون این چه تصنیفیه لامصب هی میگه یا لیلی .
منکه چیزی نمی فهمم .

حلوا جوزی !

خواننده همانطور یالیلی راتکرار میکرد و صدایش را نیر و بم مینمود بالاخره حوصله اسمال سرفت دستش را پشت گارسون زد و عصبانی پرسید .

— حاجی هذالخواننده اسمش چیه . بدمروت مارو منتظر خودش کرده یالیلیم شعرشد . بگو اقلن یهدفم بگه یامجنون .
گارسن جواب داد :

این خواننده اسمش « حلوا جوزی » است که طرفدار زیادی دارد .

هنوز حرف آخر گارسن از دهانش خارج نشده بود که اسمال لبه کلاهش را بالا زد و باصدائی بلند خطاب بخواننده گفت :

— آقای « حلوا جوزی » لادین این چه جور خوندنه . ننه

منم که بلده صددفعه بگه یالیلی . اگه بلت نیستی گور تو گم کن
بذار یه عبدل و هاب دیگه بیاد کارشو بکنه .

یکوقت سکوت کافه بهم خورد و صدا در گلوی خواننده حبس
گردید ارکستر از کار ایستاد و مردم بصورت اسمال خیره شدند
گارسنها و کارکنان کافه از شنیدن این صدای ناگهانی بطرف میر
آنها آمدند خواننده بیچاره رنک از صورتش پریده بود و همانطور
دهاش باز مانده بی حرکت سر اپای اسمال را ورانداز میکرد .

مدیر کافه خودش را نزدیک میز اسمال رساند تاعلت فریاد او
را بپرسد که یکبار دیگر فریاد اسمال بلند شد .

— بابا یه تعنیف ام کلثوم برو تو کار که مردم عشقشون کور
نشد . بمولا مادرایم از خماری نفله میشیم .

نمیری تا خودم بکشمت !

مدیر کافه هراسان جلو آمد و با زبان عربی او را امر بسکوت
کرد و موضوع را جویا شد و لی اسمال نمیفهمید او چه میگوید .
مدیر هر چه سعی میکرد بتواند مقعود او را بداند میسر نشد تا اینکه
یکی از گارسنها را صدا نمود و گفت که بازبان فارسی جریان را
سؤال کند گارسن از اسمال خواهش کرد که آهسته و بی سرو صدا
علت فریاد را بگوید اسمال گفت :

— ما او مدیم اینجا یخورده رقص عربی تموشا کنیم . خوش
داریم یکیم و اسمون یه تیکه عربی مشدی کارشو بسازه . اما این
بیغیرته انگار نافشو یالیلی و رداستن شحتادده گفت بالیلی یالیلی ،
خلاصه . مارو که میبینی جاهلیم بمولا اگه این یارو بخونه بلند
میشیم همچین باتیپا دخلشو میارم که «قاپ شیکمش جیک بشینه !»
گارسن سروته بریده موضوع را برای مدیر تعریف نمود و مدیر که
دانست این جوان ایرانی است با اسمال احترام گذاشت و خودش پشت
میکروفون رفت و چند جمله صحبت کرد سپس گارسن بیانات او را
اینطور ترجمه نمود .

— خانمها ، آقایان از اینکه برنامه براثر پیش آمدی قطع شد

پوزش میخواهم .

امروز یکی از مسافران ایرانی ما برای تماشای برنامه‌های ما باینجا تشریف آورده‌اند و از ما تقاضا کرده‌اند که برنامه رقص جالبی را برای ایشان اجرا کنیم اینک رقص دو رقاشه محبوب «انپسه‌ونرجس» بافتخار مهمان ارجمند ما اجرا می‌شود . در این موقع صدای کف و فریاد تماشاچیان سالن را در خود گرفت و ارکستر شروع بنواختن کرد . اسمال وقتی دانست که حرفش بکرسی نشسته بادی بغیب انداخت و چشمکی بشوکت زد و آماده تماشا شد .

دو رقاشه نیمه عریان بواسطه سن آمدند و تماشاچیان دوباره بشدت ابراز احساسات کردند . رقص شروع شد و دودختر رقاشه با حرکت سینه و پستان دل تماشاچیان را آب می‌کردند . اسمال از دیدن آن منظره دلش به قیلی ویلی افتاده بود و بطرف سنگردن می‌کشید . نیشش از هم باز شده بود . گاهگاهی هیکلش را بی‌اراده تکان میداد و چشم از رقاشه‌ها برنمیداشت دیگر کیفش کوک شده بود ، چنان گرم تماشا و شوش وبش رقص آندختر بود که اگرسوزن بیدنش فرو می‌کردند حالیش نمی‌شد . نه تنها اسمال بلکه عموم مشتریان کافه نیز در حالیکه خودشان را تکان میدادند بروی سن مبهوت شده بودند کم کم کار بجایی رسید که اسمال به ببل زبانی افتاد و هر وقت که رقاشه‌ها محکمتر قرمیدادند اوهم با صدای بلند می‌گفت :

— آه نمیری تاخودم بکشمت جانمی جان . یواش بیا لوله لامپارو نشکنی ! از گوشه و کنار هم . صدای احسنت و مرحا با بلند بود . رقاشه‌ها و هیئت‌ارکستر هم از تشویق مشتریان سنک تمام گذاشته بودند و بازار خود را بیشتر گرم می‌کردند .

بله زیر بیا عقب !

شوکت حرکات اسمال را دقیقاً کنترل می‌کرد واز چهره‌اش معلوم بود که از حرکات او ناراحت می‌باشد ولی اسمال شش دانک حواسش در عشه و قرهای کمر دو رقاشه جمع شده بود و مرتبأ می‌گفت :

— جیگر تو برم . یخورده بواشت . خود تو بجهبون الهی «حلواجوزی» بقربونت بره . بعد صور تشا بطرف شوکت بر گرداند و گفت :

شوکت تموشانکن این بدمعبا خودشونو چه جوری تكون میدن ، جون تودارم میمیرم از خوشی ، او ن یکی خوشگله انکار استخوانا شو تو خونه جا گذاشته !

شوکت اخمهایشرا درهم فروبرد و گفت :

— اسمال حواتست جمع باشه . تو این حرفها را که میزند من حسودیم میشه اسمال هم پس از خنده جوابداد :

— زکی ... تو هم میتونی پاشو برو برقص . من دارم حالی بحالی میشم بجهنم که حسودیت میشه ...

دوباره رو بطرف سن کرد و با فریاد گفت :

— بعلی جفتتو نو ندیده خریدارم . ما شالله بدنه زیر بیا عقب ! خلاصه هلهله عجیبی بیا شده بود . دیگر نظم کافه بهم خورده و مشتریان نزدیک سن جمع شده و برای رقصهای کف میزدند . یک جوان خوش هیکل که معلوم بود یکی از اعیان زاده ها و بایکی از رقصهای که از دیگری زیباتر بود حساب و کتابی داشت و مرتبآ نداشت و سراشاره میکرد و دخترک هم برای او قر میآمد و اطوار میریخت . این جوان خودش را نزدیک سن رسانید و مانند علف هرزه جلوی اسمال سبز شد . اسمال بادست یقه او را کشید و با فریاد گفت :

— بی معرفت بکش اونور تر مام بینیم . و اسه ما سرخر علم کردی ؟

جوانک خودش را کنار کشید ولی بعد دوباره جلو آمد و مشغول علم و اشاره بارقصه شد . این مرتبه اسمال عصبانی شد و از پشت زیر دولنگش رفت واو را سردست بلند کرد و خونسردانه چرخی زده واز میان جمعیت تا نزدیک در خروجی آورد و سپس یک اردنه با او زد و گفت : بی پدر و مادر مگه زبون سرت نمیشه بہت میگم سرت تو بدزد لجیازی میکنی ؟ برو بیرون خبر مرگت هفت هشتا قراز دستم در رفت بعد دوباره باعجله برگشت و مشغول تماشا شد ..

دعوا و زد و خورد!

در این موقع رقص تمام شد و مردم شروع با برآز احساسات و کف زدن کردند بطوریکه رقصهای بروی سن آمده و دوباره رقص را شروع کردند . اسمال همان طور که سرگرم تماشا بود جوانک از عقب رسید و برای آنکه تلافی در آورده باشد با مشت میکم پیش اسمال زد و چند جمله هم بزبان عربی گفت :

اسمال صورتش را برگردانید و همین که چشمش بجوانک افتاد یک مرتبه مانند ترقه از جا پرید و چنان کشیدهای بگوش او نواخت که صداش در سالن پیچید جوانک نیز در مقام دفاع برآمد و بالاخره جنک تن بتن شروع شد – میز و صندلی‌ها بطرف یکدیگر پرتاب گردید و شیشه‌های مشروب به آسمان میرفت اسمال هر کس که بدستش میآمد با مشت مضروب میکرد و موقعی که میخواست یک بطری را بطرف جوانک پرتاب کند محکم بشکم یکی از رقصهای اصابت نمود و صدای جیغ و متعاقب آن ناله دلخراشی برخاست و وضع صورت دیگری بخود گرفت شوکت از عقب آستین اسمال را میگرفت ولی اسمال دستش رامیکشید و دوباره حمله میکرد تاجائی که چند مأمور پلیس وارد کافه شده آنها را از هم جدا کردند و بدفتر کافه برند اسمال روی دماغش خراشی برداشته بود و چند قطره خون تا پشت سبیلهایش را قرمز کرده بود . لباس و پیراهن جوانک مثل قاب دستمال شده و موهاش در هم ریخته بود . اسمال نفس نفس میزد و از لای مأمورین لگد پرتاب میکرد و ناسزا میگفت . وقتی بدفتر کافه آمدند . یکی از مأمورین از مدیر کافه موضوع را سوال کرد واو هم جواب داد ولی معلوم نشد که مدیر کافه به مأمورین چه گفت که مأمورین از اسمال عذر خواهی کردند و جوانک را با خود برند . پس از آنها رقصهای که مضروب شده بود بوسیله دونفر از کارکنان کافه بدفتر آمد : دو دستش روی شکمش بود و درد میکشید و ناله میکرد . فوراً مقداری دارو با خوراندند و محل ضربرا با پارچهای محکم بستند . اسمال که ناظر جریان بود بدون

اینکه فکر کند مسبب اصلی این جنجال او بوده روی صندلی بغل دست دختر را نشست و در حالیکه قیافه عاشقانه‌ای بخود گرفته بود گفت :

— مامانی ، خدا بدنده چطور شده . چرا ناله میکنی ؟ همان گارسنسی که فارسی میدانست و در آنجا حضور داشت باسمان گفت :
— مگر شما نمیدانید شیشه‌ای که برای مصطفی پرتاب کردید بشکم «انیسه» خورده .

انیس و مونس !

اسمال تازه فهمید که چه دسته‌گلی با آب داده باقیافه حق بجانبی به انیسه گفت :

— عزیز جون من خیال کردم قرتوقمرت خشک شده بمولا من نفهمیدم باهاس بیخشین . همش تخصیر اون ناکس بود . میخوای عوضش یه بطری بز نم تو مغز خودم تاتلاقیش دربیاد . خلاصه ما نو کرتیم حالا بیا وندیبه بگیر بریم امشب انیس و مونس همدیگه باشیم . تو که انیسه هستی هنم موNST میشم دو تائی درو تختمون با هم جوره .

گارسن که حرفهای او را میفهمید لبخندی زد و به اسمال گفت :

— آن جوانک مورد توجه انیسه است و اینهم باو علاقه‌مند میباشد و شما بد کردید . انیسه جز بامصطفی بادیگری رفت و آمد نمیکند و اگر مصطفی بفهمد انیسه بادیگری رابطه پیدا کرده ممکن است خون بیا شود . از شما خواهش میکنم راجع باین موضوع با او صحبت نکنید .

اسمال شانه‌هاش را بالا انداخت و جوابداد :

— ولش بی خیالش باش . حاجیت ازین چیزا زیاد دیده . خبلی آش دهن سوزیم نیس . شوکت لباش میارزه بستاپای انیسه . اما بدون اگه بخوام بیرمش واسم مت آب خوردن .

— شوکت از شنیدن اینحرف نیشن بازشد و گل از گلش

شکفت و خودش را بasmال چسباند و گفت :

— اسمال جون دیگه بسه . بیابریم هتل هم تو خسته شدی و هم من خوابم گرفته . در ضمن ممکن است باز هم این موضوع دنباله داشته باشد . در شهر غربت انسان باید کلاهش را قاضی کند . اسمال موافق کرد و پس از این که حساب کافه را پرداختند مدیر کافه میخواست ادعای حسارت کند ، ولی اسمال سرش را پائین انداخت و با تفاوت شوکت از کافه خارج شده یکسره باتاکسی بهتل الکوب آمدند .

جيگر بفرما . منزل بي رياس !

شوکت از فرط خستگی لخت شد و یکسر روی تخت افتاد و از هوش رفت . ولی اسمال در کنار پنجره آمد تا منظره بیرون را تماشا کند . خیابان های پر جمعیت قاهره موقع شب تماشائی بود و چون هنوز پاسی از شب نمی گذشت اتومبیل ها زنجیروار در رفت و آمد بودند . سمت راست اطاق اسمال یکی دیگر از اطاق های هتل دیده هیشد که پنجره آن چهار طاق باز بود و همانطور که اسمال گرم تماشا بود ناگهان چشمش بدختر زیبائی که یک پیراهن رکابی بر تن داشت و از پشت توری دریچه به بیرون خیره شده بود افتاد . قیافه او نشان میداد که شرقی و اهل یکی از کشورهای عربی است که بقاهره آمده و معلوم بود که کسانش او را نهاده گذاشت و از هتل بیرون رفته اند . همینکه چشمش بین نیمه عریان دخترک افتاد هوش از سرش پرید و حالش دگر گون شد و بی اختیار زیر لب گفت :

— باغت آباد شه . لامصب هلوی بی هسه آورده ، تصمیم گرفت قدری سر بر سر دخترک بگذارد . نگاهی به تخت شوکت افکند و وقتی فهمید او در خواب است کلاهش را روی میز گذاشت و چنگی بداخل زلف های فرفری اش زد و آنها را مرتب نمود . سپس سبیلهای خود را چند دور تاب داد و قدری از پنجره خم شد و دوانگشتش را بدھان برد و سوت زد دخترک از صدای سوت متوجه اسمال گردید و توری

را جلوی اندام خود گرفت و لی لبخنده زد که دل اسمال بقیلی و بیلی افتاد، اسمال وقتی این جریان را دید با صدائی که دخترک می‌شنید گفت:

— عزیز جون، ماه همیشه زیر ابر نمی‌مونه! بی‌خود قایم نشو.
از پشت تور بیا بیرون بذار هیکلتو درست و حسابی تموش کنم.
دخترک با عشوه زیاد لبخنده زد و با دست اشاره نمود بعد دریچه را بست و اسمال را بحال خود گذاشت، اسمال قدری ایستاد ولی دیگر از او خبری نشد درحالی که مأیوس و بهت زده بطرف صندلی بر می‌گشت با خود گفت:

— قربون اون پدر و مادر برم با این زاد و ولدشون لاکردارا عوض دختر حوری بهشتی درست کردن.

— روحیه‌اش از دیدن دخترک یکمرتبه عوض شده بود و سرخی بنا گوش و صورتش نشان میداد که دل عاشق پیشه‌اش اسیر اندام ملیح او شده است ۱۰ دقیقه گذشت و اسمال همچنان مات و مبهوت روی صندلی نشسته سقف اطاق را تماشا می‌کرد که ناگهان صدای ملیحی او را بخود آورد. شتاب زده نزدیک پنجره پرید و دخترک را در حالیکه لباس نازکی بر تن پوشیده و در چهارچوب دریچه ایستاده بود دید. نیشش باز شد و گفت:

— جیگر . بفرما . منزل بی‌ریاس . قدمتون بالای تخم چشم .
چرا در رفتی؟ دخترک تبسم شیرینی کرد و سرش را بزیر انداخت .
اسمال که دیگر دل برایش نمانده بود و صورتش از حرارت می‌سوزد با لکنت زبان اضافه کرد:

چقره کمر وئی — بخورده بمن نیگاه کن بینم .

وقتی دخترک سرش را برداشت و بچشمان اسمال خیره شد اسمال بی اختیار گفت:

— واخ الهی دور اون چشات بگردم که از درشتی مث چشم گابه . چوقوتی داره پدرمو درآورد ! بعد آهسته ادامه داد :

— چرا من اینطوری شدم . بدنم داره مث گوشکوب حلاجا می‌لرزه !

در این اثناء دوباره دخترک پنجره را بست و داخل شدو اسمال

را باز بخماری نشاند.

یا حبیبی . انا عاشق !

اسمال همانطور مبهوت به دریچه اطاق او نگاه می کرد و خودش نمیدانست چه نیروئی اینطور او را سست و ناراحت کرده . چند دقیقه به آن حال گذشت و دیگر از دخترک خبری نشد اسماں با لوچه آویزان دوباره روی صندلی نشست و بفکر فرو رفت . نیمساعت گذشت یکوقت اسماں بفکرش رسید که با اطاق او رفته لحظه‌ای با او صحبت کند . متعاقب این نقشه از جا بلند شد و خودش را مرتب نمود و آهسته بطوری که شوکت از خواب بیدار نشود از اطاق خارج شد و پشت در اطاق دخترک آمد دستش میلرزید و بیاراده دستگیره را چرخاند و داخل شد . دخترک که دمر و روی تختخواب افتاده بود از ورود او یکمرتبه برخاست و قیافه‌اش حالت تحریر بخود گرفت . اسماں بمحض ورود بزبان باصطلاح عربی بربیده بربیده گفت :

— لاموعلیک یا خوشگل‌الدنيا والآخره !

دخترک قدمی بعقب برداشت و در پاسخ گفت :

— سلام‌وعلیکم و رحمت الله .

اسماں قدری قوت گرفت . وقتی دید دخترک از ورود او راضی بنظر می‌آید جلوتر آمد و اضافه کرد :

— یا حبیبی . انا عاشق سینه چاک . انا یکساعته که مجنون شده‌ام حواسمو نمی‌فهمم خوش دارم انت توی بغلم بگیرمو خمسین ماجت کنم .

— دخترک با اینکه از حرشهای او سردر نمی‌ورد ولی از کلمات یا حبیبی و عاشق و مجنون او دانست طرف اظهار عشق می‌کند در حالیکه دستهایش را روی سینه گذاشته بود بعربی گفت :

— خواهش می‌کنم بروید . زیرا الان ممکن است پدرم سر بر سد و شمارا اینجا بییند .

اسماں چون عربی نمیدانست بخيالش او هم خاطرخواه شده و می‌گويد بیا بشین ، خنده‌ای کرد و آمد خونسرد روی لبه

تختخواب نشست و گفت :

— توجه‌خوبی . اصلن دل بدل راه داره . از قدیم گفتن الکوه بکوه نمیرسه اما آدم با آدم میرسه درست هست اینه که ما دوتا واسه هم ریخته شدیم . بیا فعلن رو دومنم بشین سه‌چارتا گازت بگیرم بیسم چه مزه‌ای میدی . راسی تو چطور شد که خاطرخواه من شدی .
دخترک که سراسیمه شده بود هر اسان گفت :

— آقا میترسم وجود شما در این اطاق دردرس تو لید کند . بروید پشت پنجره از همانجا با هم صحبت میکنیم از شما تقاضا می‌کنم بمن رحم کنید چونکه پدرم خیلی بداخلالق است ، باز اسماں خیال کرد علت عشق ناگهانیش را شرح میدهد و اخلاق او را میستاید جواب داد .

— آره جیگرم . اخلاق نوکر تو هیچ ناکسی نداره . تو که سهله بمولا هزارتا از انت مامانی تر واسه من روزی عشرون دفعه هلاک میشن . خب حالا بیا زود علی الحساب دوتا ماج «اخ» کن که خیلی پکرم . سپس بدون معطلی از جا بلند شد و یکمرتبه اندام ظریف دخترک را میان بازویان قوی خود گرفت و او را بوسید . در اینوقت درباز شد و پدر دختر داخل گردید . لابد شما خیال میکنید جنک تن بتن شروع شد و اسماں و پدر دختر مغزهم را داغون کردند . اما بر عکس همینکه چشم پدر باسماں و نگاه اسماں بصورت پدر دختر افتاد نیش هردو تا بناگوش بازشد پس ازسلام واحوالپرسی اسماں گفت :

— یا سیدی کیف کوکه . لامصب تو ببابی این دختره هستی و ما نمیدونسیم . بامام روون دلم همش تو حول بود . میگفتم پدرش کیه . نمیدونسم ایندختر باین خوشگلی رو تو درست کردی .

ترشی بنداز !

پدر دخترک که همان گارسن کافه بود خمن تعارف گفت :
— مگر شما در این هتل هستید پس خانمان کجاست اگر ناراحت هستید بخانم بگوئید بیاید امشب را دورهم باشیم . اسماں

شانه را بالا انداخت و عذرخواست و آهسته با خود گفت :
 - بر اون قوزک پای سرخر بی موقع نعلت . بی همه کس عشقمنو خیط کرد .

پدر دختر مثل این که دنبال هم صحبت می گشت خطاب به اسمال گفت :

- لابد نمیدانید من اهل لبنان هستم و سه سال است که بقاهره آدمه ام چندی قبل تلگرافی ، بنعیمه دخترم که تعطیلات را میگذراند مخابره کرده او را برای گردش باینجا دعوت نمودم وی دیروز وارد قاهره شد . من از فردا تا ۱۵ روز مرخصی دارم خلاصه چون من فارسی خوب میدانم و شما هم اهل فارس هستید اگر مایل باشید با هم باشیم و با تفاوچ هم گردش کنیم بنده فردا دخترم را بخانه میبرم و شما هم میتوانید از خانه من استفاده کنید اسمال در جواب گفت :
 - زکی . دستتو بده من سرنخوری . داداش ما فردا نه پس فردا بسمت تهرون سیخ میشیم . اگه خیلی خوش داری بده نعیمه رو امشب باهاش عشق کنیم . نمیخوای بیرترشی بنداز . سپس از جا بلند شد و برای خروج تادم درآمد . نگاهی بدخترک انداخت و همانطور که میخواست خارج شود گفت :

- خب ، زت زیاد ، یه مانچ دادی عوضش یه جون گرفتی حساب بیحساب اما بعلی بہت بگم لبات خیلی شیرین بود ته دلمو از شیرینی زد . لمب چسبونک شده باهاس برم بشورم فعلن خص شدیم یا حق قربون جیگرت ... در رابهم زد و باطاق خود آمد .

چارتا عقدی چلتا صیغه !

شوکت از فرط خستگی همان طور خوابیده بود و اسمال خوشحال بود که میبینید شوکت بیدار نشده لباسش را کندویکراست برختخواب آمد ، یک لحظه بعد او هم در دریای خواب غوطهور شد ، فردا صبح وقتی شوکت بیدار شد اسمال را کنار پنجره دید که در خارج با کسی حرف میزند . آهسته از پشت سر کنار او آمد و دید با دخترک چشم و ابرو مشکینی مشغول عشق و راز و نیاز میباشد لنگه کفش

را برداشت و محکم بفرق اسمال کویید و داد و فریادش بلند شد :
 — ای بی صفت . ای بدقول چشم روشن . باز عاشق شدی ؟
 بیا برو تو . آدم نباید انقدر بلهوس باشد .

اسمال جای ضربت را با الگشت خاراند و جواب داد :
 — بی معرفت چه خبرته . مخمو سولاخ کردی . چقره شما زنا حسودین . خدا گفته مرد میتوونه چارتا زن عقدی چلتا زن صیغه داشته باشد آخه لامصب من دویمشو هنوز نگرفتم . وانگهی این دختره مال لبنوونه بیین چشم و ابروش چیکار کرده . ما گفتیم اقلن با یه لبنوونیم عشق کرده باشیم که تکمیل شده باشیم . حالا نمیخوای نخوا غمت کم دیگه زدن نداره بی معرفت آخه .

شوکت باز مقداری او را نصیحت کرد و بعد چون قرار بود ترد مهاراجه بروند لحظه‌ای در اطراف قبولی یا عدم قبول دعوت او با هم مذاکره کردند . پس از اخذ تصمیم و صرف صبحانه از هتل خارج شده با تاکسی ترد مهاراجه آمدند .

خرس تر کید پوز تو بمال بخائ!

دیگر امروز پیشخدمت‌ها مزاحم اسمال نشدهند بلکه احترام هم گذاشتند و او را باطاق مهاراجه راهنمائی کردند . اسمال داخل شد و همان‌طور که می‌خندید گفت :

— راجمجون لامو علیکم . چطوری بی معرفت .

مهاراجه از دیدن اسمال خوشحال شد و تا برخاست باوتعارف کند جواب داد :

— خیلی خوش آمدید . سرافراز فرمودید . تمنا دارم بشینید . خانم خواهش می‌کنم بفرمائید :

شوکت روی مبل نشست و اسمال خیلی خودمانی لبه کلاهش را بالا زد و کتش را هم بگوشه‌ای انداخت سپس مقابل مهاراجه یکپایش را بلب میز نهاد و روی میز نشست ، مهاراجه با اینکه این بی‌تریتی هارا میدید و معمولاً باید ناراحت شود اما معلوم نبود از چه چیز اسمال خوشش آمدۀ بود که اصلاً برو نمی‌آورد و مزاحم

عملیات او نمی شد . ضمن خیر مقدم گفت :

— انشاء الله تصمیم خود را گرفته‌اند و من خاطرم آسوده باشد؟

— اسماں که با انگشتانش روی میز رنک گرفته بود و خودش

را هم تکان میداد گفت :

عرض کنم بجون راجه نمیخواسم بیام . اما تو میدونی که ما اهل دروغ نیسیم . نمیدونم چی‌چیت منو گرفته اصلن میخواست . او مدنش که میام امامیتونم بگم چه وقت خلاصه قول شوفری میدم که میام تو هم قول مارا قبول کن . ما اگه سرموں بره حرفمون نمیره .

مهاراجه خاطر جمع شد و گفت ، پس من یک حواله در تهران بشما می‌دهم . شما هر وقت که مایل به حرکت شدید این حواله را وصول و حرکت کنید .

— سپس کاغذی را از جیب بیرون آورد و بدست اسماں داد و گفت آدرس و اسم و مشخصات من نیز در این کاغذ نوشته شده لذا برای آمدن احتیاجی براهنما نخواهید داشت . ضمناً در تهران شما را راهنمائی هم خواهند کرد اسماں کاغذ را در جیب شلوارش جای داد و گفت :

— خب دیگه با ما کاری نداری پاشیم و زحمتو کم کنیم هنوز این کلمه در دهانش بود که مهاراجه بشدت عطسه کرد و اسماں که روی میز مشغول تکان‌خوردن بود بعقب مایل شد و ناگهان صدای شکستن میز و عربده او برخاست مهاراجه یکمرتبه از جا پرید و پیشخدمتها سراسیمه داخل شدند شوکت زیر بغل اسماں را گرفت و او را روی مبل نشاند و مهاراجه دستور جمع‌آوری و تعویض میز را داد اسماں دستهایش را بهم زد و خاکش را گرفت و بعد گفت :

— «عسکه» کردی پوزتو بمال بخاک لاکردار تو که دخل ما را آوردی من می‌خواستم برم صبر او مد او مدم بشینم میز شیکس خجال کردم خرس ترکید ، خوب اونم جختش خطر گنشت . مهاراجه اصلاً بفکر شکستن میز نبود همانطور که دستش را روی دستش میکشید گفت :

— خیلی خوشوقت هستم ، دیگر سفارش نمیکنم خیال می‌کنم
بشما بدنگنده و خاطر جمع باشد همه گونه وسیله راحتی شمارا فراهم
خواهم کرد حالا بفرمائید بافتخار این آشناهی و قرارداد قدری
مشروب بنوشیم اسمال از اسم مشروب چشمانش باز شد قری بکمر
داد و گفت :

— قربون نفست . بگو بیاره الان موقعه .

چگونه از اسمال استقبال کردند !

بساط مشروب چیده شد و مهاراجه مرتباً می تعارف مهمانان
خود می کرد درمیان کار هم صحبت های زیادی از وضعی دهلی و
شهر های دیگر هندوستان شد که اسمال بیشتر علاقمند می گردید این
مشروب خوری تا ۲ بعد از ظهر ادامه داشت و در آن موقع اسمال و
شوکت هردو مست و تلو تلو خوران از مهاراجه جدا شده بهتل
آمدند و خوابیدند .

— خواب آنها تانیمه شب طول کشید و صبح فردا پایستی از
قاوه بطرف تهران حرکت نمایند اسمال نیمه شب بهوش آمدقدیری
فکر کرد کجا بوده و بکجا آمده‌اند وقتی جریان مهاراجه پیادش
آمد فوراً از جیب شلوار خود حواله را بیرون آورد و درحالیکه
لبخند میزد آنرا در جای مناسبی گذارد سپس شوکت را بیدار نمود
تا برای جمع آوری اثاثیه و حرکت بفروندگاه آماده باشند . تا
 ساعت ۶ صبح چندبار از طرف شرکت هوایپیمائی بهتل تلفن شد که
مسافرین فراموش نکنند ساعت ۷ صبح مسافرین ما که آخرین برنامه
خود را اجرا کرده بودند برای حرکت بکشور خودشان با یک تاکسی
بسمت فرودگاه آمدند اما عکس العمل تلگرام دوم در تهران چه بود؟
باید خوانندگان ارجمند هم در استقبال از ورود اسمال قهرمان
داستان ما به تهران بیایند و طرز استقبال و اقداماتی که دوستان وی
برای خاطر اسمال انجام میدهند مشاهده کنند اینک ما در تهران
هستیم و مسافرین خود را بحال خود می گذاریم .

پیشواز از اسمال !

تلگرام دوم اسمال نیز بدست هامبار سوم رسیده و شب موقعيکه جاهلها برای مشروب خوری آمده بودند تلگرام را بدست «ابرام بادالو» داد.

— در اين وقت همه‌ها برخاست و هر کدام از بچه‌ها چيزی ميگفتند .

— ابرام همانطور که پشت میز شسته بود جاهلها يك‌يکي بدور او حلقه زدند. تمام کلاه محملي و همه گردن کلفت ، سينه‌ها يك متري و بازوها نير و مند تمامشان اهل معرفت و حق و حساب هر کدام پيش کسوت يك محل بودند . «ابرام بادالو» پيش کسوت بازارچه زعفران باجي . «كل ابوخان» پيش کسوت گذر «لوطى صالح» «رضاعليمد گابي» بچمچارسو ، «ممد پاچنبر» بچه بازارچه حاجي غلاملى ! «غلام مخپز» پيش کسوت محله باغ فردوس . «رض بضم» پيش کسوت گود زنبورکخانه . «آق رجب كچل» مرد نير و مند صابون پزخونه «حسين سيد سوسکي» بچه سيد نصر الدین . «محرم ننه باباقوري» يكه بزن تکيه سيد اسماعيل . «تقلی حلواخور» نوچه «رمضون سه‌كله» . «حسن ... كمونچه» پيش کسوت سرقبر آقا . «مدآق ريزه» نوچه «اصغر امير سياه» و چند نفر سينه پهن‌ديگر . ابرام خبر ورود آق اسمال را با اشتياق تمام برققا داد و گفت بچه‌ها . رفiqمون کل اسمال . فردا بعد از ظهر باطياره مياد . حجله مجله‌ها ، خونچه مونچه که حاضره ؟ فردا صبح باهاش از دم و اسه «پيشواز» حاضر باشين .

آق رجب كچل — عرض کونم که حاجيت صدتا منقل با اسبند و کندر حاضر کرده که فردا تو قلعه‌مرغى جلوپاي داش اسمال دودکونه !

كل ابول — آق ابرام . بمولا چلتا خونچه دادم بزنن که تو دنيا لنگه نداشته باشه آخه آق اسمال حق بگردن ما داره .

— رضا عليمد گابي . شصتا گوسپند ، بيستا گاب حاضر کردم

که تا قلعه مرغی زیر آب همشونو بزنمو جلو پا داش اسمال قربونی کونم .

... حسن کمونچه - حاجیت سیحد تا علم و کتل الآن سرقب آقا پیش بچهها گذاشته اگه کمه بگو بازم کارشو بکونم .

- رض بیغم - مام هرچی بچه تو محله بود خبر کردیم که فردا ظهر واسه پیشواز تو گود زنبورکخونه حاضر باشن . خلاصه ما سلامتی اسمال آقارو میخایم بامام غریب .

- ممد پاچنبر - همون طور که قرار شد مام تو بازارچه جار زدیم بسلمتی او مدن آق اسمال . هرچی گداس سه شب اول تکیه‌شوم مفتی افتیده .

در این موقع فریاد «نمیری . الهی . زنده باشی» بلند شد زیرا هیچ کس باین فکر نبود که بافتخار ورود آق اسمال فقرای محل را اطعام کند .

پس از این که هر کدام برنامه کار را گرفتند گیلاسی بسلامتی آق اسمال و خودشان سرکشیده بسمت محله‌های خودشان رفتند و قرار گذارند که فردا صبح آماده برای حرکت بفرودگاه یا باصطلاح خودشان «قلعه مرغی» باشند . ضمناً صد دستگاه اتوبوس جهت حمل مستقبلین بفرودگاه مجهز بعلم و کتل از طرف رانندگان بافتخار ورود آق اسمال در اختیار جاهلها گذاشته شده بود .

فردای آن روز عصر اسمال باهوایما بفرودگاه مهرآباد وارد میگردید . از صبح دسته اهل محل بدستور پیش کسوت خود از کوچک و بزرگ جاهم و یکه بزن . نوچه و پیش کسوت در محله‌ای معینه روی آوردند در چهره آنها آثار مسرت و خوشحالی بخوبی نمایان بود دیگهای پلو بوسیله چند نفر آشپز بهجهت اطعام فقرای محل کار گذارده شد ، حجله‌ها و خوانچه‌ها . علم و پرچم‌ها . گاوها و گوسفندها . منقل‌های اسفند و کندر . همه و همه . حاضر گردیده منتظر دستور بودند در حدود دویست طبق کش و ۵۰۰ چراغ زنبوری تهیه شده بود تابرای پیش باز قافله‌وار سوی فرودگاه حرکت کنند .

مردان حقیقت

شاید خوانندگان غریب اغلب این دسته یعنی این عده‌ای را که در گوش و کنار کشور زندگی بخصوصی دارند و شرح زندگی آنها مشتوفی هفتاد تن ! کاغذ می‌شود بخوبی نشناشند و بروجیه آن‌ها پی نبرده‌اند . تیپ جاهم که یا در اینجا شمه‌ای از وضع آن‌ها را شرح میدهیم مردمانی هستند که در جوانمردی همتا ندارند در عین زورمندی و گردن کلفتی ضعیف‌نواز هم می‌باشند . حق در قاموس این تیپ هیچوقت باطل نمی‌شود و هیچگاه زیردستی بی‌علت آزار نمی‌بیند . با اینکه اغلب برای هم شاخ و شانه می‌کشند ولی در جای دیگر با کمک یکدیگر هزاران کار خیر انجام می‌دهند که کمتر ثروتمند با نفوذی ممکن است چنین قدمی را بردارد . حرفشان یکی است و اگر قسم بخورند که خبات نکنند چنانکه جاشان هم در خطر بیفتند محال است سوگند خود را بشکنند .

شاید شما وقتی چشمان بیکی از آنها افتاد از ترس قالب‌تهی کنید ولی منکه سالها روی تیپ آنها مطالعه کرده‌ام و اصطلاحات مخصوصشان را با زحمات زیادی جمع‌آوری نموده‌ام بارها دیده‌ام که ظاهر با باطنشان خیلی فرق دارد و حقیقت را فقط میتوان در میان این تیپ مشاهده کرد .

یادم است زمانیکه متفقین در ایران ولو بودند و مثل یغما گران هستی ما را بدون هیچ رحم و مروتی حیف و میل می‌کردند جنب همین سینمای متروپل خیابان لاله‌زار کافه‌ای بنام «گوزن سفید» وجود داشت که پاطوق سربازان انگلیسی و بخصوص آمریکائی بود . آخر شبها اگر گذران بازجا می‌افتاد میدیدید که این سربازان خودخواه و از همه‌جا بی‌خبر چطور مست و لا یعقل تلو تلو خوران قدم بخیابان می‌گذاشتند و باین و آن تنه میزدند و بساط فلان سیگار فروش بد بخت را پخش خیابان می‌کردند و بعدهم در حالی که آواز مستانه می‌خوانند بطرف کافه قرنفل جنب پاساز ایران میرفتند تا برنامه عیش را با تمام برسانند .

این سربازان از خود راضی اکثر کار و قاحت را بجایی

میرساندند که در خیابان مزاحم زنها و دخترهای راهگذر می‌شدند و چون خود را مالک و دولت خود را صاحب این آب و خاک تصور می‌کردند خودسرانه چند عربده می‌کشیدند و دنبال کار خود میرفتند.

دفاع از ناموس مملکت!

شبی بر حسب اتفاق در سر لاله‌زار ایستاده بودم یکمرتبه صدای آواز مستانه‌ای نظرم را بسمت کافه گوزن سفید جلب کرد چندقدمی بجلو برداشتم و سه سر باز آمریکائی مست را که یکی از آن‌ها سیاه پوست و خبلی گردن کلفت بود مشاهده نمودم که از کافه مزبور خارج می‌شوند. موقعیکه این سه سر باز تلو تلو خوران بطرف چهارراه می‌آمدند یک زن که معلوم بود ارمنی است و کودکی را در دست داشت مخالف آنها بطرف چهار راه کنت بالا میرفت ناگهان یکی از سر بازان بسوی او مایل شد و یکباره دستهایش را بگردن زن مزبور حلقه زد. جمعیت زیادی در رفت و آمد بودند و این منظره را که یکی از هزاران مناظر رشت و زنده سر بازان متفقین در زمان جنک بود با وحشت و حیرت تماشا می‌کردند زن بدیخت جیغی کشیده و با دست سر باز مست را از خود دور ساخت ولی وی دوباره جلو آمد و او را در میان سینه خود کشید. دو سر باز دیگر نیز با صدای بلند باین صحنه می‌خندیدند.

هیچکس را یارای دخالت نبود. من نفهمیدم چطور خبر بیکی از همین جاهلها، همین افراد مورد بحث و همینهایی که ما با آنها لقب چاقوکش و عرق‌خور و عربده جو داده‌ایم رسیده شبحی پیدا شد و یکمرتبه صدائی برخاست و سر باز آمریکائی چندقدم عقب تر نقش زمین شد این جاهل کلاه محملی با یک سیلی جانانه از ناموس مملکت خود دفاع کرده بود ولی قضیه باینجا خاتمه پیدا نکرد زیرا دو سر باز دیگر بکمک دوستشان آمده هرسه نفر با آن جوان نیرومند که کلاه محملی بر سرداشت حملهور شدند جنک در گرفته بود و در یک دایره وسیع این چهار نفر بسر و کله هم میزدند.

سه سر باز مستی از سرشان پریده بود و در حالیکه با انگلیسی

بحریف خود دشnam میدادند از چپ و راست بوی هجوم می‌آوردند ولی این جاھل کلاه محملی در نهایت شجاعت و شهامت در مقام دفاع برمی‌آمد و درحالیکه زیر لب میگفت :

— فلان فلان شده‌ها بناموس مردم دست درازی میکنین ؟ زن و بچه مردمو تو خیابان بغل میکنین ؟ با سر و مشت و لگد در عرض چند دقیقه آنها را غرق در خون ساخت سپس خیلی خونسردانه مثل اینکه وظیفه خود را انجام داده باشد و جدایش راحت شده بود گرد و غبار لباسش را پاک کرد و درمیان جمعیت ناپدید شد بعد هم کامیون پلیس «میلی تاری» سررسید و سه سرباز را برداشت.

این بود یک نمونه از جوانمردی و شجاعت این تیپ از اینکونه صحنه‌ها در اینمدت زیاده شده بود که تکرارش خارج از داستان است ولی لازم بود شمه‌ای از احوال و طرز زندگی ایندسته را متذکر شوم و صریح بگوییم این افراد سلحشور و بی‌باک اگر از نعمت فرهنگ محروم نبودند و چوب بی‌فکری و لاقدی اولیاء امور را نمیخورند امروز لنگر کارهای سخت کشور را بدست گرفته و در راه سعادت کشور قدمهای مؤثری بر میداشتند ولی افسوس زعامی قوم و متصدیان مسئول بر اثر سهل‌انگاری و پشت پازین با مرتعیم و تربیت موجب شده‌اند که ایندسته با چنین قلب و چنین شهامت زور و بازوی خود را صرف نا بود کردن رقیب و ایجاد بلوا و چاقو کشی نمایند.

— در هر حال لازم بود این قسمت نیز در حاشیه داستان اسمال نوشته شود و ایندسته بنحوی معرفی گردد اما دنبال جریان آن روز.

استقبال بی‌نظیر !

نزدیک ظهر موج جمعیت جنوب شهر را در خود گرفته بود . هرچه چشم کار میکرد سینه پهن و کلاه محملی میدید . قدھای کشیده گردنهای کلفت و بازویان سبیر صدای صلوات از هرسو بلند بود اهالی محل گروه گروه مستقبلین می‌پیوستند ، حوالی یک بعداز ظهر اتوبوس‌ها در حالی که مردم درون آنها سوار شده

و صلوات میفرستادند در یک خط منظم از خیابانها گذشته باول جاده کرج وارد شده راه فرودگاه را در پیش گرفتند. پس از آخرین اتوبوس حجله‌ها با زرق و برق جالب که یک پهلوان نیرومند هر کدام آن‌ها را حمل میکرد و هر دویست قدم با مهارت عجیبی دور خود میچرخید و جمعیت صلوات میفرستادند بسوی مهرآباد در حرکت بودند.

— پس از حجله‌ها، چندین خوانچه و طبق میوه بوسیله طبق کشها حمل میشد که بعد از ورود اسمال بین مستقبلین و فقرا تقسیم گردد. گروه جاہل‌ها چشم عابرین مسیر راه را خیره کرده بود. لباسها یک تیغ مشگی و کلاه‌ها از دم محملی سرمه‌ای کفشهای جیر واکس خورده برآق و پیراهن‌ها سفید و بعضی آبی. یقه‌ها باز و سینه‌های پرمو نمایان بود. اگر یکی از کارگرانان فیلمبرداری هولیوود در آن روز در تهران بود و این منظره را می‌دید یقین میکرد سربازان دوره هخامنشی با آن هیکل‌های درشت از سلطان خود استقبال میکنند و قطعاً در صدد تهیه چنین فیلمی بر می‌آمد. سکوت فرودگاه با ورود اولین اتوبوس درهم شکست و دیری نپائید که عده کثیری در حالی که فریاد میزدند. خیابان فرودگاه و محوطه را پر کرد. تا اول جاده کرج تعداد زیادی گاو و از آن پیش راه و نیمه راه در حدود ۱۰۰ گوسفند آماده ذبح بود. بالای سر هر یکی از گاو و گوسفندها یک جاہل گردن کلفت با یک کارد تیز آماده بود. اتوبوس‌ها در پرچم غرق شده بودند. موقعیکه قافله اتوبوس‌ها در خیابان فرودگاه توقف نمود. جمعیت روی طاق آن‌ها رفته و شادی می‌کردند. میزدند و میرقصیدند. با اینکه هوا گرم بود ولی حرارت و گرمی کوچکترین تأثیری در آنها نداشت اثرا می‌باشد. جاہلهایی که نامشان در بالا ذکر شد جلو جلو به محوطه فرودگاه رفته بودند تا بمحض فرود هواپیما با اسمال خوش‌آیند بگویند.

هواییمای حامل اسمال در آسمان تهران

۵ ساعت تمام جمعیت در میان آفتاب بدون ناراحتی انتظار

— اسمال در نیویورک — صفحه ۵۰۰

می‌کشیدند تا اینکه نزدیک ساعت ۶ هواپیمای حامل اسماں در آسمان ظاهر گردید. یکباره غریو شادی و صلوات برخاست و سرها با آسمان بلند شد. اسفندها و کندرها در آتش ریخته شد و دود فضا را مانند شب سیاه کرد، حجله‌ها بگردش درآمد و صدای کف زدن فرودگاه را پر کرد. همه بطرف در ورودی هجوم آورده‌اند و بطرف هواپیما که از بالای سرشار جهت گردش در آسمان تهران بسمت مشرق میرفت دستها را تکان میدادند، فریاد «خوش آمدین. حفا آوردین» گوش را آزار میداد. در گوشه چشم اکثر رفقای اسماں اشک شادی حلقه زده بود و همه با چشم هواپیمای او را بدرقه می‌کردند.

هواپیما بر فراز شهر چرخی زد و برای فرود آمدن بالای باند قرار گرفت و ارتفاعش کم شد.

لحظه‌ای نگذشت که هواپیما مانند شاهین هست غرش کنان بزمین نزدیک گردید و روی باند نشست. بلاfacله کار گران فرودگاه پلکان را جلو کشیده در مقابل در هواپیما قرار دادند. ملغه‌های طیاره از گردش ایستاد هزاران چشم بطرف در هواپیما دوخته شده بود. پیش کسوتها تا ۲۰ قدم جلو آمدند در این موقع در باز شد و مسافرین یکی پس از دیگری پیاده شدند پیش از ۱۰ نفر پیاده شده بودند ولی از اسماں خبری نبود. دیگر طاقت دوستان اسماں طاق شده بود، هنوز صدای فریاد جمعیت بگوش میرسید و چند مسافر دیگر پیاده شدند. ناگهان سروکله اسماں در چهار خلیع در ظاهر شد اول شوکت و بعد اسماں از پلکان پائین آمدند. صدای صلوات دوباره برخاست و مستقبلین بمحض دیدن اسماں با اشتیاق جلو آمدند.

بوسه بر خاک وطن!

همینکه پای اسماں از پله آخر بزمین رسید مانند فرزندی که دامن مادر خود را پس از سالها فراق بوشه میزند بلاfacله بروی زمین افتاد و برخاک زمین فرودگاه بوشه زد. آنگاه ابرام جلو آمد و دست او را گرفت و از روی زمین فرودگاه بلند کرد اسماں در

حالی که از شوق دیدار دوستان و مرز و بوم خود تبسمی بر لب داشت صورتش نیز از اشک شادی ترشده بود : دستها یش را بگردن یکی یکی حلقه زد و صورت آنها را بوسید کل ابو لخان بنمایند گی کلبه جاهلهای خوش آمد گفت و یکدسته گل بست شوکت داد سپس با کمک چند نفر اسماں را روی دست بلند کرده صلوات گویان از محوطه فرودگاه خارج شدند اول کلمه‌ای که از دهان اسماں خارج شد سؤالی بود که از ابرام نمود و با همان لهجه مخصوص پرسید: داش ابرام اول بگوییم با جنک چیکار کردین ، سربازای «اجنوی» از ایرون تیپا خوردن یا نه بازم دردکون نونواها مردم شلوغ می‌کنند ؟ راسی میگن جنک داره تموم میشه راسه یا سوسه میان !

ابرام همانطور که کت اسماں را گرفته بود جواب داد :

— حالا صبر کون و است همه را تعریف میکونم اینا بмолا همش سیاست اینگلیسه .

چون برای جریان کار، گمرکی بیش از نیم ساعت، وقت لازم بود لذا اسماں و شوکت بسالن گمرک رفتند و پس از اینکه کارشان تمام شد در اختیار دوستان قرار گرفتند یک اتومبیل برای اسماں گلکاری شده آماده بود اسماں و شوکت سوار شده جاده شهر را در پیش گرفتند اتوبوسها بدنبال ماشین اسماں برای افتاده و راه و نیمه راه مسافرما را باسلام و صلوات خوش آمد گفته برایش اسپند در آتش میریختند . عدمای از فقرا که در فرودگاه جمع شده بودند بگرد طبقهای میوه حلقه زده و پس از ورود اسماں بوسیله دوستان او مقداری پول و میوه گرفته دور میشدند .

یک طاق نصرت

جاده مخصوص طی شد و گاوها و گوسفندهای ذبح شده در کامیونی ریخته میشد و در پشت کاروان اتوبوسها و طبق کشها حرکت میکردند کم کم خبر ورود اسماں بمحلات شهر رسید . در

یک قسمت باغ فردوس طاق نصرتی دیده میشد که از طرف «جعفر» دوست قدیمی اسماں که هنگام حرکت با آمریکا در کامواها با هم کار میکردند و در اول داستان بطوریکه ذکر شد سمت مترجم اسماں با ویلیام را داشت ساخته شده و با پرچم سه رنگ و گل و قالیچه ترئین گردید بود.

اتومبیل اسماں که بطاقدار نصرت رسید توقف کرد و اسماں خارج گردید همین که چشم اسماں بدروشش جعفر افتاد او را تنک درآغوش کشید و لحظه‌ای یکدیگر را می‌بوسیدند از آنجا تا منزل ابرام پیاده طی شد و بالاخره مسافر مایپس از یک مسافت سه ماهه در کشورهای آمریکا یا بقول خودش «لنگه‌دنیا» در ایران بمنزل رسید رفته رفته سروصدای شکست و اتوبوس‌ها و طبق کشها بدنیال کار خود رفتند عده‌ای از مستقبلین پس از روبروی و خیر مقدم نیز منزل را خالی نمودند. و یک عدد صد فری از بهترین دوستان او که پیش کشوت و یکه بزن محلات تهران بودند درخانه ماندند. صحنه حیات در نور چراغ زنبوری غرق در روشنائی شده بود و چند میز شیرینی و میوه در گوشه و کنار آن بچشم میخورد. اسماں پس از ورود لخت شد و سرمه‌صورتش را شست بعد لباسهایش را عوض کرد و در میان رفقایش آمد همه می‌خواستند که اسماں شمه‌ای از وضع مسافت و بازدید خود برایشان تعریف کند.

اسماں پس از اینکه پشت میز نشست و مقداری میوه خورد مانند یک دیپلمات ورزیده که در کنفرانس سیاست جهان را تفسیر کند برپا ایستاد و خطاب بدروشش گفت:

— بچه‌ها گوش کنین.

همه ساکت شدند! چشمها بدهان او دوخته شد و اگر کسی حرف میزد فوراً صدای دور گه ابرام با گفتن جمله «بی‌معرفت‌احرف، میز نین» نفس او را خفه میکرد.

علومت مملکت جلو افتاده!

اسماں کلاهش را روی میز گذاشت و شروع بصحبت کرد و

گفت :

— من از لنگه‌دنیا میام . اول از همه باهاس بگم که واسه هر آدم با معرفت و وطن دوست هیچ کجا بهتر از مملکت خودش نیس . ابرام فریاد زد . زنده باشی . دمت‌گرم اسمال‌آفا .

— من از پشت فرمان ماشین خودمو بلنگه دنیا رسوندم . روزها تو دریا مسافت کردم . چند روز باماشین دودی بکالیفرنیا رفتم . مملکتی رودیدم که مملکت عجایب بود . میگن لنگه‌دنیا از ما خیلی جلو افتاده . اما من چیزی از این جلو افتادگی ندیدم بنظرم ساختمن صدقه و اتولهای قشنگ و رقصای لخت و شبنشینی و روز نشینی و واگون زیرزمینی و بالون آخرین سیستم و خانومای مکش مرکما علومت جلو افتادگی باشه . بعلی تاهمتوں نرین نه بینن نمیدونین من چی میخوام بگم . اولندش این جلو افتاده‌ها تو شهر نیویورک دو دسته هسن یه دستشون بی‌همه‌کسا تواناز و نعمت غلت میزنن . او نوقت یخورده که برین او نورتر می‌بینین که یه مشت سیاهپوست بیچاره تو بدختی لول میزنن اونجارو بهش میگن «کوی‌هالتر !» (هارلم) بابوالفرض جیگر آدم سولاخ سولاخ میشه . اصلن انگار این سیاهها از زیر بته عمل او مدن . نمیدونین چه‌جوری سفید پوسا پدرشنو کف دستشون میدارن هرچی «زلم زینبوس» مال اعیوناس هرچی بدختیه مال این زوار در رفته هاس این یه علومت جلو افتادگیشونه !

دومندش این بی‌معرفتا خیال میگن هر کی لباسشو باقاشو چنگال تنش کنه متمنه ! همین جلو افتاده‌ها با اینهمه قرتی بازی انقره توب و تانک درست کردن اگه بخوان آدم بکشن که ده برابر تموم جمعیت دنیاس . روزی هزار تاکشتنی و بالون اسلحه میبره میدون جنک که بمردم دنیا نشون بده چغره جلو افتاده هسن ! آخه یکی نیس بایانا شیرفهم کنه که تمدن با پارتمون صدقه بیس بوآگون زیر زمینی نیس به کشتن خداتنی نیس ، تمدن اینه که حق همیشه بحق‌دار برسه یه دولت گنده زور و بازشو به مردم ضعیف نشون‌نده ! عوض اینکه چند نفر جیره‌خور و اسه نقشهای خودش اجیر کند . عوض اینکه نفت مردمو لیف بکشه ! عوض اینکه واسه استفاده از

پل پیروزی دمار از روز گار صاب بچه در بیاره ؟ بیاد «خود بخدا» عوض اینکه چند کل تیخک تبوفخه‌وی سی حسبت‌ظ صی گطفقکئن آمه کمک کنه تامردم صفا به‌بین ، خلاصه دنیارو بهم تزدیک کنه و عوض جنک و آدمکشی صلح درست کنه . بامام روون یه چیز ائم دیام که اگه شما بشنفین رو کله‌تون دوتاشاخ کر گدن سبز میشه .

سیاست انگلیسیه

من از پشت فرمون ماشین تو بهترین خیابونای لنگه دنیارفتم، از همون پشت‌رل ببالای بلندترین ساختمنوای اونجا رفتم تو کومپانی فیلورداری رفتم خلاصه از پشت دنده و ترمز و کلاج خودمو ببالای گنده‌ترین مجسمه‌های دنیا یعنی «مجسمه آزادی» رسوندم و دیدم که آزادی تویه‌جزیره حبسه . دور ورشم آب گرفته واستون‌سوقاتیای خوبیم آوردم .

— در این موقع ابرام با صدای بلند گفت :

— داش اسمال اینا که گفتی بمولا همش سیاست اینگلیسیه !
اسمال دنباله صحبتیش را گرفت و ادامه داد .

— سومندش رفقا باهاس قدر آب و خاک خودنوونو بدلونین بمرک همتون این مسافت یه عالمه واسه من تجربه درست کرد رفتمو دیدم که دوری از وطن چقره درد داره . باهاس دست بالاکنیمو نذارم هیچ بی‌فک و فامیلی به ناموس ما دست درازی کنه .

میخوام واستون یه مثلی کارشو بکنم اگه یه وخت بی‌بینین که یه نره‌خر گردن کلفتی نشمتونو «ضفط» کرده چه حالی پیدامیکنین. جون هرچی لوطیه راس بگین خوتون بجوش نمیاد ؟ ضامن‌دار نمیکشین تادخل هرچی بی‌ناموسه بیارین حالانقل ماست آدم گردنش از چنار تجربیش کلفت‌تر باشه او نوخت بادو تاچشم بیینه که «اجنوی» آمده با سوشه و حقه با مملکتش لاس بزنه . میخواه صاحب‌ش بشه ، مگه مملکت ناموس من و شما نیس . پس حالا فهمیدین که ما باهاس از ناموس خودمون دفاع بکنیم . واسه چی نون سیلو گیر نمیاد . واسه چی قحطی شده ، واسه چی اجنویا (اجنبی‌ها) مث مور و ملخ

تو مملکت ما ولو شدنو مارو بخاک سیاه نشوندن اینا تخصیر کیه .
 باز ابرام صدایش را بلند کرد و گفت :
 — داش اسمال بابوالفرض اینا همش سیاست اینگیلیسه !
 اسمال دوباره بصحبت خود ادامه داد و گفت :
 — تو ایرون اینهمه گدا واسه چیه ؟ چرا ما گشنه بموئیمو
 بیگونه ها گندم و نفت مارو سکخور کنن . چرا باهاس ماجوونای
 با معرفت سینه پهن بیکار باشیم آخه تورو بعلی فکرشو بکنین .
 مملکت ما «کارمسرا» شده هر کی ازتش قهر میکنه بلند میشه راه
 اینجارو پیش میگیره . یه مشت کله گنده خدانشناس ایرونی رفتن
 جیره خوار اجنویا شدنو دارن مملکتو بیاد میدن . چرا باهاس ما
 اینطور بیغیرت باشیم . هر روز کشت و کشدار . هر روز جنک و دعوا .
 یه روز نون سیلو توش لنگه جوراب پیدا میشه . یه روز «دمپختک»
 گیر نمیاد معلوم نیس چه بی پدر و مادری بلا می ریزه تو این شهر
 که مردوم گشنه بدبخت روزی صد تا نفله میشن ، اینا تخصیر
 کیه ...

ابرام دوباره با صدای بلند گفت :
 — اسمال آقا تو نمیری همش زیر سر اینگیلیسas ، اینا
 سیاست اینگیلیسه !

بگنجشگه گفتن منار تو دلت !

اسمال بدون اینکه جواب ابرام را بدهد گفت :
 ما امروز خوایم . دشمنامونم از خواب ما استفاده میکننو هی
 دخل مارو میارن . خلاصه من تو این مسافت خیلی چیز فهمیدم ،
 ازین بعد ضامن دارو غلاف میکنم واسه اینکه آدم وختی عقلش
 خوب کار کنه از هزار تا ضامن دار برنده تره . خارجیا لامصال
 اومدن نقشه ریختن و مارو بجون هم انداختن که خودشون بارشونو
 بیندن . نه مدرسه داریم . نه مرضخونه داریم نه بلتیم زراعت کنیم .
 وختیم که میخوایم یاد بگیریم بهمه کسا نمیذارن ! میدونین واسه
 چی ؟ واسه اینکه اگه ما سوات داشته باشیم دیگه زیربار حرف زور

نمیریم ! دیگه نمیتونن روکولمون سوار شن . اینکه همیشه میخوان خودشون آقا و مامنو کرشن باشیم حالا فهمیدین این حقه ها مال کیه کودوم دست اینکارو می کنه ؟
در اینموقع باز ابرام گفت :
— همین سیاست اینگیلیسه .

اسمال یکمرتبه از جا در رفت . آثار عصبانیت در چهره اش هویدا شد صورتش را بطرف ابرام برگردانید و با صدای بلند جواب داد :

— مشد ابرام چی می گی ؟ هی سیاست اینگیلیسه آخه شیپیش چیه که دل و قلوش باشه . اینگیلیسا خودشون چی هسن که سیاستشون چی باشه هث اینکه ما نشستیم که اینگیلیسا سیاستشونو برخ ما بکشن اگه او نا سیاست داشتن نمیرفتن نو کر لنگه دنیائیا بشن و از ترس آلمانیا هی توپ و تانک ازشون بگیرن مثلیه که میگن بگنجیشگه گفتن فلاپی منار تو دلت گفت یه چیزی بگو که بگنجه !
حالا حکایت توس . اقلا اگه می گفتی سیاست لنگه دنیائیاس بازیه چیزی بود اما اینگیلیسا که نمیتونن بند تنبونشونو بینلن چه سیاستی دارن آب کثیف می شه می گن سیاست اینگیلیسه ، نون گیر نمیاد می گن سیاست اینگیلیسه . مرده شور خودشونو با اون سیاستشونو ببره که واسه ما اسباب دردرس درست کردن !

صحبت های اسمال کم کم طولانی می شد و حضار با اینکه خسته شده بودند ولی اشتیاق بصحبت های او داشتند وقتی اسمال صحبت میکرد و جملات سیاسی میگفت بچه ها رو بیکدیگر کرده می گفتند :

— باما غریب راس می گه حرفاش ردخور نداره بمولا سرتا پا نصیحته .

بالاخره اسمال چون خودش هم خسته شده بود با این چند جمله به صحبت خاتمه داد و گفت :

— حالا بچه ها یخوردم از خودمون بگم . از وضع مملکتمون . از کله گنده های خودمون . خوب گوشاتونو واکین .

توی لنگه دنیا هرجا که میرفتم و میگفتم من اهل خاک

ایرونم نمیدونی چه جوری نیگام میکردن . اولندش که نمیدونسن ایرون چی چبه خیال میکردن یه چیز خوردنیه . بعد که می گفتم مال مملکت عمر خیام یا نفت هضم تازه می فهمیلن که ایرون کجاس . بمرک همتون «پاری وقتا» انقره تو لب میشدم که بگی چی . دلم درد ورمیداش . میدونین واسه چی ؟ واسه اینکه این مملکت یه روز صاحاب زور و بازو بود . حکمشو اونور دنیام اجرا میکردن ، همه مث سک سوزن خورده از اسمش میترسیدن اما امروز مارو اصلن داخل آدم حساب نمی کنم .

اولن بهتون بگم من یه همچین وختادخل همشونو میآوردم . اما آدم پیش خودش خجالت میکشه . اینم بدونین که ما تخصیری نداریم تخصیرا همش گردن رجال کله کچل شیکم گنده هیچی سرش نشوس .

همش فکر دزدی . همش فکر «گاب بندی» همش فکر آپارتمن و باغ واتول مبین هسن . مث خر گوش مارو بخواب کردنو خودشون غلام حلقه بگوش اجنوی شدن . پولای مردم بینوارو دو دستی بار باباشون سلفیدن و خلاصه مارو بخاک سیاه نشوندن . بین چقره آدم دمک میشه وختی می بینه تولنگه دنیا ایرونو نمیدونن کجاس . اما وختی اسم عمر خیامو می بری همه آدمو میشناسن — لابد زمون عمر خیام مردم قدرت داشتن ضامنдар میکشیدند از حق خودشون دفاع می کردن . اینه که همه جا از او نا حساب می بردن . رجال او قزمون دزد و جواز بگیر نبودن شب روز واسه وطنشون خدمت می کردن ، مملکتم ترقی کرد و بجائی رسید که دولت از خارجیا حق و حساب میسون . حالا آدم خجالت میکشه وختی این کله گنده های بی مخ رو نیگاه میکنه که کاری انجوم نمیدن خلاصه من توی لنگه دنیا میخوست کو بیدم . همه جا ایرونو بزرگ کردم از کارای او نا ایراد گرفتم . اما راستشو بخواین ما خودمونم بدیم همینطور که من عیب اونارو میشمردم . باهاس بگم که خودمونم عیب زیادداریم . مث کاسه چینی ترک خورده اگه جلوی خودمونو نگیریم از هم وا میریم و او نوخت دیگه بدرد هیچ کاری نمیخوریم . من توی این مسافت خیلی چیزا فهمیدم . خیلی تجربه گرفتم .

ایشالا یه روزی واسه آب و خاکم مرد خوبی هسم . فعلن جنگه و کسی بکسی نیس دنیا داره تو آتیش جنک میسوزه . مردوم جون ندارن نفس بکشن همه جا همینطوره بذارین ایشالا جنک تموم بشه . آبا از آسیابا بیفته . اجنویا از مملکتمون برن . رجالمون یخورده بخودشون بیان او نوخت تمام باعمرفتای تهرون دست بدست هم بدن ویه حزب «اسمالیون» درست کنن .

در اینموقع تمام جاهلها نسبت بحزب «اسمالیون» ابراز احساسات کردند و از گوشه و کنار فریاد زنده باشی اسمال آقا . گل گفتی .. بهوا برخاست . همه تحت تأثیر قرار گرفته بودند . اسمال دیگر خسته بنظر میرسید و وقتی دید بچهها تک و توک بدهن دره افتاده اند سخن را کوتاه کرد و گفت :

— خلاصه گفتنی زیاته . اما نه حاجیتون قوه داره نه شما ها حوصله دارین ما کلو مونو ختم میکنیم تا فردا باز یه مشت دیگه از اینحرفا کارشو میسازیم فعلن میخام یه «مجده» بدم . نو کرتون خیال داره عروسی کنه عروشم معلومه . یه زن فرنك رفتس آخه باهاس بدو ماد بیاد منکه فرنك رفته هسم ناهاس زنم مث خودم اهل معرفت و فرنك رفته باشه آخه مام و اسه خودمون آدم شدیم ، فرنك رفتم مگه نه اینکه هر کی فرنك میره آدم میشه .

اونجا خیلی واسم زن پیدا شد . اما لاکردارا همشون سی چهل تا شوهر با کم وزیادش کرده بودن . دیگه بدردما نمیخوردن . مام عقیده داشتیم با ایرونی وصلت کنم اتفاقاً ته آسمون سولاخ شد و شوکت افتاد تو لنگه دنیا . فوراً پیدایش کردیمو نشوندیم .

عروس همین شوکته که با خودم آوردم خلاصه به سور مفصل با عرق و بندوبساط همتوں از دم افتادین :

خب تا اینجا حرفای ما ته کشید . بقول و کیلای مجلس دیگه وارد دستور بشیم شوم نخوردها برن اطاق بالا مام میخایم اینجا باداش ابرامو و برو بچهها یخورده اختلاط کنیم ... در این موقع همه کف زدند و بشدت نسبت با اسمال ابراز احساسات کردند و اغلب با صدای بلند خطاب با اسمال می گفتند .

— غمت کم داش اسمال . دستخوش نفست گرم زنده باشی

الهی .. آن‌ها که شام نخورده بودند با طاق بالا رفته و اسماں و ابرام و چند نفر دیگر دور یک میز نشسته شروع بخوردن مشروب نمودند. در ضمن قرار گذاشتند هرچه زودتر بساط عروسی را راه بیاندازند و اسماں را صاحب زن و زندگی کنند. اسماں راجع بمسافرت خود و دعوت مهاراجه نیز اطلاعاتی بدوستانش داد. در ضمن تصمیم گرفت صبح روز بعد خود را باداره مربوطه معرفی نموده ترتیب کارش را بدهد و دوباره مشغول کار شده برای آوردن کامیون بجنوب حرکت کند. ساعت ۲ بعداز نیمه شب را نشان میداد که اسماں از جا بلند شد و رفقایش نیز آماده رفتن شدند پس از خداحافظی ابرام اسماں را با طاقی که برایش ترتیب داده بودند راهنمائی کرد اسماں که چشمانش از زور خستگی از هم باز نمی‌شد لخت شده و یکسره برختخواب رفت و بزودی خواب او را در ربود و پس از سه ماه ناراحتی و رنج غربت در خانه و دیار خود بستر را در آغوش گرفت و صدای خرناسه‌اش بلند شد.

یکهفته بعد خبر رسید که عروسی اسماں سرگرفته است، رفقایش همه دست بکار شدند و بساط عروسی را مهیا نمودند. خانه‌ای را با چراغ‌های زیاد تزئین کرده یکدسته از مطرپ‌های معروف را هم دعوت نمودند. هیاهو و رفت و آمد عجیبی بود. منزل دیگر جای نشستن نداشت تمام جا هلها در مراسم عروسی اسماں شرکت کرده بودند. میزها مملو از میوه و شیرینی و مشروب بود صدای ارکستر قطع نمی‌شد و دو زن رقصه در روی تخته‌های حوض مدعوین را سرگرم مینمودند در سمت شمال حیاط میزی گذاشته شده بود که دسته‌های گل «داماد» بالباس مشکی و کلاه محملی ترو تمیز پشت شاخه‌های گل پشت بود نشسته و گاهگاهی در حالیکه یک کراوات هم بگردن بسته بود نشسته و گاهگاهی بتازه واردین بالهجه مخصوص خوش‌آمد می‌گفت. طرفین او دو نفر از جا هلها بعنوان ساقدوش نشسته بودند و مرتبأ با او صحبت می‌کردند. زنها و بعضی مدعوین در اطاق گرد عروس جمع شده به زلف و سرو سینه او زرو زیور نصب مینمودند. نمایش شروع شد و حضار حواسان جمع شیرینکاری‌های سیاه و حاج آقا و عملیات

مضحك مطرب‌ها گردید.

مقارن سه بعداز نیمه شب نمایش خاتمه یافت و صدای ای‌یار مبارک بادا بلند شد مردم یکی‌یکی نزد اسماں آمده تبریک می‌گفتند و خانه را برای عروس و داماد خالی می‌کردند. نیمساعت دیگر کسی جز چند نفر از تزدیک‌ترین دوستان اسماں باقی نمانده بود در این موقع یکی از ساقدوشها اسماں را بکناری برد و آهسته چیزی بگوش خواند که یکمرتبه صدای خنده اسماں بلند شد و متعاقب آن به ساقدوش گفت :

— بابا عجب آدم صاف و صادقی هست. اگه علی‌ساربونه میدونه شترو کجا بخوابونه «!» ماخودمون درسمونو فوت آیم. نمیخواهد تودیگه بما یاد بدی ! از طرف دیگر چند نفر آمده داماد را باطاق عروس آورده کنارش نشانیدند. شوکت سرش را پائین انداخته بود مثل اینکه خیلی هم زیبا شده بود اسماں همینکه آن حالت را دید رو بشوکت نمود و گفت :

— عزیز جون چر اخجالت میکشی حالا چیکار کنم که خوشگل شدی لامصب یخورده بخند بذار صورت قشنگتو نیگاه کنم. شوکت لبخندی زد و دوباره سرش را پائین انداخت یکمرتبه اسماں حالی بحالی شد دستش را بگردن عروس حلقه زد و بوسه‌ای از لپ او برداشت و سپس از جا بلند شد و خطاب بمهمانان گفت :
— بابا زود باشین اطاقو خالی کنین شوکت جونم خوابش میاد.

آخه بدمروتا مگه نمیدونین «شب زفاف کمتر از صبح پادشاهی نیس؟» برين بیرون میخام خستگی در کنم!
خلاصه ابرام که از دوستان تزدیک اسماں بود دست شوکت را بدستش گذاشت و در حالیکه عده‌ای از زنهای و جاهله‌ای محل و همسایه‌ها بسر و صورتش نقل و سکه میریختند و می‌گفتند:
«ایشلا بیای همدیگه پیر بشین» اطاقو را خالی کرده عروس و داماد فرنگ رفته را بحال خود گذاشتند واز حجله بیرون آمدند.
امروز که تقریباً ده‌سال از آن روز می‌گذرد خداوند به‌این زن و شوهر پسری عنایت فرموده که وی را «ابرام» نام نهاده‌اند

و بمصدقاق «الاو باش يشهه وبها باش!» ابرام نیز پایش را جای پدر گذاشته اخلاق و رفتار و کردار را از پدر والاتبارش بارت برده است گاهگاهی که اسمال چشمش بقدو بالای ابرام می‌افتد بی اختیار خاطرات مسافرت نیویورک در نظرش مجسم می‌شود و صحنه‌های عشقی باشوت در کنار رودخانه هودسن و محله‌ای خلوت دوباره در خاطرش تجدید می‌شود و در حالی که لبخند می‌زند بیاد می‌آورد همان صحنه‌های عشرتبار آن روز موجب گردید که امروز یک پسر کاکل زری سعادت خانواده کوچک آنها را تکمیل نماید. اسمال عقیده دارد امروز تنها مردی است که زندگی مرفه و توأم با خوشبختی و سعادتمندی دارد و با اینکه گاهی بر سر موضوع کوچکی بین او و شوکت شکرآب می‌شود معدلك چند لحظه بعد با یکی دو بوسه سروته دلخوری و ناراحتی بهم می‌آید و بالاخره سعی می‌کنند بر اثر بعضی حرفها خللی بعلاقه دو جانبهاشان وارد نیاید و در زندگی لطمه‌ای بخوشبختیشان نخورد شوکت نیز در زندگی به شوهر و فرزندش بسیار علاقه دارد و همین علاقه و محبت‌ها موجب شده است که محبی خانه آنها بکانون سعادت تبدیل گردد و سالهای سال در کنار هم لذت و طعم حقیقی زناشوئی را چشیده و بخوشی و شادکامی ایام را سپری سازند... .



شماره کتابخانه ملی ۵۶۴ به تاریخ ۲۳ مرداد

«۴۰ ریال»